



"زخمی"

خلاصه:

امیر عباس! مردی غد و متعصب... بعد از هفت سال از زندون او مدم بیرون تا تقاص خون یه بیگناهو بگیرم... من چشمامو بستم رو هر چی خوشگلی و لوندی و جذابیت... ولی این وسط یکی هست که با سادگی و مظلومیتش، با حجب و حیاش داره بدجور تو دلم صاحب خونه میشه که از قضا همسایمون شده!

مقدمه:

یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ
(ای کسانی که ایمان آورده اید! مدد جویید به صبر کردن در مصائب و خواندن نماز در اوقات آن، البته خدا با صبرکنندگان است)

سوره ی بقره آیه ی ۱۵۳



من زخمی ام!

زخمی که از جسم گذشت و روح را تکه تکه کرد...

زخمی که درمان نشود چرک می کند و من...

عفونی ترین آدم جهانم!

من معنای واقعی دردم!

اصلا خود دایره المعارف

نیش مار و

زهر عقرب!

من زخمی ام...

با من در نیفت که زمی می خوری!



"زندان قزل حصار، ندامتگاه قزل حصار، ساعت حوالی ۴ صبح"

دست به سر روی تخت نیم خیز شدم. صدای خرناس کشیدن
اسی دودی و ممد هفت خط روی اعصابم بود. در این یک وجب
جا چشم چشم را نمی دید چه برسد به این که بخواهم بفهمم
چقدر به صبح مانده است.

کلافه دودستم را ستون کرده روی زانو خم شدم. سکوت برای
اکثریت به اتفاق آدم ها، در بعضی مواقع یک موهبت است؛ اما
این جا سکوتش عذاب آور بود. شنیده بودم چهار نفر زندانی از
دو سلول دیگر قرار است قبل از طلوع آفتاب اعدام شوند. پوزخند
زدم... این جا همان جایی بود که جان آدمیزاد پیشیزی نمی ارزید.



این جا قانون خاص خودش را داشت، حتی قانون جنگل هم
کفایت نمی کرد... باید شش دانگ حواس آدم مدام جمع می شد
تا بلایی سرش نیاید.

صدایی که از حنجره ی اسی بلند می شد به اگزوز یک ماشین
اوراقی نزدیک تر بود تا به خر و پف! گره ابروهایم کورترشد. از
جا بلند شدم و بالای سرش ایستادم. دندان روی هم فشردم و
نگاهش کردم. دهان باز مانده اش با آن چند دندان باقی مانده
ی کرم خورده و بوی بدی که با هر بازدمش حس می شد، تنها
چیزی بود که می دیدم. اگر تا صبح صبر می کردم هم از این
خواب زمستانی بلند نمی شد.

چه گفتم؟ صبر! همان چیزی که در قاموس من نمی گنجید!
دستم را جوری به کتفش زدم که مثل برق گرفته ها، از جا پرید.
یقه ی رکابی سفیدی که به تنش زار می زد تا کنار سرشانه اش



پس رفته بود. هاج و واج اطرافش را نگاه کرد و بعد چشمش به
من افتاد. رنگ از رخس پرید و با صدای خمار و گرفته گفت:

—چی شده نوکرتم؟

صورتتم مچاله شد. با خشم زمزمه کردم:

—ببند اون گاله رو بو سگ مرده میده! می خوام بکپی که بکپ،

فقط جیکت در نیاد که اون وقت دیگه بیدارت نمی کنم، یه

راست می فرستمت سینه ی قبرستون!

دستش را به روی دهنش کوبید و گفت:

—چشم قربونت، چشم!

چشم غره ای رفتم و با غیظ گفتم:

—بتمبرگ!



اطاعت کرد و دوباره درازکش شد، باین تفاوت که این بار از ترس خفه شدنش، به زور نفس می کشید. خوب می دانست غیر از چشم حرف دیگری در سرم فرو نمی رود. چرخیدم و همان لحظه برق نگاه ممد را شکار کردم. بیچاره به ضرب چشمانش را بست و خرناس کشیدنش قطع شد. اخمم کمی باز شد. راضی از نتیجه ی کارم، روی تخت خوابیدم و ساعدم را روی پیشانی گذاشتم. چشم به سقف یک متر و چند سانتی بالای سرم دوختم. خواب از چشمانم پرکشید.

در گوشم یک صدا مدام زنگ می خورد، صدایی که هربار باعث می شد تمام عضلات بدنم منقبض شود. پلک زدم و سرم را محکم تکان دادم تا شاید پژواک آن صدا در گوش هایم تمام

شود.



صدای مثل سوت یک قطار جیغ کشان برای ثانیه ای گوشم را
خراشید و بعد تمام! همیشه همین بود، من بودم و یک صوت که
بدجور بهم می ریخت...نفس عمیقی کشیدم چشم بستم. حالا
دیگر جز صدای نفس های سنگین خودم هیچ صدایی نمی آمد.
نیش خند زدم. یک سلول که هیچ، تمام بند از جذبه ی نگاهم
زرد می کردند و چقدر از این جذبه راضی بودم.

حوله را روی سرم انداختم و از حمام بیرون زدم. بوی صابون
گلنار و پیچ و شامپو حال بهم زن بود. دستی به ته ریش مرتب
شده ام کشیدم و با دمپایی های خیس لخ لخ کنان از میان بخاری
که جمع شده بود گذشتم.

چاکر آق امیر!

با انگشت اشاره حوله را داخل گوشم چپاندم و تاب دادم و گفتم:



باش تا اموراتت بگذره!

به نیش بسته شده ی سیا کفتر نیش خند زدم و وارد سلول شدم. این جا هر کس یک لقب مخصوص به خودش را داشت...فقط من بودم که همان طور آقا امیر مانده بودم. البته حتم داشتم از ترسم پشت سر لقبی برایم تراشیده اند که خب چندان هم مهم نبود!

وارد سلول شدم. اسی طبق معمول در چرت بود. روی تخت نشستم و حوله را طرف دیگر پرت کردم. موهایم در حد سه سانت از کاسه ی سرم بیرون زده بود.

آق امیر!

آینه ی شکسته ی بدوق قاب را روی میخ گذاشتم و به سمت ممد که کنار پایم یک زانو نشسته بود سوالی نگاه کردم. چشمانم



را که به روی خود دید، کمی دور و برش را نگاه کرد و آب دهانش
را قورت داد. جز ما سه نفر کسی درون سلول نبود.

ـ زرتو بزن! چه مرگته؟

خودش را کمی جلو کشید و صدایش را پایین آورد و محتاطانه
گفت:

ـ پیداش کردم!

اخمم درهم شد و پاهایم را روی زمین گذاشتم و بی مقدمه به
سمتش خم شدم که همین باعث شد بترسد و سینه اش را عقب
ببرد. بی توجه به ترسش گفتم:

ـ می دونی که از قسطی حرف زدن هیچ خوشم نمیاد! بنال ببینم
چی میگی!

سرش را جنباند و ترسیده گفت:



چ...چشم آق امیر!

نفس گرفت و بیرون را دید زد و وقتی مطمئن شد کسی نمی
آید، لب زد:

شهرام، شهرام فروزشو پیدا کردم!

باشنیدن این حرف، رگه های دستانم از شدت فشاری که به
انگشتانم وارد کردم، بیرون زد. تنها واکنشم بر خلاف موج
طوفانی ای که در درونم به پا شده بود، اخم آلود پرسیدم:
_کجاس؟

بریده بریده لب زد:

_تازه...از زندون آزاد شده! آمارشو... گرفتم! ور دست بابای بی
وجودش تو رستورانسون کار می کنه!



دستم روی ران پایم قرار گرفت. به ازای گردن شهرامی که باید
زیر دستانم خورد می شد، رانم را هدف گرفتم و مشتی حواله
اش کردم. من باید از این خراب شده بیرون می رفتم. دیگر بس
بود هر چه قدر در این جهنم دره جوانی ام را گذاشتم. شهرام
پیدا شده بود و قطعاً از این به بعد آرام و قرار نداشتم. از جا بلند
شدم...باید به او تلفن می زدم.

برای بار چهارم شماره را گرفتم. صدای بوق آزاد روی اعصابم بود.
می خواستم قطع کنم که صدایش در تلفن پیچید.

_الو، بفرمایید؟

_الو؟

_عباس تویی؟

بی حوصله چرخیدم و به دیوار تکیه دادم.



پ فکر کردی کیه؟ خودمم!

چرا زنگ زدی، می دونی که موقعیت...

میان کلامش دویدم. نیم نگاهی به سمت چپم انداختم. باید شش دانگ حواسم را جمع می کردم. سعی کردم نیشم را باز کنم که مثلاً آن طرف تلفن دارم خبر خوشی می شنوم. پشت به راهرو، به بهانه ی خارش کف پایم، خم شدم و با لب هایی که به زور باز می شد، گفتم:

واسه من موقعیت موقعیت نکن! خوب گوش کن ببین چی می گم!

نفس عمیقی که کشید حاکی از این بود که او هم مثل من کلافه شده است.

بگو می شنوم!



این بار راست ایستادم. نباید بیشتر از این کشش می دادم.

–شهرام پیدا شده! من باید هرجور شده، از این خراب شده پیام

بیرون!

عصبانی شد.

–چی میگی تو، می فهمی اصلاً؟

غیظ کردم. کف دستم را به دیوار چسباندم. دندان قروچه ای

رفتم و زمزمه وار گفتم:

–می فهمم چی می گم! خوب گوش کن! من دیگه کارمو کردم،

تموم شد رفت. هفت سال آزار تو این سگ دونی موندن کار

هرکسی نیست، اینو خودتم خوب می دونی! پس تا اون روی

سگم بالا نیومده، پیغاممو برسون به همونی که باید و منو از این

جا هرچی زودتر خلاص کنین!



لحن کلامم به حدی تند و تیز بود که بفهمد امیرعباس حرفش
یکی ست. آمرانه گفت:

—خیلی خب! می دونی که نباید زیاد تلفنی حرف بزنی! پس قطع
کن تا بینم چیکار می تونم بکنم!

بی حرف و خداحافظی تلفن را قطع کرد؛ اما من باید ادامه می
دادم. این بار تن صدایم را بالا بردم.

—باش ننه! چقدر غر می زنی؟ مرخصی بدن میام می بینمت! زت
زیاد!

تلفن را سرجایش گذاشتم و دستی به گردنم کشیدم و با نیش
خند به سلول برگشتم.

وقت هواخوری بود. دیگر طاقت نداشتم این جا بمانم. باید زودتر
از زندان می رفتم. گوشه ای روی زمین نشستم. بعضی ها آن



وسط مشغول فوتبال بودند. عده ای دیگر هم دور هم جمع و معلوم نبود چه غلطی می کردند. باینکه کل بند از من حساب می برد؛ اما هیچ خوشم نمی آمد نوچه برای خودم دست و پا کنم تا مثل کنه به من بچسبند. آفتاب به فرق سرم می تابید و عرق از سر و صورتم می چکید.

اگر هفت سال قبل بود، اگر من امیرعباس گذشته بودم، حتما دوش گرفته تا شر این عرق های تند و تیز خلاص شوم؛ اما حالا... باید وقف می دادم خودم را... یکی از هم سلولی ها دو شب پیش اعدام شده و حالا قرار بود آدم دیگری به سلول ما بیاید.

تمام زیر وبمش را می دانستم. مراد اصلانی؛ چهل و هفت ساله، بدون هیچ سوءسابقه ی کیفری، که حالا به جرم حمل مواد مخدر بازداشت و امروز به سلول ما منتقل می شد. از جا بلند شدم، شلوارم پر از خاک شده بود.



آق امیر! آق امیر... د نوکرتم یه دقه واسا!

برگشتم و به کاظم چاقوکش برخورددم. تمام سر و صورتش جای
خط و زخم های عمیق از چاقو بود.

ها؟ چته؟

موهای بلندش که از پشت مثل دم اردک برگشته بود را لمس
کرد و گفت:

شنفتی که میگن چندوخ دیگه می خوان خیلیا روعفو کنن؟
ابرو بالا انداختم. مگر می شد ندانم؟ خوب می دانستم.

خب که چی؟

به دور و برش نگاه کرد و سرش راجلو آورد.

می خوام شیتیل بدم منم ببرن تو لیست...



قهقهه ام را خوردم. مردک متوهم! دست روی شانه اش گذاشتم
وپسش زدم.

باش برو شیتیل بده، فقط رفتی بیرون ما رو یادت نره.

تمسخرم را گرفت و اخم کرد. پوزخندی به او زدم و از کنارش
گذشتم. وزنم در این چند ماه به خاطر این که زیاد فعالیت
نداشتم، زیادتیر شده بود. شکم چند تکه و عضلانی ام کم کم
داشت چربی می گرفت و این اصلا باب میلم نبود. تا به در ورودی
برسم، وقت هواخوری هم تمام شد و درها را باز کردند. یکه و
تنها به سمت سلول رفتم.

خوشم نمی آمد وز وز اسی را بشنوم. کلا همه چیز در این یک
وجب جا برایم حکم اعدام را داشت. این که هفت سال را چطور
تحمل کردم به چیزی برمی گشت که به آن پایبند بودم. دمپایی



از پا ک‌ندم و اولین نفر وارد سلول شدم. طبق چیزی که به گوشم
رسیده بود، مراد اصلانی، معروف به کاک‌مراد، تا نیم ساعت دیگر
از راه می‌رسید. پنج نفر دیگر هم وارد سلول شدند. اسی، ممد،
کاظم، سیا و محسن!

از بینشان محسن پسر آرام‌تری بود و کاری به کسی نداشت. به
جرم ضرب و شتم حسابی سرچند گرم مواد ناقابل یک سالی می
شد که هم بندگان بود. امان از فقر که به خاطر نداشتن چندرغاز
پول دیه، این پسر بین یک مشت هفت خط و لایالی افتاده بود.
با تکه چوبی نازک لای دندان‌هایم را تمیز کردم و گفتم:

—محسن، یه دهن بخون صفا کنیم!

بی‌چون و چرا چشمی گفت و شروع به خواندن کرد. حنجره‌اش
الحق طلا بود.



نـاز نفست!

جـمالتو عشقه!

هر بار این جملات پشت هم برایش قطار می شد. با ورود
افسر نگهبان و مردی میان سال با سبیل هایی خوش حالت و
تابدار، به محسن اشاره زدم که ساکت شود. از جا بلند شدم. افسر
نگهبان روبه من گفت:

مهمون دارین! اذیت و آزار نکنین که باز بیفتین انفرادی!

مخاطبش همه ی ما بود. مرد با چشمانی غم زده، پا داخل سلول
گذاشت و سلام کرد. نگفته و نشنیده می دانستم که این مرد،
اهل کار خلاف نیست. خاصیت حرفه ام همین بود که اگر یک
بار به آدمی نگاه می کردم، تا ته ماجرای بی گناهی و یا گناهکار





بودنش می رفتم. جلو رفتم و دست روی شانه اش گذاشتم. شلوار
کردی اش، بدون شال دور کمر هم جلوه داشت.

هرچند این جا، جایی نیست که بخوام بگم خوشه؛ اما خوش
اومدی!

مهربانانه، نگاهم کرد و گفت:

خوا خیرت بات جوان!

ابرو بالا انداختم و گنگ نگاهش کردم. از لابه لای کلماتش، فقط
جوان را متوجه شدم که آن را هم غلیظ و باتلفظی خاص بیان
کرد. وقتی دید گنگ نگاهش می کنم، باهمان چشمان به شدت
غم زده، لبخند خشکی زد و گفت:

گفتم، خدا خیرت بده جوان!

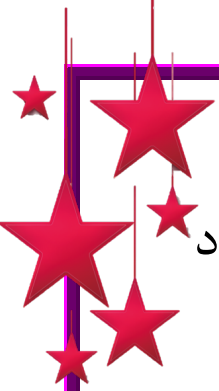


ساکش را گرفتم و به سمت تخت خودم رفتم. بی حرف ساکش
را روی تخت بالایی گذاشتم و رو به اسی که با چشمان وق زده
تماشاگر بود گفتم:

ـ جلو پلاستو جمع کن برو رو تختی که اون وره!
لال شده فقط اطاعت کرد و با برداشتن بالشت و وسایلش به
سمت تخت دیگر رفت. قبل از این که اسی روی تخت بشیند، به
سمت تختش رفتم و پتو و بالشت نو را برداشتم و به دست تازه
وارد دادم.

ـ بیا مشتی! پتو و بالشتو بگیر که اگه نگیری از کفت رفته!
هنوز گیج بود و به محیط ناآشنا. فقط سر تکان داد و پتو و بالشت
را روی تخت گذاشت و از من تشکر کرد. این وسط بقیه یایستاده





مشغول تماشا بودند و یا نشسته با چشمانی مثل عقاب من و مرد
گرد را می پاییدند. با تشر رو به آن ها گفتم:

_ها چتونه، مگه سینماس؟ برید رد کارتون ببینم!

هر پنج نفرشان به سمت تخت خودشان رفتند. کاک مراد، با
تلاش و خواست به تخت بالایی برود که نگذاشتم و گفتم:

_شما بخواب پایین! من میرم بالا!

_جوان زحمت مکیشه!

بااین که درست نفهمیدم چه گفت؛ اما ناخواسته از لحن کلامش
لبخند محوی زدم. وسایلم را در عرض چند دقیقه جمع و جور
کردم و به تخت بالایی بردم. این مرد هم جنس این قماش نبود...
شام که خوردیم؛ دیدم که مراد به سمت دست شویی رفت و بعد
هم وضو گرفته، با پرس و جو از نگهبان به طرف نماز خانه رفت.



تمام حواسم به او بود. تازه وارد بود و نابلد و همین باعث می شد حسابی اذیت شود. چند دقیقه ی بعد خمیده و با آرامش دمپایی از پا کند و بی حرف روی تخت نشست. با هر نفس عمیقی که می کشید، صدای خس خس سینه اش بلند می شد. خاموشی را که زدند، اول از همه ممد و بعد او کاظم خوابیدند. آخر از همه هم محسن با خواندن یک آهنگ دیگر خوابید. خوابیده روی تخت، خیره به سقف، بدون نگاه به اطراف تمام حرکات مراد را ندیده حس می کردم. می فهمیدم که بی قرار است. حس می کردم که بی تاب است! تلخندی گوشه ی لبم نشست.

_خوابت نمی بره، نه؟

حتی جاخوردگی اش را می توانستم لمس کنم. صدای خس خس کمی آمد و بعد از آن متوجه شدم که روی تخت نشسته



نه جوان! نه... خواب کجا بود؟

بااین که می دانستم اسمش چیست، چرا این جاست و چه شده؛
اما پرسیدم:

اسمت چیه؟ چرا این جایی؟

بغض صدایش، می توانست خانه خراب کن باشد.

اسمم مراد، همه کاک مراد صدام می زنن! چی بگم جوان؟ از
وقتی دل کندم از ولایت و اومدم تو شهر غریب، گرفتار شدم.
یک سالم نیست اومدم تهران؛ اما بی در و پیکره... خیلی زیاده!
همین دو سه روز پیش بود که یه مسافر زدم. گفت منو ببر فلان
جا، منم بردمش! بهم گفت کارم طول می کشه و وایسا تا برگردم
هرچقدرم پولش بشه میدم. وایسادم... سرصلاۀ ظهر بود! یه
ساعتی همونجا موندم... گشتم شد. پیاده شدم و ماشین و قفل



کردم. بعدم رفتم ناهار خوردم. وقتی برگشتم فقط حدود ده دقیقه ای منتظر موندم، که اومد. گفت ولیعصر پیادش کنم.

کرایمو دوبار داد. خوشحال شدم...بعد اونم یه مسافر خارج از شهر بهم خورد؛ ولی وسط اتوبان بودیم که پلیس افتاد دنبالم و گفت بزنم کنار...الانم که این جام!

دستم مشت شد...عضلات تنم منقبض! چرا نیست و نابود نمی شد این لجن زار متعفن؟ چند نفر باید قربانی می شدند؟
باصدایش به خودم آمدم.

_اسمت چیه جوان؟

اخمم درهم بود. آهسته لب زدم:

_امیر!



در حال تماشای رجزخوانی دار و دسته ی کمال بودم. آن چنان
برای بقیه شاخ و شانه می کشیدند که انگار کمال خداست و بقیه
بنده اش! پوزخند زدم و

سیگار را روی زمین انداخته و زیر پا لهش کردم. نامحسوس
اطرافم را پاییدم و وقتی خیالم از بابت کاک مراد که گوشه ای
یکه و تنها نشسته بود، راحت شد، به سمت دستشویی رفتم. به
محسن گفته بودم چشم از او برندارد. شک نداشتم که این تازه
وارد باز دست آویزی می شود برای دار و دسته های مختلف که
یا او را به سمت خودشان بکشند یا زندان را برایش جهنم کنند.
همین طور که قدم از قدم بر می داشتم تمام حواسم بیدار و
هوشیار بود.

برای چند نفری که دست به سینه به احترامم خم شدند سر
تکان دادم. باید خودم را به خلوت ترین جایی که سراغ داشتم



می رساندم؛ چون وقت تماس گرفتنش بود. رفتم و یک به یک دست شویی هارا چک کردم، زمانی که از نبودن هیچکس در دست شویی مطمئن شدم، خودم رابه انتهای ترین قسمت، جایی که به انباری کوچک برای جا دادن طی و جارو منتهی می شد رساندم. ویبره ی گوشی زهوار در رفته ی توی جیبم، باعث شد دوباره سرکی به در ورودی بیاندازم و بعد با خاطرجمعی گوشی را از جیب بیرون کشیدم و تماس وصل شد.

_الو؟ عباس داری صدامو؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی خفه، گفتم:

_بگو، می شنوم!

_عباس اسمت رفته تو لیست عفوخورده ها! فقط جان مادرت

صداشو درنیار! می دونی که نباید...



کلافه مابین حرفش دویدم.

_خودم حالیمه چی به چیه. حواسم هست.

از شنیدن خبر لبهایم به یک طرف کج شد و نیش خندی بی صدا زدم. صدای نفس عمیقی که کشید به گوشم خورد و لبهایم حالتشان عوض شد و پوزخند زدم. یاشار همیشه همین بود، پر از نگرانی برای منی که جان خودم برایم مهم نبود. با صمیمیت گفت:

_می بینمت مرد!

خواستم چیزی بگویم که صدای خش خش دمپایی روی سرامیک های سرویس بهداشتی، باعث شد لب هایم چفت شده و بی حرف تلفن را قطع کردم. باید جانب احتیاط رعایت می شد. این جا همان جایی بود که دیوارهایش هم گوش داشت! موبایل



را توی جیب شلوار بادی سُر دادم و بعد از این که دیدم یکی از
بچه های وارد یکی از دست شویی ها شد و در را بست، نفس
راحتی کشیدم و پا داخل دست شویی دیگر گذاشتم. نباید هیچ
کس بو می برد...همین طور که هفت سال گزک به دست هیچ
کس نداده بودم، از این به بعد هم نمی دادم. پنج دقیقه بی هدف
به در دست شویی تکیه زدم و بعد بیرون آمدم و علاوه بر دست
هایم، آبی به سر و گردنم پاشیدم. سرم را بلند کردم و به خودم
درون آینه نگاه کردم. با دست زخم کهنه ای که درست از زیر
چشم چپ تا روی گونه ام کش آمده بود را لمس کردم.

— آق امیر! آق امیر!

دست پایین انداختم و به سرعت به سمت محسنی که نفس نفس
زنان، در آستانه ی در ایستاده بود چرخیدم. اخمم درهم شد و
با سر و صورتی خیس از آب به سمتش رفتم.



چیه، چی شده؟

دست به درگاه گذاشت و نفسی تازه کرد و گفت:

همه جا دنبالتون گشتم! بیا بریم به داد این بیچاره برس! الان

آدمای کمال می زنن لت و پارش می کنن!

اخمم غلیظ تر شد.

از کی حرف می زنی؟

از لحن صدایم ترسید. این را از پس رفتن شانه هایش فهمیدم.

به روی خودم نیاوردم و منتظر شدم جوابم را بدهد. آب دهانش

را قورت داد و با آب و تاب گفت:

همین مراد! آدمای کمال دورش کردن، بیابریم نوکرتم، بیابریم

تاباز شر درست نشده!



چشم غره ی غلیظی به او رفتم و به سمت محوطه پا تند کردم

و خطاب به او که پشت سرم می دوید گفتم:

_تو کدوم گوری بودی پس؟ هان؟ مگه نگفتم چشم ازش بر نمی

داری؟

پشت سرهم شروع کرد به ردیف کردن یک مشت شر و ور که

به درد عمه اش می خورد.

_من داشتم می پایدمش به سرت قسم؛ ولی یه آن حواسم پرت

شد دیدم دورش کردن، منم جرأت نکردم برم جلو.

با غیظ لب زدم:

_حیفِ نون!



به محوطه که رسیدم نگاهی به اطراف انداختم و کاک مراد
بیچاره را دیدم که چند مرد دوره اش کرده اند. دستانم مشت

شد و با قدم هایی محکم و شمرده به همان طرف رفتم.

دستی به گردنم کشیدم و با چندبار چپ و راست کردن، قلنجش
را شکستم. آرام آرام جلو رفتم، آنقدر جلو تا حواسشان پرت
حضورم شد. سکوت بینشان را شکستم.

_خب...می گفتین!

محسن پشت سرم پناه گرفته بود. یکی از نوچه های کمال با
پرویی سینه جلو داد و گفت:

_تو رو سننه؟ برو رد کارت، کسی باتو کاری نداره.



نیم نگاهی به مراد انداختم. مرد بیچاره رنگ به رو نداشت. آخر

او را چه به این جا و مکان؟ قدم دیگری به جلو برداشتم. حالا

درست سینه به سینه ی همان نوچه ی شاخ شده بودم.

_اولادش، وقتی با من حرف می زنی، سینه چاک نده! دوماش،

من همه کارم و همه رقمه بهم ربط داره که کی این جا چه گُهی

می خوره! سوماش، الان که دارم مثل آدمیزاد باهات اختلاط

می کنم، گمون نکن تا آخرشم همینجور می مونه، پس تا وقت

هست و بخت یارت، کاسه کوزتو جمع کن و با رفیقات بزنین به

چاک که اگه از وقتش بگذره، پرم به پرت می گیره و بد پر پرت

می کنم.

دیدم که مابینشان نگاهی رد و بدل شد. ابرو بالا انداختم و گفتم:

_واس خاطر گم شدنتم داری استخاره می گیری؟



فک استخوانی و ابروهای تنکش درهم شد. اشاره ای به سه نفر

دیگر کرد و گفت:

—بریم!

از کنارم رد نشده بودند که باز صدایشان زدم.

—ببین!

هر چهار نفر برگشتند. خیلی جدی، بدون ذره ای انعطاف لب

زدم:

—یه بار دیگه دور و بر هم بندبای من بپلکین، خونتون پای

خودتونه. اینو به اونی که جلوتون استخون می ندازه و واسش

پارس می کنینم، بگین. هری!



اخم کردند؛ اما دیگر جرأت این که بخواهند جوابم را بدهند را
نداشتند. با طرفشان نیش خند زدم و به سمت مرادی که کنار
دیوار ایستاده بود، برگشتم.

از این به بعد، زیاد باخودت، خلوت نکن! تاوان تنهایی همین
اوضاعیه که دو دقیقه پیش دیدی.

کمرراست کرد و دستی به پیشانی اش کشید. حسابی ترسیده
بود.

خواخیرت بات جوان!

حالا دیگر فهمیده بودم این جمله، یک دعاست در حق من! لبم
طرحی از لبخند گرفت وبعد هم سریع محو شد. سرتکان دادم و
گفتم:

کاری داشتی یا به خودم بگو، یا به محسن!



دست روی چشمش گذاشت و با لهجه ای غلیظ گفت:

ـ به چشم، جوان! به چشم...

زیر لب زمزمه کردم:

ـ خوبه!

بعدهم آرام پشت گردن محسنی که هنوز هم به مسیر رفتن

نوجه های کمال نگاه می کرد، زدم و گفتم:

ـ چشات دراومد بسکه اونورو نگاه کردی... بسه بریم!

با دست پشت گردنش را مالش داد و چشمی کشیده گفت. نفس

آسوده ای کشیدم و به همراهشان پا داخل سلول گذاشتم.

در این چهار دیواری، غروب ها، بدجور دل آدم می گرفت. هر کس

را که می دیدی در لاک خودش می رفت و کاری با کسی نداشت.

این دل مردگی بدتر می شد اگر غروب، غروب جمعه بود. به



جمع شش نفره ی مان نگاه کردم. محسن زیر لب مشغول خواندن یک آهنگ بود و بقیه یا خواب بودند و یا در حال اغراق کارهایی که بیرون از زندان کرده بودند. چشم چرخاندم و روی کاک مراد مکث کردم. مرد روبه رویم، آنچنان غریبانه به کتاب درون دستش خیره شده بود، که هرکس می دید فکر می کرد، لیلایش لابه لای کلمات کتاب پنهان است... گلویم حسابی خشکیده بود. حس می کردم برای تر شدنش هر چه آب بخورم هم افاقه نمی کند. سرفه ی خشکی کردم و رو به مراد گفتم:

زن و بچت می دونن این جایی؟

می دانستم که می دانند؛ اما برای این که از این خلسه بیرون بیاید، حرف بهتری سراغ نداشتم. فهمید که مخاطبم خود اوست... سرش را بلند کرد و با لبخندی غمگین گفت:



بله جوان، آزانن!

چشم باریک کردم که آرام خندید.

گفتم می دانن!

سرتکان دادم و به کتاب اشاره کردم.

حالا چی می خونی؟

کتاب را مثل یک شی قیمتی بالاآورد.

این کتاب حافظه! از بچگی، خیلی به این شاعر علاقه داشتم.

از جا بلند شدم. خط عمیقی که میان ابروهایم افتاده بود، به هیچ

عنوان محو نمی شد. از گلو درد متنفر بودم. بافاصله از او روی

زمین نشستم. سرفه ی دیگری زدم و پرسیدم:

چیزیم ازش حفظ کردی یا نه؟





دستی به سبیل هایش کشید و خیره به جلد نفیس کتاب لب زد:

—من نه! ولی کچه کم؛ دخترم منظورمه، اون حفظه!

دستم را چندین بار رفت و برگشت روی سرم کشیدم. موهایی که حالا از دوسانت هم بیشتر قد کشیده و از زبری درآمده بود؛ باعث شد لبم انحنای پیدا کند. ابرو بالا دادم و گفتم:

—خوبه! باریک الا...به دختری!

به گُردی تشکر کرد. در همین چند روز دست و پا شکسته می توانستم از لابه لای کلماتش بفهمم که چه می گوید. یک ساعت دیگر همه در سالن برای دیدن فیلم و سریال تجمع می کردند و من اصلاً حوصله ی هیچ احدی را نداشتم. تا خواستم بروم و





سرجایم کمی دراز بکشم، صدای فریاد از بیرون بلند شد. نه تنها
من که همه از جا پریدند و به سمت در هجوم بردند.

_کشتن! رسول خانیو کشتن!

با قدم هایی محکم از سلول بیرون زدم و با شتاب خودم را به
دستشویی رساندم. چند نفری که در چهارچوب در تجمع کرده
بودند را کنار زدم و جلو رفتم. تن غلتیده به خون رسول خانی
وسط راهروی دست شویی افتاده بود. خواستم جلوتر بروم که
همان لحظه دو سرباز و یکی از نگهبانان، فوراً خودشان را بالای
سر محمد رساندند. با توپ و تشر همه را بیرون کردند. شاید ده
دقیقه طول کشید تا جسم بی جانم را روی برانکارد گذاشته و
از بند بیرون بردند.

_میگن آدم فروشی کرده، اونام ناکارش کردن!





از گوشه ی چشم به یکی از نوچه های کمال نگاه کردم. با یک
پوزخند اعصاب خرد کن ایستاده بود و نگاهم می کرد. به طرفش
چرخیدم و مستقیم در چشمان شرورش خیره شدم. پوزخندی
غلیظ تر از خودش، به او زدم و گفتم:

_آدم فروشی که سگ خونه زاد بقیه نباشه، شرف داره به آدمی
که مدام لیس زن کف پای این و اونه!

طعنه ام را خوب گرفت. پوزخندش رفته رفته محو شد و خودش
را جمع و جور کرد. با دست به سینه اش زدم. تلو تلو خورد و از
جلوی راهم کنار رفت. درحالی که داشتم از کنارش رد می شدم،
گفتم:

_من بعد، می خوامی گاله رو باز کنی و زر بزنی، اول چشم بنداز
و ببین طرفت کیه.



جواب نداد؛ در اصل جوابی نداشت که بدهد. جمعیت کم کم متفرق شد. از بوی خونی که به مشام رسید، عصبی شدم. با اخم هایی درهم بی توجه به چند نفری که از سلول هایشان سرک می کشیدند، وارد سلول خودمان شدم. کاک مراد هم بعد از من وارد سلول شد و آه کشید.

—هی امان از این روزگارا!

چیزی نگفتم و روی تخت دراز کشیدم. اوقاتم بی جهت تلخ شده بود و به خاطر همین قید شام خوردن را هم زدم. بیرون از این جا هزار و یک کار داشتم که هرشب برایشان طرح و نقشه می ریختم. ساعت ده شب کم کم هر کس روی تخت خودش دراز کشید و سکوت، لحظه به لحظه در فضا حاکم شد. چشم بسته دست روی پیشانی ام گذاشتم. رسول خانی را کشته بودند. برای این که درست سه روز قبل، یک باند سرقت خودرو را لو داده



بود. او کشته شد چون آدم فروشی کرده بود و در میان این قماش

آدم فروشی مساوی بود با مرگ!

آنقدر به مسائل مختلف فکر کردم که ذهنم یاری نکرد و خوابیدم.

"دستم را گرفته بود و التماس می کرد نجاتش بدهم. دستانم

توان نداشت... دور تا دورمان را حلقه های آتش گرفته بود و

گرمای جهنمی اش، به پوست صورتم می خورد. خواستم به

سمت خودم بکشمش که بدتر به سمت شعله های آتش کشیده

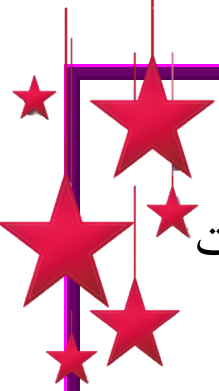
شد و زنده زنده جلوی چشمانم سوخت."

نعره ای که در خواب زدم، خودم را از خواب پراند. به ضرب روی

تخت نشستم و نفس نفس زنان، مردمک چشمانم را به اطراف

چرخاندم. اول فکر کردم وسط آتشم؛ اما از دیدن تاریکی نصفه





و نیمه ی سلول، نفس دردناکم را با ضرب و زور به بیرون فوت کردم و دستم را با حرص یک طرف صورتم کشیدم.

چه شده جوان؟ نا آرامی!

سرم آرام به سمت دیگر چرخید. چندبار پلک زدم تا کاک مراد را نشسته و تکه داده به تخت محسن دیدم. او هم نخوابیده بود. نیم خیز شدم و پاهایم را روی موکت کهنه ی کف گذاشتم. حالا بهتر می دیدمش. آهسته گفتم:

چیزی نیست، خواب دیدم!

دستش را دورانی روی پاهایش کشید و گفت:

خیرویت یاخوا!

از این جمله ی کوتاه همان خیر را متوجه شدم که احتمالا معنی همان "خیرباشه" می شد. سر تکان دادم. با دست تابی به گردنم



دادم تا گرفتگی اش کم شود. آن صحنه ی منحوسی که در خواب دیده بودم به هیچ عنوان از جلوی چشمم کنار نمی رفت. تنم کوره ی سوزان بود. کاش می شد بدون لباس همان لحظه در یک حوض پر از یخ می خوابیدم تا از دست این گرمای زیاد خلاص شوم. با انگشت اشاره و شست دور لبم کشیدم و پرسیدم:

چرا نخوابیدی کاک مراد؟

آه کشید و دیدم که با جمع کردن یکی از پاهایش، چهره اش مچاله شد. با درد زمزمه کرد:

پادرد دارم جوان! اکثر شبها ناآرامم و بدخواب.

دودستم را روی زانوهایم ستون کرده و گفتم:

پادرد داری یا دلتنگ خونوادتی؟



یک لحظه سرش را بلند کرد. چشمانش در آن سیاهی شب برق زد که فهمیدم این درخشش از اشکی ست که به چشمانش دوید.
با یک آه عمیق گفت:

_هردوش...هردوش. آخرش این پادرد و بی خبری از زن و بچه
منو می کشه!

می دانستم. خوب می دانستم که تا چه حد وابسته ی زن و دو
فرزندش است. فردا موعد ملاقات بود. اون نمی دانست؛ اما من
می دانستم که قرار است فردا به ملاقاتش بیایند. رگ گردنم
بدجور گرفته بود. با کف دست روی گردنم کوبیدم و از دردی
که در گردن و شانه ام پیچید، گره ابروهایم کور شد. روبه او که
هنوز مشغول مالیدن پاهایش بود گفتم:

_شاید فردا خانوادت بیان دیدنت!



تلخ خندید. یک خنده ی آرام و پر از درد...

چه می گی جوان؟ اونا تهرانو نمی شناسن، بیان این جا تو این
شهر غریب که چه بشه؟

دستی روی موهایم کشیدم و به ظاهر بیخیال روی تخت
خوابیدم. دوباره چشم بستم و گفتم:

بخواب کاک مراد، زیاد بهش فکر نکن!

حرفی نزد و چند دقیقه ی بعد، بدون هیچ سروصدایی سرجایش
خوابید.

موهایم را دوباره کوتاه کردم. در حدی که فقط یک پوشش
سطحی روی سرم را بپوشاند. با غرور در آینه ای که دستم بود
نگاه کردم و با دقت سرم را چپ و راست کردم که ببینم کنار





گوش هایم مرتب و تمیز کوتاه شده باشد. با صدایی که از بلند
گو درآمد، آینه را پایین گرفتم و با دقت به صدا گوش کردم.

"_علی فتاحی، سامان محمدی، اکبر هاشمی، مراد اصلانی،
محسن خدابنده، امیرضیا، به سالن ملاقات!"

همین صدا، همین یک جمله ی ساده کافی بود تا کاک مراد مثل
برق و باد از جا بپرد و دمپایی هایش را پوشیده، نپوشیده به
سمت سالن برود. محسن هم بعد از او از جا جهید و بیرون رفت.
من اما...با کمال خونسردی و آرامش دست به زانو گذاشته و از
جا برخاستم. از سلول که بیرون رفتم، به نگهبانی که رسیدم،
افسر با لبخند گفت:

_تو برو سالن شماره ی دو، ملاقات حضوری داری!



ابرو بالا انداخته و به سمت سالن دوم پا کج کردم. در سالن دوم خبری از شیشه و تلفن نبود، پشت یک میز می نشستی و راحت با طرف مقابلت حرف می زدی. حدود یک سال بود که به این زندان آمده بودم. چم و خمش را همان اوایل به دست آوردم. در این هفت سال درست هفت زندان در جاهای مختلف رفته و محیطشان را دیده بودم. صدای کشیده شدن دمپایی های پلاستیکی با موزاییک، بدترین صدایی بود که مجبور به شنیدنش بودم. جلوی یک در سفید ایستادم و با گفتن نامم به سرباز، وارد سالن شدم. نگاهی دقیق به همه جا انداختم و با دیدنش در گوشه ای ترین جای ممکن، چشم باریک کرده و لخ لخ کنان به سمتش رفتم. با دیدنم نیم خیز شد که با دست اشاره کردم و

گفتم:

نمی خواد پاشی! بشین سرجات.



همان طور خم شده، دوباره نشست. صندلی را بیرون کشیده و
درست روبه رویش نشستم. دو دستم را درهم چفت کرده و روی
میز گذاشتم. سنگین نگاهش کردم و گفتم:

_خب؟

عصبی نیش خند زد.

_ممنون، منم خوبم، بچه ها هم خوبن...

اعتنایی به طعنه اش نکردم و مجدد با کمال آرامش گفتم:

_خب بعدش؟

یاشار اخم کرد و گفت:

_از چی اینقدر توپت پره؟ ناسلامتی اومدم ملاقاتیت!

لب کج کردم و گفتم:



اون که وظیفته! اون اصل کاری که واسش این همه راه کوبیدی

و تا این جا اومدیو بگو!

نفس عمیقی کشید و اخمش کم کم محو شد. خودش را جلو

کشید. با آن چشمان خمار عسلی نامحسوس اطراف را نگاه کرد

و سپس رو به من، آرام و شمرده گفت:

_فردا آزادی! ولی خودت خوب می دونی که هنوز کارت تموم

نشده.

به صندلی تکیه دادم. باید صمیمی تر رفتار می کردم مبادا کسی

شک کند. این جا باید از دیوار بی صدا هم حذر داشت. دست به

سینه شدم و سعی کردم لبخند بزنم. آرام تر از خودش گفتم:

_برای این که بهم خبر بدی نیازی به این همه مسخره بازی

نبود!



کلافه دستش را روی میز مشت کرد و با یک لبخند عاریه ای گفت:

_بفهم که هرچیزی که انجام میشه، حتما لازمه و حیاطی! تو که نمی خواهی دور و بریات بعد یک سال بودن تو این زندون، بفهمن چیکاره ای؟

نفس عمیقی کشیدم. شاید حق با او بود. احتیاط شرط عقل بود؛ ولی من بعد از هفت سال خون دل خوردن، این حرف ها حالی ام نمی شد.

من مرد جا زدن و پا پس کشیدن نبودم. سکوتم را که دید، کمی صدایش را بلند کرد و این بار گفت:

_خب داداش، مامان بدجور دلش هوات رو کرده، خدا کنه عمرش کفاف بده تا بتونه بازم تو رو ببینه!



فهمیدم که حتما سری یا گوشی به سمت ما چرخیده و یاشار
متوجه شده است. در جوابش دست روی سرم کشیدم و گفتم:

_بش سلام برسون! بگو تاابد غلامتم.

چشمک ریزی زد و خاطر جمع از جا بلند شد.

_یه دست لباس واست آوردم، تو نگهبانیه، تحویل بگیر!

بی حرف سر تکان دادم و دستش را محکم فشردم. این ملاقات
کوتاه، از نظرم هرچند کاملاً بی معنا می آمد؛ اما بر روی روحیه
ام کمی اثر مثبت گذاشت.

بلوز و شلوار مردانه ای که برایم خریده بود را از نگهبانی تحویل
گرفتم. بیخیال ساک کوچک را زیر بغل زده و وارد سلول شدم
که همان لحظه کاک مراد، با شوق به سمتم آمد و گفت:

_نفست حق بود جوان! امروز خانوادم آمدن ملاقات!



ابرو بالا انداختم و ساک را روی تخت گذاشتم. هر چند چشم اسی
و ممد به ساک بود؛ اما خاطر جمع بودم که هوس دست درازی
به سرشان نمی زند، که اگر می زد، خوی درنده ام کار دستشان
می داد. با کمی ملایمت، گفتم:

—خوبه، چشمت روشن کاک مراد!

دست روی شانه ام گذاشت. قدش در مقابل من، کوتاه به نظر
می رسید. شانه ام را با صمیمیت فشرد و گفت:
—نفست حق بود، جوان! خدا صدای دلتو شنید.

چشمانم را در حدقه چرخانده و صورتش یک دور از نظر گذراندم.
پوزخندم را با مهارت پنهان کردم. خواستم بگویم من اگر نفسم
حق بود، چند سال پیش، ندای دلم را می شنید و حق آنی را که



باید کف دستش می گذاشت؛ اما نگفتم...نگفتم و درعوض به

ضرب بلوزم را از تن کندم و لب زدم:

_خوبه، پس برو از خدات تشکر ویژه کن!

دیروز صبح زود اسامی عفو خوردگان را به ریاست زندان ابلاغ و

بعد از آن اسامی یک به یک آزادی ها اعلام شد. هیچ کس بعد

از شنیدن نامم از بلندگو باورش نمی شد که من هم جزء

عفوخورده ها باشم. اصلا فاصله ی زمانی اعلام لیست تا آزادی،

به بیست و چهار ساعت هم نرسید. حالا مشغول جمع کردن

وسایلم بودم. چند دست لباس ساده و یک پلاک که زیادی برایم

عزیز بود.

_امیر ضیا، سریع وسایلتو جمع کن.



به سربازی که در آستانه ی در آهنی سلول ایستاده بود، نیم
نگاهی انداختم و فقط سر تکان دادم. سرباز که رفت، آخرین بلوز
را تا زده و توی ساک گذاشتم.

_آقامیر؟

دم عمیقی گرفتم و دست به زانو، با ساک از جا بلند شدم. به
سمت کاک مرادی که صدایم زده بود چرخیدم.

_بله کاک مراد؟!

مردد جلو آمد. من من کنان گفتم:

_دیگه به امید حق آزادشدی، میشه، میشه یه خواهشی ازت
داشته باشم جوان؟

ساکم را دست به دست کردم. جدی گفتم:

_بگو می شنوم!



اسی، محسن، کاظم و ممد، سمت دیگر ایستاده و تماشاچی بودند. کاک مراد دست در جیب شلوارش برد و کاغذی بیرون کشید. به سمتم گرفت و ملتمس گفت:

—این آدرس جایہ کہ خانوادم، هستن! فعلا تہرانن، تا تکلیف من معلوم بشہ! میشلہ... میشلہ خواہش کنم بری و از جانب من براشون پیغام ببری کہ برگردن کردستان؟

ممد مثل نخود آش خودش را قاطی کرد و بالحنی مسخرہ گفت:

—نچای عمو؟ امری باشہ؟

آنچنان تیز نگاہش کردم کہ حساب کار دستش آمد و نیش کش آمدہ اش بستہ شد. نفس عمیقی کشیدم و رو بہ کاک مراد، ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

—چرا خودت بہشون خبر نمیدی؟



ناراحت گفت:

_گوشی دخترمو دزدیدن، اون خانه هم تلفنش خرابه! این کارو

برام انجام میدی جوان؟

چشمانم بین دست معلق و چهره ی دردمندش در رفت و آمد

بود، که دوباره از نگهبانی صدایم زدند.

_امیر ضیا! آزادی، زودتر بیا نگهبانی!

بالاخره، بدون هیچ پیش زمینه و فکری کاغذ تاشده را از دستش

گرفتم و گفتم:

_باشه!

به همه‌مه ای که افتاده بود نگاه کردم و گفتم:

_به محسن سپردم، هواتو داشته باشه! نترس سر بی گناه بالای

دار نمی ره!



اما خودم بهتر از هرکسی خوب می دانستم که چه بی گناھانی
که به ناحق سرشان بالای دار نرفته است. چلچراغی که در
چشمانش روشن شد، از نگاهم دور نماند. بی مقدمه جلو آمد و
دست دور گردنم انداخت و به یک باره بغلم کرد. مسخ شدم، در
آغوش تنی که اگرچه غریبه؛ اما از صد تا آشنا، برایم آشنا تر می
زد. عطر تنش، بوی پدری می داد.

—خواخیرت بات جوان!

لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست. به سرعت کنار کشیدم و
رو به همه یک خداحافظی کلی گفتم. پا از سلول که بیرون
گذاشتم همه ی بند پشت سرم بیرون آمد.
—بری دیگه برنگردی! بری دیگه برنگردی!

—سلامتیش صلوات!



خاک پاتیم آق امیر!

هرکسی پشت سرم حرفی می زد و تنها جوابم به آن ها دستی بود که بلند کردم و کوتاه تکان دادم. با سرعت از نگهبانی گذر کردم. با برگه ای که مهر آزادی پای آن خورده بود از زندان بیرون آمدم. دم عمیقی گرفتم و چشم بستم. همه چیز حساب شده و به حدی واقعی می زد که واقعا حس زندانی ای تازه آزاد شده را داشتم.

امیرعباس!

به سرعت چشم باز کردم و به او که روبه رویم با یک لبخند آشنا ایستاده بود، نگاه کردم.

چقدر از یک سال پیش تا به حال، بزرگ تر شده بود. کنار تاکسی ایستاده و با یک لبخند گشاد نگاهم می کرد. سعی کردم لب



هائیم را کش بدهم تا طرحی از لبخند بگیرد. ولی موفق نبودم؛
چون ماهیچه های صورتم با خنده بیگانه بود. همان جا ایستاده
و جدی به او چشم دوختم. وقتی دید قدم از قدم برنمی دارم،
خودش دست به کار شد و با شتاب، به سمتم آمد. سخت به
آغوشم کشید. به حدی سفت بغلم کرده بود که حس می کردم
تار و پودم با او عجین شده است. دست روی بازویش گذاشتم و
از خودم جدایش کردم.

_خیلی خب! بسه دیگه...

اشک دویده در چشمانش را پاک کرد و با خنده ای مردانه گفت:
_به خدا خیلی دلتنگ بودم.

ساک را از دستم گرفت و دست پشت کمرم گذاشت و گفت:

_بریم، بریم که همه منتظرتن!



همین طور که به سمت تاکسی می رفتیم، گفت:

نامرد، من از زبون یاشار باید بفهمم یه هفتس برای ماموریت

اومدی این جا؟ چرانگفتی؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. ته ریش به او می آمد. به زور

لب زدم:

نمی شد! الانم بدکاری کردی اومدی دنبالم! خودم بلد بودم

بیام.

ناراحت شد و سکوت کرد. به روی خودم نیاوردم. در عقب تاکسی

را باز کرده و روی صندلی لم دادم. سر روی پشتی صندلی

گذاشته و درحالی که چشمانم را می بستم، گفتم:

رسیدیم، بیدارم کن!



چیزی نگفت و در را با حرص بست. از لای پلک های سنگینم،

نگاهی به بیرون انداختم. تقریبا دو خیابان مانده به مقصد، صاف

نشسته و چشمانم را کامل باز کردم و با تک سرفه ای گفتم:

_همین جا نگه دار!

مرد راننده، چشمی گفت و راهنما زد، که بلافاصله آریا به طرفم

گردن کج کرد و گفت:

_کجا می خوای بری؟

با چشم و ابرو اشاره کردم که ساکت شود. چرا این پسر سی

ساله، نمی خواست کمی بزرگ شود؟ همین قدر بی احتیاطی

اش را هم که زیر سبیلی رد کرده بوم، باید خدا را شکر می کرد.

در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. آرنجم را روی پنجره ی

باز سمت آریا گذاشتم و گفتم:



ساکمو ببر، من خودم میام! درضمن، برو واسه حاج خانوم نون

لواش بگیر، دوست داره!

چشمانش گرد شد و گفت:

چی میگی تو؟

اخم کردم و باجدیت گفتم:

همین که شنیدی! نون لواش یه خیابون بالاتره، از آقا بخواه

برسوننت، نون وایی، بعدم پیاده برو خونه!

نیش خندی زدم و ادامه دادم:

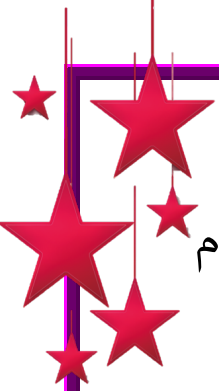
واسه پاهات خوبه!

حق نداشت روی حرفم، حرف اضافه بیاورد. بنابراین چشمی

گفت و راننده با یک دور برگردان، ماشین را به باند دوم برد و با

سرعت، از جلوی چشمم، محو شد. آنقدر ماندم تا خیالم از بابت





رفتن آریا راحت شود. دست در جیب گرمکن دودی رنگ بردم
و کاغذ مچاله شده را لمس کردم.

همان جا برای تاکسی ای که از روبه رویم می آمد، دست بلند
کردم.

_دربست!

پیش پایم، نیش ترمز زد. سوار شدم و تا خواستم آدرس را بگویم،
از آینه ی بغل ماشین، متوجه یک موتور سیاه با دوسرنشین
شدم. درست پشت سرمان بودند. آنقدر شامه ام قوی بود که
بدانم و بفهمم من را تعقیب می کنند. پوزخند زدم و گفتم:

_مشتی، بعد از چند سال اومدم تهران، دلم می خواد بندازی تو
کوچه پس کوچه های شهر و من و برسونی به یه کافه ی شیک
و ترو تمیز و خلوت! آخه حوصله ی ترافیک و شلوغیو ندارم.





کرایتم هرچقدر شد، تقدیم می کنم. فقط تخته گاز برو که
خستم.

راننده با خوشحالی دست روی چشمش گذاشت و درحالی که
راهنمایی زد گفت:

_به روی چشم!

بدون جلب توجه، نامحسوس، می پاییدم که هنوز پشت سرمانند!
هرجا می رفتیم، سایه به سایه تعقیبمان می کردند. راننده از
آینه به پشت سرش نگاه انداخت و گفت:

_این موتوریه، یه ربه، پشت سرمونه! به گمونم داره تعقیبمون
می کنه!

سر تکان دادم و گفتم:

_نه عمو! تعقیب کجا بود؟ مگه من کیم که قابل تعقیب باشم؟



خندید و بانیم نگاه به من گفت:

ـاره به تیپت نمیاد بچه مایه دار باشی؛ ولی خب!

اخم کردم...چایی نخورده پسرخاله شده بود. سر که به سمت
پنجره برگرداندم حرفش را خورد و دیگر چیزی نگفت. فرمان را
که کامل چرخاند،

ماشین در کوچه ای پر پیچ و خم پیچید. همان لحظه یک
کامیون، جلوی کوچه را مسدود کرد و عملاً آن دو فرد ناشناس،
ناکام ماندند. نیش خندی زدم و این بار راحت تر، سرجایم
نشستم. سر از خیابانی در آوردیم که اتفاقاً همان جا کار داشتم.
به او گفتم گوشه ای بزند تا پیاده شوم. هرچند کرایه را دوبرابر
از من گرفت و به خیال خودش، حسابی من شهرستانی را تلکه
کرد؛ اما اگر وقت و جایش بود خوب به حسابش می رسیدم.



مردک سواستفاده گرا! دود و تردد ماشین های زیاد جلوی دیدم، باعث شد نفسم را حبس کنم و نم نمک بیرون بدهم. این آلودگی هم دردی بود برای خودش! سرفه ای کردم و دست در جیب کرده و کاغذ را بیرون کشیدم. دوباره به آدرس نگاه کردم. "جنب پارک لاله، کوچه ی ۱۱۲" پیرسان پیرسان پارک را پیدا کردم و به کوچه ای تقریباً باریک پا گذاشتم.

یک وجب جا و کلی آپارتمان و خانه که در دل هم بالا رفته بود. گرمکنم چندان هم گرم نبود. موهای دستم از شدت سوز پاییز، سیخ شد. نگاه دیگری به کاغذ انداختم. "پلاک ۲۲۰، طبقه ی دوم." بالاخره رسیدم. یک خانه ی کنگی سه طبقه ای با یک در کوچک زرد رنگ! جلوی در ایستادم و نمای ساختمان را از نظر گذراندم. همین که خواستم دست روی زنگ بگذارم، در باز شد و زنی چادری در چهارچوب در، ظاهر شد. چون خیلی نزدیک



به در ایستاده بودم، زن بیچاره ترسید و "هین" کم جانی از دهانش درآمد. همین کافی بود تا یک قدم عقب بروم. چیزی نگفتم تا زن دست و پایش را جمع کند. چادرش را کمی جلو کشید و با قیافه ای رنگ پریده گفت:

_بفرمایید! باکسی کار داشتین؟

معذرت خواهی نکردم. در اصل کاری نکرده بودم که بخواهم در عوضش عذرخواهی کنم. اخم کردم و پرسیدم:

_شما خانواده ی آقای اصلانیو می شناسی؟

زن دست روی چهارچوب گذاشت و با دقت نگاهم کرد و گفت:

_دختراین خانوادم! چیکار دارید؟



رنگش بیش از حد پریده بود. انگار به زور سرپا ایستاده و بامن

حرف می زد. سرفه ای کردم و مستقیم در چشمانی که تلاش

داشت هرجایی بچرخد الا صورت من، نگاه کردم و گفتم:

_از طرف کاک مراد، پیغام آوردم.

به یک باره چشمانش درخشید و چادرش را کمی از صورتش

پس زد. و همان لحظه بود که چشمم به کبودی بزرگی که یک

طرف صورتش را پوشانده بود، افتاد.

_واقعاً؟ آقا از بابام چه خبری آوردین؟

اصلاً حواسش نبود که چادرش کناررفته و کبودی صورتش معلوم

است. همان طور جدی گفتم:

_کاک مراد می خواست باهاتون تماس بگیره که گویا تلفن

خونتون خرابه و نشد که بهتون خبر بده...گفت بهتون بگم



برگردین کردستان! گفت معلوم نیست تکلیفم کی و چجور

مشخص میشه، برید ولایت بهتره!

غباری از غم روی چهره اش نشست. وقتی دید نگاهم روی

صورتش طولانی شده است، آن موقع بود که تازه حواسش جمع

پر چادرش شد و دوباره روی کبودی را پوشاند و ناراحت گفت:

_بابام تنها تکیه گاه ماست! تا زمانی که بی گناهییش ثابت نشه،

ماهمین جا می مانیم!

آنقدر مصمم گفت که جای هیچ اما و اگری را باقی نگذاشت.

ماندن بیشتر از این جایز نبود، من کارم را کرده بودم. سری تکان

دادم و قبل از این که به او و آن خانه پشت کنم گفتم:

_خود داین! گفتنیا رو گفتم.

دستم را گوشه ی شقیقه ام گذاشتم و با یک تکان کوچک گفتم:



عزت زیاده!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و قدم اول را برنداشته بودم که صدایم زد.

آقا؟

برگشتم و سوالی نگاهش کردم. هنوز هم رنگ پریده بود. من من کرد و با لحنی نگران پرسید:

حالش... حالش خوبه؟

جواب درستی برایش نداشتم. در حقیقت بهتر از هرکسی می دانستم که خوب نیست. کاک مراد گروه خونی اش به زندان و متعلقات آن نمی خورد و همین بدترین شکنجه بود. دست در جیب گرمکن مَشْت کرده و نفس عمیقی کشیدم. از قیافه اش



نگرانی داد می زد. روا نبود که بیشتر از این به نگرانی شان دامن
بزنم. بنابراین خشک و کوتاه گفتم:

_خوب که نه؛ اما بدم نیس. نگران نباشین!

به وضوح نفس حبس شده ای که رها کرد را حس کردم. چیز
دیگری نگفتم و بدون حرف اضافه عقب گرد کرده و از آن کوچه
بیرون زدم؛ درحالی که سنگینی نگاه آن زن جوان تا زمانی که
از کوچه خارج شوم، بدرقه ام بود.

آرام آرام از گوشه ی خیابان کنار جدول ها، شروع به قدم زدن
کردم. هوا سردتر شده بود؛ ولی بیخیال سوز تازه از راه رسیده،
به قدم هایم سرعت دادم و به سمت دیگر خیابان رفتم و مسیر
عمارت را در پیش گرفتم. هرچقدر به محله ی قدیمی مان
نزدیک می شدم، تنفس سخت تر و راه رفتن مشکل تر می شد.



این شهر هزارتو را دوست نداشتم. اگرچه زادگاهم بود؛ ولی دوستش نداشتم. بعد از نیم ساعت پیاده روی، به خیابانی که به کوچه و محله‌ی ما می‌خورد رسیدم. و از همان جا بود که حس ششمم گفت یک نفر حالا یا پیاده و یا سواره، در حال تعقیب کردنم است. از لابه لای ماشین‌ها تقریباً دویدم و باز هم همان حس به قوت خودش با من بود.

این حس وقتی بیشتر شد که سر کوچه رسیدم. کوچه‌ای که خاطرات بزرگ و کوچکم را در دل خود جا داده بود. به سر کوچه که رسیدم قدم‌هایم را کندتر برداشتم. باید می‌فهمیدم چه کسی و از کجا آمده و دارد من را تعقیب می‌کند. مغازه‌ی سوپر مارکت آقا هاشم طبق معمول بسته بود. حواسم را جمع‌تر کردم تا با هر حرکت اضافه‌ای نفس‌آنی که پشت سرم بود را بگیرم. کوچه خلوت بود و تنها صدای پای من و بعد هم صدای



موتورسیکلتی که مورچه ای پشت سرم می آمد، سکوت کوچه را می شکست. دیگر شک نداشتم که این همانی ست که از سر خیابان تعقیبم می کرد. نیش خندی زدم و بدون این که به رو بیاورم و یا حتی واکنشی نشان بدهم، به یک باره، در پس کوچه ی بن بستان پیچیدم و به دیوار سفت چسبیدم. همین که صدای نزدیک شدن موتور را شنیدم، با یک جست خودم را وسط جاده انداخته و ضربتی با دست به شکم کوبیدم.

او هم که اصلاً انتظار من و بدتر از آن هجومم را نداشت، نتوانست موتور را کنترل کند و محکم به زمین افتاد. موتورش که پخش زمین شد، فوراً خودم را بالای سرش رساندم و گارد گرفتم. صدای ناله اش بلند شده بود. حضورم را که حس کرد، با ترس و لرز دست به سمت کلاه کاسکتش برد و در حالی که آن را از سرش برمی داشت، گفت:



منم امیر، منم!

کلاه که از سر برداشت، نفسم را محکم رها کردم و با لحنی تلفیق
از تعجب و تشر گفتم:

تویی؟ چقدر عوض شدی! مرد ناحسابی مگه از جونت سیر
شدی آخه؟ چرا تعقیبم می کردی؟

همزمان دستم را برای کمک به سمتش دراز کردم که با روی باز
قبول کرد. با یک زور ورزی نچندان زیاد، از جا بلندش کردم.
سریا که شد اولین کاری که کرد مشغول تکاندن لباس های
خاکی اش شد. من هم موتورش را از روی زمین بلند کردم و
دوباره گفتم:

اگه با این ضربه می رفتی اون دنیا، کی می خواست جواب

خونوادتو بده؟



خندید... بی قید و بدون هیچ جبهه گیری ای دو دسته ی موتور
را گرفت و با چهره ای که هنگام قدم برداشتن از درد جمع شد،
گفت:

_بیخیال بچه محل! تو خیابون دیدمت، گمون کردم چشمام یا
عیب و ایراد پیدا کردن، یا این که خل و چل شدم، این شد که
پا به پات اومدم تا ببینم واقعا خودتی...

دستی روی شکمش کشید و با خنده ادامه داد:

_که الحق با هرچی نتونم شناسایت کنم، باهمین ضرب شست
خوب شناختم!

حرفی نزدم و از روی او، چشمم به سمت در سبز تیره و بزرگ
روبه رویم مات ماند. این خانه را هفت سال بود که ندیده بودم.
با صدای او دوباره نگاهم ثانیه ای به طرفش چرخید.



به خونه خوش اومدی رفیق!

موتورش را روی جک زد و دست روی شانه ام گذاشت. دستش را از روی شانه ام جدا کردم و خیره به در حیاط گفتم:

بابت خوش آمدگویت ممنون کیارش!

این یعنی این که برو و تنه‌ایم بگذار! دوباره خندید... تغییر نکرده بود. درست مثل هفت سال قبل، سرخوش و بیخیال بود. بدون این که از لحن کلامم دلگیر شود، موتور را از جک برداشت و گفت:

باشه بامرام! فهمیدم مزاحمم، الان دممو می ذارم رو کولمو د برو که رفتی! فقط بدون بدجور خوش برگشتی به محل! صفا آوردی.



یادم نیست جواب لطف و خداحافظی اش را دادم یانه! آخر نه دیدار دوباره ی مان مثل آدمیزاد بود و نه خداحافظی مان! همین قدر یادم است که با دور شدن صدای موتور سیکلت، از ته دل آنچنان نفس عمیقی کشیدم که حد و نهایت نداشت. می خواستم با تمام سلول های بدنم، بودن عزیزانم را کنارم حس کنم. فاصله ی کمم را با عمارت پر کردم و درست پشت در ایستادم. خواستم دست به سمت زنگ ببرم که در باز شد و من چشم در چشم اوپی شدم که بعد از هفت سال بدجور دلتنگش بودم. قامت را یک دور از نظرگذراند و مبهوت لب زد:

"_امیرعباس!"

امان نداد چیزی بگویم. فوری دست دور گردنم انداخت و محکم بغلم کرد. عطر تنش آشناترین عطری بود که هفت سال آزرگار،



نصفه و نیمه و قسطی داشتمش! دستش را دورم پیچیده و رهايم
نمی کرد.

_کجا بودی پسر! آخ کجا بودی داداشم؟ نمی گی علی دلتنگته
لامصب؟

دست راستم با تعلل بالا آمد و روی کمرش نشست. عادت نداشتم
که جواب محبت را با کلام بدهم. پلک زدم و آرام گفتم:
_دیگه این جام!

بالاخره دستش را از دور گردن و کمرم شل کرد و کمی از من
فاصله گرفت. چند تار موی سفید روی شقیقه هایش توی ذوق
می زد. خوب نگاهش کردم. مثل یک تابلوی نفیس! ابروهای
پر پشت خرمایی اش سایه بان چشمان مهربان و گیرایش شده
بود. این مرد روبه رویم، تنها برادر نبود؛ دوست و همدم تنهایی



های من هم بود. لبخندی سرسری زد و دست زیر چشمانش
کشید و گفت:

_نگاه کن تورو خدا! از بس هول کردم فراموشم شد ببرمت تو...
دستم را گرفت و گفت:

_بیا بیابیم تو! همه از دیدنت خوشحال میشن!

آن همه ای که می گفت مطمئن بودم ختم به خودش و آریا می
شود نه کس دیگر! نفس عمیقی کشیدم و همان طور که شانه
به شانه اش پا داخل حیاط گذاشتم پرسیدم:

_مگه نمی دونستی دارم میام؟ آریا مگه ساکمو نیاورد؟
سری تکان داد و گفت:

_تو که اون سرخوشو می شناسی! حتما خواسته غافلگیرمون



عجبی گفتم و چشم دور حیا ط گرداندم. خانه باغی که عمارت
بزرگ حاج مرتضی حاتمی وسطش بنا شده بود. درختان چنار
وسط باغچه لابه لای انبوهی از درختان خرمالو، قد علم کرده
بود. نفس عمیقی کشیدم و عطر گل های گلخانه ی حاج مرتضی
از همان جا به مشامم خورد و ریه ام را پر کرد از خاطرات خوش
چند سال قبل. سال ها قبل این جا از صدای قهقهه های شاد و
امیدوارانه ی همگی مان پر بود؛ اما حالا سکوت جایگزین شده و
حال کوکم را بهم زد.

چرا همین جا خشک زده امیرعباس؟ بیا بریم تو، هواسرده!

قدم از قدم برداشته و گفتم:

داشتی می رفتی بیرون! برو به کارت برس، خودم میرم.

اخم کرد و گفت:



کار کیلو چنده؟ ناسلامتی داداشم بعد عمری برگشته خونه،

اونوقت من برم بیرون؟ نه داداشم! من امروز دربست مخلصتم!

چه داشتم بگویم در مقابل این برادری که دوسال از من بزرگ

تر بود؟ حرفش حرمت داشت و کلامش آنچنان خلوص نیت که

نمی شد نه روی تک تک کلماتش آورد. همیشه همین بود. علی

اکبر قلب تپنده ی خانواده ی حاتمی ها بود. کسی که عشق را

بی چشم داشت با حرف و باعمل تقدیم عزیزانش می کرد. درست

برخلاف من!

دست پشت کمرم گذاشت و به سمت ساختمان هلم داد.

برو تو پسر! برو که قد یه دنیا باهات حرف دارم!

چیزی نگفتم و کفش از پا کردم. علی در را باز کرد و کنار ایستاد.

قبل از این که وارد خانه شوم، بلند و رسا گفتم:



یاالله!

صدایم در سالن اگو شد.

برو تو! غریبه نیست.

سری برای علی اکبر تکان داده و وارد سالن شدم. سالنی که
از هفت سال پیش تا الان، شلوغ تر و چیدمانش حسابی تغییر
کرده بود.

سلام! خوش اومدین!

با صدای نازک و زنانه ای سرم چرخید. زن جوانی که با بلوز و
دامن و شال بر سر روبه رویم ایستاده بود را نمی شناختم. سوالی
به علی نگاه کردم که خندید و روبه من گفت:

معرفی می کنم! شاداب خانوم، همسر گل و گلاب بنده و زن

داداش تو!



ابروهایم بالا پرید. تاچه حد از خانه و خانواده دور شده بودم که تنها خبر ازدواج علی اکبر به گوشتم خورد؛ اما نه توانستم در عروسی اش باشم و نه خانمش را دیده بودم. سعی کردم انعطافی به چهره ی خشکم بدهم. به لبم کمی انحنای دادم و گفتم:

—سلام شاداب!

سرخ و سفید شد و نگاه به علی داد. علی دوباره خندید و روبه او گفت:

—شش ساله عروس این خونواده ای و تاحالا امیرعباسو از نزدیک ندیده بودی. تعجب نکن! امیرهمینطوریه! کلا تو ادبیاتش آقا و خانوم گفتن نمی گنجه! کم کم به اخلاقش عادت می کنی!

نگاهی گذرا به شاداب که معذب ایستاده بود انداختم و خطاب

به علی گفتم:



چاجی کجاس؟ مامان؟ خونه زیادی ساکته!

علی قدمی جلو برداشت و لبخندش رفته رفته جمع شد.

چاجی که احتمالا تو گلخونشه! مامانم که...

داروهاشون خواب آورده! الان تو اتاقشون خوابن!

این جمله را شاداب بلافاصله بعد از جمله ی ناقص علی گفت.

ابرو بالا انداختم و پوزخند زنان گفتم:

عجب استقبال باشکوهی!

علی دلجویانه گفت:

امیرداداش، حتما مامان از خواب بیدار شه بینه توبرگشتی

کلی خوشحال میشه!

پوزخندم غلیظ تر شد. بچه گول می زد؟ گیرم که مادرم ازدیدنم

بال در می آورد؛ ولی حاج مرتضی چطور؟ بعید می دانستم حتی



اسمم را هم به زبان بیاورد چه برسد به این که چشم دیدنم را
داشته باشد. خسته بودم و دلم یک خواب راحت می خواست؛ اما
قبل از آن باید یک نفر را می دیدم. دستی به گردنم کشیدم و با
صدایی گرفته رو به علی و شادابی که هنوز هم معذب ایستاده
بود پرسیدم:

ـ ایلیا کجاس؟

علی نفشش را رها کرد و گفت:

ـ آریا بردش اون طرف باغ؛ تو گلخونه! حوصلش سررفته بود و
بهونه می گرفت.

دستم را روی گردنم فشار دادم و با دردی که در مهره های گردنم
پیچید، صورتم درهم شد.

ـ خیلی خب! پس من می رم پیششون!



عقب گرد کردم و قبل از این که بیرون بروم دوباره چرخیدم و گفتم:

راستی برگشتم پسرتو بیار ببینم.

علی خندید و شاداب لبخند زد. از سالن بیرون رفتم. هوای سرد به صورتم خورد. دمپایی های مردانه ی کنار جاکفشی را پا کردم و قدم زنان به طرف گلخانه رفتم. علی گفته بود که احتمالا حاج مرتضی هم در گلخانه باشد؛ بااین حال پشیمان که نشدم هیچ، رغبتم به پا گذاشتن در گلخانه بیشتر شد. در آل‌مینومی را باز کردم و از هوای مطبوع و بوی خوش گل ها روحم تازه شد. آرام از ردیف اول گذشتم و به سمت ردیف دوم، جایی که صدای خنده های آریا و ایلیا می آمد، رفتم. از پشت گلدان بزرگی که یک کاج درونش کاشته شده بود، سرکی کشیدم. آریا سرش را روی شکم ایلیا گذاشته بود و با سر و صدا موهایش را روی شکم



او می کشید و همین کارش باعث خنده ی از ته دل ایلیا شده بود. برای اولین بار لبخند رنگ گرفت. کمر راست کردم و جلو رفتم.

چیکار می کنین؟

با شنیدن صدایم، آریا سر از روی شکم ایلیا برداشت و ایلیا با دیدنم از سرشوق جیغ زد:
بابا!

دو دستم را باز کرده و به سمتش رفتم. تن نحیفش را به آغوش کشیدم و عطر تنش را بلعیدم. سرش را بوسیدم و نگاهم را بالا بردم. آریا با لبخند نگاهمان می کرد. ایلیا را دوباره روی ویلچر گذاشتم و از جا بلند شدم و رو به آریا گفتم:

چرا نگفته بودی که دارم میام؟



نیش باز کرد و گفت:

_خواستم غافلگیرشون کنم.

پوزخند زدم و گفتم:

_غافلگیرشون کنی یا این که ترسیدی به حاج مرتضی بگی؟

اشاره ای به ایلیا کرد که شش دانگ حواسش به ما بود. صدایم

را بلندتر کرده و پرسیدم:

_تو گلخونس؟

سری به تایید تکان داد. پوزخندم غلیظ تر شد. پس صدایم را

شنیده بود و رو نمی کرد! دوباره به سمت ایلیا رفتم. جلوی پایش

زانو زدم. با ذوق نگاهم می کرد. پسرک معصوم و بی گناه من!

_با عمو برو تو، منم الان میام خب!؟

ایلیا با نگاهی ترسیده پرسید:



بازم می خوی بری؟

غم سایبان چشمان آریا شد. متاسف سر تکان داد و اشاره ای به ایلیا کرد؛ که یعنی بفرما تحویل بگیر! دستی به سرش کشیدم و از جا بلند شدم.

نه جایی نمیرم، همین جام! تو با عمو آریا برو تو، منم میام. قانع نشد؛ اما باین حال دیگر چیزی نگفت و به کمک دستانش ویلچر را حرکت داد. رو به آریا لب زدم:

برو دنبالش!

بی حرف پشت سر ایلیا رفت و دسته های ویلچر را گرفت و او را از گلخانه بیرون برد. به محض این که در را پشت سرشان بست، قدم از قدم برداشته و به انتهای گلخانه رفتم. جایی که باغچه ای کوچک پر از گلهای رز قرمز و سفید بود. حاج مرتضی بیلچه به



دست کنار باغچه نشسته و اصلاً انگار که صدایمان را نشنیده
است، مشغول جا به جا کردن چند شاخه ی ریشه دار گل بود.
بالای سرش رسیدم. و سنگینی نگاهم را حس کرد؛ اما سر بلند
نکرد.

—سلام!

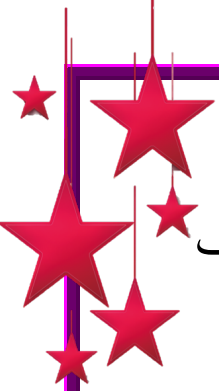
ثانیه ای دست از کار کشید و بعد دوباره مشغول شد. اصلاً انگار
نه انگار که من حضور دارم. نیش خند زنان گفتم:
—جواب سلام واجبہ حاجی!

با حرص بیلچه را روی زمین انداخت و گفت:
—علیک سلام!

کنارش زانو زدم و طعنه زنان گفتم:

—چشم دیدنمو نداری نه؟





استغفراللهی زیر لب گفت و گل را ردیف دوم کاشت. مشتی خاک برداشتم و دوباره گفتم:

اینقدر که به این زل زدی، همیشه یه نیمچه سرتو بلند کنی و من و ببینی؟

از کوره در رفت. زیر دستم زد و از جا بلند شد. خاک ها روی زمین پخش شد...

بعد هفت سال اومدی، توقع داری قربون صدقت برم؟ در دهن منو باز نکن بچه! بخاطر اون طفل معصوم هیچی بهت نمی گم؛ اما تا وقتی این جایی، نه با من هم کلام شو، نه دور و برم بپلک! بعد هم بدون این که امان حرف زدن به من بدهد، لنگ زنان از من دور شد و از گلخانه بیرون رفت. دست به زانو زدم و از جا بلند شدم. خب از آن چه که فکر می کردم بدتر نبود؛ اما چندان



برخورد خوبی هم نبود. او باید کم کم درک می کرد من را... آن
هفت سال فرصت درک را از او گرفته بود. شاید این نزدیکی می
توانست به مرور روی خلق تنگش اثر بگذارد.

به چهره ی غرق خواب ایلیا زل زدم و با درد چشم بسته پیشانی
به پیشانی اش چسباندم. پسرکم در خواب هم مغموم می زد.
آنقدر با پسر علی اکبر؛ آرمان بازی کرد که خسته شده و خوابید.
از برخورد پیشانی ام روی صورتش، کمی تکان خورد. از ترس این
که مبادا بیدار شود، آرام پیشانی اش را بوسیده و اتاقش را ترک
کردم.

ساعت سه بعد از ظهر بود. مادرم را هنوز ندیده بودم. توی اتاقش
چپیده بود و بیرون نمی آمد. تصمیم گرفتم خودم به سراغش
بروم. مستقیم به انتهای راهرو رفتم و پشت در اتاقش مکث کردم.
نفس عمیقی کشیدم و آرام دستگیره ی در را پایین کشیدم.



پا داخل اتاق گذاشتم و جسم لاغر مادرم را روی تخت، پیچیده
در پتو دیدم. مادر از اولش هم سرمایی بود. در را که بستم، همان
طور چشم بسته، باصدایی گرفته گفتم:

—تویی آریا؟

چیزی نگفتم و جلوتر رفتم. هنوز چشم بند روی چشمانش بود.
باین حال خودش را کمی بالا کشید و قبل از این که چشم بند
را بردارد، نفس عمیقی کشید و گفتم:

—بوی عباس میاد! عباس؟ تویی؟

تنها کسی که من را عباس صدا می زد، مادر بود. تنها کسی که
عطر تنم را از صد فرسخی می شناخت همین زن بود. با صدایی
خش گرفته، گفتم:

—خودمم!



دست سمت چشم بند برد و آن را از روی صورتش برداشت.
نیمی از موهایش سفید شده بود. آرام پلک زد و فوراً چشمانش
به اشک نشست. ابروهایش پر و دخترانه شده بود. این آسیه ای
نبود که هفت سال پیش دیده بودمش! همان جا کنار تخت
ایستادم.

— کی برگشتی؟

پوزخند تلخی زدم.

— نزدیک ظهر!

دست هایش می لرزید. پتو را کنار زد و گفت:

— پس چرا، کسی به من چیزی نگفت؟

دست به سینه شدم و بی توجه به سوالش پرسیدم:

— چیه؟ نکنه چشم به راهم بودی آسیه خانوم؟





سر پایین انداخت. زیاد از حد ضعیف و درمانده می زد. آه کشید و گفت:

_کدوم مادریه که دل تنگ بچش و چشم به راه عزیزش نباشه؟

ابرو بالا انداختم. طعنه زنان گفتم:

_جداً؟ مگه من بچت و عزیزتم؟

زبانم تلخ شد و این دست خودم نبود. از جا بلند شد. آثار داروهای اعصاب روی بدنش کاملاً مشخص بود. چشمانش خمار و گونه هایش فرو رفته بود. جلو آمد. قدش به زور تاسرشانه ام می رسید. بدون هیچ حرفی، گله و یا شکایتی دست جلو آورد و دور کمرم انداخت. بغلم کرد بدون آن که دستانم پیش برود و مثل او در آغوشم بگیرم. همانطور سفت و سخت ایستاده، با دو دستی که



کنار بدنم افتاده بود، خیره به روبه رو، گوش جان سپردم به
نجوایش!

_ببخش عباسم! ببخش مادر! خدا من رو نبخشه! هفت ساله
حسرت دیدنت موند رو دلم.

قدمی عقب گذاشتم و او دستانش از دورم شل شد. همین میزان
از محبت و خلوت هم زیاد بود. موهایش هنوز هم بلند بود. خیره
اش شدم و به او که هنوز هم اشک می ریخت، گفتم:
_گریه نکن!

لبخندزد. لبخندی که باورم شد من هنوز هم عباس، پسر خودش
هستم. جنس لبخندش را دوست داشتم؛ هرچند به زبان آوردنش
کار ناممکنی بود؛ اما این زن دردمند برای من بت روزگار بود.





دستی به بازوهایم کشید و لابه لای گریه، لبخندش عمق گرفت
و گفت:

— چشم پسر. چشم!

بعد با حسرت به قد و بالایم نگاه کرد و دوباره لب زد:

— چقدر مرد و جافتاده شدی مادر!

نیش خندی زدم و گفتم:

— بابتش بها دادم.

آسمان نگاهش کدر شد. خوب می فهمید از چه چیز حرف می
زنم. بدون ذره ای انعطاف دستش را از روی بازویم جدا کرده و
گفتم:

— میرم بیرون، استراحت کن!



و اصلاً فرصت مخالفت را به او ندادم. بی توجه به صدا زدنش،
تند از اتاق بیرون رفتم. نفسم را وسط راهرو رها کرده و سلانه
سلانه به طرف اتاقی که مدت ها قبل از آن من بود رفتم. امیدی
به این که همه چیز سر جای اولش باشد نداشتم؛ اما بود. در اتاق
را که باز کردم، تمام وسایل را همان طور دست نخورده بدون
ذره ای جا به جایی دیدم. تنها چیزی که فرق کرده بود، رنگ
پرده ها و تمیزی اتاق بود.

حتی دمپایی های رو فرشی هم کنار تخت جفت شده مانده بود.
لبم کج شد. دلم یک خواب عمیق می خواست، بدون ذره ای
مزاحمت! به یک استراحت طولانی نیازمند بودم تا بتوانم مغزم
را جمع و جور کنم و برای کاری که باید انجامش می دادم، آماده

شوم.



با جنبیدن چیزی روی گردنم، سرم را تکان داده و اخم کردم. هوشیار کامل شده و علی رغم این که چشمانم بسته بود، شش دانگ حواسم جمع شد. ندیده فهمیدم کسی پری را روی گردنم می کشد. پوست سافتم، از حرکت دورانی پر، به قلقلک افتاد. قبل از این که پر از روی گردنم، کنار برود، در یک حرکت ناگهانی، به ضرب دست آنی که پر را زیر چانه ام می کشید، گرفتم و هم زمان با جیغ خفیف از سرترس و هیجان ایلایا، چشم باز کردم. نیم خیز شده که بالاتنه اش روی سینه ام افتاد. توی بغلم جابه جایش کرده وبا صدایی دورگه، گفتم:

—چیکار می کنی پدرسوخته؟

خندید. شیرین و دلنشین! سربلند کرده و با همان زبان کودکانه

اش گفت:



خیلی خوابیدی بابا! اومدم بیدارت کنم، بریم شام بخوریم.

دستی به گردنم کشیده و به ساعت دیواری نگاه کردم. درست
شش ساعت خوابیده بودم. سرکیف پر مانده در دستش را بیرون
کشیده و گفتم:

اینجوری؟ بایه پر؟

نیشش را به عادت آریا تابناگوش باز کرده و فقط سر تکان داد.
یک لحظه یادم به پاهای ناتوانش افتاد و اخمم درهم شد. بغلش
کرده و روی ویلچر گذاشتمش! بعد رکابی سیاه کنده از تنم را
برداشته و با یک حرکت پوشیدم. سرپا شده و پرسیدم:

چطوری نشستی رو تختم؟ اصلا چطوری طبقه ی بالا؟

با شیطنت، خندید و گفت:

عمو آریا آوردم و خودشم گذاشتم روتخت!



زیر لب فحشی حواله ی آریا و این بچه بازی هایش کردم و با
تک سرفه ای، تکانی به تارهای صوتی ام دادم. به ایلیا که چشم

از من برنمی داشت گفتم:

— برو بیرون منم الان میام!

سری تکان داده و با یک فشار بر ویلچر، بی سروصدا بیرون رفت.
تازه بعد از بیرون رفتنش بود که یادم افتاد ایلیا تنها از پس آن
همه پله بر نمی آید. بنابراین بلوزم را سریع پوشیده و بدون بستن
دکمه هایش بیرون دویدم. ایلیا نزدیک به راه پله بود. صدایش
زدم که ویلچرش را نگه داشته و به زحمت سر به سمتم چرخاند.
به سمتش رفته و گفتم:

— وایسا اومدم.



در اصل برای کمک کردن به او، نمی دانستم از کجا شروع کنم.

بیش از حد از من فاصله داشت؛ حتی با وجود علاقه اش نسبت

به من، باز هم این شکاف عمیق بود. به او رسیدم و از همان جا

بلند آریا را صدا زدم. با یک شلوارک قرمز و یک بلوز آستین کوتاه

سفید پایین پله ها پدیدار شد.

—جونم داداش؟

این چه طرز لباس پوشیدن جلوی شاداب بود؟ خجالت نمی

کشید؟ چرا در سر این بشر یک جو عقل پیدا نمی شد اصلاً؟

با اشاره ای چشمی به ایلیا گفتم:

—وقتی بچه رو آوردی تو اتاق من، حواست به پایین اومدنش

نبود؟

با کف دست به پیشانی اش زد.



آخ آخ پاک یادم رفت. الان میام کولش می کنم، جیگر عمورو!

تشر زنان قبل از این که پا روی پله ی اول بگذارد، گفتم:

لازم نکرده، برو بشین سر سفره!

چهره اش دماغ شده و چشم گفت؛ اما همان جا کنار نرده ها منتظر ایستاد. ایلیا را با یک دست بغل کرده و با دست دیگر ویلچر را گرفته آرام و با احتیاط از پله ی اول پایین رفتم. نه ویلچر سنگین بود و نه ایلایی که مثل پر کاه بود. فقط نمی شد آن طور که باید تعادل را حفظ کنم. اما با این حال در میان ذوق و شوق ایلیا که مدام من را "باباقهرمان" صدا می زد، پله ها را تمام کرده و بالاخره به سالن رسیدم.

کمی کج شده و ویلچر را روی زمین گذاشتم. بعد ایلیا را روی آن نشاندم. رگ گردنم گرفته و بدجور اذیت می کرد. با چهره



ای درهم، دست روی گردنم فشردم و وقتی سرم را بالا گرفتم،

با یک جفت چشم از حدقه بیرون زده مواجه شدم. به آریا که

ماتش برده بود، توپیدم و گفتم:

– چته؟ مگه جن دیدی؟

آب دهانش را با سروصدا قورت داد و در حالی که دسته های

ویلچر ایلیا را می گرفت گفت:

– هیچی جون داداش! ولی... جونم به این همه قدرت، بابا دمت

گرم!

پوزخند زنان جلوتر از او قدم برداشته و گفتم:

– زیاد حرف می زنی، راه بیفت! ایلیا گشنشه.

از رو نرفته، چشم جان داری گفت و ویلچر را به حرکت درآورد.

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به او انداختم. باید یک حال اساسی



از او می گرفتم. این پسر زیادی از حد سرخوش احوال می زد.
باید خوب گوشش را می پیچاندم تا ادب شود.

اگرچه میزو ده صندلی برای نشستن محیا بود؛ اما از دیرباز رسم
این عمارت نشستن روی زمین و بر سر یک سفر بود. ایلیا سلام کرد
و حاجی بلند و رسا جوابش را داد. ترجیح دادم سلام نکنم. بی
حرف کنار دست علی اکبر نشستم. علی کمی جابه جا شد و
دست روی ران پایم گذاشت و گفت:

_ساعت خواب!

بعد اشاره ای به محتوای سفره کرد و ادامه داد:

_بسم الله! بخور که دست پخت شاداب خوردن داره!

جو خشک و سنگین بود. حاج مرتضی حتی به خودش زحمت
نمی داد جایی که من نشسته ام را نگاه کند. مامان نگاهی پراز





بغض به من انداخت و لقمه ی بزرگی که در حال گرفتن بود را
به دست ایلیا داد.

ـ بخور قربونت برم!

شاداب دیس کباب شامی را جلویم گذاشت و با لبخند گفت:

ـ بفرمایید آقاداتاش، امیدوارم خوشتون بیاد.

از لفظ "آقاداتاش" متعجب شدم. ولی خوشم آمد، خوب بلد بود
خودش را در دل بقیه جا کند. بی تعارف دست جلو برده و شش
کباب شامی گرد و بزرگ را برداشته و داخل بشقابم گذاشتم.
آریا بادیدن حرکت، به زیر خنده زد که با چشم غره ی حاج
مرتضی، خنده اش را خورد و سرگرم خوردن شد. بی توجه به
طرز نگاه اطرافیان، دلی از عزا در آوردم. مدت ها بود غذای خانگی





نخورده و این دست پخت، حسابی به دلم چسبید. زودتر از همه کنار کشیدم. که علی معترض گفت:

—چرا پاشدی پس؟

درد گردن داشت امانم را می برید. ولی توجه نکرده و در جواب علی اکبر گفتم:

—سیرشدم.

سپس نیم نگاهی به شاداب انداخته و خیلی عادی گفتم:

—دست پختت خوبه شاداب، خوشم اومد!

نفس راحتی کشید و تشکر کرد. زیر نگاه شماتت گر حاجی دوباره به طبقه ی دوم برگشتم. لباس هایم را داخل کمد گذاشتم و سروقت گوشی موبایل جاساز رفتم. ته ساک را باچاقو بریده و موبایل و سیم کارت را از ته ساک برداشتم. در را قفل کرده، وارد



حمام شدم و با انداختن سیم کارت روی گوشی و روشن کردنش،
بلافاصله دو پیام کوتاه به دستم رسید.

"میخواه ببینمت."

"ساعت دوازده ونیم امشب، لانه ی عقاب."

دوپیام به فاصله ی دودقیقه از هم برایم رسیده بود. پیام اول را
با پوزخند خوانده و دومی را چندین بار خواندم و گوشی را مجدد
خاموش کردم. نفسم را به شدت فوت کرده و گوشی را زیر فرش
در انتهایی و غیرقابل دسترس ترین جای اتاق مخفی کردم.
ساعت از ده هم گذشته بود. دوش سرپایی گرفته و لباس
پوشیدم. کاپشن بادی کلاه داری که در کمد آویزان بود به تن
کرده و با برداشتن چند تومان پول از کیف، بدون فوت وقت از
اتاق بیرون زدم. پله ها را دوتا یکی پایین رفتم. ایلیا اولین کسی





بود که متوجه حضورم شد. با دیدنم دستی به چشمانم پراز خوابش کشید و گفت:

ـبابا؟ می خوامی بری بیرون؟

به سمتش رفتم. پیشانی او و آرمان را بوسیدم و با یک لبخند که به هرچیز شباهت داشت الا تبسم، گفتم:

ـآره، میرم بیرون، زود برمی گردم. صبح پاشی سر و مر و گنده خوابیدم پشت! خب؟

سرش را کج کرد.

ـخب!

بدقلق نبود و همین باعث می شد راحت تر، برخورد کنم.

سنگینی نگاه بقیه رویم بود؛ ولی توجهی نکرده و بی خداحافظی

به حیاط رفتم. جلوی در که رسیدم، زانورده و اولین موزاییک



کوچک لقی که ردیف اول پشت دیوار بود را با یک چوب نازک
بالاکشیدم و کپه ی خاک را از روی دسته کلیدم پس زدم. نیش
خند زنان کمر راست کردم و از جا بلند شدم. دسته کلید را توی
جیب کاپشن انداختم. این جا هنوز هم خیلی چیزها برایم دست
نخورده باقی مانده بود. نگاه دیگری به پشت سرو ساختمان
انداخته و از خانه بیرون رفتم. تا به آن جا برسم، طول می کشید
و باید سریع تر خودم را به سرخیابان می رساندم.

تابه مقصد برسم، مجبورا برای احتیاط دو تاکسی عوض کردم.
سرانجام راس ساعت دوازده و چهل دقیقه به مکان مورد نظر
رسیدم. به خانه های آپارتمانی و نزدیک به هم نگاه کرده و به
سمت ساختمان سه طبقه ای که درست مابین دو مجتمع
مسکونی بود رفتم. آیفون تصویری را زدم و منتظر شدم. در با
تاخیر به رویم باز شد. پا داخل ساختمان گذاشته و یک راست





به طبقه ی دوم رفتم. درقهوه ای نیمه باز را هل داده و وارد خانه شدم.

_کفشاتو دربیار!

قدمم با صدایش، میخکوب شد. با حرص کفش ها را کندم و جلورفتم. یاشار پشت دو مانیتور نشسته و درحالی که چشم از صفحه برنمی داشت گفت:

_خوش اومدی!

چشم غره ای به او رفتم و خواستم روی یکی از صندلی ها بشینم که صدایش باز به گوشم رسید.

_دیرکردی!



به او که با یک ماگ بزرگ از در آشپزخانه بیرون می آمد، نگاه کرده و به احترامش صاف ایستادم. بادت اشاره ای به مبل کرد و گفت:

ـ بشین راحت باش!

نشستم و دست به سینه شدم.

ـ مجبور شدم دوتا تاکسی عوض کنم.

کمی از محتوای ماگ را مزه کرد و باطعنه گفت:

ـ تو که اینقدر محتاطی، تو که می دونی وظیفه چیه و باید چیکار کنی، پس چرا خواستی از زندان بیای بیرون، درحالی که می دونی تازه داشتیم به یکی از مهره ها می رسیدیم؟! چرا بی گذار به آب زدی؟



کلافه دستی به موهایم کشیدم. یاشار هم از صندلی بلند شد و کنارمان نشست. جوابم مختصر بود؛ ولی بعید می دانستم برای او مفید باشد و یاحتی قانعش کند.

—شهر روز پیدا شده!

ماگش را روی میز گذاشت، پا روی پا انداخت و خونسرد گفت:
—می دونم!

اعصابم بهم ریخت. می دانست و من را بازخواست می کرد؟
—پس می بینین که علت بیرون اومدنم معلومه!

از جا بلند شد. به سمت مانیتور اول رفت و دستش را روی میز گذاشت. کمی به سمتم چرخید و گفت:

—اینجا رو که می بینی! از صبح پنج تا دختر و سه تا بچه ی ده، دوازده ساله رو بردن تو! اون جا چه غلطی می کنن و چی میشه،



فقط خدا می دونه. تنها چیزی که ما فهمیدیم اینه... همه ی این

رفت و آمد برای چپوندن یه مشت هروئین و کوفت و زهرمار تو

دل و روده ی ایناست! می فهمی؟

صدایش از حد معمول کمی بالاتر رفت و ادامه داد:

_اونوقت تو واسه ی یه پرونده ی خودسوزی که معلوم نیست

سروتهش به کجا بنده، گند زدی به یه ماموریت به این مهمی؟

اخم کردم. از جا بلند شده و مثل خودش با توپ و تشر گفتم:

_هردوش برای من حیاتی و مهمه سرهنگ! اون پرونده، پرونده

ی خودسوزی نیست، قتله!

یاشار خواست میانجی گری کند. محتاطانه گفت:

_قربان! به نظرم الان بحث درمورد بیرون اومدن امیرعباس بی

فایدس! بهتره بریم سراغ نقشه ی دوم!



سرهنګ رضا جهانبخش، مافوقم، نفس عمیقی کشید و گفت:

_حاتمی، فقط دعا کن این بساطی که هفت ساله داریم وارش
خونه دل می خوریم خیلی دیر تموم بشه، وگرنه پی یه انفرادی
اساسیو باید به تنت بمالی!

دندان روی هم فشردم. این تهدیدها برایم تومنی نمی ارزید. اما
حیف که نمی شد روی حرفش حرف بیاورم.

_ اولین مامورمخی ای که هفت ساله لونرفته، کسی که هشت
ماه آژگار تو بهمن و طوفان کردستان خم به ابرو نیاورد، من بودم!
اگه خاطر جمع باشم، اون پرونده ی خودسوزی باز میاد زیر دست
خودم، انفرادی که سهله، پی مرگم به تنم می مالم!

خشم از نگاهش بیرون می زد. دندان روی هم فشرد و بی توجه
به زبان درازی ام روبه یاشار گفت:



به امجد بگو تا صبح چشم روهم نذاره! دلم نمی خواد هیچی از

نگاهتون مخفی بمونه. مفهومه؟

یاشار ادای احترام کرد و گفت:

اطاعت میشه قربان!

سرهنگ قبل از بیرون رفتن، رو به من چرخید و گفت:

حیف که یکی از نیروهای خوبمی حاتمی! حواست باشه که

دفعه ی بعدی بخوای خودسر عمل کنی، عواقب بدی در انتظارت.

بعد هم بایک نگاه معنادار از در بیرون زد. به محض رفتنش،

نفسم را محکم به بیرون فوت کردم و صدای نفس راحتی که

یاشار هم کشید به گوشم خورد.

هوف...خدا بخیرکنه!



نیم نگاهی به او کرده و روی مبل ولو شدم. غرغرکنان روی
صندلی نشست و معترض گفت:

—پسر تو که می دونی اون مافوقته و هرکاری گفت باید بگی
چشم، پس چرا دهن به دهنش می ذاری؟ می دونی اگه از سمت
معلق بشی چی میشه؟ رسماً بدبختی! پات برسه دادگاه نظامی
پوست از سرت کنده! پس اینقدر غد و یه دنده نباش، آخرش
بااین اخلاق گندت کار دست خودت می‌دی!

پوزخند زده و دو دستم را روی پشتی مبل دراز کرده و سرم را
به سمت سقف گرفتم و گفتم:

—اون خودش می دونه که من به دردش می خورم، پس کاری
نمی کنه که بیفتم تو هچل، پس اینقدر نترس!

سنگینی نگاهش را حس کردم.



خدا کنه...

دمی گرفتم و گفتم:

به یه چیزایی رسیدم. اومده بودم همینو بگم که نداشت!

کنجکاوانه پرسید:

چی؟

سرم را به چپ و راست جنباندم و گردنم را راست کردم.

مراداصلانی! یه قربانی دیگه...

چشمانش گرد شد.

درست حرف بزن ببینم چی میگی!؟

دستی به ته ریشم کشیدم.



باید هرچه زودتر دست به کار بشیم؛ وگرنه معلوم نیست این
پرونده تاکی کش پیدا کنه.

بهت زده لب زد:

نه! یعنی... یعنی می خوام بگی...

میان کلامش دویدم!

آره همینه که توسرته! مراد دقیقا بیستمین قربانی قاچاق مواد
تو سطح استانه!

نگاهش نالان و ناراحت شد.

تواز کجا فهمیدی؟ کی بهت خبر داد؟

دست روی سرم کشیدم.

منو دست کم نگیر! منم واسه خودم مهره های آسی دارم که
به موقع ازشون استفاده می کنم.



ابرو بالا انداخت و پرسید:

ـمثلاً؟

ـمثلاً محمد جوادی که جون خودش و کل خونوادشو مدیونمه!

مبهوت زمزمه کرد:

ـنه! نگو که بهش گفתי تو زندانی؟!

نیشخند زدم و از جا بلند شدم. به سمت مانیتورها رفتم.

ـیه نفوذی همیشه نفوذیه! اونایی که باید می دونن و اونایی که

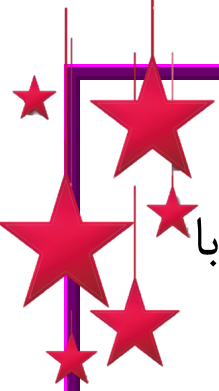
نباید، هیچ وقت نمی فهمن. پس اینقدر منو سین جین نکن! من

کارمو بلدم.

اخم کرد و کلافه گفت:

ـمیشه عین آدم حرف بزنی منم بفهمم چیکار کردی؟





مانیتور دوم دیدش بهتر بود. تصویر را کمی زوم کرده و با
چشمانی باریک شده گفتم:

—از طریق سرهنگ مطلع شدم. حالا اگه اون حس مزخرف
فضولیت خوابید، پاشو بیا سرپرست بشین! امجد کجا رفته پس؟
اهمیتی به چشمان پرسش گرش ندادم. می دانستم که گیج شده
است. ولی حالا حوصله ی توضیح و تفصیل دادن، نداشتم. پشت
مانیتور نشست و باچهره ای گرفته، گفت:

—رفت شام بگیره. نمی دونم تاالان کجا مونده!
به تصاویر مختلف داخل مانیتور اشاره کردم.

—یه دوربین کم کار گذاشتین!

متفکر سرش را جلوتر برد و گفت:

—کجاش؟



با انگشت به سقف اشاره کردم و گفتم:

– جایی که اشراف به پشت بوم اون دوتا خونه داشته باشه. از کجا

معلوم یه راه در رویی از همین پشت بوم نداشته باشن؟

دستی به چانه اش کشید. چشمانش سرخ و صدایش خسته

بود. خمیازه ی بلندبالایی کشید:

– آره راست میگی! میگم بچه ها حلش کنن.

کمر راست کردم و روی پاشنه ی پا چرخیدم.

– من دیگه میرم، مراقب باش!

هنوز به در نرسیده بودم که صدایم زد. تنهاگردنم را کمی

چرخاندم و سری به معنای "چیه؟" تکان دادم.

– جان یاشار، این تن بمیره، چجور فهمیدی این کاک مرادی که

میگی یکی از همون قربانیاس؟



نفس عمیقی کشیدم. چه گیری داده بود! سربرگرداندم و مشغول پوشیدن کفش هایم شدم.

_اینقدر واست مهمه بدونی، برو از خود سرهنگ بپرس!

در را باز کرده که صدای پراز حرصش از پشت به گوشم رسید.

_دارم برات!

جوابی نداده و مثل یک موش، قبل از بیرون رفتن، در را باز کرده، پشت درکمین کردم. کلاه پشمی کاپشن را روی سر گذاشتم و تاحد امکان پایین کشیدم. همان طور که بی سرو صدا آمده بودم، همان طور هم بدون هیچ جلب توجهی، مثل یک عابر ساده، از کوچه بیرون زدم و با گرفتن دوتاکسی و طی کردن همان پروسه ی تکراری رفت، به خانه برگشتم.



جو خانه با آمدن من کمی سنگین شده بود. خوب فهمیده بودم.

در همین دوسه روز، حاج مرتضی زمانی پای تلویزیون می نشست

که من نباشم. زمانی سرسفره می آمد که من در حال بلندشدن

بودم. این روال ادامه داشت و من عین خیالم نبود. ساعت از ده

شب هم گذشته بود. بعد از خواباندن ایلینا آن هم با مشقت زیاد،

شال و کلاه کرده پایین رفتم. علی اکبر ماشین حساب به دست

مشغول حساب رسی بود. چشمش که به من خورد، ماشین

حساب را روی میز گذاشت و با یک کشش به دست هایش گفت:

_کجا به سلامتی؟

کوتاه و مختصر گفتم.

_باید برم، کار دارم.

نفس عمیقی کشید و باز پرسید:



—کی میای؟ بیدار بمونم؟

قبل از بیرون رفتن، مکشی جلوی در کرده و نیم نگاهی به او انداختم.

—نمی دونم! لازم نیست بیدار باشی؛ بخواب!

در را باز کرده و از ساختمان بیرون رفتم و همان لحظه صدای خداحافظی اش را شنیدم. یقه ی بارانی چرم و بلندم را تا روی گوش هایم بالا آورده و کلاه پشمی را تا جایی که می شد، تاروی ابروهایم پایین آوردم.

این بار مقصد فرق داشت. بنابراین باید بیشتر از قبل جانب احتیاط رعایت می شد. گوشی در جیبم زنگ خورد. قبل از این که بتوانم جواب بدهم، قطع شد و پشتش پیام آمد.

—دیرنکن!"



لبخندی سرد و خشک روی لبانم نشست. پا در کوچه گذاشتم.

آنچنان تعلیم دیده بودم که حتی با یک صدای کوچک هم باید

حسابی حواس جمع باشم.

باحوصله گوشی را توی جیب سر دادم و این بار از قصد پیاده تا

سر چهار راه رفتم. شاید نیم ساعت پیاده روی کردم و بعد هم با

چشم چشم کردن، به آژانسی که کمی بالاتر از چهارراه بود رسیدم

و از آن تقاضای یک تاکسی کردم. نامحسوس همه ی اطرافم را

زیر نظر داشتم. یک خیابان پایین تر از مقصد، کرایه را حساب

کردم و پیاده شدم.

دست در جیب، سرم را در یقه پنهان کردم و به سرعت آن خیابان

را پای پیاده رفتم و خودم رابه در پشتی رساندم. ستوان جلوی

در با دیدنم، پاکوبید و خواست ادای احترام کند که آهسته گفتم:



نیازی نیست!

اشاره زدم در را باز کند. چشمی گفت و در را به رویم باز کرد. پا داخل سالن دایره‌ی مبارزه با موادمخدر گذاشته و پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم. جلسه در اتاق فرماندهی برگزار می‌شد. جز سروان همت و گروه‌بان کارگر، کسی در طبقه‌ی دوم نبود. به محض دیدنم احترام گذاشتند و سروان در را برایم باز کرد و کنار ایستاد. بی‌حرف وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. سرهنگ جهانبخش، بالای اتاق و یاشار و مهرداد موحدی هم دوطرف میز نشسته بودند. سلام کردم و بی‌میل ادای احترام کردم. جلو رفته و با کشیدن یکی از صندلی‌ها کنار یاشار نشستم. کلاه از سر برداشتم و دستی به موهای کوتاه سرم کشیدم. همان لحظه سرهنگ چرخید و با ریموت صفحه‌ی را روی مانیتور جلوی رویمان، آورد. سردار افضلی، آن سمت به صورت آنلاین و



مستقیم جلسه را پیگیری می کرد. همه به احترامش از جا بلند

شدیم و با فرمان آزاد باشی که داد دوباره نشستیم. سردار افضلی

بسم الله گویان خطاب به سرهنگ گفت:

_خب سرهنگ، من منتظرم، شروع کنین!

سرهنگ پوشه ای را از جلوی دستش برداشت و از جا بلند شد.

یک راست به طرفم آمد و پوشه را کنار دستم گذاشت و گفت:

_سردار، سرگرد حاتمی که معرف حضورتون هست!

سردار سرتکان داد و بله ای محکم گفت. سرهنگ که سرجای

خود برگشت، با تک سرفه ای صدایم را صاف، پوشه را باز و شروع

کردم.

_همون طور که مستحضر هستین، از اواسط سال نود پرونده ای

به دایره ی ما فرستاده شد که از یه باند بزرگ مافیای قاچاق



مواد مخدر حرف می زد. یه سرش این جا بود و سر دیگش...به
کشورای حوزه ی خلیج فارس و از طرف شرق هم به افغانستان،
پاکستان و هند وصل می شد. من به عنوان نفوذی تیم عملیات
دایره ی مبارزه با مواد مخدر، با نامه ی رسمی شخص شما، هفت
ساله که دارم گروهک به گروهک همه رو پیدا، کشف و بعد از
اون با کمک تمام اعضای گروه، باندها رو دستگیر می کنم. اما
سردار در طول این هفت سال هیچ کس و هیچ باندی سرکرده
ی اصلی رو نه دیده و نه شناخته! و اما نکته ی مهم...

از جا بلند شده صفحه ی دیگری از پرونده آوردم و پوشه را بالا
گرفتم.

نکته ای که باعث شک همکاران و خودم شد این بود؛ از سال
نود و شش به طرز عجیبی ما بیشتر از نوزده پرونده ی مفتوح
داشتیم که همه ی متهمانش، فاقد سو سابقه ی کیفری بودند.



قضیه از جایی شروع شد که اولین پرونده در سال نود و شش
زیر دست بچه ها رسید. یه مرد کشاورز که بعد از ورشکستگی با
وانت باری که داشته، برای کار و باربری به تهران میاد.

سردار دست به چانه اش کشید و با جدیت مشغول گوش کردن
به حرف هایم بود. نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

این مرد در اعترافاتش گفته، روز سه شنبه ساعت یازده ظهر
مردی ناشناس هنگامی که مشغول رانندگی بودم، کنار خیابون
جلوی منو گرفت و از من خواست تا برای اسباب کشی کمکش
کنم. اون مرد ناشناس وعده ی دوبرابر پول کرایه رو به من داد
و من از اونجایی که به شدت در مضیقه بودم، قبول کردم. به
محلّی تقریباً شلوغ رفتیم. مرد از من خواست منتظر بمونم تا بره
و به زنش اطلاع بده. اما اونقدر معطل شدم که ضعف کردم و با
قفل کردن در ماشین تا فلافلای ای که سر کوچه دیده بودم رفتم



و یه ساندویچ دونونه خوردم. غذاخوردنم حدود یک ربع، بیست دقیقه طول کشید و وقتی برگشتم، هنوز از اون مرد خبری نبود تا دو سه دقیقه ی بعد! این مرد متهم ادامه داده، وقتی ازش خواستم تا وسایل خونشو بیاره پایین، مرد بااعصابی خراب گفت با زنم دعوام شده و فعلا اسباب کشی منتفیه!

منم ناراحت و دماغ توی ماشین نشستم و با گرفتن یه مبلغ نه چندان زیاد، از محلشون بیرون زدم. حدود یک ربع بعد، همین که ماشین به جاده ی اصلی افتاد، ماشین گشت جلومو گرفت و بدون هیچ توضیحی بهم دستبند زد.

به این جای حرفم که رسیدم، سرهنگ از من تشکر کرده و روبه یاشار گفت:

ادامه بده سرگرد!



یاشار مطیع چند کاغذ و چند عکس را بالا گرفت تا سردار ببیند.

بله قربان و به ترتیب نوزده پرونده به ظاهر مختلف؛ ولی در اصل کاملاً مشابه پرونده ی اول به حوزه ی ما منتقل شد. آخرین پرونده، یعنی بیستمین قربانی، مربوط به مراد اصلانی، اصالتاً کردستانی بوده که این مرد فعلاً در ندامتگاه قزل حصار زندانی شده.

سردار اخم هایش به شدت درهم رفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

پرونده ی سنگین و عجیبیه! به تک تکتون تاکید می کنم، که شماها هرکدوم موظفین تا هرچه سریع تر این پرونده رو به سرانجام مد نظر ما برسونین. هراس و ناامنی موجب سلب اعتماد





مردم نسبت به پلیسه. پس به هرطریقی شده، جلوی این جنایت
تلخو بگیرین.

من هنوز هم سرپا ایستاده بودم. سرهنگ خواست چیزی بگوید
که یاشار زودتر جسارت به خرج داد و با اعتماد به نفس کامل
گفت:

_قربان اگه بشه فرصتی فراهم کرد که مراد از زندان آزادبشه،
شاید بتونیم به نتایج خوبی برسیم.

سردار اخم ظریفی میان ابروهایش افتاد و گفت:

_امکانش هست؛ ولی ریسکش بالاس!

به تایید نظر سردار سرتکان دادم و گفتم:

_همین طوره قربان! اگه یه درصدم احتمال بدیم اونا تمام

قربانیارو تا زندان تعقیب می کنن تا خیالشون از بابت زندانی



شدن این افراد راحت باشه، پس باین کار دراصل جون این آدمو
تو خطر می ندازیم.

بعد از یک جلسه ی تقریبا دوساعته، سردار بابت ماموریتش
ارتباط را قطع کرد. سرهنگ هم بعد از چند تذکر از اتاق بیرون
رفت. تنها ما سه نفر ماندیم. مهرداد مدام خمیازه می کشید.
یاشار درحالی که مشغول جمع و جور کردن دفتر دستکش بود
رو به او گفت:

—اوووو چه خبرته؟ نمیری از بی خوابی؟

مهرداد خمیازه ای دیگر کشید و گفت:

—بابا لامصب سه شبه شیفتم. هلاک خوابم. امشب دیگه تمومه،

الان میرم خونه. دلم لک زده واسه قندم!



دخترک سه ساله اش غسل را می گفت. دستی روی گفتش زدم
و گفتم:

پاشو برو خونت! می ترسم تا دو دقیقه دیگه اینجا بمونی، همین
جا دراز به دراز کف سالن بی هوش بشی!
خندید و از جا بلند شد.

آی گفتم!

کیفش را برداشت، با هردوی ما دست داد و خسته از سالن بیرون
رفت. یاشار هم از جا بلند شد که گفتم:

وایسا کارت دارم!

چشمانش از شدت بی خوابی متورم و سرخ شده بود.

جونم امیر! بگو؟

خیره خیره نگاهش کردم و پرسیدم:



چرا به آریا گفתי من زندانم؟ نمی دونی تو چه موقعیتی بودم؟

اگه سرهنگ می فهمید...

میان حرفم پرید.

به دستور خود سرهنگ بود. خنوادت نگرانت بودن و هیچ جوهره

هم کوتاه نمیومدن که بفهمن تو کجایی! دوماه بی خبری کم

نیست! مجبورا به آریا گفتیم تو چند روزیه برای انجام یه کاری

رفتی زندان و شبا هم شیفت شبی! تنها راهکار بود...

نفس عمیقی کشیدم. کلاهم را چنگ زدم و با تاکید گفتم:

دیگه هرچی شد، تکرار می کنم، هرچی شد؛ مطلقا به خنوادم

چیزی نمی گی!

آمرانه روی شانه ام کوبید.

چته مرد؟ برزخی نشو سر جدت! میگم که مجبور شدیم.



حوصله ی کل کل کردن با او را نداشتم. بحث را کش ندادم و با
یک خداحافظی کوتاه، زودتر از او بیرون زدم که صدای قدم های
تند و بعد از آن تن صدایی که از در صلح وارد شده بود، از پشت
سربه گوشم خورد.

_کجا؟ وایسا خودم برسونمت!

راهرو خلوت و ساکت بود. بلندتر از او گفتم:

_لازم نکرده! خودم راه خونه رو بلدم. تو برو برس به کار
وزندگیت!

منتظر نشدم که بیشتر از این پاپیچم شود. چون در آن لحظه
حوصله ی حرف زدن هیچ بشری را بیخ گوشم نداشتم. دوباره
همانطور که آمده بودم از در پشتی بیرون زدم. این بار پای پیاده،



تا خود خانه رفتم. هوا سرد بود و این سوز برای پاییز به نظرم عجیب می زد.

تابه خانه برسم، ساعت از سه نصف شب هم گذشته بود. همه ی چراغ ها خاموش و خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود. پاورچین پاورچین خودم را اول به اتاق ایلیا رساندم. با دیدنش که این چنین راحت خوابیده بود، لبخندم طعم شیرین عسل گرفت و بعد با خاطر جمعی به اتاق خودم رفتم. زمانی که تنم را روی تخت رها کردم، مثل یک سربازی بودم که چندین شبانه روز تنبیهی خورده و مداوم در میدان رژه، سینه خیز رفته بود؛ همانطور خسته، همان قدر داغان و تنها... جسمم خسته و فکرم خسته تر! این پرونده بدجور فکرم را به خودش مشغول کرده بود. دست زیر سر گذاشتم و خیره به سقف به حدی فکر کردم که خواب به قوای بدنم غلبه کرد و چشمانم بسته شد.



سرم به دوران افتاده بود. از صبح حال بدی داشتم و دلیلی برایش پیدا نمی کردم. برای این که از التهاب درونم کم شود، چند لیوان آب، پشت سرهم از آب سرد کن اتاق سر کشیدم و باز احساس گرما داشتم. حس می کردم تمام تنم خیس عرق است و لباس ها به تنم می چسبند.

_چته امیر؟ چرا یه جا بند نمی شی از صبح؟

کلافه نگاهش کردم.

_نمی دونم! حالم خوش نیست. دلم یه جوریه! دلشوره دارم...

ابرو بالا انداخت.

_تو و دلشوره؟ از عجایبه!

او چه می فهمید؟ از صبح که به پیشانی ایلیا بوسه زدم و بعد

هم به اداره آمدم، دلشوره ی عجیبی به جانم افتاده و بعد هم



بیشتر باعث سردرد و سرگیجه ام شد. با صدای سروان که من را
به نام خواند، تکیه از دیوار برداشتم و بدون این که جواب یاشار
را بدهم، به سمت سروان رفتم.

—چی شده؟

پرونده ای که به دست داشت را به طرفم گرفت و گفت:

—قربان اینو جناب سرهنگ دادن صبح که برسونم دستتون، ولی
چون متهم برده بودم دادگستری تالان طول کشید. درضمن
جناب سرهنگ گفتن، یه سر برید اتاقشون!

پرونده را از دستش گرفتم. سری تکان دادم و جدی گفتم:

—ممنون، می تونی بری!

پا روی زمین کوبید و از چهار چوب در فاصله گرفت.

نیم نگاهی به یاشار که پشت میزش نشسته بود انداختم و گفتم:



میرم و بر می گردم!

بی معطلی از اتاق بیرون رفتم. اتاق سرهنگ در انتهای راهرو قرار داشت. مثل همیشه تخته سینه ام جلو و محکم قدم برداشتم. نزدیک اتاق که شدم، نفس عمیقی کشیده و با دوضربه به در و شنیدن اذن ورود از جانبش، وارد اتاق شدم. ادای احترام شرط حیاطی در این جایگاه بود. اگر مجبور نبودم هیچ گاه جلوی او پا روی زمین نمی کوبیدم؛ اما همیشه همه چیز به خواست آدمیزاد نمی چرخد.

بیا بشین سرگرد!

به حرفش گوش کردم و روی صندلی چرم سیاه کنار میزش نشستم. اشاره ای به پرونده ی درون دستم کرد و گفت:

خوندیش؟



اخم ظریفی میان ابروهایم نشست.

نه! همین الان سروان محمدی این پرونده رو بهم داد.

برای این که ان بیچاره را بازخواست نکند، فوراً ادامه دادم:

متهم برده بود دادسرا! بخاطر همین الان پرونده به دستم رسید.

نفس عمیقی کشید. ته ریش های جو و گندمی اش درست مثل

حاج مرتضی شده بود. صندلی اش را کمی به سمتم متمایل کرد

و گفت:

یه نگاهی بهش بنداز! منم لابه لاش واست توضیح میدم!

پرونده را که باز کردم، چشمم به اشارات و اسامی آشنایی افتاد.

همان پرونده ی پیچیده ی قاچاق که چند شب پیش درموردش

جلسه گرفته بودیم.



این پرونده دیگه داره زیادی کش پیدا می کنه! پرونده رو

شخصا بهت می سپرم. خودت مدیریت کن! هرکاری که لازم

باشه تا برسیم به اون مهره ی اصلی!

بی میل سر تکان دادم. با نوک انگشت گوشه ی پیشانی ام را

خاراندم و متفکرانه گفتم:

من این پرونده رو به سرانجام می رسونم؛ ولی قربان من از شما

درخواست دارم، اون پرونده ی مفتوحو باز برگردونین بهم! من

هنوز عاملای اصلی اون اتفاقو پیدا نکردم.

جسارتم زیاد بود؛ این را بارها از زبان خودش شنیده بودم. سر

که بلند کردم با ابروهای گره خورده اش مواجه شدم. نگاهم را که

دید، با جدیت گفتم:



حرفشم زن! تو این پرونده رو به دست گرفتی و دیگه هم
خبری از اون پرونده ی مفتوح نیست! درضمن وظیفه ی تو،
ردیابی، پیدا کردن و خنثی تمام باندهای کوچک و بزرگه قاچاقه!
خودتم خوب می دونی که این پرونده خیلی مهم تر از یه پرونده
ی باز بی سرانجامه!

دهان باز کردم و گفتم:

ولی قربان...

حرفم را قطع کرد.

ولی بی ولی! قبلا در این مورد بارها حرف زدیم و بهت دستور
دادم که دیگه به هیچ وجه در این مورد با من بحث نکنی! الانم
بلندشو! برو خونه و حسابی استراحت کن. از فردا با جدیت و





مهارتی که ازت سراغ دارم، باز برگردو بشین سر کاری که بهت
محول شده!

دندان روی هم فشردم؛ آنقدر که نای فک بی نوایم در آمد. زور
زدم زبان به دهان بگیرم تا حرف نامربوطی به مافوق خودم نزنم.
به زحمت از جا بلند شدم و جان کندم تا یک چشم از سراجبار
روی زبانم نشست. سرش را به مانیتور جلوی رویش گرم کرد و
بدون انعطاف گفت می توانم بروم. از اتاق که بیرون زدم، مشتم
را با غیظ فشردم و هرچه ناسزا در جهان بود به شانس بدم
فرستادم.

هنوز پا توی اتاق مشترکم با یاشار نگذاشته بودم که صدای
موبایلم بلند شد. پرونده را با حرص روی میز کوبیدم که یاشار
بیچاره از جا پریدو معترض شد.



چته مرد حسابی؟

بی توجه به او با چهره ای درهم، موبایل را برداشتم و جواب دادم.

الو داداش؟

دستی به گردن خیسم کشیدم و کلافه گفتم:

بله؟

با تردید پرسید:

هنوز اداره ای؟

لبه ی میز نشستم و کلافه تر گفتم:

آره! یکم دیگه کارام تموم میشه میام خونه! چطور؟ چی شده

مگه؟

سکوتش عصبی ام کرد.





– آریا حرفتو بزن! اگه هم کاری نداری قطع کن. من وقت واسه
زبون به دهن گرفتنت ندارم.

هول و دستپاچه گفت:

– هیچی! فقط... فقط میگم اگه میشه یکم زودتر بیا!

این بار دیگر واقعا از کوره در رفتم. این که سعی می کردم در
محیط کار تن صدایم را پایین تر از حد معمول نگه دارم، خودش
مصیبتی بود.

– حرفتو می زنی یانه؟ حتما باید چارتا لیچارد بارت کنم تا به
حرف بیای؟

– هوف خب می خوام بگم؛ ولی از بس قیافه ی خشک و تعصبیت
میاد جلو روم، حرف تو دهنم می ماسه خب!



لحن آدم خرکنش روی من یکی جواب نمی دهد. بدون تغییر
در لحن صدایم گفتم:

به ولای علی دیگه داری کفریم می کنی! میگی چه مرگته یا
نه؟

این بار حتم داشتم واقعا حساب کار دستش می آید، که همان
هم شد. چون تند و شتاب زده گفتم:

به جون خودم من فقط خبر رسونم! فقط این که الان بهاره و
برزو اومدن این جا!

چشمانم باریک شد. آن ماده ی منفجره در سرم شروع به فعالیت
کرد. با یک دست محکم سرم را چسبیدم و باز گفتم:

چی گفتی الان؟



به جون تو همین الان رسیدن.

بالحنی ترسناک که چهارستون خودم را هم به لرزه انداخت،
زمزمه کردم:

زندش نمی دارم!

و بعد بی توجه به صدازدن های پی در پی آریا موبایل را قطع
کردم و با چنگ زدن کاپشنم، حتی بدون این که جواب یاشار را
بدهم، فقط از در بیرون زدم. باید هرچه زودتر به خانه می رسیدم.
امروز عجیب دلم برای یک فصل کتک زدن اساسی تنگ شده
بود.

در راهرو هیچ کس و هیچ چیز را نه می دیدم و نه می شنیدم.
فقط و فقط می خواستم به خانه برسم و خرخره ی کسی که
حال بدم را مدیونش بودم، بجوم.



چطور و چگونه خودم را به خانه رساندم بماند. همین که جلوی
در رسیدم و ماشین مدل بالای ناآشنا را دیدم، دندان قروچه ای
رفته و با تمام خشمم در حیاط را باز کردم. هوا آلوده بود یا از
قدم نحس آن ها من نفس هایم سنگین شد؟

نفهمیدم چطور فاصله ی در تا ساختمان را با قدم های بلند طی
کردم. کفش هایم را با پاشنه ی پا کندم و در ورودی را به ضرب
باز کردم. همه از ایلپایی که انگار تازه از مدرسه برگشته بود
گرفته، تا شادابی که برای تعارف چای کمی خم شده بود به
محض باز شدن در و دیدنم، نگاهشان روی من زوم شد.

اولین نفر شاداب بود که با رنگ به رنگ شدن سلام داد و بعد
هم آریا! حاج مرتضی و آرمان نبودند. مامان هم طبق معمول
گوشه ای کز کرده و ساکت نشسته بود. بهاره و برزو از جا بلند
شده و سرپا سلام کردند. جوابشان را بایک پوزخند دادم. شقیقه



هائیم نبض گرفت. نگاهشان کردم. با دو چشم پر از خون! ایلیا بی توجه به جو متشنج، ویلچرش را به سمتم آورد و با ذوق دوستش را برای در آغوش گرفتنم، باز کرد. زانو زدم و بغلش کردم، سفت و سخت! ولی ابدًا تیر تیز نگاهم را از روی آن دو برنداشتم.

بابایی، شونه هام درد گرفت!

با صدای معترض ایلیا تازه به خودم آمدم و دستانم از دورش شل شد. به زور و زحمت نگاه از آن ها کردم و به صورت آرام پسرکم خیره شدم. سعی کردم لبخند بزنم که باتمام زوری که زدم حتم داشتم آن خط منحنی به هر چیزی شبیه شده است الالبخند. سر جلو بردم و پیشانی اش را بوسیدم. بوی تنش، بوی خوش صداقت و معصومیت را می داد. از جا بلند شدم و بالحنی آرام

گفتم:



الان تازه مدرسه اومدی خسته ای! برو با عمو آریا، زن عمو

شاداب و آرمان ناهار بخور و بعدشم عمو قول داده می برتتون

پارک! مگه نه عمو آریاش؟

آریا گنگ به من و بعد به ایلایی که منتظر سرکج کرده بود نگاه

کرد. باخمم تازه فهمید قضیه از چه قرار است. سریع سر جنباند

و گفت:

آره عمویی! امروز یه پارکی می ریم خفن! قراره کلی خوش

بگذرونیم.

ایلیا خندید و "آخ جون" کشیده و از ته دلی گفت. ذوق و امیدش

برایم حکم نفس بود. ولی یه یک باره ذوقش کور شد و رو به من

با چهره ای گرفته پرسید:

پس مامان آسیه چی؟ اون ناهار نمی خوره؟



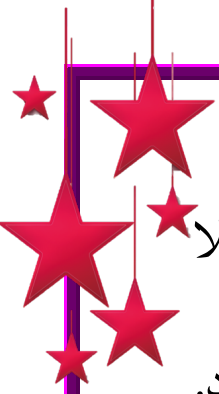
این بچه می خواست من را هلاک کند. لبخندی که روی لب
های مادرم نشست، از چشمم دور نماند. برای این که زودتر از
مهلکه دورش کنم، گفتم:

چرا همه باهم می رید ناهار بعدم پارک! خوبه؟

بالاخره قانع شد، پسرک دل رحم من! شاداب سینی چای را روی
میز گذاشت و کمک مامان کرد از جا بلند شود. هیچ کس نه
معارض شد و نه حرفی زد. مامان و شاداب با شرمندگی از بهاره
خداحافظی کردند. همه ی آن ها که به آشپزخانه ی واحد کناری
رفتند، صدای بسته شدن درکه آمدخیالم جمع شد و بالاخره
باقدم هایی سنگین به سمتشان رفتیم.

عجب مهمون نوازی بی نظیری!





مردک مفت خور! طعنه می زد. دستم را مشت کردم تا فعلا
فکش را با کف هال یکی نکنم. بهاره هشدارگونه صدایش زد.
پوزخندم غلیظ شد. درست روبه رویشان ایستادم، جدی، عاصی
و طلبکار! هردوستم را در جیب فرو بردم و با تحقیر نگاهشان
کردم.

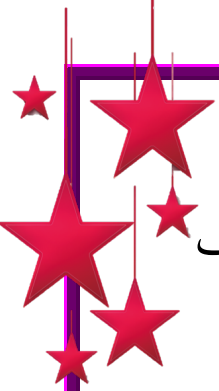
—من این جا مهمون نمی بینم، فقط دوتا موجود مزاحم می بینم
همین!

بهاره لب گزید و برزو اخم کرد.

—من و بهاره نیومدیم واسه دعوا مرافعه! اومدیم که باهات حرف
بزنیم.

باتمسخر جواب دادم:





اِ؟ حرف بزنین؟ بامن؟ یه وقت زیادیت نشه؟ من چه حرف
مشرکی می تونم باشما داشته باشم؟ شما حرف دارین؟ اوکی
حله؛ اما اشتباه اومدین! این جا کسی گوش شنوا واسه شنیدن
یه سری اراجیف نداره!

بهاره با ملایمت صدایم زد و گفت:

اِ! امیر لطفا بشین! من فقط اومدم چهار کلمه باهات حرف بزنم
و برم.

نمی دانم چه اصراری داشت امیر صدایم بزند. هنوز هم مثل
گذشته حرف آدمیزاد درسرش فرو نمی رفت. دوپایم را به اندازه
ی عرض شانه باز کرده و ایستاده بودم. مثل یک سرباز سلاح به
دست که هرآن منتظر دستور شلیک است. نیم نگاهی به او
انداختم. چه سخت بود بی تفاوتی نسبت به آدمی که یک زمانی



نیمه ی دیگری بوده است. نقاب سردی که به چهره زده بودم را

پس نزدَم هیچ، بدتر از آن تبدیل به یک کوه یخ شدم. با سرد

ترین لحن ممکن گفتم:

—امیر نه و امیرعباس این یک! طلاق دادم که دیگه حرفی برای

گفتن نمونه، این دو! الانم تا اون روی سگم بالانیومده، هردوتون

بزنین به چاک که دلم بدجور هوس کشت و کشتار کرده این

سه!

ابرو بالا انداخته باچشم به در اشاره کردم. این یعنی هرچه

زودترگورتان را از جلوی چشمانم گم کنید.

بهاره برخلاف برزو، کم نیاور و تهدیدم را ندید گرفت. از جا بلند

شد. هنوز هم چون گذشته طناز بود؛ اما دیگر نه برای من!





نزدیکم شد و در یک حرکت غافلگیرانه دست روی بازویم گذاشت
که کنترل از دستم خارج شد و بدجور از کوره دررفتم.

دستش را به ضرب از بازو جدا کردم و محکم فشردم.

چه غلطی کردی الان؟

چهره اش مچاله شد و با ناله ای خفیف گفت:

آخ امیر دستمو ول کن! چرا همچین می کنی تو؟

برزو خواست قدم از قدم بردارد که تشر زدم.

همون جا وایسا، وگرنه دست دخترعموجونتو خرد و خمیر می
کنم.

هنوز هم مچ دست بهاره را ول نکرده بودم. بهاره نفس عمیقی
کشید و رو به او گفت:

تو دخالت نکن برزو! خودم حلش می کنم.



حلش می کرد؟ دقیقا چه چیز را؟ دستش را رها کردم و باخشم
گفتم:

میری بیرون یا به زور آوردنگی پرتتون کنم از خونه بیرون؟

برزو، پوزخندی زد و گفت:

تو که کارت بیرون کردن ملته! همیشه همین بوده! یه چیز
جدید رو کن داداش!

داشت کاری می کرد که یک فصل کتکش بزنم. تیز نگاهش
کردم؛ اما برخلاف چشمانم که گدازه های آتش به سمتش می
پراند، لحنم را سرد و با حد ممکن خونسرد جلوه دادم. ابرو بالا
انداختم، قدمی نزدیکش رفتم و گفتم:

موافقم! من عاشق کارای جدیدم! مثلا جویدن خرخره ی یه

آدم فضول، هوم چطوره می پسندی؟



رنگ از رخس پرید و لب هایش را روی هم فشرد. پوزخند زدم

و با نوک انگشت روی شانه اش زدم و گفتم:

پاتو اندازه ی گلیمت درازکن!

بهاره صدایم زد که باعث شد از گوشه ی چشم نگاهش کنم.

چقدر رنگ پوست ایلیا به او کشیده بود.

امیر توروخدا بس کن! من برای دعوا نیومدم. محض رضای خدا

بیا بشین حرفامو گوش کن. برای یه بارم که شده گوش شنوا

داشته باش. چی میشه مگه؟

به زندگی و آینده ی من و ایلیا گند زده بود، حالا حرف از گوش

شنوا می زد؟ آدم چقدر می توانست پرو باشد؟ ظرفیتم پر بود.

روزبدم با وجود این دونفر قطعا تکمیل می شد. برای خلاص

شدن از شرشان، دستی به پیشانی ام کشیدم و به زور گفتم:



— حرف بزنیـم.

لبخندش جان گرفت... با غیظ به برزو اشاره کردم و گفتم:

— اما نه جلوی این یارو! بره بیرون، منم می شینم و به حرفات گوش می کنم.

لبخند روی لبش خشکید. ارتباط چشمی ای بینشان رد و بدل شد. بی حوصله گفتم:

— اگه سخته، می تونین کلا زحمتو کم کنین، چون من مثل شما بیکار نیستم.

بعد هم خودم رفتم و بیخیال روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم.



بهاره درمانده به من و سپس به برزوای که با چشمانش تیر و
تفنگ به طرفم می انداخت، نگاه کرد و سرانجام و به ناچار روبه
او گفت:

—برزوجان! تو برو توماشین بشین، منم کارم تموم شد میام!
برزو باخشم نگاهم کرد و به جایش نیش خندی از جانبم گرفت.
—اما...

بهاره سرتکان داد.

—اما و اگه نداره، برو برزو، منم زودمیام!
برزو دستش را مشت کرد و با حرص از سالن بیرون رفت. با
رفتنش، بهاره بالاخره دل از در سالن کند. آمد و درست بافاصله
ی یک مبل تک نفره از من نشست. کیفش را روی پا انداخت و
نگاهم کرد.





چقدر عوض شدی! این زخم چیه پای چشمت؟ چراموهاتو

اینقدر کوتاه کردی؟

خسته بودم و گرسنه. با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

برو سراصل مطلب! چرا اینجایی؟

لبخندزد. به ظاهر غمگین و مظلومانه؛ اما این حربه ها دیگر روی

من اثر نداشت.

هیچی اومدم هم ایلیا رو ببینم و هم این که اگه اجازه بدی،

گاهی وقتا، پنجشنبه، جمعه پیش من باشه!

چقدر خوش اشتها! باتمسخر گفتم:

امردیگه؟ دوغی، دلستری، نوشابه ای چیزی نیاز نداری؟

اخم ظریفی میان ابروهای نازکش نشست.

شوخیت گرفته؟



نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر لعنتی اش زیر دماغم رفت.

عطرش را هم عوض کرده بود...به آن طرف سالن اشاره کردم و

این بار کاملاً شمرده گفتم:

پسری که ازش دم می زنی و ادعای مادری و اسش داری، اون

بیرونه! دیدیش؟ دیدی اصلاً انگار نه انگارش بود که توکی

هستی؟ تو چی پیش خودت فکر کردی بهاره خانوم دادخواه که

پاشدی هلك هلك اومدی این جا؟

خواست چیزی بگوید که دستم را بلند کردم و گفتم:

ساكت باش و خوب گوش كن! اگه فكر می كنى به حرمت

مهمون بودن و این كه خونوادم تو همین عمارتن، می ترسم و

خونتو نمی ریزم سخت در اشتباهی! پس سعی نكن اون روی

سگمو بالابیارى. چیزی كه معلوم و مشخصه اینه...



نفسی تازه کردم. سر جلو بردم و ادامه دادم:

_تو، بلافاصله بعد از به دنیا اومدن بچت، دستمو گذاشتی تو پوسته گردو! طلاق دادم، که بری و بیشتر از این قیافتو نبینم. ایلیا نه تورو می شناسه و نه می دونه، مادرش زندس! پس به زبون خوش دارم بهت میگم، الان پامیشی از همین در می ری بیرون. میری جایی که ده سال پیش رفتی! همین طور که تو این ده سال یادت نبوده یه پسریم داری، الانم نباید یادت باشه! فهمیدی؟ یا یه طور دیگه حالت کنم؟

لب هایش مثل ماهی بیرون افتاده از آب تکان خورد. می خواست چیزی بگوید؛ اما مسلما حرفی برای گفتن نداشت. دو دستم را روی دسته های مبل گذاشته و به ضرب از جا بلند شدم.

_اگه حرف دیگه ای نداری، بهتره زودتر بری!



نیش خندی زدم و ادامه دادم:

—آخه پسر عمو جونت، بیرون منتظرته!

کاسه ی چشمانش پر از آب شد. از جا برخاست و با بغض گفت:

—از اولشم از برزو خوست نمیومد. اون داداشمه! نمی تونم

ندیدش بگیرم که.

لحتم تلخ و گزنده شد.

—آره خب! داداش ناتنیته دیگه! حق داشت تو زندگیت نظر بده،

هروقت خواست بیاد، هروقت خواست بره، هر چی گفت بگی

چشم! حق داره دیگه...

چانه اش لرزید.

—امیر بس کن!

اما من بی توجه به ناراحتی اش ادامه دادم:



همه حق داشتن، جز من! بابات، مامانت، برزوجونت! اونقدری

حق داشتن که حق منو ناحق کردی...

گریه اش گرفت.

من دلم میخواد بچمو گاهی ببینم. خواسته ی زیادیه؟

دست به سینه شدم.

آره زیاده! چون تو بچتو فروختی! درحال حاضر همه کاره ی

ایلیا منم! پدرش، مادرش، قیمش، ویش و هر اسم کوفتی ای

که میشه روش گذاشت. تو حضانتشم تایه سنی می تونستی

داشته باشی؛ ولی آزادیتو ترجیح دادی.

گوشه ی آستینم را گرفت و هق زد.

توروخدا! خواهش می کنم برای یه بارم که شده منصف باش!



هه...حرف از انصاف می زد؟! کسی که خیلی راحت پا روی تمام

من گذاشت؟ بیشتر از این نمی توانستم تحملش کنم. دستم را

کشیدم و با غیظ گفتم:

ـ برو بیرون خانوم!

ملتمس نگاهم کرد. آن زمانی که من بانگاهم التماسش کردم،

چه شد؟ راحت تراز آب خوردن پشت پازد به همه چیز و رفت.

در سالن را هدف گرفتم و گفتم:

ـ خوش اومدی، خوش گذشت!

ناامیدی چیز بدی ست. مثل یک مار سمی بی سروصدا دور و

برت می پیچد و بعد خفه ات می کند. مانند گاز مسموم پیچیده

در فضا، مرگ خاموش را ارزانی ات می کند. من تمام این حس و

حال مزخرف را چشیده و درک کردم. و حالا نوبت بهاره بود.



وقتی دید راه به جایی ندارد، شانه هایش افتاده شد و سلاانه
سلاانه به سمت در رفت. قبل از این که از سالن بیرون برود،
صدایش زدم. آنچنان به سرعت چرخید و نور امید درنگاهش
تابید که ناخودآگاه وسعت پوزخند تلخم بیشتر شد.

از این به بعد، ببینم، بشنوم و یا بفهمم سمت خونه و خونوادم،
خودت یا اون بی ریخت داداش جونت، پیداتون شده، خودتو
مرده بدون. می دونی که اهل بلوف زدن نیستم. پس سعی کن
سایتم این ورا آفتابی نشه!

اخطار دادم چون می شناختم. می دانست که امیرعباس حرفی
نمی زند که به ان عمل نکند. لامپ صد ولت توی مردمک هایش،
یه یک باره خاموش شد و چه حظی بردم از این حس درماندگی
اش. آه کشید و بی حرف از سالن بیرون رفت. همین که تنها
شدم، باز روی مبل نشستم و خمیده روبه جلو دودستم را به سرم



چسباندم. چقدر خوب شد که همه به آشپزخانه ی واحد کناری
رفتند؛ وگرنه معلوم نبود بالین تن صدا و حالت نگاهم، و یا آن
خزعبلات بیرون زده از دهان من و بهاره چه حالی به ایلیا دست
می داد.

شب شده بود و احدی جرات نداشت بپرسد و یا به رویم بیاورد
که ظهر چه کسانی به عمارت آمدند. حتی هیچکس نپرسید
بینمان چه حرف هایی رد و بدل شده است. حاج مرتضی و علی
اکبر هردو از آمدن بهاره و برزو باخبر شده بودند؛ ولی بالین حال
ممنونشان بودم که آن ها هم کلمه ای از اتفاق ظهر به زبان
نیاوردند. و من چه کردم؟ تا شب خودم را با کیسه بوکس درگیر
کردم. آنقدر مشت و لگد به جای جای کیسه زدم که نای اعضا
و جوارحم درآمد. عرق ریزان از زیرزمینی که هنوز هم همانطور
دست نخورده برایم باقی مانده بود، بیرون زدم. نه نهار خوردم و



نه میلی به شام داشتم. حالا فقط یک دوش آب گرم و بعد خوابیدن کنار ایلیا می توانست اندکی از فشار روحی ام را کم کند.

زندگی برای من یک روز خوش باقی نگذاشته بود. هرروزش بوی دردسر می داد.

ساعت یازده شب بود که تنی به آب زدم و بعد آهسته به اتاق ایلیا رفتم. نور کم آبی رنگی که بالای سرش روشن بود، لبخند محوی به لبم آورد.

_بابا؟

ابروهایم بالاپرید. بیدار بود! درراپشت سربستم و کنارش روی تخت نشستم. به تاج تخت تکیه داد. موهایش را با دست بهم

ریختم.



تو که بیداری پدر صلواتی! مگه فردا مدرسه نداری؟

خندید! از آن خنده های شیرین و نمکینی که عاشقش بودم.

خوابم نبرد؛ فردا پنجشنبه! ما پنجشنبه ها فقط یه دوساعتی

علوم داریم. که اونم معلم هربار جلوتر بهمون درسشو میده تا

نخواهیم واسه این دوساعت بریم مدرسه.

سرتکان دادم.

خوبه! پس بخواب که فردا سر حال باشی!

خواستم نیم خیز شوم که دست روی مچم گذاشت.

بابا؟

نگاهش کردم.

جانم؟



درگفتن حرفی مردد بود که هی من من می کرد. به شوخی
مشتی آرام به بازویش زدم.

حرف تو بزن بچه جون!

کوتاه و محو لبخند زد و این بار تردید را کنار گذاشت و پرسید:

بابایی؟ اون خانومی که ظهر اومده بود خونمون کی بود؟

ماده ی منفجره ای وسط مغز سرم ترکید. ایلیا زیادی تیز بود.

شاید به ظاهر نسبت به خیلی چیزها واکنشی نشان نمی داد؛ اما

حواسش جمع بود! سکوتم را که دید، این بار محتاط تر از قبل

گفت:

باشما کارداشت نه؟

گفتم حواس جمع است...این بچه درک وفهمش بیشتر از هم

سن و سالانش بود. نفس عمیقی کشیدم. در عمرم تااین حد برای



جواب دادن به سوالی درمانده نشده بودم. کمی جا به جا شدم و
درست رو به رویش نشستم. دستش را گرفتم و مابین دو دستم
گذاشتم.

ـ ایلای من بزرگ شده دیگه!

به تایید آهسته پلک زد!

ـ اینم می دونه که بابا دوستش داره نه؟

"آره" ی از ته دلش، دلم را قرص کرد. سعی کردم چیزی بگویم
که نه حقیقت ماجرا باشد و نه باعث سردرگمی اش شود.
نفسی تازه کردم تا بتوانم حرف بزنم.

ـ آره اون خانوم بامن کار داشت. ولی جایی واسه نگرانی نیست!
حل میشه... حرفامون چیزی نیست که بخواد فکرتو مشغول کنه!



مصرانه نگاهم می کرد. قانع نشد؛ ولی دیگر سوال نپرسید.

سرجلوبردم و پیشانی اش را بوسیدم.

— پس سعی کن بخوابی، خب؟

این بار از جا بلند شدم و وادارش کردم کامل دراز بکشد. پتو را

تا زیر چانه اش بالا کشیدم و بی حرف به سمت در رفتم. هنوز

دستم به دستگیره نرسیده بود، که باز صدایم زد.

— بابا؟

به سمتش چرخیدم.

— جانم؟!

— میشه پیشم بخوابی؟

دیگر نشد جلوی تلخ خنده ای که عمیق شده بود را بگیرم. نشد

در مقابل خواهش ایلیا مقاومت کنم. آهم را نامحسوس بیرون



دادم و باز به طرفش رفتم. خودش راباذوق گوشه دیگر تخت کشید تا مثلاً من جا شوم. با خنده به نوک بینی اش زدم و گفتم:

پدرسوخته، به خیالت با نیم وجب جابه جا شدنت من با این

قد و هیکل رو این تخت جا میشم؟

سرخوشانه خندید. انگشت روی بینی گذاشتم.

هیس، الان همه رو بیدار می کنی!

دستی به چانه ام کشیدم. هردو روی این تخت جا نمی شدیم.

متفکرانه به دور و بر اتاقش نگاه کردم. بادیدن کمددیواری، به

سمتش رفتم. تشک، پتو و بالش اضافه برداشتم و روی زمین

پهن کردم. ایلایی که نمی شد هیچ جوره جلوی ذوقش را گرفت،

بغل کردم و روی تشک گذاشتم. بعد هم دیوار کوب بالای تخت

را خاموش کردم و کنارش خوابیدم. دو دستم را زیر سر گذاشتم و



به سقف زل زدم. همین که خواستم چشم ببندم، دستان
کوچکش دور تنم پیچیده شد و سرش را روی قفسه ی سینه ام
گذاشت. نگاه از سقف گرفته و به او که با یک لبخند محو در دل
تاریکی چشم بسته بود نگاه کردم. دستانم با تعلل باز شد و روی
کمرش نشست. نفس عمیق دیگری کشیدم.

چقدر این روزها نفس کم می آوردم. من از پسرم به اندازه ی کل
عمر ده ساله اش محروم بودم. به جبر زمان محروم بودم و نمی
خواستم همین فرصت های کم و محدود را از خودم و او دریغ
کنم. تا صبح پلک روی هم نگذاشتم؛ مبادا باهرتکانم ایلیا
بدخواب شود.

هر دمی که گرفت جانم تازه شد. هربار در خواب نق می زد، به
شدت تکان می خورد، فقط دستانش را بوسیدم و گذاشتم اشک
از گوشه ی چشمانم راه باز کند و بعد جایی زیر سرم محو شود.



بدخلق کمر راست کردم. نیاز به چند ساعت خواب عمیق و طولانی داشتم ولی... نه می شد و نه می توانستم جبران شب بیداری شب گذشته را بکنم. با فکر به روحیه ی قبرا ق ایلیا که سر صبح من را کنارش دیده بود، ناخودآگاه از عمق خستگی ام کم شد.

_امیر، فلشو به سیستم زدم! فایلایی که می خواستی روشه! برای یاشاری که برای انجام یک عملیات مهم حاضر می شد، نگاه کردم.

_چشم، مواظب خودم هستم! سالمم برمی گردم. چپ چپ نگاهش کردم. درحالی که جلیقه ی ضد گلوله را به تن می کرد، گفت:





_هان چیه؟ حرفای دلتو من به زبون آوردم. خودت که شکر خدا

روی هرچی کوه یخ و قطب جنوب و شماله سفید کردی؛ گفتم

بذار خودم از حسست بگم، بلکه روت کم بشه.

تاویندوز بالابیايد، حبه قندی گوشه ی لپم گذاشتم و خونسرد

نگاهی به او انداختم.

_مزخرف نگو! برو دیگه دوساعته داری به چی ور میری؟

غرغرکنان گفت:

_این لامصب تنگه، یامن زیادچاق شدم؟ چراهمچینه توتنم؟

خنده ام را با خوردن یک قلپ از چای داغ، بلعیدم. جلیقه اندازه

اش بود، من که می دانستم دارد مزاح می کند، تا قبل از عملیات

فشار روانی اش را تخلیه کند. بنابراین گذاشتم هرچه چرت و

پرت در دل دارد، بیرون بریزد. به پوشه ای که مخصوص فایل



های ذخیره بود، رفتم. یاشار سرانجام بعد از پنج دقیقه پیاده روی، روی اعصابم، نردیکم شد، خم شد و شانه ام را بوسید و آرام گفت:

_دعامون کن امیر! اگه برنگشتم، اگه اتفاقی برام افتاد...

دست روی شانه اش گذاشتم. امان ندادم بیشتر از این ادامه بدهد. این بار با جدیت و اطمینان گفتم:

_برو! می دونم که مثل همیشه روسفیدمون می کنی!

لبخندلرزانی زد و ازمن فاصله گرفت. قبل از بیرون رفتنش، باردیگر به طرفم برگشت و گفت:

_حلالم کن!

روی پاشنه ی پا چرخید و همان طور که از در بیرون می زد،

شنیدم که می گفت:



_"الابه ذكرالله تطمئن القلوب!"

درپشت سرم بسته شد. خوشبحالش چقدر خوب با خدا ارتباط می گرفت...ای کاش می شد من هم به این عملیات می رفتم. دلم پیش یاشار و بچه ها بود؛ اما متاسفانه باید تمام تمرکز را روی پرونده ای که به من محول شده بود، می گذاشتم. کلافه سرتکان دادم. برای خلاصی از شر افکار بد، دستانم را به جلو کشیدم و یک تجدید قوای آنی کردم.

سپس پرونده را باز کردم و مشغول خواندن مشخصات اولین متهم، یا قربانی شدم.

_"رسول گیلکی! پنجاه ساله، عنوان مجرمانه، حمل مواد مخدر!، فاقد سابقه ی کیفری، دارای چهار فرزند، اصالتا گیلانی!"



به ظاهر همه چیز ساده بود. ولی خوب می شد فهمید که درباطن پیچیدگی این پرونده زیاد است. دستم به هیچ کجا بند نبود. به خیالم که باید از اول همه چیز را زیر و رو می کردم و از نقطه ی صفر دوباره استارت می زدم. دوباره به اسامی نگاه کردم. آدرسی از محل سکونت اولین متهم در پرونده نبود. با چهره ای متفکر، بلند و رسا مهرداد را صدا زدم.

—سرگرد زارع!

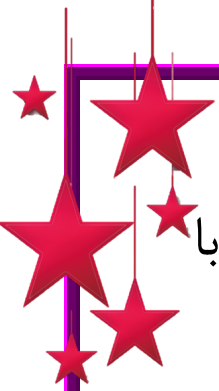
به دقیقه نکشیده، در آستانه ی در ظاهر شد.

—امر؟

به پرونده اشاره کردم و گفتم:

—چرا آدرسی از محل سکونت متهم تو پرونده نیست؟





دست از چهارچوب برداشت و وارد اتاق شد. نزدیک آمد و با نگاهی دقیق به پرونده گفت:

_نه بابا مگه میشه نباشه؛ چون این بیچاره مستاجر بوده و چند مدتی بوده که صاحب خونه جوابش کرده...ولی بااین حال یه نگاه دیگه بنداز! احتمالا تو گزارشات باشه...

دوباره مشغول زیر و رو کردن کلمه به کلمه ی گزارشات شدم و بالاخره در صفحه ی آخر ادرس را پیدا کردم. با خوشحالی سربلند کرده و گفتم:

_خودشه، پیداش کردم.

او هم نفس حبس شده اش را به بیرون فوت کرد.



هوف خداروشکر! داشتم سخته رو می زدما! پرونده ی ناقص

یعنی قصور یکی از ماها و بعدشم که صددرصد یه شب انفرادی

روشاخشه!

از جا بلند شدم و در حالی که ادرس را سرپا یادداشت می کردم

گفتم:

از سن و سال و قدوهیکلت خجالت بکش! بازداشتگاه که چیزی

نیست...

کمر راست کرده و آدرس را به سمتش گرفتم.

بیا برو به این آدرس ببین هنوز خونوادش همین جان یانه!

پیگیری کردم حدود یک ماهی هست این بنده خدا آزاد شده؛

ولی خب باید از یه جایی شروع کنیم.

کاغذ را از دستم گرفت.



مطمئنی جواب میده؟

شانه بالا انداختم.

خودمم هنوز نمی دونم؛ ولی تجربه بهم ثابت کرده اول از راه

کارای ساده و دم دستی استفاه کنم.

متفکرانه نگاهم کرد.

دقیقا می خواي چیکار کنی؟

کاپشنم را برداشتم و گفتم:

همون کاری که باید! تحقیق، کشف، دستگیری!

صدایش را پایین کشید و گفت:

ولی تو نفوذی مایی؛ نمی تونی به همین راحتی هرجایی بخوای

بری و بیای!



ابرو بالا انداختم و کلافه "نچ" کوتاهی زیر لب گفتم.

— کی گفته من می خوام دوره بیفتم؟ پس تیم جمع کردم واسه

چی؟ جنابعالی با دوتا از زیردستات، پیگیر آدرس میشی!

سری تکان داد و خواست عقب گرد کند که گفتم:

— درضمن، می خوام یه بار دیگه از مراد اصلانی بازجویی بشه،

این بار جلوی چشم خودم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— ترتیبشو میدم! امیدوارم موافقت بشه.

کاپشنم را پوشیدم و گفتم:

— کارنشداره!

هم زمان بالو از در خارج شدم که پرسید:

— داری کجا میری؟



یقه ی کاپشن را تاروی گردنم بالاوردم و درجواب سوالش گفتم:

بعدا میگم! تو فعلا برو برس به کارت.

بی خداحافظی از اداره بیرون زدم. این روزها بیشتر از هرزمانی به ماشین نیازداشتم و باید قطعا فکری به حال این مشکل می کردم. پیاده به راه افتادم و یک خیابان بالاتر از اداره با گرفتن یک دربست، به طرف آدرس مورد نظر رفتم.

دور دستم را با یک باند طبی بستم. دو روزی می شد که به خاطر تمرین های بیش از حد و فشارزیادی که به دستم آوردم، درد می کرد. به زحمت مشغول یادداشت چند آدرس دیگر شدم. تمام دیشب را در اداره مانده و پلک روی هم نگذاشتم. با چشمانی که حدس می زدم قرمز شده است و بامشقت خودکار به دست گرفته و آخرین خط را هم نوشتم و دست از کار کشیدم.



ول کن اون کاغذو خودتو کشتی دیگه...

دست به گردنم کشیدم. گردنم دوباره گرفته بود... با اخم روی
برجستگی رگ های اطراف گردنم دست گذاشتم و آرام فشارشان
دادم. با خستگی و درد نشات گرفته از گرفتگی عضلات، به
مهرداد نگاه کردم و از جا بلند شدم.

چی شد؟ آوردنش؟

سری تکان داد و گفت:

آره...تو اتاق بازجوییه!

این درد اخرش من را می کشت. گردنم را کمی خم و راست
کردم و گفتم:

بازجوش کیه؟

به خودش اشاره زد و گفت:



بنده!

جلوتر از او بیرون رفتم. ترتیبی داده شده بود که بعد از جلسه ی دادگاه کاک مراد را دوباره به دایره ما بیاورند. متفکر پشت شیشه ی رفلکس ایستادم. دودستم را در جیب فرو کردم و به آن مرد بیچاره نگاه کردم. چقدر در همین چند روز شکسته شده بود. مهرداد در قالب همان افسر کارگشته و سخت گیر پشت میز درست روبه روی کاک مراد نشست.

مرد بیچاره مدام دست به صورتش می کشید و زیر لب به گُردی چیزی می گفت. همان طور بدون انعطاف ایستادم و مشغول تماشا شدم. صدایشان در حال ضبط بود. دوربین مدار بسته از چند جهت روی صورتشان زوم و می شد از زوایای مختلف متهم را رصد کرد. مهرداد با



دقت پوشه ای را باز کرد.

مراد اصلانی، حدودا پنجاه ساله! خب آقا مراد چرا به تهران

اومدی؟ از کی اومدی و چیکارا می کردی؟

مراد مثل آدمی خسته از دست و پا زدن زیاد، با صدایی که گرفته

بود، گفت:

والله من کاری نکردم. به خاطر زن و بچم آمدم تهران که شاید

این جا به یه نان و نوایی برسم. رفتم تو خط تاکسی! مسافر می

زدم...یک سالی میشه که آمدم تهران!

مهرداد نگاهی گذرا به نوشته های جلوی دستش انداخت و این

بار با جدیت گفت:

موادو از کجا آوردی و کجا می خواستی ببری؟ هم دستات کیا



مراد نگاهی به سقف انداخت و درمانده گفت:

به پیر، به پیغمبر، من خودم اهل این کارا نیستم. آخه هم دست
کجا بود، وقتی نمی دانم کدام از خدا بی خبری، برام دام پهن
کرده؟

مهرداد بی توجه به حال بد مراد ادامه داد:

دقیقا چه روزی دستگیر شدی؟ یادت هست؟

مراد لیوان آبی که جلوی دست بود را تا ته سرکشید. راه نفسش
به وضوح باز شد.

بله یادم هست! دقیقا یک ماه و سه روز پیش بود...

مهرداد اخم کرد و باز پرسید:

واضح بدون از قلم انداختن یه واو، برام تعریف کن اون روز چی

شد و کیا رو سوار کردی؟!



مراد کمی فکر کرد و بعد با حواسی جمع تر جواب داد.

_به خدا مثل هرروز تو مسیری که مسافر می زدم وایسادم. تا ساعت دوازده هیچ به من نخورد...تا این که یه مردی پیاده آمد کنارم و ازم خواست تا یه مسیری برسانمش! گفتم مسیرم به آن طرف نمی خوره؛ ولی از بس خواهش کرد، منم قبول کردم. مهرداد تند و سریع مشغول یادداشت کردن شد و درهمان حین گفت:

_روچه حسابی مسیری که بهت نمی خورد، مسافر زدی؟ وعده وعیدی چیزی بهت داد؟
دستان مراد می لرزید.

_گفت عجله داره و دوبرابر کرایه ی دربست باهام حساب می



مهرداد وسط حرفش پرید.

مگه هرکی پیشنهاد پول زیادبده، به نفعه آدمه؟ چرا قبول کردی؟

مراد آه کشید. از همان جنس آه های جان سوزی که بوی نای فقر می داد.

شما بچه دارید جناب سروان؟

مهرداد روترش کرد و گفت:

بحثو نیچون و جوابمو بده!

اشک حلقه بسته در چشمان مراد واقعا حس ترحم را در نگاه هر آدمی بر می انگیخت؛ اما در حیطة ی کار ما احساس، ردیف آخر وظیفه ی مان قرار می گرفت.



اَگه بچه داری، باید بدانی که یه پدر برای آرامش بچه هاش، به
آب و آتیش می زنه! امان از وقتی که آدم شرمنده ی زن و بچش
بشه... من قبول کردم تا شاید بشه پول بیشتری جمع کنم و برای
خانوادم بفرستم.

دستی به چشمان سرخم کشیدم و چندبار پلک زدم تا تاری دید
حاصل از کمبود خواب، رفع شود.

خب، اون مردی که سوار کردی، کجا رسوندی؟ چه شکلی بود؟
می تونی شناساییش کنی؟

مراد سر تکان داد و گفت:

قیافش یادمه! از انقلاب سوارش کردم و نمی دانم، طرفای
ولیعصر پیادش کردم.





نیم نگاهی به سروان کرامت که پشت دستگاه ضبط صدا نشسته بود کرده و گفتم:

_بازجویی تموم شد، دوباره ببریدش بخش تشخیص هویت...به بچه ها چهره نگاری بگو، قیافه ی اون مردو هرجور که مراد گفت تو سیستم بزنی و سیوش کنن. از عکس چندتایی هم کپی رنگی بزنی و بدن دست زارع!

نیم خیز شد و گفت:

_اطاعت قربان!

بی هیچ حرف اضافه ی دیگری، از اتاق بیرون زدم. ازاداره که بیرون رفتم، باز هم بافاصله ی یک خیابان از محل کار، تاکسی گرفتم و این بار، برای دفعه سوم به سمت مقصدی که زیر لب آدرسش را گفتم، رفتم. دفعه ی پیش که دری به رویم باز نشد



و دست از پا درازتر برگشتم. حالا می رفتم تا این بار حرف بزنم،
درست و موجهه!

به سر کوچه که رسیدم، صدای بحث و جدل از همان جایی که
مد نظرم بود، می آمد. همین باعث شد به قدم هایم سرعت دهم
و سریع تر خودم را جلوی در رنگ و رو رفته برسانم.

_بابا به کی بگم؟ من خونه به قاچاقچی جماعت کرایه نمیدم!
نمیدم آقا نمیدم...

این را مردی که با یک پیژامه ی راه راه قهوه ای کرم وسط کوچه
ایستاده بود، بلند بلند می گفت.

_حرف دهندو بفهم آقا! چه میگی؟

عده ی کمی دورشان جمع شده بودند. هوا سرد بود و انگار
آسمان بدجور دلش بهانه ی باریدن داشت. جلوتر که رفتم، همان



زن رنگ پریده ای که اولین بار دیده بودم، در تیررس نگاهم آمد.
یکه و تنها در آستانه ی در ایستاده بود و با همان حال نزارش
در مقابل رجزخوانی های مرد صاحب خانه، مقاومت می کرد.
مرد با قدم های شل و ول جلو رفت و ضربه ی محکمی به در
کوبید و داد کشید:

_همین امروز این جا رو خالی می کنین! شیرفهم شدین یانه؟
هیچکس هیچ کاری نمی کرد. این که وسط سوز و سرمای سال
چند نفر را می خواست بی سرپناه کند، ظلم نبود؟ چرا همه
یادگرفته بودند که در مقابل ظلم سکوت کنند؟ چرا؟ تاب
نیاوردم... خط قرمز من همین بود... همین که جلوی چشمم
آدمی مورد ظلم واقع شود. اخم کردم و جلو رفتم.

_هی عمو!



مرد با همان قیافه اخمو نگاهم کرد و بدخلق تر گفت:

ـ بامنی؟

سری به تایید تکان دادم. سنگینی نگاه زن را خوب حس می کردم. دو مردی که جلوایستاده بودند را پس زدم و دو قدم پیش رفتم.

ـ آره باتوام!

بالحنی به شدت بی ادبانه گفت:

ـ هان؟ چته؟ تو چی میگی دیگه؟

خواستم چیزی بگویم که صدای گرفته و لرزانی از پشت سر زن باعث شد، حرفم را قطع کنم.

ـ چی بوگه کچه کم؟



زنی تکیده، که حدس می زدم همسر کاک مراد باشد، بانگرانی
شانه ی زن جوان را گرفته و جمله ای به کوردی به او گفت؛ که
دختر هم درحالی که سعی می کرد همه چیز را پیش چشمان
مادرش عادی جلوه دهد، جوابش را به زبان خودشان داد.

هیچ نیه دایه گیان!

گفته بودم در حرفه ی ما احساس حرف آخر را می زند؛ ولی
مردانگی حرف اول! اول از همه رو به جمعیتی که فقط تماشاگر
بودند، تشرزنان گفتم:

مگه اومدین سینما؟ برید رد کارتون ببینم!

اول رویشان کم نشد، ولی با داد دومی که زدم، هرکس در پی
سوراخ موشی گشت تا از جلوی چشمم دور شود. حالا تنها
کسانی که جلوی در مانده بودند، من بودم و مرد صاحب خانه؛



بادو زن بی پناه! ابرو بالا انداختم و سینه به سینه اش ایستادم.

حقیقتا اگر فوتش می کردم، می مرد! برای همین با نهایت

احتیاط پرسیدم:

_مگه خونتو اجاره ندادی؟

سری تکان داد و با توپ پر گفت:

_گیرم که آره؛ تورو سننه؟

لبخند زدم. از همان قسم لبخندهایی که حساب کار را دست

طرف می آورد. از همان هایی که از صدا تا فحش و ناسزا بدتر

است... با سرانگشت اشاره روی کتفش ضربه ای کوتاه زدم و مثل

خودش بالحنی چاله میدانی گفتم:

_من عادت ندارم حرفمو دوبار بزنم یارو! بار اول با زبون خوشه؛

جواب گرفتم که هیچ؛ بار دوم دیگه نمی پرسم...



نیش خندی زدم و دستم را مشت کرده جلوی رویش گرفتم و
با اشاره به مشتم، گفتم:

_ملفتی که!

رنگش پرید؛ ولی خود را نباخت...

_اره اجاره دادم؛ ولی مگه زوره؟ نمی خوام دیگه خونم تو دست

یه مشت قاچاقچی باشه! خیالیه؟

دست در جیب کردم و گفتم:

_بله خیالیه! اجاره دادی، چه یه روز چه صد سال! اگه بزنی

زیرش، باید پول پیشو یه جا بدی!

اخم کرد. با غرغر گفت:



پول پیش چی؟ کشک چی؟ ایناگورشون کجا بود که کفن

داشته باشن؟ همش دوزار گذاشتن کف دستم! که همونم میره

واسه کرایه خونه! تهش چیزی نمی‌مونه!

از گوشه ی چشم حواسم به هردویشان بود. زن کاک مراد که

هر لحظه احتمال سقوطش می رفت. حال دخترش هم دست

کمی از او نداشت.

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط شوم. حالا وقت یقه

گرفتن و کتک کاری نبود. تنهاکاری که می شد کرد، چزاندن

این مرد مفت خور به روش خودم بود. دستش را گرفتم و کشان

کشان برخلاف تقلا و اعتراضش، او را به دو خانه پایین تر بردم.

به دیوار چسباندمش تا هوا برش ندارد. خیره در چشمان وق زده

اش گفتم:



خیال نکن خیلی زرنگی! قیافت از صدفرسخی پیداس که

چیکاره ای و احتمالا از شدت خماری داری می میری! پس واسه

من شاخ نشو!

رنگش پرید و به تته پته کردن افتاد.

امانش ندادم. سرجلو بردم و کنار گوشش لب زدم:

اگه خودتم بخوای، دیگه نمی دارم دوتا زن بی پناه زیر سقف

خونه ی یه گفتاری مثل تو باشن! پس تا اون روی سگم

بالانیومده، میری هرچی از پول پیش مونده، جمع می کنی و

میاری تحویلشون می دی!

سرم را که از گوشش جدا کردم؛ به نگاه ترسیده اش پوزخندی

آشکارا زدم و گفتم:

فقط ده دقیقه وقت داری!



دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

ـوای به حالت ده دقیقه بشه، یازده دقیقه! وای به احوالت!

از دیوار جدایش کردم و به جلو هلش دادم.

ـزود باش!

لحتم به اندازه ی کافی ترسانده بودش. بدون چون و چرا چشم
گفت و وارد حیاط کناری همان ساختمان استیجاری شد. نفس
عمیق دیگری کشیدم و نزدیک دوزن شدم. یکی در آستانه ی
در تقریباً ولو شده و دیگری دولا شده سرشانه هایش را ماساژ
می داد. چشمشان که به من خورد، بغض کردند. سعی کردم نگاه
به صورت گریانسان نکنم. آمده بودم به ماموریتم برسم و حالا...
دختر مراد با احوال داغان تر، بوسه ای به سر مادرش که روی
موزاییک ها نشسته بود کاشت و باغصه گفت:



مادر این شهر غریبیم! سرپناهی نداریم... حالا چه کنیم؟

ظاهرا داشت باخودش درد دل می کرد؛ ولی آنقدری بلند گفت
که به گوشم رسید. خیره به آسفالت کف پایم، گفتم:

صاحب خونتون رفت باقی پول پیشو بیاره! شما هم این جا
نشین، باید وسایلتونو جمع کنین!

سر بلند کردم و نگاهم در چشمان بارانی اش گره خورد. با حالی
درمانده، گریه سرداد و گفت:

ما وسیله نداریم جز چند دست لباس! آخه کجا بریم بدون بابَه؟!
احتمالا منظورش از این "بابَه" پدرش بود. خوش به حال کاک
مراد با این زن و فرزند به شدت متعهد! شاید بد باشد؛ ولی آن
لحظه به کاک مراد حسودی ام شد. دست در جیب کرده و به
دیوار کنار در تکیه دادم. می خواستم بروم؛ چون دیگر به حد



خودم مشکلشان را حل کرده بودم؛ ولی پاهایم امان نمی داد.

همان جا میخکوب شده و تکان نمی خوردند. در اصل بادیدن

اوضاع وخیمشان دلم سوخت...عجیب است؛ ولی واقعا دلم به

حال وضعیتشان سوخت. وقتی مرد صاحب خانه از در بیرون زد،

سرانجام در یک دوئل چند دقیقه ای با خودم، قبل از این که

زبانم از کار بیفتد و عقل دوباره بازی اش بگیرد، روبه آن ها گفتم:

_قرار نیست جایی برید!

پیکان وانت سفید را یک دور از نظر گذراندم و بعد از خاطر جمع

شدن این که همه ی وسایل را خالی کرده است، کرایه را حساب

کردم. خودم هم دقیقا نمی فهمیدم دارم چه غلطی می کنم. نه

توانستم به برگشتن راضیشان کنم و نه شد همان جابه امان خدا

رهایشان کرد. به اندک وسایل جلوی در نگاه کردم. خاک های

مانده روی شلوارم را تکاندم و بایک نفس عمیق، موبایل را از





جیب بیرون کشیدم و شماره اش را گرفتم. به ثانیه نکشیده
جوابم را داد. مثل این که روی گوشی چنبره زده بود.

—جونم داداش؟

دست روی پیشانی ام گذاشتم. امروز بدتر از همیشه سینوزیتم
عود کرده بود.

—کجایی آریا؟

—جان خودم تو عمارتم! به جان مامان آسیه که نه خبطلی کردم،
نه خطایی، به مرگ خودم که...

اه...اگر تاخود صبح صبر می کردم یک ریز حرف می زد. فوری
حرفش را قطع کردم و با تشر گفتم:

—بسه، اینقدر حرف نزن! پاشو بیا دم در کارت دارم!



صدایش با تعلل به گوشم خورد. انگار از حالت دارزکش نیم خیز شده و برخاست.

_دم در؟! طوری شده داداش؟

هم خسته بودم و هم کلافه! هم سردرد داشتم و هم به شدت عصبی بودم...از همان ظهر تا همین لحظه ای که سرشب شده بود، در به در یک نیم وجب جا برای این دو زن خودم را به آب و آتش زدم. ولی خب...بااین پول کم نه می توانستند جای دیگری کرایه کنند و نه حتی به مسافرخانه بروند. قیمت کرایه هاسرسام آوربود. حوصله ی وراجی های آریا را اصلا نداشتم.

_آریا جای این که مدام اون زبون دومتریتو بچرخونی، عقلتو به کار بنداز و بی سوال و جواب پاشو بیا دم در!



بعد هم بدون خداحافظی تلفن را قطع کردم. به یک دوش
حسابی و خواب اساسی شدیداً نیاز داشتم. نیم نگاهی به هردو
که خجالت زده گوشه ای کز کرده بودند انداختم و جلو رفتم.
اول با کلید در را باز کردم و بعد بدون نگاه کردن به صورتشان
کاملاً جدی گفتم:

—برید تو! این وسایلم الان داداشم میاد، باهم میاریم داخل!
نمی دانم روی چه حسابی، ولی بی حرف و حکایت تابع حرفم
بودند و من هربار که اینقدر مظلومانه چشم می گفتمند، هم از
دست باعث بانی این وضعیت و هم از دست سادگی خودشان تا
پای ترکیدن می رفتم. فقط خدا می دانست چقدر دلیل و برهان
آوردم تا بتوانند مهمان شدن چند روزه در خانه ی ما را قبول
کنند. اگر نامرد بودم، اگر به قول پایی ها از زیر بته به عمل
آمده بودم، خیلی راحت می توانستم هر بلایی سراین دو زن بی



پناه بیاورم...از فکربه این که ممکن بود من دیر برسم و این دوزن
بیچاره آواره و به تور کدام از خدا بی خبری بیفتد، خون در
عروقم یخ می بست. زن کاک مراد حال خوشی نداشت. یک
پایش لنگ می زد و نمی توانست به خوبی راه برود. دخترش
دست زیر شانه ی مادرش انداخت و تازه آن لحظه بود که برق
حلقه ی درون انگشتش، چشمم را زد. شوهر داشت؟ پس اگر
شوهر داشت کجا بود که باین وضعیت نابسامان تنهایشان
گذاشته بود؟! دندان روی هم فشردم مبادا حرف نسنجیده ای
بزنم.

در را هل دادم و به داخل تعارفشان کردم که همان لحظه آریا
سر رسید و نفس نفس زنان سلام کرد. چشمان کنجکاوش روی
دو زن میخ شد. آنقدر که هردو خجالت زده سرپایین انداختند.
در یک حرکت آنی محکم پشت ساق پایش زدم که نفسش در



سینه حبس شد و آخش را با گزیدن لب خفه کرد. حقش بود!

این پسر یک جو عقل نداشت... با اشاره ی چشم و ابرو گفتم:

ـ اریا وسایلو بردار ببر واحد کناری! به شاداب و علیم خبر بده

بیان اونور...یه چند روز مهمون داریم.

این یعنی دهانت را ببند و حرف اضافه نزن. بالاخره به خودش

آمد. چشمی گفت و با سری پایین رفته گفت:

ـ مهمون داداش امیر، رو چشممون جا داره!

بقچه ی بزرگی که چند دست تشک و پتو درونش بود را بایک

حرکت برداشت و رو به دختر کاک مراد که برای پا گذاشتن در

حیاط تعلل می کرد، گفت:

ـ بفرما ابجی! بفرما اینجا خانواده زندگی می کنه، خیالتون تخت!





بالاخره یک لبخند خشک و خالی و گذرا روی لبانم نشست.
گاهی هم می شد روی عاقل بودن آریا حساب باز کرد. ان ها که
به حیاط رفتند، من هم باقی وسایل را دودستی بلند کردم و
یاالله گویان پشت سرشان وارد حیاط شدم و در را با پا بستم.

__اینا کین امیر؟

نگاه از ظلمات باغ برداشتم و به عقب برگشتم. علی اکبر با اخم
های درهم، طلبکارانه نگاهم می کرد. به پشت سرش چشم
دوختم. به دو زنی که با آمدن شاداب از معذب بودنشان کاسته
و حالا راحت تر بودند.

__با توام امیر حواست کجاست؟

میلی متری نگاهم را تاب دادم و باز به علی خیره شدم.

__بنده ی خدان!



عصبانی شد. علی اکبر تنها کسی بود که تعداد عصبانیتش به انگشتان یک دست هم نمی رسید. حالا این حجم از عصبانیت برایم قابل درک نبود. غرید... با حفظ تن صدایش، توبیخ گرانه لب زد:

_بنده ی خدا؟ این بنده های خدا کین که سر از خونه ی ما درآوردن؟

کلافه گردنم را مالیدم. پیشانی ام با قدرت هرچه بیشتر نبض گرفته بود و من در این شرایط به تنها چیزی که نیاز داشتم، یک دوش آب گرم و بعدش هم خواب بود.

_علی الان این عصبانیت برای چیه؟
کمی جلوتر آمد. هنوز هم حواسم به سمت دیگر سالن بود.



نـگران توءِ کل خرم! د عزیز من هیچ معلومه داری چیکار می

کنی؟ یه روز میری و تا چهل و هشت ساعت پیدات نمیشه،

وقتیم که میای، دوتا زن همراهته...خب می خوای نگران نباشم؟

زن مراد حالش خوش نبود. با حواس پرتی گفتم:

نـه نباش! من خودم می دونم دارم چیکار می کنم.

درحالی که واقعا نمی دانستم. دست در جیب فرو بردم و ادامه

دادم:

فقط لطف کن، به حاجی بگو این مهمونا، تا یکی دوهفته ای

این جان! کسیم مزاحمشون نشه...به شاداب و آریا هم سفارش

کن، زیاد دورو برشون نیلکن! سین جین کردنشونم ممنوعه!

چشم گرد کرد و با غیظ گفت:

یه باره بگو به هیچ کدومتون هیچ ربطی نداره دیگه!



جوابش سکوت بود. واقعا جوابی نداشتم که بدهم. از وقتی فهمیدم بین تمام این قربانی ها، خانواده ی مراد بدجور آواره شده است، دلم سوخت. برباعث وبانی این افتضاح هرچقدر لعنت می فرستادم کم بود. دست روی شانه اش گذاشتم که دستم را با دلخوری پس زد و از سالن بیرون رفت. مادر که در دنیای خودش غرق بود.

حاج مرتضی هم که اگرچه چشم دیدن من را نداشت؛ ولی برای مهمان نوازی حتی اگر آن مهمان، مهمان من بود، همیشه آماده به خدمت، با روی گشاده می ایستاد. این اخلاقش را خوب می شناختم که دست این دوزن تنها را گرفته و به عمارت آوردم. نزدیکشان رفتم که دخترمراد بلافاصله از جا بلند شد. یک لحظه چادرش کنار رفت و من چشمم به شکم برآمده اش افتاد. فوری خودش را جمع و جور کرد و خجالت زده سرپایین انداخت. اصلا





به روی خودم نیاوردم که چه دیده ام. در صورتش دیگر خبری از
کبودی نبود. به مبل اشاره زدم.

—راحت باشین!

بعد روبه شاداب گفتم:

—شاداب یه لحظه بیا!

شاداب پیرو حرفم بلند شد و با من به اتاق آمد.

—بله داداش؟

این داداش گفتن هایش یک جور مزه ی ملسی داشت که حاضر
نبودم با دنیا عوضش کنم؛ آخر لحن صدازدنش درست مثل او
بود...اوایی که... سعی کردم اوقاتم را تلخ نکنم. بااین حال کمی
ابروهایم به هم نزدیک شد.



شاداب این دوتا زن تو تهران غریبن! ممنون میشم تو این

چندمدتی که این جان گهگاه بهشون سربزنی؛ فقط لطفا سوال

بی مورد نپرس که ناراحت نشن.

کنجکاوی از جز جز صورتش داد می زد.

تاکی می مونن؟

با خستگی پلک زدم.

نمی دونم مشخص نیست، یه هفته، دوهفته...هرچی! اینش مهم

نیست. مهم همون سفارشیه که اول کردم.

لبخند زد. دست به دست گیره گذاشت و قبل از بیرون رفتن

گفت:

حواسم جمعه، چشم! امشبم شام زیاد درست کردم، واسشون

می کشم و میارم تا بخورن!



برای اولین بار در طول یک روز مشقت بار، نفس راحتی کشیدم.

_دستت درد نکنه!

جوابم را با خنده ای کوتاه داد و تنه‌ایم گذاشت. چرخیدم و با در

آوردن گوشی، پشت پنجره ایستادم. لبه ی پرده را کنار زدم و

شماره اش را گرفتم. صدای خواب آلودش در گوشم پیچید.

_تف تو اون ذات بیاد مزاحم! دیشور بعد سه شب خوابیدن،

همش دوساعته کپه مرگمو گذاشته بودم.

عضلات کنار دهانم جنبیدند. دستی به ته ریشم کشیدم. حوصله

ی جواب دادن به چرت و پرت گفتنش را نداشتم.

_هرچی خوابیدی بسه! پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن! می

خوام آمار یه نفرو واسم دربیاری!



به عکس چایی در دستم نگاه کردم و همانطور هم شش دانگ
حواسم را به حرف های یاشار دادم. یاشاری که تازه دیروز از
ماموریت برگشته و حتی فرصت یک روز استراحت را هم پیدا
نکرد.

این یارو فاقد سابقه ی کیفریه! زیرو بمشو در آوردم...میگم نکنه
این مراد اصلانی سرکارمون گذاشته؟

متفکر به چهره ی ناشناس عکس خیره شدم.

بعید می دونم! انگیزه ای برای این کار نداره...تازه خودش خوب
می دونه بخواد مارو بیچونه بدتر جرمشو سنگین می کنه.

بازدمش را محکم به بیرون فوت کرد.

خب، الان تکلیف چیه؟ چیکار کنیم؟





همون کاری که باید! برید سروقتش! جلبش کنید و یه راست
بیاریدش اداره!

سر تکان داد و از جا بلند شد و نگران پرسید:

جواب سرهنگو چی میدی؟

اخم کردم...تند و تلخ شدم.

این پرونده تمام و کمال به من محول شده! پس کاری که
میگمو بکن!

حرف دیگری نزد و با برداشتن کت و آدرس این مرد ناشناس، از
اتاق بیرون رفت.

استکان چای را به لبم نزدیک کردم و جرعه ای سر کشیدم. از
سرد بودنش چهره ام مچاله شد و بی میل استکان را روی میز
گذاشتم. به ساعت دیواری نگاه کردم. هنوز از وقت اداری مانده





بود...خواستم برگردم و دوباره پشت مانیتور بشینم که با بلند شدن سر و صدا از راهرو، منصرف شده و به طرف در رفتم.

این جا در و پیکر نداره؟ رئیستون کیه؟ چرا هیچکی جواب منو نمی ده؟

اخمم درهم شد. این صدای به شدت تیز و این لحن طلبکار از آن چه کسی بود؟ در را کمی باز کردم و اتاق بیرون رفتم. دخترکی ریز نقش، در مانتو و شلواری مشکی، وسط سالن ایستاده و جیغ جیغ می کرد. هیچ کس هم جلو دارش نبود. همان لحظه یاشار سررسید. صدا روی سرش انداخت و با جدی ترین لحن ممکن، گفت:

چه خبرته خانوم؟



با شنیدن صدایش، از جا پرید و به سمتش برگشت. کل صورتش
از اشک خیس شده بود.

—شمارتیس اینجایی؟

سوال پرسیدنش هم طلبکارانه بود. یاشار به موحد که سعی
داشت او را از سالن بیرون ببرد، اشاره ای زد تا دست نگه دارد و
برای این که جلوی معرکه ی این دخترک را بگیرد گفت:

—بارتیس این جا چیکار داری؟

دماغش را بالا کشید و قدمی به جلو برداشت.

—باهاش حرف دارم.

علی رغم چانه ی لرزان و صدای شکسته اش، چشمانش عجیب
خصمانه بود. ابرو بالا دادم و نگاهی به سرتاپایش انداختم. بیشتر



از بیست سال نداشت... یاشارنفس عمیقی کشیده و در اتاق
مجاور را کامل باز کرد و گفت:

_بفرمایید تو خانوم!

خوشحال به طرف اتاق آمد. یاشار از چهارچوب در فاصله گرفته
و بعد به چند سرباز و درجه داری که همان جا ایستاده بودند،
تشرزد.

_برید سرکارتون بینم!

در را پشت سر نبست. از اتاق بیرون زدم. حالا دیگر خوب در
معرض دیدم بودند. دختر پشتش به من بود. یاشار به دختر که
وسط اتاق پادرها ایستاده بود، گفت:

_چرا نمی شینین؟



مثل بچه های کوچک کوله اش را بغل زد و روی صندلی نشست.
کنجکاوانه اطراف را نگاه کرد. یاشار به میز تکیه داد و نامحسوس
اشاره ای به من کرد. سپس پا روی پا انداخته و دست به سینه
شد.

خب؟ امرتون چیه دختر خانوم؟

با صدای یاشار دست از نگاه کردن به اتاق کشید. حالا نیم رخش
به من بود و رد اشک روی گونه هایش را می شد به خوبی دید.
شمارئیسین؟

چه اصراری به حرف زدن با ریاست این جا داشت؟ اخم محوی
وسط ابروهایم نشست.

مگه نگفتین باهاش حرف دارم، خب می شنوم!

نگاه ناامیدانه ای به من یاشار انداخت و گفت:



بابامو شما گرفتین؟

ابروهایم بالا پرید. این دختر زیادی بچه بود... لااقل از طرز حرف
زدنش که اینطور می شد برداشت کرد. یاشار هم مثل من
متعجبانه براندازش کرد و پرسید:

بابات؟

سری به تایید تکان داد و با بغض گفت:

آره بابام، مراد اصلانی!

می دانستم یکی از دخترهای کاک مراد تهران است؛ اما تا این
حد کم سن و سال بودنش را نه!

همان جا ایستادم و منتظر ادامه ی صحبتشان شدم.



دختر جان! نمی دونم کی بهت گفته مراد اصلانیو ما گرفتیم!

هرچند که پروندش به حوزه ی ما مربوطه؛ ولی مادستگیرش نکردیم.

صدای حق حق دختر بلند شد.

من...من، یک ماه بود که درگیر امتحاناتم بودم و همش یاتو خوابگاه، یادانشگاه... نمی دونستم! تازه بعد از این همه وقت امروز فهمیدم...بابام زندانه، تاکی قراره زندانی باشه؟ اصلا...اصلا چی میشه؟ آقا به خدا بابا جان من خیلی خوبه، خیلی مظلومه! اون بی گناهه...

سوال هایش را پشت هم و بی وقفه می پرسید؛ بدون این که مجال جواب دادن را به یاشار بدهد.





به دیوار تکیه داده و دیگر نمی دیدمشان؛ ولی فهمیدم یاشار
لیوان آبی به دست دختر داد.

اول این لیوان آبی بخورید؛ تا کمی حالتون بهتر بشه! بعد من
تأخیری که مطلع باشم به سوالاتون جواب میدم. خوبه؟
بعد از کمی سکوت، صدای یاشار بلند شد. این بار محتاط تر؛ تا
مبادا دخترک باز به سرش زده و جنجال به پا کند.

خب دراصل پدر شما الان زندانه! و معلوم نیست تا کی زندان
باشه؛ چون هنوز حکم قطعی صادر نشده... نمی دونم چی پیش
میاد ولی اگه همینجوری که خود شما گفتی، پدر بی گناه باشه،
مطمئن باشین که آزاد میشه!

هیچ کس بهتر از من معنای نفس عمیقی که بعد از گفتن جمله
کشید را درک نمی کرد؛ چون هر دو خوب می دانستیم که آزادی



مراد به همین راحتی ها هم که می گفت، نیست. ماندن بیشتر
از این را جایز ندیدم. به اتاق خودم برگشتم و با یک پیام به یاشار
اطلاع دادم بعد از رفتن دختر کاک مراد پیش من بیاید. حدود
پانزده دقیقه ی بعد به اتاق آمد. اخمش درهم و صورتش گرفته
بود. فلش را از کیس جدا کردم و گفتم:

ـ چته کشتیات غرق شدن؟

ـ دلم واسه این دختر بچه سوخت!

نگاهی گذرا به او کرده و از جا بلند شدم.

ـ همچینا هم بچه نبودا!

نگاه چپی به من انداخت و با نفسی کش آمده، گفت:

ـ می گفت مامان و خواهرشم اومدن تهران و الانم جایو ندارن

که بمونن!





بارانی چرم و بلندم را پوشیدم و شال سیاه را دور گردنم تاب
دادم.

_تو غصه ی خونوادشو نخور! جاشون خوبه...

به یکباره چشمانش درشت شد.

_یعنی چی؟

شانه بالا انداختم و خونسرد گفتم:

_یعنی همین! زن و دختر دیگه ی کاک مراد تو خونه ی مان!

مبهوت ماند. برای چند ثانیه فقط نگاهم کرد. نیش خند زنان به

سمتش رفتم و ضربه ای به شانه اش زدم.

_مردی؟

همانطور متعجب و بهت زده، نگاهم کرد.

_الان چی گفتی؟



همین که شنیدی! یه بار گفتم... زن و بچه ی کاک مراد الان

خونه ی مان!

اخم و حیرت جانشین تعجب چشمان گردش شد.

زده به سرت؟ عقل نداری تو؟

یقه ی بارانی را در کمال آرامش صاف کردم.

اتفاقا در کمال صحت و سلامت عقل به سر می برم!

خواستم به سمت در بروم که میچم را گرفت.

دیوانه شدی نه؟ چرا تو اصلا نمی فهمی چیکاره ای؟ د آخه

احمق اگه خونواده ی کاک مراد بفهمن تو پلیسی که کلاحت

پس معرکس! اونا بفهمن یعنی باباشون فهمیده، باباشونم بفهمه

یعنی کل عملیات پر...



دستم را کشیدم. مانده بودم این همه آرامش از کجا نشأت می
گرفت؟!

_مگه قراره کسی بفهمه؟

گیج نگاهم کرد که باعث شد پوزخند بزنم.

_من پیش چشم زن و بچش و البته خود مراد، یه خلاف کارم!
اگه شما لطف کنی و کلا زیپ دهن تو بکشی، کسی نمی فهمه
چی به چیه!

دلخور شد. این را از درهم رفتن چهره و چین های روی پیشانی
اش فهمیدم. دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

_وضعیتشون حاد بود...اگه تو هم جای من بودی، همین کارو
می کردی! خودم به سرهنگ میگم تو نیازی نیست بهش حرفی

بزنی!



از افاصله گرفتم و در اتاق را باز کردم؛ ولی قبل از بیرون رفتن،
به طرفش که همانطور مثل مجسمه وسط اتاق ایستاده بود
برگشتم و گفتم:

_درضمن دیرت نشه! برو سراغ صاحب عکس...

این روزها از هر زمان دیگری به ماشین نیاز داشتم؛ اما چون
گهگاه گذرم به اداره می افتاد، نمی شد ریسک داشتن ماشین را
به جان بخرم. طبق معمول هربار با تعویض کردن چند تاکسی
به خانه برگشتم. سرکوچه پیاده شدم و آرام آرام به سمت امارت
رفتم. سرم پایین و حواسم تکه تکه صرف یک مورد خاص پرت
شده بود. همین که نزدیک خانه شدم، صدای جر و بحث باعث
شد سربلند کنم و بادیدن تصویرپیش رویم آه از نهادم بلند شود.
فقط همین را کم داشتم.



دختر کاک مراد، جلوی در ایستاده و با آریا حسابی درگیر بود.

خانوم چرا متوجه نیستی؟! میگم این جا خونه ی ماست، منزل

آقای حاتمی! کس دیگه ای این جا زندگی نمی کنه.

دختر بی توجه به جا و مکانی که ایستاده بود، داد کشید:

چرا دروغ میگی؟ خودم همین یه ساعت پیش باآبجیم حرف

زدم، آدرس اینجا رو هم از یه خانوم گرفت و بهم داد.

نزدیک تر رفتم و اولین کسی که متوجه حضورم شد، آریا بود.

ا سلام داداش! خوب شد اومدی...

اخم کردم و جلوتر رفتم. نیم نگاهی به دخترک که بادیدن من

درخود جمع شد انداخته و روبه آریا پرسیدم:

چی شده؟

کلافه اشاره ای به دختر کرد.



نمی دونم والا! نمی دونم کی بهش آدرس اینجا رو داده...اومده

میگه مامانم اینا اینجا رو کرایه کردن! د آخه تو حالیش کن، من

یکی که خسته شدم.

پشت گوشم را دست کشیدم.

تو برو به کارت برس! من حلش می کنم.

این حرف را با جدیت، به آریایی گفتم که چپ چپ به دختر

بیچاره نگاه می کرد. روی حرفم نه نیاورد، یعنی جرات چنین

کاری را نداشت. با گفتن "چشم" از در فاصله گرفت و وارد حیاط

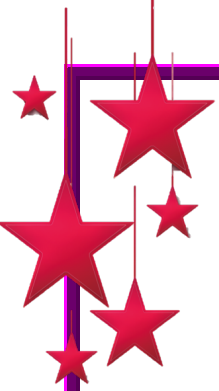
شد. حالا من مانده بودم و این دختر زبان دراز و گستاخی که

اصلا ادبش به کاک مراد نکشیده بود. دست درجیب بردم و

درست روبه رویش ایستادم. به حدی سرش را پایین برد که حس

کردم هر آن مهره های گردنش جابه جا می شود.





_خب دخترجون! بگو ببینم باکی کار داری؟

همان طور سردرگریان جوابم را داد.

_با مامانم و آبجیم!

بدم نمی آمد کمی اذیتش کنم. بنابراین ابرو بالا انداختم و گفتم:

_مامان و آبجیت کین؟

سوالم باعث شد کمی سرش را بالا بگیرد. انگار از هیبتم ترسیده

بود که اصلا درست و حسابی نگاهم نمی کرد. با سرتقی نچی

کرد و اخمش درهم رفت.

_خانوم اصلانی! می دونم که این جان؛ ولی اون پسر ههمش

داشت می پیچوندم.

خنده ام را با گزیدن گوشه ی لبم خوردم. این جوجه ی دو روزه

چه زبان درازی هم داشت. دست سمت در بردم و آن را تا ته باز



کردم. حیف که وقتش را نداشتم؛ وگرنه این دخترک جسور
حسابی اسباب روان شادی ام را به وجود می آورد. به حیاط اشاره
زدم و گفتم:

_مامان و آبجیت توهمین خونن! داداشم نمی دونست نسبتی با
مهمونا داری...

فوری سربلند کرد. چشمانش نورانی شد.

_راستکی؟

تنها سر تکان دادم و دست سمت حیاط چرخاندم. خوشحال و
خندان بی تعارف پا داخل حیاط گذاشت. آنقدر در حال و هوای
خودش بود که متوجه نشد پشت سرش من هم وارد حیاط شده
ام. وسط حیاط ایستاد و نگاهی طولانی به اطراف انداخت. سوت
کشدار و بلندی زد و گفت:



اوف...خونه رو ببین! لامصب ملت کجاها زندگی می کنن!

هرچند زیر لب گفت؛ ولی شنیدم و لبخند زدم. این بار کاملاً واقعی بدون هیچ ابایی... لحنش پراز حسرت بود؛ حسرتی از جنس نداشتن ها...دیدم اگر تا آخر عمر رهایش کم همان وسط می ایستد و فقط آه می کشد. بنابراین بی مقدمه گفتم:

ماما و خواهرت تو واحد سمت راستن!

از جا پرید و ترسان به عقب برگشت. چشمان درشتش از حد عادی درشت تر شد. دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت. اهمیتی ندادم و با چشم و ابرو به ساختمان مجاور اشاره کردم.

حتماً ماما و خواهرت منتظرتن!

بعد هم بی توجه به قیافه ی ترسیده اش، راهم را کشیدم و به سمت امارت خودمان رفتم. ولی از پشت صدای قدم های تند



و باشتابش را شنیدم که به طرف ساختمان دیگر برداشت. وارد
سالن که شدم، آریا از جا بلند شد و خواست چیزی بگوید که
دست بلند کردم و گفتم:

بعدا آریا...

بعدهم از پیش چشمان کنجکاوش گذشتم و یک راست به اتاقم
رفتم.

شب که شد بعد از پیاده کردن چند معادله ی مجهول برای
انگیزه ی ارتکاب جرم و حل پرونده ی زیر دستم، از اتاق بیرون
زدم. این روزها از بس دور و برم شلوغ بود، حتی فرصت نمی شد
درست و حسابی ایلیا را ببینم. پله ها را دوتا یکی پایین رفتم.
بوی خوش قیমে به مشامم خورد و دلم از گرسنگی مالش رفت.



هیچکس جز آرمان و ایلیا که مشغول بازی بودند، در سالن نبود.
صدای شاداب و آریا از آشپزخانه می آمد.

ـ آبجی شاداب قربون دستت واسه من سفارشی سیب زمینی
سرخ کرده بذارا.

شاداب چرخید و چشمش به من افتاد. اشاره کردم که چیزی
نگوید. آرام آرام به آریا نزدیک شدم و بعد یک دفعه گوشش را
گرفتم و محکم پیچاندم که دادش به آسمان رفت.

ـ فقط به فکر این دو جریب تور ماهی گیری ای باش که جای
معه تو دلت کار کردی! پس تو کی کار می کنی آخه؟
شاداب ریز خندید و آریا معترض در حالی که سعی می کرد
برگردد گفت:





_آی آی امیر داداش، ول کن جان جدت! ول کن گوشمو ناکار

کردی بابا تو چرا زورت فقط به من می رسه تو این خونه؟

گوشش را رها کردم و گفتم:

_برای این که مفت خوری!

گوشش را مالید و با قیافه ای پکر نگاهم کرد.

_دستت دردنکنه واقعا!

بیخیال سرتکان دادم و چند سیب زمینی خلال شده از توی

دیس برداشته یک جا خوردم. بعد هم به سالن اشاره کردم و

گفتم:

_سرت دردنکنه! حالا این جا وایسادی که چی؟ برو پیش بچه

ها باهاشون بازی کن تا غذا حاضر بشه.



غیرکنان از آشپزخانه بیرون رفت. شاداب هم مشغول کارش شد.

از اون طرف چه خبر؟

همین طور که نعناع را روی ماست تزیین می کرد، جوابم را داد.

والا خیلی دلم واسشون می سوزه! خیلی بی کس و تنهان!

همین سرظهر، دختر کوچیکشونم سررسید. مثل این که دانشجو

صنعتی شریفه! به گمونم شیمی می خونه!

می دانستم!

تازه دختر بزرگه طفلی بارداره! شوهرشم معتاد و بیکار!

این را هم خوب می دانستم! یاشار در موردش برایم حسابی

تحقیق کرده بود. سامان محمدی، یک مرد سرتاپا ادعا که هیچ



چیز بارش نبود. از مرد بودن یک عربده کشیدن بلد شده بود و

یک دست بزن!

—میگم داداش اینا تاکی می مونن؟

متفکرانه از پنجره ی آشپزخانه به بیرون زل زدم.

—نمی دونم! معلوم نیست...

—آخه مامان آسیه، از بعد ازظهر تاحالا رفته پیششون!

به ضرب برگشتم. آنقدر باشتاب که رگ گردنم جا به جا شد.

—رفته اونور چیکار؟

شانه بالاانداخت و دیس را پراز برنج کرد.

—وقتی فهمید مهموناتن، گفت می رم سلام و خوش آمدگویی!

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:



شاداب شامشونو ببر و مامانو بردار بیار! فقط یه چیزی تحت
هیچ شرایطی، نمی خوام بفهمن که من پلیسم! دوست ندارم
حس کنن پدرشون که دستگیر شده می خوام اینجوری واسشون
جبران کنم.

کمی نگاهم کرد و وقتی چهره ی مصمم را دید، انگار قانع شد
که لبخند زد و به سادگی گفت:

خیالت راحت! خودشون نپرسیدن منم چیزی نگفتم. مدامم
بهشون سرزدم، مامان آسیه هم اونقدر با مادر ژینو گرم صحبت
بود که اصلا حرفی از شغل تو نشد.

ژینو؟! معنی اش چه می شد؟ سعی کردم حواسم را جمع کنم.
نفس تقریبا آسوده ای کشیدم و با بلند کردن سینی غذا، گفتم:

خوبه! فقط این که منم دنبالت میام!



چیزی نگفت و کاملاً حرف شنو جلوتر از من بیرون رفت.

بعد از یک شب بیداری سخت و ماندن بر بالین ایلایی که تبش به هیچ وجه پایین نمی آمد، از طرف دیگر سر و کله زدن با مامان و توجیه علت حضورمهمانان ناخوانده ام، حالا با کوله باری از خستگی و مشکل آماده بودم تا ناظر یک بازجویی حساب شده باشم.

از جا بلند شدم و برای بازجویی به اتاق رفتم. پشت شیشه ی رفلکس دست به سینه ایستاده و مشغول تماشا شدم. بازجو یشار بود و متهم همان مردی که کاک مراد چهره اش را شناسایی کرد. یشار برگه های جلوی دستش را مرتب کرد و کاملاً جدی رو به مردی که از قیافه اش ترس داد می زد گفت:

اسم، سن، شغل!



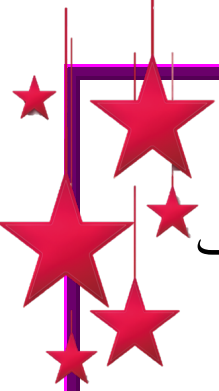
مرد طوطی وار لب زد. دست هایش می لرزید و پاهایش را مدام
تکان می داد.

_جاوید، جاوید عسگری! چهل سالمه، سو...سوپر مارکت دارم!
دست به چانه ام کشیدم و بادقت جاوید را برانداز کردم. قد نسبتا
بلندی داشت و اندامی لاغر! از لب های کبودش مشخص بود که
کم کم سیگاریست.

_خب جاوید عسگری، تو جز سوپرمارکت داری، شغل دومیم
واسه خودت دست و پا کردی؟
جاوید سری به مخالفت تکان داد.

_نه...من؟ والا بالله من فقط و فقط همون یه مغازه رو دارم و
والسلام!





یاشار با دقت نگاهش کرد. خوب می شد فهمید که جاوید یک کاسه ای زیر نیم کاسه دارد.

— یعنی می خوای بگی تو شغل دوم نداری؟

جاوید بازهم مخالفت کرد. یاشار پوزخند زنان ادامه داد:

— حتما معتادم نیستی!

جاوید چشمانش درشت شد و دست پیش گرفت.

— معتاد کجا بود آخه جناب؟

یاشار نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به او انداخت و سوال دیگری پرسید.

— یک ماه و پنج روز پیش، سوار تاکسی شدی! یه سمند زرد که آرم تاکسی روش داشت.

جاوید بازهم بنای مخالفت سر داد.



نه...اگه هم بوده يادم نمياد آخه! اصلا اين سوالا واسه چيه؟

ياشار از همان اخم هاي وحشتناك تحويلش داد.

ـ اين جا فقط من سوال مي پرسم!

بعد پوشه را ورق زد و عكس كاك مراد را بيرون كشيد. عكس را

به سمت جاويد گرفت و گفت:

ـ شايد كلي تاكسي سوار شده باشي؛ ولي قطعا تو اين يه ماه فقط

سوار يه تاكسي شدي كه رانندش اين آقابوده...

به وضوح رنگ از رخ جاويد پريد. با من من كردن گفت:

ـ من...من نمي شناسم! نمي...نمي دونم، يادم نمياد!

اين مقاومتش را دوست داشتم. خيلي سفت و سخت بود...ولي

نمي توانست زياد دوام بياورد. نفس عميقي كشيدم و به آرامي

رو به اصلائي گفتم:



حالا وقتشه!

پاکوبان با گفتن "چشم قربان" از در بیرون زد و من ماندم تا ببینم عاقبت این نمایش چه می شود.

به اتاق مجاور هم اشراف داشتم. زمانی که کاک مراد را وارد اتاق کردند، من دیدم که چطور شانه هایش خمیده و موهایش سفید شده بود. چاره ای جز صبر و پیدا کردن یک مدرک محکمه پسند نداشتیم. کاک مراد را دست بسته جلو بردند و از پشت شیشه ی رفلکس جاوید را به او نشان دادند. صداها از هر دو اتاق برایم پخش می شد. اصلانی جاوید را نشانه گرفت و از کاک مراد پرسید:

این مردو می شناسی؟





کاک مراد بادقت نگاهی به جاوید انداخت. واکنشش خیلی جالب بود. چشمانش به آنی گرد شد و با حیرت گفت:

_خودشه! به جان خودم خودشه...همین مرد بود! همین بود که سوارش کردم و بهم دوبرابر کرایه را داد.

بعدهم به کوردی حرفی زد که احتمالا یک فحش آبدار بود. اصلانی نامحسوس اشاره ای به آن طرف شیشه و خطاب به من کرد و بعد رو به کاک مراد گفت:

_خیلی خب! اینقدر سروصدا راه ننداز؛ این جاکسی صداتو نمی شنوه!

بعد دوباره همانطور که او را آورده بودند، از در بیرون بردند. به ته ریشم دست کشیدم. پس اگر این مردک، جاوید عسگری دستی در ماجرا داشت، احتمالا حالا حالاها مهمانم می ماند.



ولی یک چیزی این وسط لنگ می زد... آن هم مقدار پولی بود که جاوید به کاک مراد داده بود. یاشار باز هم داشت از او بازجویی می کرد. ولی جاوید باز هم زیر بار نمی رفت و کماکان منکر قضیه بود. بالاخره صبر یاشار تمام شد و به ضرب از جاپرید. به سمت جاوید رفت و سفت یقه اش را چسبید. زور بازویش آنقدری بود که جاوید به راحتی از صندلی کنده شود.

ببین یارو! این جا از ننه من غریبم بازی در آوردن، به جایی نمی رسی! با داد و قالم الا این که پدر بی صاحب حنجرتو در میاری؛ هیچکی صداتو نمی شنوه. از الان تا پنج دقیقه ی دیگه فرصت داری... یا دهنتمو باز می کنی و می گی چه غلطی کردی، یاهمین جا کاری می کنم که به غلط کردن بیفتی! شنیدی؟



"شنیدی" را به حدی داد زد که جاوید از جا پرید و تند سر
تکان داد. یاشار او را رها کرد که اگر صندلی نبود، پخش زمین
می شد؛ و بعد دوباره سر جای خودش برگشت.

_خوبه!

نیشخندی زدم و به جاوید رنگ پریده نگاه کردم. جاوید درحالی
که زیرگلویش را دست می کشید، پریشان حال و ترسان مثل
بلبل شروع به حرف زدن کرد.

_چشم! چشم...می گم! به خدا من کاری نکردم. یعنی اصلاً تاالان
نمی دونستم که تو چه هچلی افتادم. به جون جفت بچه هام،
من فقط کاریو کردم که بهم گفتن!

اخم کرده و با دقت به صحبت هایش گوش کردم. یاشار دوباره
در جلد خونسردش فرو رفت و خودکار به دست مشغول شد.



یعنی چی؟ قشنگ و واضح توضیح بده!

جاوید با دست های لرزان، کمی آب در لیوان جلوی دستش ریخت و یک نفس سر کشید. نفسش که تازه شد، لب باز کرد و از اول تا آخر ماجرا را گفت.

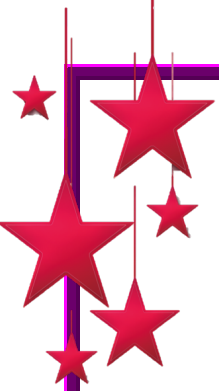
سرم را زیر شیر آب سرد گرفتم. حسابی عرق کرده و از حرف های جاوید حقیقتاً مغزم سوت کشیده بود. این دسیسه ی مسخره دیگر چه افیونی بود؟

ـوای داداش، این چه کاریه؟

باصدای شاداب که دست کمی از صدای آژیر نداشت، سر از زیر شیر بیرون آوردم و آب را بستم. با سر و صورتی خیس به طرفش

برگشتم.





چته جیغ جیغ می کنی؟

معارض صدایم زد.

داداش این جا آشپزخونسا!

در حالی که حوله را از آویز برمی داشتم، دهن کجی کردم.

راست میگی؟ من فکر کردم حمومه!

نگاه چپ چپش را بی پاسخ گذاشتم و حوله را به سمتش پرت

کردم. هنوز پا از آشپزخانه بیرون نگذاشته بودم که با حرفش

میخکوب زمین شدم.

مهمون جدید داریم!

آرام آرام به سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم. در این

موقعیت همین مهمان ناخوانده ی اضافی را کم داشتم.

شانه بالا انداخت و در مقابل چشمان پرسش گرم، گفت:



فکر کردم لازمه که بدونی!

قدمی نزدیک تر رفتم.

حالا کی هست این مهمون ناخونده؟

حوله را تازد و کاملاً عادی گفت:

دختر دیگه ی همون خانواده ای که آوردیشون تو واحد کناری.

ابرو بالا انداختم. پس بالاخره آمده بود. گمان می کردم که تنها

عضو بیخیال خانواده ی کاک مراد، همین دختر باشد؛ ولی انگار

حدسم اشتباه از آب در آمد. نفس عمیقی کشیدم. باید امروز به

آن ها سری می زدم. یک سری حرف ها را باید به آن ها می

زدم.

باشه... ممنون که گفتی! ایلیا کجاس؟

نگاهش سرزنشگر شد.



با بابا مرتضی و آریا رفته فیزیوتراپی!

وای بر من! چطور یادم رفته بود... با مشتی به پیشانی زدم.

آخر پاک فراموش کردم.

سری به تاسف تکان داد.

داداش امیر! بهتون برنخوره ها... ولی ایلیا باباشو می خواد؛ حتی

اگه همه ی ما تو همه ی شرایط کنارش باشیم، باز برای اون بابا

نمی شیم!

راست می گفت... حق می گفت! ولی چاره ای هم داشتم؟ وقتی

تمام بیست و چهار ساعت روز و شبم را در پی رد و نشان از

پرونده های زیر دستم می دویدم؛ وقتی در خواب هم مثل یک

سرباز هوشیار بودم و خوابم سبک، دیگر چه وقتی برای ایلیا و

کارهای مربوط به درمانش می ماند؟ می دانستم خودخواهی



ست؛ ولی دلم به بودن خانواده کنار پسر قرص بود؛ و گرنه تا به حال از هرماموریت صدبار شانه خالی کرده و پیش ایلیا برمی گشتم. چه کنم که وظیفه و کار بین من و زندگی شخصی ام به اندازه ی یک عمر طولانی فاصله انداخته بود... چیزی نگفتم و در سکوت به اتاق رفتم. ایلیا مشکل مادر زادی نداشت... ولی... ولی اگر من همیشه در کنارش می بودم شاید خیلی قبل تر از این ها خوب می شد.

تنها لباسی عوض کرده و با برداشتن گرمکنم از اتاق بیرون رفتم. باید کمی تنم را گرم می کردم تا فکرم رها می شد. وسط حیاط، نزدیک به استخر ایستاده و مشغول نرمش شدم. از حرکات کششی به چرخشی با فعالیت بیشتر رسیدم و سرانجام بعد از چند دور دویدن، دست از ورزش کردن کشیدم. باهمان سر و صورت عرق کرده به طرف واحدی که خانواده ی کاک مراد



داخلش بودند، رفتم. دست بالا بردم زنگ بزنم که همان لحظه
در به ضرب باز شد و جسمی محکم به بغلم خورد. اگر مغزم به
دستانم اولتیماتوم نداده بود که درگاه را سفت بچسبم، حتما
پخش زمین می شدم.

—هین!

این صدای خفه تنها چیزی بود که بعد از اثابت به جسمم شنیدم.
همه چیز به حدی روی دور تند رفت که فرصت نکردم تشخیص
بدهم آن جسم ریزه میزه دختر کاک مراد است که به هنگام
دویدن، به تخته سینه ی من خورده است و تازه زمانی به خودم
آمدم که زن کاک مراد، خجالت زده به صورت خود زد و به گردی
چیزی گفت.

—وای نهوه بوچی واته کرد روزیا؟!



نفهمیدم چه گفت؛ ولی حرفش را با هزار بار رنگ به رنگ شدن
گفت. دختر کوچک کاک مراد بود که صاف به من خورده و حالا
داشت دماغش را از شدت درد ماساژ می داد. مادرش شرمنده،
او را عقب کشید و رو به من با لهجه ای غلیظ گفت:

—تو را به خدا ببخشید!

به چهره ی سرخ شده ی دخترک اصلا نگاه نکردم. او هم پا
کوبان از کنارمان گذشت و پشت بندش صدای کوبیده شدن در
یکی از اتاق ها آمد. حربه ی همیشگی دخترها، به وقت قهر
کردن! به پشت سرم دست کشیدم و گفتم:

—مشکلی نیست خانوم! می تونم پیام تو؟

به آنی از جلوی در کنار رفت.

—بله، بله بفرمایید!



زیر لب یاالله گویان وارد خانه شدم. خانه ای به مراتب کوچک تر
از عمارت اصلی...اما به شدت آرام بخش! همیشه این واحد نقلی
و جمع و جور را دوست داشتم. با صدای ضعیف و ناآشنایی نگاه
از دور و بر گرفتم.

_سلام، خوش آمدید!

جواب سلامش را کوتاه دادم. کنار خواهر بزرگترش ایستاده بود.
با تعارفشان قدم جلو گذاشتم و روی اولین مبل نزدیک به خودم
نشستم. حالا روبه روی سه زن نشسته بودم که هر کدام متعجبانه
نگاهم می کردند. قبل از این که زبانم بچرخد و چیزی بگویم،
دختر تازه وارد کاک مراد، به حرف آمد.

_می بخشین؛ ولی از کجا پدرمنو می شناسین؟

شنیده بودم بسیار محتاط و بیشتر از آن کنجکاو است.



فرض کنین هم بندیش بودم!

گرد شدن چشمانش جالب بود. انگار یک قاتل سریالی جلوی
رویش نشسته باشد، خودش را جمع و جور کرد و آب دهانش را
قورت داد. سکوت بهت آور هر سه خنده دار ترین صحنه ی کل
عمرم بود. خنده ام را با سرفه ای کوتاه خوردم.

بی وقت مزاحم شدم... الانم حرفامو زود می زنم و زحمتو کم
می کنم. ببینین نمی خوام فکر کنین این جا مزاحمین و من
بااین حرفا می خوام یه جورایی از خونم بیرونتون کنم؛ ابد! کاک
مراد مرد شریفیه!

اینو خوب می دونم و بهتر و بیشتر از اون اینو می فهمم که تا
گیر نیفتادن عامل اصلی قضیه، حالا حالاها مهمون
هلفدونیه... همون روزی که داشتم آزاد می شدم واسم پیغام داد



تا به گوشتون برسونم. رسوندم و از این بابت خیالم راحت... شما

تاهروقت اینجا بمونین نه از من چیزی کم میشه، نه بهم چیزی

اضافه میشه... ولی اینم خاطرتون باشه که تو یه شهر بی در و

پیکری مثل تهران، موندن و دووم آوردن چند تا زن بی پناه

سخته!

_از این که به خواهر و مادرم پناه دادین، تا ابد مدیونتانیم. حالا

از این به بعد کرایه ی این جا رو میدم!

ابروهایم بالا پرید. این دختر عینکی مبادی آداب چه فکری پیش

خودش می کرد؟ به خیالش من زندگی و اموراتم به همین هزینه

ی ناچیز کرایه بنداست؟! روترش کردم.

_کی حرف از کرایه زد خانوم؟



گاردی که گرفته بود و آن باد افتاده در غبغبش را باور می کردم،

یا ترسی که از لحنم در چشمانش ریخت؟

زن کاک مراد، نگاه چپی به او انداخت.

—اوین؟! واز بیره روله!

از این جمله ی خطاری فقط یک اوین فهمیدم و دیگر هیچ! پس

اسمش اوین بود! چقدر هم که اسم هر سه دختر سخت

بود...نفس عمیقی که کشید حکایت از سرکوب اعصاب متشنج

شده اش داشت. درست برعکس دختر بزرگ تر، دو دختر دیگر

انگار از زبان کم نیاورده بودند. دستم را به یکی از دسته های

مبل تکیه داده و کمی کج نشستم.

—حرف و نقل کرایه نیست! موضوع ناامنی یه محیط ناآشنا برای

شماهاست...



دختر بزرگ تر سر پایین انداخت. چرا اسمش را به یاد نمی
آوردیم؟ با غصه لب زد:

—ولی ما به بهانه ی برگردوندن بابا آمدیم تهران! حالا بی پدرمان
برگردیم کردستان که چه بشه؟ آبروش میره...

بادقت به حالاتش نگاه کردم... نه این زن جز این توجیهات، علت
های دیگری برای نرفتن به کردستان در سرش وول می خورد.
—منم یه مدتی از مدرسه مرخصی گرفتم! می تانم این جا شاگرد
خصوصی بگیرم...

به چهره ی دختر دیگر هم بادقت نگاه انداختم. نه مثل این که
از خر شیطان پیاده بشو نبودند. نفس سنگینم را محکم به بیرون
فوت کردم. حالا که تصمیمشان را گرفته بودند، من نمی توانستم



کاردیگری انجام بدهم. دست به زانو زده و از جابر خاستم. شانه

بالا انداختم...مختصر و مفید گفتم:

_بسیار خب! روز بخیر...

همه چیز مهیا بود...مهمیای این که عامل فرعی یا اصلی ماجرا را دستگیر کنیم. من به عنوان سرپرست تیم عملیات، موظف بودم هوای تک تک اعضا را داشته باشم. آدرسی که در بازجویی های جاوید از او گرفته بودیم، به یک عطرفروشی در حوالی خیابان ولیعصر برمی گشت.

سه ماشین تحت پوشش اداره، با لباس هایی کاملاً شخصی از مرکز به راه افتاده و ما با استفاده از دوربین های همراه و میکروفون های وصل شده به آن ها، تمام و کمال همه چیز را زیر نظر داشتیم. در جای خودم بند نبودم...راستش به علت



نامعلومی هراس داشتم و نمی دانستم چرا...ولی تجربه به من ثابت کرده بود که این دلشوره ها، به اتفاق ناگواری ختم می شود.

روبه روی صفحه ی نمایش به همراه سرهنگ ایستاده بودم.

_یاشار، احتیاط کنین! اول یکی از بچه ها رو بفرست داخل مغازه!

بگو خوب نگاه کنه بینه خود سوژه هست یانه! اگه نبود، بی سر

و صدا برگردین!

این حرف ها را با نهایت جدیت به یاشار زدم. او به همراه ستوان

سهیلی و سروان مجد، در یک ماشین بودند. لبخند پهنی زد و

دست روی شقیقه اش گذاشت.

_اطاعت!



یاشار برخلاف من، با خنده و شوخی میانه‌ی خوبی داشت؛ حتی در این شرایط استرس‌زا هم لبخند از روی لب‌هایش پاک نمی‌شد.

به محض استقرار در محل مورد نظر، تمامی میکروفون‌ها رو فعال کنین!

این جمله را سرهنگ با جذبه‌ی خاص خودش خطاب به یاشار گفت.

دل در دلم نبود... باید ظاهر سفت و سختم را حفظ می‌کردم تا به روحیه‌ی بچه‌ها خدشه‌ای وارد نشود. و چه سخت بود تظاهر وقتی انگار یک دیگ پر از آب جوش در دلم قل قل می‌کرد. بیست دقیقه‌ی بعد، هرسه ماشین کنارخیابان پارک شد. صدای





یاشار که به یکی از اعضا دستور می داد، و پشت بندش صدای
سروان فتاحی به گوشمان رسید.

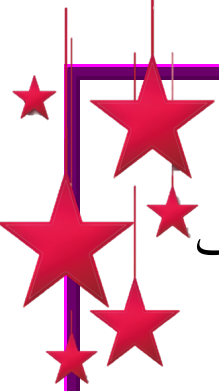
_فتاحی، برو تو مغازه! فقط حواست باشه دوربین و شنود فعال
باشه!

_اطاعت قربان!

سرهنک با اطمینان به من و کارم، از سالن بیرون رفت. می گفت
برای یک کنفرانس مهم باید از اداره بیرون برود. به محض مستقر
شدن اعضا صدایم را باسرفه ای کوتاه صاف کردم.

_از ستاد به تیم عملیات! تمام افراد در حالت آماده باش، باشن!
تمام تنم چشم شده بود و به صفحه زل زده بودم تا ببینم فتاحی
چه می کند.





فتاحی کاملاً حرفه‌ای و عادی از ماشین پیاده شد و به طرف دیگر خیابان رفت.

دوربین و شنود درست کنار یکی از دکمه‌های بلوزش کار شده بود...جایی که عقل جن هم به آن نمی‌رسید. وارد مغازه شد. بادقت نگاه کردم...یک دکور سفید و آبی با طراحی شیک و به روز! از اقبال خوبمان هیچکس داخل مغازه نبود. اول از همه به بهانه‌ی نگاه انداختن به مدل شیشه‌های عطر پشت ویتترین رفت. بعد از آن هم به بهانه‌ی خرید عطر درست روبه روی پسر قد کوتاهی ایستاد.

چه کمکی از من ساختس قربان؟

فتاحی، را نمی‌دیدم. فقط صدایش را داشتم. تنها تصویری که به ما می‌رسید، مغازه و احتمالاً شاگرد مغازه بود.



والا من یه عطر خوب و موندگار می خوام! نه زیادی تند و تیز

باشه، نه خیلی تلخ و سرد!

پسرک لبخند آرامی زد و سر جنباند. دست دراز کرد و از قفسه

ی شیشه ای پشت سرش یک شیشه انتخاب کرد و درش را

برداشت. آن را به سمت فتاحی گرفت و گفت:

اگه می خواین هدیه بدین، این یکی خیلی خوب و مناسبه! بوش

کنین ببینین چطوره؟

نفس عمیقی که فتاحی کشید، باعث لبخندم شد.

اینجا پر بوی عطره... تشخیصش سخته داداشم!

پسرک سریع نگاهی به پیش خوان انداخت. انگار دنبال چیزی

می گشت...و همان موقع بود که رو به فتاحی کرد و دستپاچه

گفت:



وایسکو بردم اون طرف! ببخشید امروز داداشم نیست و منم یکم

هول شدم. اگه یه لحظه وایمیسین برم بیارم بو کنین راه نفستون

باز بشه و بتونین راحت انتخاب کنین!

فتاحی هم از خدا خواسته "ممنون میشم" را بالحنی سرحال

خطاب به او گفت. وقتی پسر از جلوی دیدم کنار رفت، صدای

آهسته ی فتاحی به گوشم رسید. انگار به سختی لب هایش را

تکان می داد.

سوژه رؤیت نشد! دستور چیه قربان؟

دندان روی هم فشردم. از این بدتر وجود نداشت. شمرده شمرده

توضیح دادم.

خوب گوش کن فتاحی! یه عطر بگیرو از مغازه بیابیرون. جلب

توجه نکن و اصلا هم تعجیل نداشته باش! مفهومه؟



بله ی خفیفش، با آمدن آن پسر همراه شد. تیری که داشت به هدف می خورد فعلا به خطا رفت و باز هم باید منتظر می ماندیم.

بچه ها وقتی فتاحی از مغازه اوامد بیرون دوتا ماشین برگرده اداره، یکی بمونه اون جا! نباید به هیچ وجه از دستش بدیم. این پسر رو تعقیب کنین، بینین بعد از بستن مغازه کجا میره!

به محض شنیدن چشم گفتنشان و بیرون آمدن فتاحی از مغازه، هندزفری را از گوشم جدا کردم و با تمام خستگی روی صندلی نشستم.

به حدی عصبی بودم که نمی توانستم روی کارهای مربوط به پرونده تمرکز کنم. سوژه ی مربوطه امروز به مغازه اش نرفته بود و این از نظر من جای تامل داشت. حس خوبی به این نبودن بهروز سلیمی نداشتم. پسر سی ساله ای که نه سابقه ی کیفری



داشت و نه حتی پایش به دادگاه به خاطر مسائل حقوقی باز شده بود. پس این آدم به ظاهر درست نقشش در این گره کجا بود؟

سر در نمی آوردم!

ساعت از ده شب هم گذشته بود که به عمارت رسیدم. دست و رو شسته با تنی کوفته و روحی خسته تر، به نشیمن رفتم. ایلیا هنوز نخوابیده بود. حاج مرتضی طبق معمول با آمدن من، نفهمید چطور به سنگر خودش، یعنی گلخانه پناه برد و مامان آسیه هم که به خاطر عوارض داروهای ضدافسردگی مدام روی صندلی چرت می زد. کجای این لشگر شکست خورده به خانواده شبیه بود؟ شاید تنها وجه تشابهش وجود ایلیا و آرمان شیرین زبان بود که یخ و سکوت این جمع را می شکست.



کنار ایلیا نشستم. به چشم غره های شاداب به خاطر این که
روی زمین دراز کش شدم، بهایی ندادم. ایلیا پاهایش را روی یک
بالشت گذاشته و کمرش را به پایه ی مبل تکیه داده بود.
موهایش را با دست بهم ریختم.

— چرا نخوابیدی؟

یکی از دندان های بالایی اش لق شده بود. خندید و کودکانه
گفت:

— منتظر بودم بیای املامو بهت نشون بدم بابا!

بعد هم باشوق و ذوق برگه از کنارش برداشت و به دستم داد.
نمره ی بیست و آن صد آفرین پای امضا، از همه مهمتر چشم
های خوشحال ایلیا، خستگی را به کل از تمام تن و بدنم کند و



دور انداخت. بوسه ای روی موهایش کاشتم. نباید همین محبت
های قسطی و صدسال یک بار را هم از او دریغ می کردم.

_آفرین!

همین...تنها کلمه ی محبت آمیزی که از دهنم درآمد همین
آفرین بود. علی اکبر با تاسف به شیوه ابراز علاقه ام نگاه کرد و
بعد با حرص کنترل تلویزیون را برداشت و بی هدف مشغول
عوض کردن کانال ها شد. شاداب ظرف میوه های قاچ کرده را
جلوی دست من و ایلیا گذاشت و درحالی که آرمان را که مدام
نق می زد، از بغل علی اکبر می گرفت گفت:

_من برم آرمانو بخوابونم! میوه خوردین بی زحمت ظرفا رو بذارید
تو آشپزخونه، بعد میام می شورم!



آریا گازی به خیار درون دستش زد و درحالی که روی مبل لم
می داد، گفت:

— برو زن داداش! برو و خودتم بگیر بخواب خیالت تخت تخت
باشه! من خودم بعد مسابقه همشونو جمع می کنم.
شاداب لبخند زد و این بار آهسته تر گفت:

— پس آریا جان الان بلند شو، مامانو ببر اتاقشون! خسته شد بسکه
رو مبل نشست...

همین که آریا خواست از جا بلند شود، زودتر برخاستم.

— نمی خواد خودم می برم، منم خستم، می خوام بخوابم!
آریا مخالفتی نکرد. به سمت مامان رفتم و صدایش زدم. آهسته
پلک زد و گیج به من چشم دوخت. دست زیر بازویش انداختم.
— پاشو! پاشو بریم بالا...



مخالفتی نکرد. وقتی به من تکیه داد، اصلاً سنگینی وزنش را حس نکردم. از کی اینقدر لاغر شده بود که نفهمیدم؟ شب بخیری رو به جمع گفتم و پا به طرف راه پله کج کردم.

_بابایی؟

ایلیا بود که صدایم می زد. به سمتش متمایل شدم...نگاهم را که دید، بامعصومیتی که جگرم را به آتش کشید گفت:

_میشه خودت بیای کولم کنی ببریم تو اتاقم؟

اگر می خواستم نه هم بگویم مگر بااین لحن و این چهره ی مظلوم می شد خواسته اش را ندید گرفت؟ ایلیا انقدر من را نداشت که به همین نزدیک شدن های گهگاهم به بقیه هم حسادت می کرد. سرتکان دادم و برای خاطر جمعی اش پلک زدم. به مامان کمک کردم که به تختش برود. آنقدر منگ و خواب



آلود بود که حاضرم قسم بخورم تشخیص نداد کدام یکی از
پسرهایش تا اتاق همراهی اش کرده است. چقدر از دیدن این
حال ناکوکش دلم مچاله می شد...

پتو را تا زیرچانه اش بالا کشیدم و از اتاق بیرون زدم. نفس های
عمیق پشت سرهمی کشیدم تا مبادا نیش اشک به چشمانم نفوذ
کند. به نشیمن که برگشتم، علی اکبر و اریا مشغول دیدن فوتبال
بودند. حاج مرتضی هم که هنوز برنگشته بود. خواستم خم شوم
که ایلیا را بلند کنم؛ ولی با بلند شدن صدای در که به شدت
کوبیده می شد، دستم از حرکت ایستاد و کمر راست کردم.

نگاهی بینمان رد و بدل شد. چون ایستاده بودم، سریع تر از بقیه
به خودم آمدم. فوری سمت در رفتم و بازش کردم. چهره ی
وحشت زده ی دختر کوچک کاک مراد، پیش رویم آمد. از



حضورش جلوی در، آن وقت از شب، متعجب شدم. به محض دیدنم، به زیر گریه زد.

_آقا... آقا تورو خدا... تورو خدا کمکمون کنین!

ابروهایم به هم نزدیک شد. در را کمی باز کردم. به شدت نفس نفس می زد و هراس در چشمانش از نگاهم دور نماند.

_چی شده؟

به یک باره گوشه ی آستینم را گرفت.

_تورو خدا! اقا تورو خدا... الان میاد! میاد و خواهرمو می کشه!

استینم را کشیدم. چه می گفت این دخترک لرزان؟

_درست حرف بزن ببینم چی شده! من که اینجور نمی فهمم

چی بلغور می کنی!



حالا آریا و علی اکبر هم کنجکاوانه پشت در آمده بودند. دختر

کاک مراد نگاهی به هر سه ی ما انداخت. آب دهانش را قورت

داد، دم عمیقی گرفت و کمی که نفس هایش ریتمیک شد، گفت:

_شوهر...شوهر خواهرم! داره... داره میاد این جا! تو رو خدا نذارید

بلایی سر خواهرم بیاره!

از حرف هایش سردر نمی آوردم. شوهرخواهرش از کجا آدرس

مارا داشت؟

علی اکبر به آریا که کنجکاوانه دخترک را زیر نظر داشت، تشر

زد.

_برو یه لیوان آب بیارده دستش، نفسش جابباد ببینیم چی

میگه!





آریا خودش را جمع و جور کرد و فوری به آشپزخانه رفت. من از جلوی در کنار رفتم تا بتواند وارد سالن شود.

بیاتو بشین و حرفاتو بزن!

سرش را به شدت تکان داد. از پا گذاشتن داخل عمارت امتناع کرد.

نه... نه! دیر میشه... خواهرمو می کشه!

باحرص نفسم را به بیرون فوت کردم. رو به علی کردم و گفتم:

علی داداش، برق کل باغو بزن همه جا روشن بشه!

با یک ببخشید از سالن بیرون رفت و دقیقه نکشیده، کل فضا روشن شد. جسم ریزه میزه اش مثل گنجشکی سرما زده، به شدت می لرزید.





_خب حالا همه جا روشنه! کسیم حق ورود به این جا رو نداره!

حالا درست و کامل بگو بینم قضیه چیه!

آریا لیوان آب به دست در آستانه ی در قرار گرفت. لیوان را از دستش گرفتم و به دست دختر کاک مراد دادم. با تشکر لیوان را گرفت و آب را لاجرعه سرکشید. علی اکبر هم به جمعمان اضافه شد و این بار دختر کاک مراد شمرده تر و واضح برایمان توضیح داد.

_شوهر ژینو، معتاده! دست بزن داره و ژینو رو اذیت می کنه! حتی به حامله بودنشم رحم نمی کنه. سر تهران اومدند خوب از خجالت خواهر بیچارم دراومد. ژینو میگه به خاطر بچم نمی تونم طلاق بگیرم. میگه بچه ی بی پدر بزرگ کردنش سخته!

اه کشید و پراز بغض ادامه داد:



ٲه‌وین؛ خواهر دومیمو می‌گم! اون می‌گه شاید کشیک داده و
تاخود تهران دنبالش کرده و حالام آدرس اینجا رو اینجوری بلد
شده.

دستی به چانه ام کشیدم.

ٲخب حالا چطوری فهمیدین که داره میاد اینجا سراغ خواهرت؟
آب دهانش را پرسروصدا قورت داد.

ٲبا یه شماره ی ناشناس زنگ زد به گوشی من!

تاخواستم بپرسم چه گفته، صدای زنگ در بلند شد و همزمان
رنگ از رخ دخترک بیچاره پرید. با دست محکم به سرش کوبید
و درمانده گفت:

ٲس راست گفت! وای وای...اومد!



بدون نگاه کردن به آریا به او دستور دادم در را باز کند و بعد هم

تاکید کردم به هیچ وجه از خانه پایش را بیرون نگذارد. بعد هم

رو به دختر کاک مراد گفتم:

— برو پیش مامان و ابجیات! خودم حلش می کنم!

نوری در چشمان بی قرارش تابید.

— راستکی؟

لبخند محوم را فقط خودم حس کردم. لحن بچه گانه اش به

شدت به دل می نشست.

— برو زود باش!

دیگر نایستاد. لیوان را به دست علی اکبر داد و به دو خودش را

به واحد کناری رساند.



نفس عمیقی کشیدم و به همراه علی اکبر به سمت در رفتم.

فاصله ی چندانی با در حیاط نداشتیم که در به ضرب باز شد و

کسی پا داخل حیاط گذاشت. علی زیر لب زمزمه کرد:

_خدا به خیر کنه!

مردی در روشنایی نور چراغ ظاهر شد که برخلاف تصور هر آدمی

در مورد فرد معتاد، نه قدش خمیده بود و نه مبتلا به لاغری

مفرط! چهارشانه بود و قد متوسطی داشت. با اخم هایی درهم

جلو آمد.

_زن من کجاس؟

ابرو بالا انداختم و سرتاپایش را نگاه کردم.

_بفرمایید تو دم در بده!

طعنه ی کلامم را خوب گرفت؛ ولی اصلاً به روی خودش نیاورد.



شَر و ور تحویلَم نده! میگم زن من کجاس؟!

علی زود از کوره در رفت و مثل همین مهمان ناخوانده صدایش
را بلند کرد و گفت:

چته هی زنم زنم راه انداختی؟ زنت کیه؟ خودت کی؟

هیچ وقت از این که در عمارت شخصی غریبه صدا روی سرش
بیاندازد، خوشم نمی آمد. حالا این تازه از راه رسیده ای که دو
قورت و نیمش باقی بود درست داشت دست روی یکی از خط
قرمزهایم می گذاشت. خیره به داماد کاک مراد و خطاب به علی
اکبر گفتم:

تو برو تو! خودم حلش می کنم... برو حاجیم باخودت ببر تو
ساختمون!



علی نگاه پر از غضبی به او انداخت و عقب گرد کرد. دلم نمی خواست به هیچ وجه هیچ کدام از اعضای خانواده ام درگیر امری شوند که به آن ها ارتباطی پیدا نمی کرد. سکوت کردم و همان طور دست به سینه مثل یک ستون محکم جلوی دید سامان را گرفته بودم. او هم فقط نفس نفس می زد و با خشم نگاهم می کرد.

یک دوئل چشمی در خاموشی مطلق بینمان حاکم شد و تازمانی که صدای پای علی و حاج مرتضی را نشنیدم، ادامه پیدا کرد. حاج مرتضی قدمی جلو نیامد. سنگینی نگاهش از همان دور هم روی شانه هایم سنگینی کرد تا وقتی که به ساختمان رفت. خیالم از جانب حاج مرتضی راحت شد و این بار با لحنی جدی

پرسیدم:

خب، حالا مثل آدم بگو کی هستی و اینجا چی می خوای؟



به تو چه که من کیم؟ اومدم دنبال زنم! می دونم این جاست!

بعد هم صدایش را بلند کرد.

ژینو! هی ژینو وایته چه گوریکا؟!

به سمتش قدم برداشتم و با خشونت گفتم:

ببر صداتو! یابو مگه نمی بینی ملت خوابن؟

زن من تو این خونه چه غلطی می کنه؟

رگ گردنش بیرون زده و باز صدا روی سر انداخت.

صداتو بیار پایین ببینم! اول بگو خودت تو خونه ی من چه

غلطی می کنی؟

چشمانش به خون نشست. فاصله ی مان با قدم هایی که من

برداشتم، به صفر رسید. بی مقدمه یقه ام را گرفت و داد کشید:

بی ناموس! تو زن منو بُر زدی؟



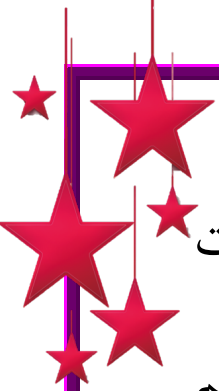
اخمم درهم رفت. خون در رگ هایم یخ زد. با دودست محکم
دستانش را از یقه ام جدا کرده و جوری هلش دادم که به شدت
تلوتلو خورد. قدمی به جلو برداشتم و رو به اوایی نفس نفس می
زد، با غضب گفتم:

_خفه شو! چاک دهندو ببند تا نبستمش!

دوباره قد راست کرد. انگار دلش حسابی برای یک کتک مفصل
تنگ شده بود...

_می کشمت! به خدا میکشم هم تو رو هم اون گیس بریده رو!
نیش خندی زدم و درحالی که دست به جیب روبه رویش ایستاده
بودم گفتم:





_فعلا که می بینی زنت، چشم دیدنتو نداره! با چشمای کور شدت

داری تماشا می کنی که زنت تو خونه ی من و قدمش سر چشم

منه!

از پشت سر صدای گریه بلند شد. چرا بیرون آمدند؟!

کمی به سمت چپ متمایل شدم. اولین نفری که در تیررس

نگاهم آمد، ژینو بود که هرآن امکان سقوطش می رفت. باز رو به

همان مردک، سامان کرده و ادامه دادم:

_تو اگه غیرت داشتی الان بالاسر زنت بودی، نه این که بدتر

باعث آوارگیش بشی!

آتشش زدم... آنچنان عربده ای زد و به سمتم یورش آورد که

صدای جیغ هر چند نفرشان از پشت سرم بلند شد و متعاقبش

صدای بلند و رسای حاج مرتضی که داد زد:



دستت به پسر من بخوره، همین جا خونتو می ریزم!

سامان دستش میانه ی راه متوقف شد و من...

من از جمله ای که شنیده بودم، ماتم برد.

کامل برگشتم تا ببینم گوش هایم درست شنیده است یا نه!
وقتی حاج مرتضی را با اخم هایی درهم و صورتی گرفته دیدم،
باورم شد که واقعا درست شنیده ام. جلو آمد. قدم هایی که برمی
داشت محکم بود...هرچند خم شانه هایش ملموس به چشم می
آمد. آمد و کنارم ایستاد. هنوز هم نگاهم به او بود...به پدری که
دو سالی می شد نه اسمم را می آورد و نه درست و حسابی نگاهم
می کرد.

با کی کار داری جوون؟



با حرفی که زد، دل از نیم رخش کندم. نفس عمیقی کشیدم تا
به خودم مسلط شوم. سامان با خشم نگاهی به آن طرفی که ژینو
ایستاده بود انداخت.

_اومدم دنبال زنم! زن من اینجا چه غلطی می کنه؟ تو این خونه
اومده برای چی؟

اینطور که توپ پر حرف می زد، دوست داشتم، گردنش را
بشکنم. حاج مرتضی اول نیم نگاهی به خانواده ی کاک مراد
انداخت و بعد با مکشی کوتاه سربرگرداند.

_گفتی اومدی دنبال زنت؟

حاج مرتضی دست به چانه اش کشید.

_تا الان کجا بودی که حالا اومدی دنبالش؟





سامان اخم کرد. تیر و ترکشی بود که با چشم به هم دیگر پرتاب می کردیم.

_یعنی چی؟ خب کردستان بودم! الان رسیدم و یه راست اومدم که زنمو باخودم ببرم.

خواستم چیزی بگویم که باز حاج مرتضی پیش دستی کرد.

_عجب! یعنی این چند وقته می دونستی زنت تهرانه و نیومدی سراغش؟!

پشت بند حرفش، باتمسخر خندید و ادامه داد:

_حاشا به غیرت جوون!

قفسه ی سینه ی سامان از شدت خشم بالا و پایین می شد. چه خوب به جلز و ولز افتاد.

_دلیلی نمی بینم واسه کارام به کسی جواب پس بدم.



سپس رو به آن زن بیچاره کرد و با تشر جمله ای را به کردی گفت:

ـ برو هرچیت هس جمی بکه و زو بیرو!

حاج مرتضی جلو رفت و دست روی شانه ی سامان گذاشت.

ـ کجا جوون؟ هم می بری و هم می دوزی؟ بذار اول از زنت

بپرسیم ببینیم خوش داره باهات بیاد یانه، بعد قد علم کن واسه

منی که حرمت موی سفیدمم نگه نمی داری!

از شدت تعجب چشمانم گرد شد. حاج مرتضی کردی بلد بود؟

یعنی فهمید سامان چه گفت؟ مجال فکر کردن نیافتم چون حاج

مرتضی بلافاصله چرخید و رو به ژینو گفت:

ـ دختر جان! شوهرت اومده دنبالت، می خوای باهاش بری؟



قدم پس رفته ی ژینو کافی بود تا سامان بفهمد، ژینو دوست ندارد با او برود. اما خب ژینو به اضافه ی این عکس العمل، یک "نه" از مابین لب های لرزانش در آمد.

دختر کوچک تر کاک مراد به سکسکه افتاده بود و دختر دوم کاک مراد هم با این که خود به شدت می لرزید، با یک دست دست ژینو را گرفته بود و با دست دیگر ستون کمر خم شده ی مادرش شده بود.

_شنیدی جوون؟ زنت نمی خواد باهات بیاد!

سامان با غیظ لب زد:

_بیجا کرده!

حاج مرتضی باز، فشاری روی شانه اش آورد.



حواست به حرفات باشه جوون! این جا حرمت مهمون منو
شکستن تاوان داره.

سامان دست حاج مرتضی را به ضرب از روی شانه اش پس زد و
نگاه بدی حواله ی همه ی ما کرد. در حالی که عقب عقب می
رفت، تهدیدگرانه گفت:

برمی گردم!

بعد هم با قدم هایی تند از حیاط بیرون رفت و در را محکم به
هم کوبید.

برید تو دخترجون! هواسرده...

حاج مرتضی این جمله را رو به ژینو گفت. آنقدر با چشم های پر
از اشک از من و حاج مرتضی تشکر کردند که معذب شدم. من
کاری نکرده بودم... حمایت اصلی را کس دیگری از آن ها و حتی



خود من کرد. به خودم که آمدم آن ها رفتند و تنها من، علی و حاجی میان حیات ماندیم.

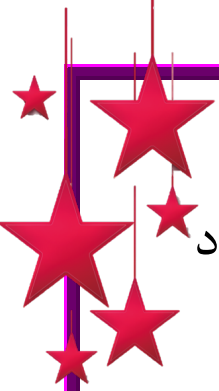
_علی؟ بابا برو تو، زنت چشم به راحت نباشه بابا!

این یعنی بامن حرف داشت. علی نگاهی به هردوی ما کرد و با یک شب بخیر به عمارت برگشت. حالا فقط من و حاج مرتضی مانده بودیم. هوا سرد بود و من تنها چیزی که به تن داشتم یک بلوز اسپرت پاییزه بود.

_خیال برت نداره اگه اون موقع پشتت در اومدم!

با صدایش چشم از در عمارت گرفتم و به او نگاه کردم. چقدر شبیهش بودم... همان اخم، همان چشم و ابرو... بالین تفاوت که رنگ چشمان من فرق داشت... پوزخندم درد داشت. پوزخند زدم تا عمق حال بدم را بروز ندهم.





من خیال برم نمی داره حاجی، نترس! چندسالی هست که یاد
گرفتم نباید توقع پدری ازت داشته باشم.

پشت به او کرده و خواستم به اتاقم پناه ببرم که باز او به حرف
آمد.

مگه تو پسری درحقم کردی که حالا توقع پدری داری؟
لحنش به حدی تلخ و گزنده بود که ترجیح دادم سکوت کنم تا
این دمل چرکی نترکد.

در اوج خواب بودم که با خوردن ضربتی در به دیوار، چشمانم
اتوماتیک وار باز شد. چون همیشه هوشیار می خوابیدم، به
سرعت نیم خیز شدم و درحالی که خمیازه می کشیدم، رو به
آریا که نفس نفس می زد، با بدخلقی گفتم:

باز سرتو مثل گاو انداختی اومدی تو؟



امیر، امیر... مامان!

آنچنان چشمانم گشاد شد و از جا پریدم که پشت پایم به تخت خورد.

مامان چی؟

بی هوش شده!

چنگی به بلوزم زدم و دوان دوان جلوتر از آریا از اتاق بیرون زدم.
یعنی چی که بی هوش شده؟ پس تو این جا چه غلطی می کنی؟

دست و پایش را گم کرده بود و نمی توانست درست جوابم را بدهد. به حدی هول شدم که یادم رفت آبی به دست و صورتم بزنم. از فکر این که بلایی به سر مادرم بیاید، دست و پایم یخ کرد. بلوزم را نفهمیدم چطور به تن کردم و فوری در نیمه باز را



هل دادم و وارد اتاق شدم. شاداب بالای سرش نشسته بود و زار می زد. با رنگ و رویی پریده به سمت تخت رفتم. شاداب به محض دیدنم از جا بلند شد. باهق هق روبه من گفت:

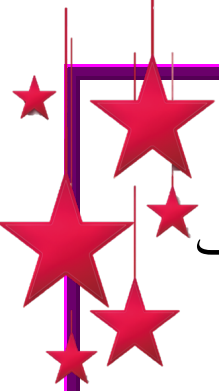
_داداش! مامان آسیه...بیدار نمیشه! زنگ...زنگ زدم اورژانس!

بدون هیچ واکنشی به حرف های شاداب، او را پس زدم و کنار تخت مادرم زانو زدم. رنگش پریده بود. دانه های درشت عرق روی پیشانی اش به من سرتاپا ویران دهن کجی می کرد. با دست های لرزان، روی گردنش را کمی لمس کردم. نبض داشت؛ اما ضعیف می زد. ناله ام را در دل خفه کردم. آثاری که می دیدم، همه نشان از سخته داشت. با صدایی خفه پرسیدم:

_حاجی و علی رفتن کارگاه؟

آریا با بغض جوابم را داد.





_آره...زنگ زدم خبرشون دادم! همین چند دقیقه پیش علی زنگ

زد، راه افتادن بیان خونه.

و بامکشی کوتاه ادامه داد:

_ایلیا مدرسس! امیر بیا خودمون مامانو ببریم توماشین و

برسونیمش بیمارستان!

_نه! بهش دست نمی زنی!

و نگفتم برای چه! همه ی مراحل امدادگری از صفرتا صدمش را

گذرانده بودم و خوب می دانستم که حتما مادرم سخته کرده

است. ولی نگفتم تا بیشتر از این به تشویششان اضافه نکنم. می

خواستم بایستم؛ اما حس می کردم زانوهایم شکسته است. به

زحمت از جا بلند شدم...چقدر سخت بود نقاب خونسردی به

چهره چسباندن درحالی که تا آمبولانس برسد، قلبم در دهانم



محکم کوبید. حاج مرتضی و علی قبل از رسیدن آمبولانس، سر رسیدند. حاجی با این که به رو نمی آورد، ولی به شدت پریشان بود.

وقتی تن از حال رفته ی مادر را روی برانکارد گذاشتند، خانواده ی کاک مراد از صدای گریه ی شاداب و آریا بیرون آمدند و آن ها هم بدتر از خودمان شوکه شده به آمبولانسی که داشت از در خارج می شد، نگاه کردند. وقتی آمبولانس آژیر کشان از حیاط خارج شد، نزدیک آریا شدم و گفتم:

_تو پیش حاجی بمون! ظهرم که ایلیا از مدرسه میاد...حواست به همه چی باشه! من میرم بیمارستان شاداب تنها نباشه! حال حاجی خوب نیست آریا! نبینم غدبازی دربیاره و زورش بهت بچربه پاشه بیاد بیمارستان!



فقط سر تکان داد. علی بدتر از آریا رنگ به رو نداشت. علی رغم

استرس و اضطراب وحشتناکی که داشتم، در صدد دلداری دادن

بر آمدم. ضربه ای روی شانه ای علی زدم و گفتم:

_برو تو! یهو آرمان بیدار میشه می ترسه! برو تو علی، من حواسم

به شاداب و مامان هست.

مثل روح سرگردان آرام و بی صدا عقب گرد کرد و وارد عمارت

شد. من چه می کردم با این خانواده ی درب و داغان پیش رویم؟

اصلا این چه غذایی بود که برسرمان نازل شد؟ پس کی می شد

من به دور از هراس و نگرانی یک شب خواب راحت داشته باشم؟

چرا تمام نمی شد این فلاکت ها که مثل بختک روی زندگیمن

افتاده بود؟!

_کمکی از دست ما ساختس؟



با صدای ناراحت یکی از دخترهای کاک مراد سر تاباندم. به حدی
فکرم درگیر بود که نمی توانستم تشخیص بدهم کدام یکی از
دخترها این حرف را زده است. نفس عمیقی کشیدم و کوتاه
گفتم:

—ممنون، فقط دعا کنین!

نیم نگاهی به حاجی که روی پله ی اول با حالی خراب نشسته
بود، انداختم و بعد بی حرف به ساختمان برگشتم. دم دستی
ترین لباسی که یافتم را پوشیدم و وقتی به حیاط برگشتم اثری
از هیچ کدام نبود. احتمالاً آریا حاجی را به اتاق برده و خودش
هم جایی برای تخلیه ی حال بدش، گم و گور شده بود. باید
خودم را به بیمارستان می رساندم. یک راست به سراغ ماشین
علی اکبر رفتم. خوشبختانه سوییچ توی ماشین بود. در را باز
کردم و پشت فرمان نشستم. جمجمه ام هوا کشیده بود



انگار... حس می کردم هزاران موریانه به جان مغزم افتاده اند و هر لحظه جایی از آن را می خورند و خودشان فضای خالی شده را پر می کنند. چیزی که در سرم مثل موریانه می لولید، فکر از دست دادن مادر بود...

فکری که تا به بیمارستان برسم به حدی روی عصب های سرم کار کرد که تمام رگه های پیشانی و شقیقه هایم ورم کرده و هر آن احتمال ترکیدنشان می رفت.

به بیمارستان که رسیدم، یک راست من را به اورژانس راهنمایی کردند. شاداب را از پشت سر شناختم و صاف به سمت همان تخت انتهایی اورژانس رفتم. چند پرستار و دکتر بالای سرم مادرم ایستاده بودند. شاداب مظلومانه کنار تخت ایستاده بود و اشک می ریخت. چشمش که به من افتاد، حق هقش بلند شد.



خانوم قربانی، زنگ بزنین بخش مراقبت های ویژه ببینین تخت

خالی هست یانه! این بیمار باید هرچه زودتر به سی سی یو منتقل

بشه!

این را دکتري میان سال خطاب به پرستار کنار دستش گفت.

ایستاده بودم و تماشا می کردم. نه می شد حرف بزمنم و نه می

شد جلوتر بروم. انگار تمام سیستم عصبی بدنم مختل شده بود

که هیچ کاری از دستش ساخته نبود. دور مادرم که خلوت شد

و با تنه ای که به کتفم خورد، تازه به خودم آمدم و جلورفتم.

جانم بالا آمد تا بالای سرش رسیدم. نگاهش نکردم که اگر

چشمم به او می افتاد، همین ستون نیمه خراب پاهایم کلا فرو

می ریخت. با گرفته ترین حالت ممکن، رو به دکتري که داشت

آمپولی در سرم بالای سرمادرم تزریق می کرد، پرسیدم:

آقای دکتري، خوب میشه؟



آمیول را که از سرم بیرون کشید، کامل به طرفم چرخید.

چه نسبتی بابیمار دارید؟

لبم را از تو سفت گاز گرفتم. باهمان نقاب یخی لب زدم:

پسرشم!

نفس عمیقی کشید و از تخت فاصله گرفت.

متاسفانه مادرتون تو خواب سخته قلبی کردن! علتش هنوز

مشخص نیست؛ اما من احتمال میدم با فکر کردن بیش از حد

به چیزی یا تداعی شدن یک صحنه ی خاص در ذهنشون، باعث

همچین اتفاقی شده!

پشت زانوهایم لرزید. به یک باره عرق سردی روی مهره های

گردنم نشست و تا روی ستون فقراتم سر خورد. به سختی پلک

زدم و با یک حساب سرانگشتی یادم آمد که امشب، دقیقاً همان



تاریخ نحسی بود که دوسال پیش همه چیز را زیر و زبر کرد.
چطور از دستم در رفته بود که یک هفته ی دیگر، دومین
سالگردشان است؟ از تو کوره ی مذاب بودم و از بیرون، یک
حوض یخ بسته! همه ی علائمم خبر از فلج مغزی می داد...سر
شدن سر انگشتانم، دو دو زدن مردمک چشمانی که تلاش می
کردند درست ببینند...همه گواه انقلاب خونین درونم بود. تنها
چیزی که توانستم بپرسم، یک جمله ی کوتاه چند کلمه ای بود،
که آن را هم جان کندم تا ادایش کنم.

_الان حالش چطوره؟

این تن صدای خش برداشته متعلق به من نبود...متعلق به یک
مرد رنجور زجر کشیده بود که بدجور ترس از دست دادن داشت.
که اگر به خودم بود، من نه تن صدایم می لرزید، نه زانوهایم
سست می شد. ولی امان از آن مرد زخمی دل آشفته!



فعلا همیشه گزارش کاملی از وضعیتشون بدم؛ ولی همیشه گفت
ضریب هوشیشون خوبه! فشار نرمال؛ ولی...سه یا چهارتا از رگ
های قلب بسته شده که بلافاصله بعد از به هوش اومدن مادرتون،
باید آنژیو بشن! بعد از انتقال مادرتون به سی سی یو می تونین
تشریف ببرید خونه، چون بخش مراقبت های ویژه به همراه نیاز
نیست.

حرفش را زد و بعد با فشردن شانه ام، با تاسف از کنارم رد شد.
با شاداب به خانه برگشتم. خانه که نه...به ماتم کده بیشتر
شباهت داشت تا خانه! هرکس در لاک خودش فرو رفته بود؛
حتی آریای پر شر و شور هم دل و دماغ حرف زدن و شوخی
کردن نداشت. حاج مرتضی هم از وقتی برگشته بودم خودش را
در اتاق حبس کرده و بیرون نمی آمد. ایلیا از مدرسه برگشت و
از همان بدو ورود متوجه جو نامناسب عمارت شد. آریا طبق



معمول او را به طبقه ی بالا برد و بعد از تعویض لباس هایش دوباره او را به سالن برگرداند. باید در اولین فرصت اتاقش را به یکی از اتاق های پایین منتقل می کردم. در حال و هوای خودم بودم که نزدیکم شد و دست کوچکش را روی صورتم گذاشت.

__بابایی؟

چشمانم از قالی های طرح اسلیم آرام آرام بالا آمد و روی صورت ایلیا جاخوش کرد.

__هوم؟

بامحبت تر از من و مادرش بود...سر جلو آورد و بی هوا صورتم را بوسید و گفت:



بوست کردم که غصه نخوری! ناراحت باشی، منم ناراحت

میشم...وقتیم که ناراحت بشم همیشه درس بخونم؛ اونوقت نمره

هام بد میشن!

پدرسوخته چه تحلیلی برای من می کرد. عضلات اطراف لب

هایم کمی کش آمدند. نفس عمیقی کشیدم و دستش را از روی

صورتم برداشتم و نگاه شفافش را با جان و دل خریدم.

_ناراحت نیستم!

سرتق سربالا انداخت.

_اگه ناراحت نیستی پس بخند!

آن به اصطلاح لبخند وصله پینه دار را برای دلخوشی او زدم تا

راضی شود و کوتاه بیاید. از گوشه ی چشم آریا را می پاییدم.

روی مبل چنبره زده و لام تا کام حرف نمی زد.



بابایی من گشنمه!

آه از نهادم بلند شد. همه آنقدر درگیر بستری شدن مادر بودیم
که از ایلپاو غذای ظهرش غافل شدیم. سر کج کردم و آریا را صدا
زدم.

آریا! پاشو برو یه چند دست غذا بگیر و بیا! ایلپا گشنشه!
به حدی مات و مبهوت خیره به انگشتان دستش بود که متوجه
حرفم نشد. دوباره صدایش زدم. این بار بلندتر و با توپ و تشر!
هوی آریا باتوام!

از جا پرید و بی حواس نگاهم کرد.

هان؟ یعنی بله چیزی گفتی؟

اخم کردم و به ایلپا اشاره زدم.



ایلیا گشنشه! حکما خبری از نهار نیست، پیر برو از کبابی

سرخبابون چند پرس کباب و جوجه بخر و بیار!

با حرص از جا برخاست. کوسن را روی مبل پرت کرد و درحالی

که سمت جاکلیدی می رفت تا سوییچ ماشین را بردارد، غرغر

کنان گفت:

سگ تر بزنه تو این زندگی که، شانس نداریم! همش باید پادو

باشم...اه!

حیف که حالش خوب نبود... که حالمان خوب نبود؛ وگرنه جوری

گردنش را می شکستم تا هوس بلبل زبانی؛ آن هم بالحن بی

ادبانه، جلوی ایلیا به سرش نزند. من هم از جا بلند شدم تا آبی

به سر و صورتم بزنم که، قبل از باز کردن در توسط آریا، کسی

به در کوبید. حتما یکی از اعضای خانواده ی کاک مراد بود. آریا



با اخم هایی درهم در را باز کرد. کل تن و بدنش چهارچوب را گرفته و من نمی دیدم چه کسی پشت در است. ولی با صدای سلام کردنش، متوجه شدم که ژینو آمده است. منصرف از رفتن به آشپزخانه به سمت در رفتم.

—چی شده آریا؟

آریا کنار کشید و او با دیدنم سر به زیر سلام کرد. یک سینی بزرگ روی دستانش سنگینی می کرد. دو دیس پر از برنج و دو بشقاب پر از خورشید، محتوای سینی را تشکیل می داد. دست به کار شدم و فوری سینی را از دستش گرفتم.

—شما چرا زحمت کشیدین؟

پر چادرش را با دست کمی جلو کشید و خجالت زده لب زد:



چیز قابل داری نیست! مادرم احتمال دادن که شاداب خانوم

حوصله ی غذا پختن نداشته باشه و به همین خاطر غذا بیشتر

درست کرد. نوش جان!

تشکری کوتاه از او کرده و او با قدم هایی آرام و کوتاه به طرف

واحد دیگر رفت.

غذای نطلبیده مراده!

پا داخل سالن گذاشتم و در را پشت سر بستم. به آریا که سر

نزدیک سینی کرده و بو می کشد، نگاه چپی انداختم و محکم

پشت گردنش کوبیدم که آخش بلند شد.

تا الان که غم باد گرفته بودی...چی شد تا چشمت به ظرف

غذا افتاد، بدشانشی از یادت رفت؟

با ناله دست پشت گردنش گذاشت و گفت:



دادم غم باد گرفتم، نرفتم سینه قبرستون بخوابم که معدم

از کار افتاده باشه! خب بااین بو و برنگی که راه افتاده مرده از تو

قبر میاد بیرون چه برسه به من مفلوک!

راست می گفت، به حق بوی غذا کل سالن را برداشته بود. سینی

به دست به طرف آشپزخانه پا کج کردم و خطاب به آریا گفتم:

برو علی اکبر و شاداب و صدا بزن بیان نهار!

سرمیز ننشستم. غذا از گلویم پایین نمی رفت و بی قرار بودم. از

فکر صحبت های دکتر یک لحظه آرام و قرار نداشتم. نمی شد

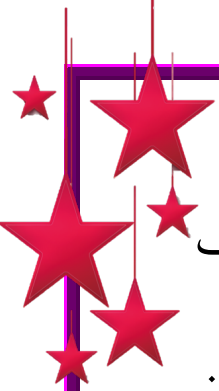
ذهنم سمت این که مادرم به چه چیزهایی فکرش مشغول شده

و سخته کرده است، منحرف نشود. نمی شد نادیده بگیرم وضع

وخیمش را... از طرف دیگر پیدا نکردن بهروز سلیمی بدجور

اعصاب نداشته ام را خط خطی کرده بود. موبایلم را روی کاناپه





پرت کرده و دور تا دور نشیمن قدم رو می رفتم که صدای زنگ
گوشی باعث شد بایستم. کلافه به سمت موبایل رفتم و بدون
نگاه کردن به شماره، عصبی جواب دادم.

_بله؟

_الو سرگرد؟!

از شنیدن صدای سرهنگ صاف ایستادم و لحنم را کمی تغییر
دادم.

_سلام قربان!

_سلام! می تونی صحبت کنی؟

به آن سر خانه نگاه کردم. از آن جابه آشپزخانه اشراف
داشتم؛ همه مشغول غذا خوردن بودند.



خوبه... دو سه روزی پیش خانوادت باش! پرونده درجریانه و
هراتفاق مهمی بیفته از طریق یاشار یا خودم مطلعت می کنم.

تعجب نکردم. مثل روز برایم روشن بود که حساب تک تک قدم
هایی را هم که برمی دارم دارد و این که می دانست مادرم
دربیمارستان است، اصلا در حیطه ی کاری من جای تعجب
نداشت. تنها نفس عمیقی کشیدم و معترض شدم.

ولی قربان!

وسط حرفم پرید.

همین که گفتم! تو فکر کن دارم بهت فرصت می دم تا همه ی
راه ها رو برای رسیدن به هدف بسنجی! خیال نکن بابت این که
به من نگفتی خانواده ی یکی از متهمها رو تو خونت راه دادی،
توبیخ نمی شی؛ اما حالا وقتش نیست...



پوزخند زدم.

_چه می گفتم چه نه، شما می دونین!

محکم جوابم را داد.

_مهم این بود خودت بهم بگی!

سکوت کردم که خودش باز به حرف آمد.

_دو سه روز پیش خانوادت باش و بعد کارو از سر بگیر!

بعد هم بدون این که فرصتی به من بدهد، تلفن را قطع کرد. با

غیظ موبایل را پایین گرفتم و روی کاناپه پرت کردم. با اعصابی

خراب دستم را مشت کرده و چندین و چند بار محکم به کف

دست دیگرم کوبیدم.

_لعنتی...لعنتی...لعنتی!



دو روزی می شد که مادر به هوش نیامده بود. عصبی بودم و حوصله ام ته کشیده بود انگار. حتی نای این که بروم و تمام خشمم را سر کیسه ی بوکس و کشتی گرفتن با وزنه و دمبل، خالی کنم هم نداشتم!

خط مخفی ای که برای موارد ضروری استفاده می کردم را روشن گذاشته بودم و گهگاه با یاشار پیامی رد و بدل می کردم و در همین بین متوجه شدم هنوز اثری از بهروز پیدا نشده است. با کلی تحقیق و تفحص فهمیده بودند که برای آوردن عطرهای مارک و خارجی به بندر رفته است.

با وز وز کردن چیزی نزدیک گوشم، کامل هشیار شدم و چشمانم را باز کردم. مگسی که دور سرم تاب می خورد باعث بد خوابی ام شد. اول از همه به ساعت نگاهی انداختم. ساعت پنج عصر رانشان می داد و احتمالا هوا تاریک شده بود. خمیازه کشان از جا بلند



شدم. حوله به دست یک راست به حمام رفتم و تنی به آب زدم. تمام استخوان های بدنم درد می کرد. اندازه ی این چهل و هشت ساعتی که خوابیده بودم، بدنم کوفته بود. هرچند دوساعتی را چشم روی هم گذاشتم؛ ولی کماکان چشمانم از فرط کم خوابی به شدت می سوخت. بعد از یک دوش سرپایی و مختصر، حالم کمی روبه راه شد؛ البته این سردرد لعنتی مجال نفس کشیدن و خوب بودن می داد.

در حالی که باحوله سرم را می خشکاندم، به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. هوا تاریک شده بود و صدای اذان از بلندگوی مسجد محل واضح به گوش می رسید. پوزخند زنان بلوزم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. از پایین صدای خنده ی ایلیا و آرمان می آمد...چه خوب که لااقل این دو کودک هنوز با زهر زندگی آشنانشده بودند و می خندیدند. از پله ها پایین رفتم و



اولین کسی که در دیدم آمد، آریایی بود که سر روی شکم آرمان
گذاشته و قلقلکش می داد.

ول کن بچه رو!

از شنیدن صدایم همه سربلند کردند. علی اکبر علی رغم لبخند
محفوظ روی صورتش، چشمانش به غم نشسته بود. آریا از او
بدتر...

خوب خوابیدی داداش؟

به شاداب نگاه کردم که با چشمان ورم کرده و دماغ سرخ شده،
این سوال را از من پرسید. روی شقیقه ام را فشار دادم و بدخلق
گفتم:

یه مسکنی، کوفتی، چیزی بده من بخورم، شاید این سردرد

ولم کرد.



علی سری به تاسف تکان داد.

اینقدر قرص نریز تو معدت! آخرش کار دست میدیا...

درعوض توبیخ و شماتت علی، شاداب از جا بلند شد و بادلسوزی نگاهم کرد.

میرم تو آشپزخونه واست میارم.

موهای ایلیا را لمس کرده، بوسه ای روی سر او و آرمان کاشتم و بعد صاف ایستادم.

نمی خواذ! فقط بگو داروها کجاس خودم میرم برمی دارم.

توجهی به حرفم نکرد و به طرف آشپزخانه رفت و من هم مجبوراً، پشت سرش روانه شدم. او مشغول گشتن کشوها شد و من دست به سینه به کابینت ها تکیه دادم.

چشمات سرخ شده داداش! این دوشب نخوابیدی نه؟



با دست رگ برجسته شده ی روی گردنم را ماساژ دادم.

— چیزی نیست، عادت دارم.

چیز دیگری نگفت، قرص را کف دستم گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. در یخچال را باز کردم و هم زمان با گذاشتن مسکن در دهانم، بطری آب را برداشته و یک نفس آب خوردم. خوب که سیراب شدم، در یخچال را بستم و به آن تکیه دادم.

سر روی در یخچال گذاشتم و برای چند لحظه چشم بستم. اوضاع نامساعد مادر، وضعیت پرونده ای که معلوم نبود به کجا ختم می شود، خانواده ی کاک مراد و ترس از هر لحظه لو رفتنم به عنوان یک نیروی نفوذی پیش چشمشان، ایلیا و کمبود من در کنارش، از طرف دیگر پنجشنبه ای که می آمد و دومین سالگردی که باید گرفته می شد... همه و همه به قدری فکرم را



درگیر کرده بود که دوست داشتم برای یک ساعت هم که شده،
جایی خودم را گم و گور کنم و همان یک ساعت را بدون فکر،
باخیالی راحت و بی اعصاب خردی سرکنم! ولی مگر شدنی
بود اصلاً؟! در حال و هوای خودم بودم که با بلند شدن صدای
آریا، از هیپروت بیرون آمدم. تکیه از در یخچال گرفتم و از
آشپزخانه بیرون رفتم.

به سالن که برگشتم، دیدم علی سعی دارد آریا را از جلوی در
کنار بزند و در را ببندد.

— برو میگم! الان وقت خوبی واسه حرف زدن نیست!

چه کسی آریا را وادار به این همه خشونت کرده بود؟!

اخم کردم و گفتم:

— چه خبره اونجا؟



شاداب که اصلا متوجه حضورم نشده بود، با شنیدن صدایم از جا پرید و با چشمانی گرد شده به من زل زد. جوابم را که نداد هیچ، با این عکس العملش بدتر به کنجکاوی ام دامن زد. قدمی به سمت در برداشتم و این بار علی را صدا زدم.

—علی، کیه پشت در؟

علی با شتاب چرخید و تلاش کرد کل چهارچوب در را بگیرد؛ ولی نتوانست و من آن چه را که نباید می دیدم، دیدم.

—هیچی...هیچی امیرجان!

ابرو بالا انداختم و نزدیک تر رفتم. از پشت یقه ی آریا را گرفتم و به عقب کشیدم. آریا راست می گفت، اصلا موقعیت مناسبی برای حرف زدن با من سر تا پا خشم و غضب نبود...اصلا نبود!



برخلاف آتش زیر خاکستری که هر لحظه داشت شعله ور می

شد، با طعنه رو به او و خطاب به علی گفتم:

_علی؟ پس چرا دعوتشون نکردی بیان تو؟

بعد هم با آرامشی قبل از طوفان، در را کامل باز کردم و باتمسخر

گفتم:

_بفرمایید تو، دم در بده!

و او چه رویی داشت که علی رغم چشمان هراسیده اش، پا داخل

عمارت گذاشت. با صدایی خفه سلام کرد که بعید می دانم کسی

شنید یا اصلا به روی خودش آورد یانه؟!

وسط سالن که رسید ایلیا با کنجکاوی نگاهش کرد و از من

پرسید:

_بابایی؟ این خانوم همونه که اون روز اومده بود کارت داشت؟





با دست گردنم را به چپ و راست تکان دادم. باجدیت نگاه از بهاره برنداشتم و جواب ایلیا را دادم.

_آره...همون خانومه و امروزم اومده؛ ولی این بار من کارش دارم! صدای معترض علی بلند شد.

_امیر، داداشم آروم باش! چیزی نشده که...

دست روی چانه ام گذاشتم و فکم را جابه جا کردم و بی توجه به نگاه های نگران جمع، شمرده شمرده گفتم:

_همه...بیرون!

این بار آریا به حرف آمد.

_امیر...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و داد کشیدم.

_گفتم همه بیرون!



از صدای دادم شانه های شاداب و بهاره به یک باره بالا پرید و
رنگ از رخ بهاره پر زد.

علی با چشم و ابرو به ایلیا اشاره کرد که مثلاً من مراعات کنم؛
ولی مگر می شد؟ دندان روی هم فشردم و قبل از این جلوی
ایلیا کنترلم را از دست داده و کاری کنم که نباید، با غیظ گفتم:
_برید تو واحد بغلی! آریا مگه نمی خواستی بری واسه بچه ها
بستنی بخری؟

آریا اول گیج نگاهم کرد و بعد با حرکت شلاقی چشمانم، مهر
تایید به گفته ام زد و زودتر از بقیه به سمت ایلیا رفت و با
مهربانی گفت:

_بریم عمو! بریم که قراره یه بستنی بدم تو و آرمان بخورید و
حظشو ببرید.



سریع تر از آن چه فکرش را می کردم، ایلیا را از مهلکه دور کرد.

حالا نوبت علی اکبر و شادابی بود که آرمان ترسیده را سفت بغل

کرده و دلخور از در بیرون زدند. تنها که شدیم بهاره بدتر ترسید.

درست روبه رویش ایستادم و دست به سینه شدم.

می شنوم!

کیفش را روی دوش جابه جا کرد. معلوم بود که می ترسد! چند

بار آب دهانش را قورت داد تا بتواند حرفش را مزه مزه کند و

بگوید.

من، من...خب، چیزه، ببین امیر! اومدم در مورد ایلیا باهات

حرف بزنم!

با تمسخر نگاهش کردم و دست کنار گوشم گذاشتم و پرسیدم:

چی؟ یه بار دیگه بگو نشنیدم!





لب جوید و حرفش را مجدد تکرار کرد. نفس عمیقی کشیدم تا
نروم و فکش را خورد و خمیر نکنم.

_فکر نمی کنم مسائل ایلیا به شخص شخیص شما مربوط بشه
سرکار خانوم!
جری شد.

_اتفاقا به منم مربوطه، چون مادرشم!

خندیدم، از سر غیظ و خشم و غضب!

_کی شی؟ مادرش؟ اِ؟! تازه بعد ده سال یادت افتاده
مادر مهربون؟ خب به فرض، گیریم که تو مادر ایلیا؛ الان حرف
حسابت چیه؟

چشم در چشمم دوخت.

_اجازه بده گهگاهی پیش من باشه!



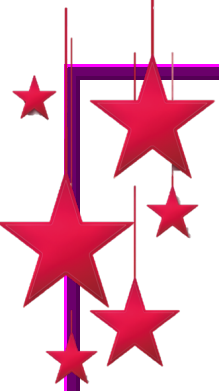
دوباره خندیدم؛ خنده که نه...طوری قهقهه زدم که از جا پرید و کاسه ی چشمانش پر از اشک شد. این حربه ها دیگر روی من جواب نمی داد و بدا به حالش که هنوز بعد از ده سال نفهمیده بود. چند قدم به سمتش برداشتم، که باعث شد عقب عقب برود و راه گریزی برایش نماند جز این که به دیوار بچسبد.

...بین خانوم! من سر بچم، با کسی معامله نمی کنم! حاضرم سر بدم؛ ولی ایلیا رو نه! حالا شیرفهمی یا یه جور دیگه حالت کنم؟ چشمانش از ترس گرد شد. گریان لبه ی آستینم را گرفت و التماس کرد:

...چطور دلت میاد؟ آخه بی رحم اون بچه ی منم هست! خواهش می کنم!

آستینم را کشیدم.





بچه ی من مادر نداره! کری یا خودتو زدی به کر بودن؟

فاصله ی کمش را که بامن دید احساس خطر کرد.

جلونیاالعنتی! میگم جلونیا!

پوزخندم را حفظ کرده و باز قدم برداشتم. هق هقش بلند شد.

چطور دلت میاد امیر؟ توچطور دلت میاد؟ داری میای سمت

من که چی؟ من شوهر دارم... بهم دست بزنی خودمو می کشم.

دست کنار جسم مچاله شده اش روی دیوار گذاشتم و سر جلو

بردم. بادست دهانش را گرفته بود و اشک می ریخت. در نی نی

چشمانش زل زدم و به تلخی لب زدم:

پس چطور وقتی که زن من بودی، ناموس من بود، عشق من

بودی، خیلی راحت گذاشتی یه نامحرم بهت دست بزنه؟ عذاب

وجدان نگرفتی؟ چطور اون موقع خودتو خلاص نکردی؟ هوم؟





آخه لامصب بی مروت، دیگه باید چیکار برات می کردم که
نکردم؟!

جمله ی آخرم جگر خودم را آتش زد، دیگروای به حال او. سرم
را جلوتر بردم که باترس، صورتش را کامل پوشاند و پشت سرهم
و دیوانه وار گفت:

_ غلط کردم! بیجا کردم، ببخش! تو ببخش، امیر رحم کن!
مثل بیدمی لرزید... باحقارت نگاهش کردم. تاسف خوردم به حال
ذهن مریض و بیمارش که من را یک متجاوز می دید. به جای
اسیر کردن لب هایش، گوشش را هدف گرفتم و آرام و با غضب
پچ زدم:

_ امیری که یه روزی واست می مرد، باتبت تب می کرد و با هربار
نگاهت عاشق تر می شد، خیلی وقته مرده! خودم خاکش کردم



و الفاتحه! حالادیگه واسه سرتاپات، تفم نمی ندازم، چه برسه

بخوام دست خورده ی ملتو بردارم! ارزونی همونی که سگ خوره!

بعد کنار پایش تف کردم و از او فاصله گرفتم. ناباور دست از روی

صورتش برداشت. صدای نفس راحتی که کشید به گوشم خورد

و آخ که سوختم! این نجابت را زمانی که زن زندگی ام بود هم

خرج می کرد آسمان به زمین می رسید؟ هنوز هم گریه می

کرد. بانامیدی، با قدم هایی شل و نامیزان، به طرف در رفت که

گفتم:

_ببین!

به ضرب برگشت! حتماخیال کرده بودم دلم سوخته و می خواهم

به افرستی بدهم؛ اما، زهی خیال باطل! منتظرمانده بود تا حرفم

را بزنم. خودم را خوب می شناختم اگر، اگر چند لحظه دیرتر پایش



را از در بیرون می گذاشت، به صاحب اسمم قسم که از شدت
غیرتی که چوب حراج به آن زده شده بود، خونس را می ریختم.

بنابراین با تندترین لحن ممکن گفتم:

یه لطفی به خودت بکن!

مکث کوتاهی کردم و دررانشانه گرفتم.

از این در که هیچ، گورتو از کل زندگی من و بچم گم کن بیرون!

دوباره چشمانش به اشک نشست. دست به سمت در گرفتم و

بلندتر از حالت معمول داد زدم.

هرّی!

بی حرف پشت به من کرد و گریان از سالن بیرون زد. به محض

بیرون زدنش با سری که بدتر از قبل در حال منفجر شدن بود، با آن





یال و کوپال چنان روی زمین آوار شدم که شکر کردم آن لحظه
تنها بودم و هیچکس من را در آن حالت ندید.

صبح زود، زمانی که هنوز هیچ کس از خواب بیدار نشده بود، با
یک دست گرم کن ورزشی از خانه، آن هم پای پیاده بیرون زدم.
عادت نداشتم پشت ماشین بشینم و رانندگی کنم. دست فرمانم
به گفته ی یاشار تک بود؛ اما من حوصله ی ترافیک سرسام آور
تهران را نداشتم.

سه روزی می شد که مادر در سی سی یو بود و خیال به هوش
آمدن نداشت انگار... و این اتفاق برای منی که اصلا با صبر کردن
رابطه ی خوبی نداشتم، اصلا اتفاق کم و کوچکی نبود. به دل
خیابان خلوت زدم. هنوز سپیده نزده، موجی از دود و گرد و غبار
داشت فضا را پر می کرد. به پارکی که تقریبا دو خیابان بالاتر از



خانه بود رفتم و حسابی ورزش کردم. عضلاتم به شنا و دراز و نشست هرروزه عادت داشت...بعد از یک ساعت، وقتی که کم کم ساعت به هفت نزدیک شد، دل از پارک کندم و آرام آرام مسیر برگشت را پیش گرفتم. دیشب، شب بدی را گذرانده بودم و قطعاً اگر از خانه بیرون نمی زدم، از شدت فکر به حرف های رد و بدل شده ام با بهاره، یا سکتہ می کردم و یا دیوانه می شدم. ترسم از این بود که ایلیا بفهمد او مادرش است...وای که اگر می فهمید؛
وای...

تا خود صبح دور تا دور اتاقم را گز کردم و وقتی آرام نگرفتم، از عمارت بیرون زدم. حالا با حالی بهتر و قلبی سبک تر به خانه برمی گشتم. سر راه از نانوائی، چند نان سنگک داغ گرفتم. به خودم گفتم بگذار یک امروز مثل تمام پدرهای مهربان دنیا، برای ایلیا پدری کنی! به محض این که پا داخل کوچه گذاشتم، چشم



در چشم کیارش شدم. با خوش رویی سلام کرد و صبح بخیر
گفت. به نان هایی که تا زده بودم، اشاره کرد و گفت:

–نون وایی خلوت بود؟ منم دارم میرم واسه حاج خانوم نون
بگیرم!

سرتکان دادم.

–همچین خلوت نیست؛ ولی شلوغم نبود! اگه زود خودتو برسونی
حتمایکی دوتاسنگک بهت می رسه!

خندید و با خداحافظی از کنارم گذشت. من هم تعلل را جایز
ندیدم و به سرعت خودم را به عمارت رساندم. کلید به در انداختم
و وارد حیاط شدم. اولین قطره ی بارانی که روی تیغه ی بینی
ام افتاد، باعث شد تندتر قدم بردارم تا از سردی هوا نان ها خشک
نشوند. نرسیده به استخر، دختر کوچک کاک مراد را دیدم که از



در واحدشان بیرون زد. به نان ها نگاه کردم. قطعا پنج نان تازه
برای ما زیاد بود. بنابراین قبل از این که بیرون برود صدایش زدم
تا دل از بند نیم بوت هایش بکند و من را نگاه کند.

هی بچه!

کمر صاف کرد و بالاخم به من زل زد. حتما از لفظ "بچه" ناراحت
شده بود. ولی عیبی نداشت... نمی دانم چرا چزاندنش بدجور به
دهانم مزه کرده بود. بی توجه به صورت بغ کرده اش، دو نان سوا
کرده و به دستش دادم.

قبل رفتن، اینا رو بده به مادرت!

جواب نداد و به جایش فقط سرجنباند... حتی زورش آمد یک
تشکر خشک و خالی کند! اخمو نان ها رادست به دست کرد و
خواست در را بزند که باز صدایش زدم.



—راستی بچه!

عجیب بود؛ اما فوراً به طرفم برگشت. خواستم بخندم؛ ولی ترجیح دادم اخم کنم.

—دفعه بعدی خواستی از یکی تشکر کنی، به جا این که کله ی دو مَنیتو تکنون بدی، اون زبون دو مثقالیتو به کار بنداز، راحت ترم هست!

سرخ شد و با غیظ از من رو گرفت و به در کوبید. در حالی که به طرف در عمارت اصلی می رفتم، تفریح کنان از حرص خوردنش ادامه دادم:

—حرصتو رو در بی زبون خالی نکن! بشکنه باید خسارت بدی...
دیگر نایستادم تا ببینم چه می کند و یا چه می گوید، در سالن را باز کردم و لبهایم رفته رفته کش آمد.



چَه عجب! لبّات خندونه...همیشه به خنده!

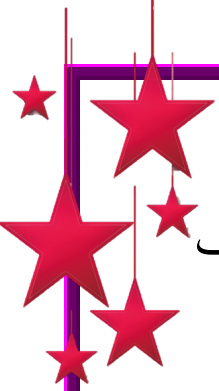
باشنیدن صدای گرفته ی علی اکبر، ماهیچه های دور لبانم جمع شد. جواب تکه ای که پراند راندادم. طبق معمول بحث را عوض کردم.

بیا صبحونه! نون تازه گرفتم.

حالم با گرفتن حال این جوجه ی دو روزه حسابی جا آمده بود و اصلاً طعنه ی علی به چشمم نیامد. با خرسندی و رضایت از پنچر کردن دختر کاک مراد پا داخل آشپزخانه گذاشتم. نان ها را لای سفره پیچیدم و دست زیر شیر آب گرفتم.

تو که از علت اون خنده های نایب نگفتی آقاداتاش! پس بذار من سرصبحی یه خبر بدم روان شاد بشی!





شیر را بستم و به طرفش برگشتم. سوالی نگاهش کردم که تک
خنده ای کرد و پشت بندش خمیازه کشید.

_همین نیم ساعت پیش از بیمارستان زنگ زدن. مامان به هوش
اومد!

بی مقدمه گفت و فکر نکرد چه برسر این قلب مفلوک می آید.
حوله به دست سرجاشکیدم. نگاهم مات ماند و دهانم از شدت
شوک بسته شد. ماندم که چطور خوشحالی کنم... بروز احساسات
آن هم برای یکی مثل من کار سختی بود. هرچقدر من خشک و
بی حس بودم علی و آریا دنیایی از احساس را با خود داشتند.
لبخندش در مقابل واکنش غیرارادی ام کش آمد. قدم جلو
گذاشت، دستش روی شانه ام نشست و با محبت گفت:

_چشممون روشن داداشم!



هیچ چیز نمی توانست مثل این خبر، آبی روی آتش خودخوری
های درونم بریزد! هیچ چیز...

از دور به تماشایشان ایستادم. به تماشای خانواده ای که دور
تخت مادر جمع شده و هرکسی به هرنحو ابراز خوشحالی می
کرد. طبیعتاً سجده ی شکر هم کم بود برای بهبود حال مادرم!
تازه از بیمارستان مرخص شده بود. دکترش گفته بود استرس و
اضطراب، تنش و ناراحتی برایش سم است... گفته بود بعد از
مرخصی از بیمارستان دو، سه هفته ای را استراحت کند و بعدش،
برای آنژیو آماده شود.

همگی شوق برگشتش به خانه را داشتیم... البته اگر عزای
سالگرد روز بعد می گذاشت! با صدای تلفن همراهم آرام از در
فاصله گرفتم و به راهرو رفتم. شماره اش را ندید از بر بودم.



بگو؟!

الو امیر؟ صدامو داری؟

بگو یاشار! صدات میاد.

امیر، جسد بهروز سلیمی امروز صبح، بیست کیلومتری کرج

پیدا شده!

لحظه ای چشم بستم تا تجزیه و تحلیل کنم چه شنیده ام!

مگه نگفتی واسه آوردن عطر و ادکلن رفته بندر؟!

صدایش قطع و وصل می شد.

آره...ولی؛...بوده!

کلافه به سمت پله ها رفتم.

کجایی تو؟ برو یه جا وایسا صدات درست بیاد.



چند لحظه سکوت بینمان حاکم شد و بعد صدایش به وضوح رسید.

_گفتم آره...ولی اصل قضیه انگار همون قاچاق و پخش عمده ی مواد بوده!

نفس عمیقی کشیدم و از پله ی آخر پایین رفتم.
_چجوری مرده؟

_بیچه های تیم تجسس بالاسرجسدن. اینجور که معلومه خفش کردن...انگار یه جادیگه کشته شده و از اونجا جسدشو آوردن تو این بر بیابون.

نفس عمیقی کشیدم. دستم را دور نرده حلقه کردم و فشار دادم.
با صدایی گرفته خداحافظی کردم و همان جا روی پله ی آخر نشستم. لعنتی چرا بدشانسی رهایم نمی کرد؟ این دیگر چه



پرونده ی مزخرفی بود که به تورم خورد؟ عصبی با پا روی زمین
ضرب گرفتم و به فکر راه چاره افتادم. آرنج روی زانو ستون کرده
و دو دستم را روی سر گذاشتم و عمیقا به فکر فرو رفتم.

_حالتون خوبه؟

به ضرب سرم را بلند کردم. ژینو بود...ژینویی که این روزها
خودش و مادروخواهرهایش رفت و آمدشان در عمارت بیشتر
شده بود. به او که با کنجکاوی مخلوط باخجالت کنارم ایستاده و
این سوال را پرسیده بود نگاه کردم. چقدر این چند روز، خانواده
ی کاک مراد از شدت محبت شرمنده ی مان کرده بودند. کی
آمد که متوجه نشدم؟ از جا بلند شدم و بی توجه به سوالش، با
جدیت پرسیدم:

_کی اومدین؟





لب گزید و چشمانش روی قالی افتاد. صورتش کامل خوب شده
و دیگری اثری از ضرب شست سامان روی گونه هایش نبود.

_من خیلی وقته... با شاداب جان داخل آشپزخانه بودم.

یک ان از مغزم گذر کرد که اگر حرف هایم را شنیده باشد چه؟
با دقت صورتش را وجب کردم. شرمگین شالش را جلوکشید.

_صدای من تو آشپزخونه میومد؟

این بار سربلند کرد. از چشمانش صداقت سرریز بود.

_نه! یعنی صداتون میامد... ولی این که چه گفتین یا نگفتین، نه!
حقیقتش معلوم نبود...

نفس راحتی کشیدم که از چشمش دور نماند. اخم کردم و
موبایل را توی جیب شلوارم سر دادم.

_خیلی خب!



بعد هم بی توجه به او، از کنارش گذشتم و به حیاط رفتم. یقیناً
این التهاب و خشم درونی فقط با استشمام هوای آزاد، کم می
شد.

تمام شب را در اتاق قدم رو رفتم. فکر کردم و نقشه
کشیدم... مغزم را به کار انداختم و فرضیه ساختم؛ اما نشد که
نشد... به هیچ نتیجه ای نرسیدم. عصبی بودم و مغزم به درستی
کار نمی کرد. فکر صبحی که می دمید و روزی که با برگزاری
سالگرد شروع می شد، نمی گذاشت به راحتی همه چیز را جمع
و جور کنم و نتیجه بگیرم. درست وقتی که سپیده زد، چشمانم
بنای خواب گرفت.

تنم گدازه ی آتش بود. وسط سوز و سرما حرارت از بدنم بیرون
می زد. بلوز از تن کندم و با بالاتنه ی برهنه روی تخت دراز کش
شدم. نمی دانم چقدر گذشته بود؛ یک دقیقه، یا یک ساعت!



همین که آمد چشمانم به خواب خو بگیرد، در اتاق به ضرب باز
شد و چرتم را پاره کرد. نه مثل اینکه خواب واقعا بر من حرام
بود.

_امیر؟ اِ تو که خوابی هنوز؟ پاشو... پاشو دیره کلی کار داریم
امروز

چشمانم هنوز بسته بود؛ ولی با بدعنقی هرچه تمام تر گفتم:
_این اتاق، بی صاحبه؟ در و پیکر نداره که تو وقت و بی وقت
مثل خروس بی محل پاتو می ذاری توش؟

_یا تمام پیغمبرای عالم! من چیز خوردم که چیز کردم...
چشمانم را نیمه باز کردم. آریا روبه رویم ایستاده و به حالت
مسخره ای صورتش را ترسیده گرفته بود. چشمان بازم را که
دید، آب دهانش را قورت داد.



چیز خوردم داداشم!

خنده تا پشت لب هایم آمد؛ اما آن را خوردم و در عوض نیم خیز
شدم. بالشت زیر سرم را بلند کردم و بی هوا به طرفش پرت
کردم.

گمشو بیرون بچه پرو!

جا خالی داد و بالشت به دیوار خورد. در حالی که از اتاق عقب
عقب بیرون می رفت گفت:

به جان خودم، حاجی گفت بیدارت کنم! گفت سال قبل تو
مراسم نبودی، امسال باید حتما باشی...

خواستم به سمتش هجوم ببرم که فوری از اتاق بیرون رفت و در
را به هم زد. از جا بلند شدم و خمیازه کشان به سمت حمام





رفتم که دوباره در نیمه باز شد. آریا تا شانه لای در خودش را جا داد.

یادم رفت بگم، اون کت و شلوار مشکیتو بپوش! جون آریا این هیکل حیفه تو چشم ملت نباشه.

و بعد بلافاصله قبل از این که بتوانم واکنشی نشان بدهم، غیب شد.

چشم غره ای به در بسته رفتم و وارد حمام شدم. امروز...تداعی بدترین خاطراتم بود. روزی که روح از تنم جداشد و سایه ی شوم بدبختی روی عمارت حاتمی ها جا خوش کرد.

نم موهایم را نگرفتم و با پوشیدن بلوز و شلواری مشکی از اتاق بیرون رفتم. مجبور بودم که بمانم...که باز هم بعد از چندین سال چشم در چشم ایل و تبارم شوم. وگرنه به خودم بود ترجیح می



دادم تا قیام قیامت با هیچ کدامشان روبه رو نشوم. همین طور
که یقه ی باز بلوزم را مرتب می کردم پله ها را پایین رفتم. بوی
گلاب و عطر زعفران همه جا پیچیده بود. عجیب گرسنه بودم و
دلم یک صبحانه ی مفصل می خواست. با خودم گفتم تا وقت
هست دلی از عزا در بیاورم و بعد با خیال راحت به اداره کردن
امور بپردازم؛ اما...

سرم پایین بود و حواسم معطوف به مسیر آشپزخانه!

_سلام!

با تن صدای ظریف و شنایش، آنچنان سرم تابید که جا به جا
شدن مهره های گردنم را حس کردم. سر بلند کردم و چشمم به
او افتاد. به اوایی که با لبخندی فراخ و نگاهی مشتاق منتظر
ایستاده بود. سریع به خودم آمدم. اعتراف می کنم که از دیدنش



شوکه شدم...ولی طبق معمول در صورتم هیچ اثری از تعجب و شوک آنی موجود نبود و همین باعث شد صورتش آویزان شود. نقاب بیخیالی به کل اعضای چهره ام زدم. جواب سلامش را که ندادم هیچ؛ خواستم از کنارش رد شوم که باز به حرف آمد.

—جواب سلام واجبه آقاامیر!

مکتم به ثانیه هم نکشید. خیلی راحت تر از آن چه فکرش را می کرد از کنارش گذشتم و وارد آشپزخانه شدم. شاداب مشغول چیدن بساط صبحانه در سینی بود. تکه ای از نان لواش کندم و جواب سلامش را دادم.

—خوش به حالت شاداب جون!

شاداب با لبخند به او نگاه کرد و سینی را از روی میز برداشت.

—چرا عزیزم؟



با ناز مو از روی پیشانی پس زد و به طعنه گفت:

خیال می کردم این جا جواب سلام دادن رسم نیست؛ ولی
انگارا شتباه می کردم.

طعنه اش را به من زد و شاداب را گیج کرد.

متوجه منظورت نشدم عزیزم!

تاخواست جواب شاداب را بدهد، باغیظ سینی را از دست شاداب
کشیدم و گفتم:

من سینیو می برم! فقط زحمت بیدار کردن ایلیا رو بکش!

و بعد بی توجه به چشمان گردشده ی شاداب که مابین من و
پوزخند او رد و بدل می شد، از آشپزخانه در آمدم و با همان اخم
نشسته وسط پیشانی ام سر سفره ی بلندبالایی که شاداب
انداخته بود نشستم.



صبحانه را در معذب ترین حالت ممکن خوردم. این که خاله
راضیه بعد از مدت ها به تهران آمده بود اصلاً به مزاقم خوش
نیامد. از اینکه چپ و راست دررفت و آمد بود و بیخود و بی جهت
قربان صدقه ی من و آریا می رفت به هیچ وجه حس خوبی
عاید نمی شد. خودش کم بود که دخترش؛ گلرخ را هم به دنبال
خود کشانده بود. هر چند بعید نبود که گلرخ مادرش را به دنبال
خودش تا این جا آورده باشد.

برای سالگرد تمام اقوام درجه یک به صرف شام دعوت شده
بودند. از اقوام مادری که فقط همین خاله را داشتیم؛ که او هم
در همدان با دو دخترش زندگی می کرد. و از فامیل پدری یک
عمه و دو عمو به اضافه ی پسرها و دخترهایشان که همگی ساکن
تهران بودند و مهمان این مراسم.



تاخود ظهر این طرف و آن طرف می رفتم که مبادا چیزی کم و کسر باشد. در تمام این آشفته بازاری که به راه افتاده بود، از وضعیت مادر تا آمدن بهاره و...بودن خانواده ی کاک مراد نقطه ی عطف به حساب می آمد.

چرا که هر چهارنفرشان بدون هیچ چشم داشتی، باین که حتی نمی دانستند مراسم متعلق به چه کسی ست، تا ظهر به شاداب کمک کردند و تمام کارهای مربوط به نظافت، پخت حلوا و چیدن دیس های خرما و شیرینی را انجام دادند و این کارشان از چشمان تیز بین من دور نماند.

وقت رفتن بود. از همان دوسال پیش تابه الان دیگر به سراغش نرفته بودم. کت را روی بلوز پوشیدم و در لحظه ی آخر قبل از این که برای انجام کارم مردد شوم، دستم به سمت موبایل



کشیده شد و از حفظ شماره اش را گرفتم. بوق اول به دوم
نرسیده جواب داد.

_الو؟

صدایش گرفته بود؛ بدهم گرفته بود.

_الوکجایی؟

_قبرستون!

حدسش کار چندان سختی نبود. باین صدای گرفته، احتمالش
می رفت که زودتر از ما سر از بهشت زهرا در آورده باشد. دست
در جیب شلوار بردم و نفس سنگینم را به بیرون فوت کردم.

_باشه...خواستم بپرسم تو هم میای، که دیگه خودت زودتر از ما

رفتی.



چیزی نگفت. بغض کرده بود انگار! حقش این نبود...حقمان این نبود! در دل دعا کردم که خدایا به داد دلش برس، به داد دلمان برس...این داغ، تا دنیا دنیا است روی دشمنان سنگینی می کند. بی خداحافظی قطع کرد و من بدتر از همیشه افتضاح ترین و دم دستی ترین حسی که به سراغم آمد، عذاب وجدان بود. بارانی را روی کت و شلوار پوشیدم و شال گردن راه راه سفید و مشکی را دور گردنم انداختم. خواستم در را بازکنم و از اتاق بیرون بروم که جلوتر از من در باز شد و اگر سر ندزدیده بودم، قطعاً به صورتم می خورد.

پسر خا...

گلرخ با دیدن چهره ی پر از غضبم، حرفش نیمه کاره ماند و به جای صدازدنم، گفت:



۱- پشت در بودی؟ اومدم صدات بزدم، همه پایین منتظرتن!

نگاهی تند و تیز به او کردم و با غیظ دستگیره را گرفتم، به طرف خود کشیدم و در را کامل باز کردم. از اتاق بیرون رفتم و در را پشت سرم محکم بهم زدم. بعد هم همان طور که از کنارش می گذشتم، خشک و سرد گفتم:

۲- احتیاج به صدا زدن نداشتم.

بچه نبودم، خبری از لج و اخم و تخم هم نبود...اما...اما من از این دختر خاله ی به ظاهر همه چیز تمام اصلا دل خوشی نداشتم. توجهی به قیافه ی بغ کرده اش نکردم و زودتر از او خودم را به طبقه ی پایین رساندم.

مداحی که حاج مرتضی به سلیقه ی خودش دعوت گرفته بود، هنوز هم مشغول چه دادن و مویه کردن در وصف عزیز از دست



رفته بود. از پشت عینک آفتابی به جمعیت نسبتاً زیاد دور قبر نگاه کردم. دور تر از همه یاشار ایستاده بود. با چشمانی که میخ سنگ قبر بود و دلی که شک نداشتم در سینه اش بی قراری می کرد. بین دو قبر شاید به اندازه ی بیست سانت فاصله بود. این که هنوز هم استوار ایستاده بودم و بدون ریختن قطره ای اشک فقط نگاه می کردم، حکایت از سنگ دلی ام نداشت...

من فقط کمی که نه؛ شاید به اندازه ی کل عمر سی و پنج ساله ام بی حس شده بودم. آدمی که هر روزش را با ذکر شهادتین شروع و با همان ذکر به پایان می رساند؛ مردی که مرگ را پابرجا همیشه و هر لحظه آماده به خدمت در دو قدمی اش می دید، دیدن این صحنه ها برایش، فقط حکم نمک روی زخم پاشیدن داشت. به حاج مرتضی نگاه کردم. اویی که اصلاً حواسش به دور و بر نبود و با بغضی خفته وسط گلویش مدام دستمال به روی



چشمانش می گذاشت، مبادا کسی گریه اش را ببیند. یا کمی آن
طرف تر... علی و آریا ایستاده و خیلی راحت گریه می کردند.

سرخی چشمانشان به حال بدم دامن زد.

به چی این جوری خیره شدی؟

از شنیدن صدای گلرخ درست بیخ گوشم، رشته ی اتصال نگاهم
به جمع قطع شد. چرا من را به حال خودم رها نمی کرد؟ چه از
جانم می خواست این اعجوبه ی قرن؟ دست به سینه شدم و با
صدایی که سعی می کردم بالا نرود لب زدم:

یه لطفی کن دخترخاله!

با شعف پرسید:

چی؟



از گوشه ی چشم نگاهش کردم. ای کاش لااقل به حرمت این
روز کمی رعایت می کرد و آنقدر خودش را در آرایش خفه نمی
کرد.

ـ لطف کن کلا دور و بر من نیلک!

اول مات ماندو بعد به حالت قهر صورتش را جهت مخالف
برگرداند.

ـ ایش...چه گند اخلاق!

حیف که نه وقتش بود و نه موقعیتش؛ وگرنه خوب گند اخلاق
بودنم را به رخش می کشیدم. وقتی دید از من آبی گرم نمی
شود و توجهی به اخم و تخمش ندارم، دمش را روی کولش
گذاشت و به طرفی که شاداب و دختر عمه ام ایستاده بودند رفت.
مراسم که تمام شد، همه رفته رفته متفرق شدند. جای خالی



مادر بدجور به چشم می زد. ولی خب به دستور پزشک و بیشتر
از آن پافشاری من، به همراه زن و دخترهای کاک مراد در خانه
ماند. قبل از این که آریا با علی اکبر برود، او را یک گوشه کشیدم
و گفتم:

_آریا رفتی عمارت حواست به همه چیز باشه! نیام ببینم سرت
گرمه و غیبت زده ها...

آریا لبخند غمگینی زد و دست روی شانه ام گذاشت.
_خیالت راحت داداش حواسم هست.

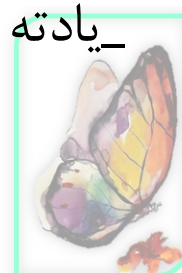
البته که خیالم راحت نمی شد؛ وقتی چشمان سرگردان خاله
راضیه و دخترش را همه جا روی خودم و آریا زوم می دیدم. به
تاکید باز هم به او گوش زد کردم که مراقب پذیرایی و همه چیز
باشد. آریا که خداحافظی کرد تازه فرصت کردم کمی جلو بروم.



آخرین نفری که دل از دو قبر کند، حاج مرتضی بود. او فاصله
ی کم را با دو مزار دید و بی هیچ حرفی، آخرین نگاهش را به
نوشته های سنگ قبر دوخت و دست آخر با یک آه سنگین دور
شد. حالا دیگر من مانده بودم و یاشاری که با قدم هایی سست
مابین دو قبر نشست و مشغول فاتحه خواندن شد. حواسش به
خاکی شدن شلوارش نبود. من هم روی زانو نشستم و با دست
روی اسمش را لمس کردم.

"آفر حاتمی، فرزند مرتضی" با غمی عمیق پلک زدم و سپس
دست دیگر را روی سنگ قبر کناری گذاشتم. آن را هم لمس
کردم. "یونس بیگی، فرزند عیسی" درخود فرو رفته شروع به
فاتحه خوانی کردم.

یادته یه بار بهم در مورد عشق چی گفتی؟



با حزن صدایش سربلند کردم. کز کرده زانو به بغل خیره ی
سنگ قبر افرا بود. افرا؛ خواهر و پاره ی تنی که دیگر نداشتمش!

نه من و نه یاشار... نفس گرفتم تا بغضم تکه و پاره نشود.

_یادمه!

سیبک گلویش آنچنان بالا و پایین شد که حس کردم مقدار
زیادی خورده شیشه را یک جا بلعیده است... همان طور دردناک
آب دهانش را قورت داد.

_گفتی کتمان عشق، از اعتراف به عشق دردناک تره... گفتی و
حالا من دارم تاوان کتمان عاشقیمو با نداشتنش میدم! می دونم
غیرتی... می دونم ناموس پرستی؛ ولی تو که می دونی افرا؛ اگه
خواهر و عزیز کرده ی تو بود؛ شیشه ی عمر من بود.





بعد با مظلومانه ترین حالتی که تابه حال از اوندیده بودم، دست
روی شقیقه اش گذاشت.

یه نگاه به موهام بنداز! پیر شدم امیر... آبجی کوچیکت پیرم
کرد! اینقدر که با رفتنش داغ رو دلم گذاشت، با ازدواجش
نذاشت... اینهمه که از مردنش آتیشیم، وقتی سر سفره ی عقد با
یه پسره هیچی ندار بی کس و کار نشست، آتیشی نشدم. اگه
اون موقع دلم خون بود؛ جاش خیالم راحت بود که هست... که
نفس می کشه، که خوشحاله... ولی حالا... آخ امیر! آخ از داغ مونده
رو سینم! آخ..

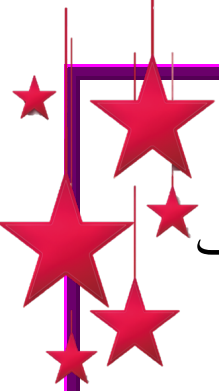
صبح جمعه با سردرد بدی از خواب پریدم. کابوسی که شب قبل
در خواب دیدم، مثل یک فیلم جلوی چشام می تابید و روانم را
به کار گرفته بود. به ساعت نگاه کردم. هنوز شش هم نشده بود.
بدخلق روی تخت نیم خیز شدم و کلافه دست به سرم کشیدم.



وسط سوز و سرما، این همه عرق نشسته روی کاسه ی سرم، از شدت واهمه ی دیدن آن کابوس، چیز عجیبی نبود. به حمام پناه بردم بلکه از انقباض عضلات تنم کم شود. آن از شب قبل و تکه پرانی های فامیل و دوست و آشنا به غیبت های طولانی ام؛ این هم از صبح کله ی سحری که خواب برایم زهرمار شد. حوله ی کوچکی روی سر انداختم و بی سر و صدا پایین رفتم. خانه در سکوت کامل فرو رفته بود.

هنوز کسی بیدار نشده بود. خوب بود...می شد از فرصت نهایت استفاده را برد. از تنهایی و این سکونی که برقرار بود لذت می بردم. به اشپزخانه رفتم و چای ساز را به برق زدم. فرصت جوش آمدن سماور را نداشتم؛ وگرنه همیشه ترجیحم به خوردن چایی دم کشیده از سماور بود؛ نه چای ساز! پشت میز نشستم تا چای حاضر شود. بلوز سیاهی که دیروز به تن کردم را دوباره پوشیدم.





دو دستم را روی میز در هم قفل کردم و حواسم به هزار و یک
فکر درهم و بلاتکلیف پرت شد.

—بفرمایید چایی!

با لیوان چایی که جلوی رویم گذاشته شد و پشت بندش، صدای
گلرخ، از فکر بیرون آمدم. نگاهی به لیوان و سپس به او انداختم.
در کمال خونسردی از جا بلند شدم و برای خودم چای ریختم.

—این کارات چه معنی میده امیر؟

قندی گوشه ی لپم گذاشتم، یک قلپ از چای داغ را سرکشیدم
و در کمال خونسردی گفتم:

—کدوم کارا؟

عصبی نگاهم کرد. صورت بدون آرایشش قابل تحمل تر بود.





_واست چای ریختم؛ اون وقت تو خودت پاشدی واسه خودت

چای ریختی؟ این کارت خیلی زشته! حس می کنم داری بهم

بی احترامی می کنی!

گفته بودم خواب زهرمارم شد؛ خوردن چای هم قطعاً جزئش

بود. قند را توی سینک تف کردم و به سمتش برگشتم و نیشخند

زنان گفتم:

_حست کاملاً درسته!

سرخ شد. به گمانم به نقطه ی انفجار رسانده بودمش. با خشم از

جا بلند شد و رخ به رخم در فاصله ی چند قدمی ایستاد. قفسه

ی سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد.

_تو...تو!



میان کلامش دویدم. قصد نداشتم کسی را بیدار کنم. چقدر

جلوی خودم را گرفتم که زیر گوشش نزنم؛ خدا عالم است!

من گند اخلاق و مغرور و بی شخصیت! حله؟ کلا پک کاملی

از هرچی بدی و زشتیه تو وجودم خلاص... دیروزم بهت گفتم؛

دور و بر من نپلک! دیروز لطف بود؛ ولی امروز... هشداره!

قدمی نزدیک تر شدم. سر جلو بردم و صورتم را به فاصله ی چند

سانتی صورتش نگه داشتم و ادامه دادم:

اینقدر خودتو به من نچسبون دخترخاله! من حال آدمایی که

موی دماغ میشنو بدجور می گیرم!

و بعد بی توجه به چهره ی ملتهب و لب هایی که مثل ماهی

افتاده بیرون از آب، بهم می زد، از او فاصله گرفتم و صاف به

اتاقم برگشتم. کلافه میان اتاق ایستادم و سرم را با دو دست



گرفتم. خشمگین بودم و نیاز داشتم این همه انرژی منفی را
بیرون بریزم. همین که قصد کردم با دست کش ها و کلید باشگاه
زیرزمینی ام بیرون بروم، خطی که برای مواقع به خصوص بود،
زنگ خورد. این وقت صبح چه کسی می توانست باشد؟
بدون فوت وقت سر وقت موبایل رفتم و با دیدن شماره ی یاشار
فوری تماس را برقرار کردم.

_الو؟

_الو امیرخونه ای؟

_زهرمارو امیر! آفتاب نزده، زنگ زدی همینو بپرسی؟

صدایش هنوز هم گرفته بود...درست مثل خودم!

_یه موردی پیش اومده!

اخم محوی کردم؛ به طرف پنجره رفتم و پرده را پس زدم.



چى شده؟

يکى از قربانيايى که سه، چهار ماه پيش دستگير شده؛ ديروز بعد از جلسه ي دادگاهش مجدد بازجويى شده! چهره اى که قبلًا به عنوان مسافر شناسايى کرده بود؛ دوباره با دستور سرهنگ مجدد به بخش تشخيص هويت رفت. اون جا مجدد مشخصات همون چهره رو ميده!

چشمم به يکى از دخترهاى کاک مراد افتاد. از پشت سر معلوم نبود وسطى ست يا آخرى... بى توجه به دور و برش با عجله به طرف در قدم بر مى داشت. صبح به اين زودى، آن هم در يک روز تعطيل کجا مى رفت؟!

گوشت بامن؟

پرده را رها کردم و گفتم:



چرا سرهنگ دستور بازجویی مجدد داد؟

چون از بالا دست دستور دادن از اول تک تک متهمان به بار
دیگه بازجویی بشن. اینو ول کن... اتفاق مهم این جاست! این بار
که چهره ی فرد مورد نظر کامل شد؛ بعد کلی بالا و پایین، متهم
مدعی شد که تازه یادش افتاده اون فرد مسافر یه خال بزرگ
درست کنار ابروی چپش بوده... و اینو حالا که دوباره به عکس
نگاه کرده یادش افتاده.

متفکر به این اتفاق، دستی به چانه ام کشیدم.

خب... آخرش؟

نفسی تازه کرد. با جدیت که حرف می زد؛ هرکس او را نمی
شناخت محال ممکن بود باور کند؛ یاشار به شدت احساساتی



هیچی ته تهش چهرش این بار شناسایی شد...اونم درست و حسابی!

فکرم از حرف های یاشار کاملاً به سمت وسوی دختر کاک مرادپریده شد. برای این که سریع تر به تماس خاتمه بدهم گفتم:
و نتیجه؟

با توجه به چهره ی شناسایی شده، رسیدیم به یه مرد حدوداً
چهل ساله؛ فاقد سابقه ی کیفری...صاحب یه کارواش بزرگ!
با دست کاپشن چرم کوتاه و کلاه نقاب دارم را چنگ زدم و سریع
گفتم:

من یه کاری دارم! تا برسم شما برید سروقتش! غافلگیرش
کنین! نذارید در بره...



بشه ای گفت و من "خ" خداحافظی اش را شنیده، نشنیده قطع
کردم و از اتاق بیرون زدم. تنها کسی که در طبقه ی پایین حضور
داشت، شاداب بود. احتمالاً او بعد از من و گلرخ بیدار شده بود.
در حال پوشیدن کاپشن جواب سلامش را کوتاه دادم و به طرف
در پا تند کردم.

_داداش امیر؛ صبحونه نمی خوری؟

همان طور که در را پشت سرم می بستم جوابش را دادم.

_نه، کار دارم!

نسیم صبحگاهی بدجور استخوان سوز بود. دست جلوی دهانم
گرفتم و محکم ها کردم. بعید می دانستم بتوانم پیدایش کنم.
فاصله ی بیرون زدم بعد از او، حدود ده دقیقه می شد. عادت به
تعقیب و گریز داشتم و حالا هم از رفتن باعجله ی دختر کاک



مراد که حتی نمی دانستم کدام یکی از آن هاست؛ اصلا بوی خوشی به مشام نمی خورد و به جهت تجربه و حرفه ام؛ حس کردم باید تعقیبش کنم. اگرچه کاک مراد آن ها را به من نسپرده بود؛ ولی ناخداگاه در قبالشان احساس مسئولیت می کردم. هرچند کم و خفیف؛ اما این حس از همان لحظه ی اول بامن بود.

به کوچه رسیدم و این طرف و آن طرف را پاییدم و وقتی ندیدمش؛ قدم هایم را تند تر برداشتم تا زودتر سرخیابان برسم. وقتی جای خالی اش را کنار خیابان دیدم، تقریبا بادم خالی شد. بامشت کف دستم کوبیدم و لعنتی حواله ی تعلل بیجایم کردم. خواستم از همان مسیر برگردم که یک لحظه چشمم به دخترکی ریز جثه خورد که از سوپرمارکت آن طرف خیابان بیرون زد و برای گرفتن تاکسی کنار خیابان ایستاد. چشم باریک کردم و



وقتی خوب نگاه کردم دیدم خودش است. لبخندی پیروز روی لبانم نشست. او من را نمی دید. اما خودش درست در تیررس نگاهم بود.

کامل پشت تیر چراغ برق ایستادم و شش دانگ حواسم را معطوف به او کردم. بعد از حدود یک ربع معطلی؛ بالاخره یک تاکسی زرد رنگ پیش پایش روی ترمز زد و سوارش کرد. به محض راه افتادن ماشین، خودم را با سرعت به آن طرف خیابان رساندم و از شانس خوبم همان لحظه تاکسی دیگری سرراهم قرار گرفت. وقتی سوار شدم، با هول تاکسی زرد را که داشت از ما دور می شد با دست نشان دادم و گفتم:

– خودتو برسون به اون تاکسی، تعقیبش کن!



مرد نگاهی مشکوکانه به من انداخت که مجبور شدم برای راضی شدنش هم دروغ بگویم و هم سبیلش را چرب کنم.

_خواهرمه! برو مستی شیتیلت محفوزه!

همین حرف کافی بود تا چشمانش برق بزند و دنده را جابه جا کند.

_ای به چشم داداش!

تخته گاز راند؛ تاجایی که پشت چراغ قرمز به فاصله ی دو ماشین از آن تاکسی قرار گرفتیم. کمی خیالم راحت شد؛ چون اگر گمش می کردم قطعاً تا آخر شب فکرم درگیر بود و تا نمی فهمیدم موضوع از چه قرار است آرام نمی گرفتم.



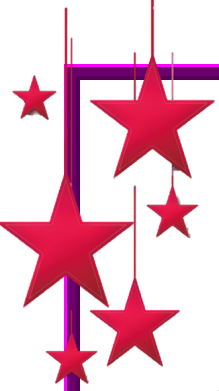
خودم را خوب می شناختم؛ قطع به یقین اگر گمش می کردم،
حتما آخر شب سروقتش می رفتم؛ یقه اش را می چسبیدم تا
معترف شود قضیه چیست!

و حالا که درست پشت سرش بودم، این را به حساب اقبال خوبش
تلقی کردم. حقیقتا شانس آورده بود؛ وگرنه...
تاکسی روبه روی یک پارک توقف کرد. محتاط خطاب به راننده
گفتم:

_بافاصله ازش وایسا!

و بعد سه اسکناس ده هزارتومانی را بدون چک و چانه روی
داشبوردش گذاشتم و بی توجه به پاچه خواری حواسم را به جلو
دادم. او از تاکسی پیاده شد. همین که نگاه به طرف ماشین
چرخاندم، سر دزدیدم. بعد از چند ثانیه، راننده گفت:





بیا بالا خواهرت رفت تو پارک.

فوری دست سمت دستگیره بردم و پیاده شدم. کمی که جلوتر رفتم؛ دیدمش! باعجله داشت از پله ها پایین می رفت. کنار در ورودی پارک کمی ایستادم تا او پله ها را کامل پایین رفت و بعد من آهسته آهسته، پشت سرش با فاصله ای محفوظ قدم برداشتم. این موقع از صبح آمدنش به پارک دلیلی نداشت؛ مگر برای دیدن یک نفر! دندان روی هم فشردم...

چرا این خانواده یک ذره عقل در سرشان نبود؟ اول از قضاوت زودهنگامم پشیمان شدم. ولی...ولی وقتی که پشت یکی از درخت های چنار ایستادم و او را دیدم که به سمت یک پسر جوان می رفت؛ خونم به جوش آمد و از این که قضاوت و حدسم هر دو درست از آب درآمد بدتر عصبی شدم. این قرار به هرچیز شباهت داشت؛ جز یک دیدار عاشقانه! از نیم رخش استرس و



اضطراب و بدتر از آن عصبانیت داد می زد. اول خواستم پاپیش بگذارم و جلو بروم؛ اما منتظر ماندم تا بفهمم موضوع مربوط به چیست! او دوباره چندین بار دور و برش را نگاه کرد و بعد از خاطر جمعی اش، مقداری پول از کیفش در آورد و به دست پسر جوان داد. این حرکت باعث تعجب و حیرتم شد. چرا باید سر صبح به یک پارک خلوت بیاید و به یک جوان ناشناس که ظاهر چندان درستی هم نداشت مقداری پول بدهد؟

پسر پول ها را گرفت و نمی دانم چه چیزی گفت که او لب گزید و با چسبیدن بند کیفش عقب عقب رفت و حرفی در جواب پسر داد. پسر هم قهقهه ای زد و با بلند کردن دستش از او دور شد. او سرش را پایین انداخت و مغموم و گرفته مسیر برگشت را پیش گرفت. که این بار از بدشاندازی اش درست از کنار درختی که پشتش مخفی بودم می گذشت. ماندم تا خوب نزدیک شود!



زمانی که دو قدم از من جلوتر زد، از پشت درخت بیرون آمدم
و به ضرب دستش را از پشت کشیدم. اولین واکنشش جیغ
بنفشی بود که پرده ی گوشم را به لرزه انداخت. همان طور که
جیغ می زد او را به طرف خودم برگرداندم. من را که دید، نه
تنها داد و فریاد یادش رفت؛ بلکه نطقش هم کور شد. با پوزخند
به رنگ پریده و لب های لرزانش، گفتم:

— به به تهوین خانوم! این ورا؟

اسمش سخت بود؛ ولی در همین چند روزه از بس این سه خواهر
همدیگر را صدا زدند که نام تک تکشان را حفظ شدم. با دیدنم
گویی روح از تنش خارج شد. لب هایش مثل ماهی بیرون افتاده
از آب فقط تکان می خورد؛ بدون حتی یک کلمه حرف که از
دهانش در بیاید.



هـان؟ موش زبونتو خورده دختر خانوم؟

آب دهانش را به سختی قورت داد و من من کنان گفـت:

ـمن...من...

میان کلامش دویدم!

ـمن...من؟ خب باقیـش؟!

لب گزید و چشم دزدید.

ـخب...یعنی...اصلا...اصلا شما این جا چکار می کنین؟ تعقیبم

کردین؟

دست به کمر زدم و براندازش کردم. جـثه اش حتی کوچک تر و

ریز تر از خواهر سومی اش بود. کاملاً رک و واضح جوابش را

دادم.





_بله! تعقیبت کردم! خب...حالا که جوابتو گرفتی بگو ببینم، چرا

به اون یارو پول دادی؟

به ضرب سرش را بلندکرد. چشمانش گرد شد. به من طلبکار

نگاه کرد. نگاهی درمانده و مستاصل! به آنی عسلی های

چشمانش پر از اشک شد و دسته ی کیفش را سفت روی شانه

اش چسبید.

_میشه نگم؟

سر بالا انداختم. از آن روزهایی بود که نه حوصله ی چانه زنی

داشتم و نه اعصابش را...

_خیر!

قدمی عقب رفت و اخم کرد.

_من...خب...چرا باید به شما جواب پس بدم؟



علی رغم غم خوابیده در تک تک کلماتش؛ نه دلم سوخت و نه
توجهی نشان دادم. اصلاً ترس لانه زده در چشمانش را باور می
کردم یا این گستاخی اش را؟ دیگر داشت حوصله ام را سر می
برد. به اندازه ی همان قدمی که عقب رفت، پا جلو گذاشتم و
بعد در یک حرکت گوشه ی یقه و شالش را با هم گرفتم و او را
به سمت خود کشیدم.

ـ ببین خانوم! من نه وقت دارم، نه اعصاب... نه حوصله دارم نه
صبر! پس مثل بچه ی آدم جواب بده!

نمی خواستم بترسانمش؛ ولی مجبور شدم! گاهی وقت ها یک
خودی نشان دادن لازم بود. تکانش دادم که همین باعث شد
مثل بلبل به حرف بیاید!



اون پسره با من هیچ ارتباطی نداره! اصلا نمی شناسمش به خدا...

اخم هایم وحشتناک درهم رفت. خودم می دانستم در این مواقع چهره ام غیر قابل تحمل می شود. بزاقش را با سروصدا قورت داد.

از طرف سامان آمده بود... من... من به سامان وعده ی یکم پولو دادم تا بتانم دهنشو ببندم.

رهایش کردم که تلو تلو خورد و با دست گذاشتن به تنه ی درخت خودش را کنترل کرد.

بهش پول بدی که چی بشه! دهنشو واسه چی ببنده؟ هان؟

از غیظی که داشتم در خود جمع شد.



فقط خواستم از ژینو مراقبت کنم. اگه...اگه ازمان شکایت می

کرد، قانون حقو می داد به ان و بعد ژینو مجبور بود دوباره برگرد

و کتکای هرروزشو تحمل کنه. بهش...بهش گفتم پولت میدم

درعوض دور و بر ژینو و خانوادم نیا!

خواستم بگویم از کی تاحالا حقوق دان شده ای؟ ولی به جایش

نفس عمیقی کشیدم و برای ثانیه ای کوتاه چشم بستم. باید بر

خشمم غلبه می کردم. وگرنه احتمال خفه کردن این دختر

بیست و چند ساله می رفت. پلک زدم و او را دیدم که شرمگین

به درخت تکیه داده و سرش را پایین انداخته است. کل خانواده

در سادگی مطلق به سر می برند...چرا درک نمی کرد که این جا

یک شهر بی در و پیکر است نه زادگاهشان؟



چطور حالی اش می کردم که این باج دادن ها بدتر سامان را
جری می کند؟ با چه زبانی به او و خواهرهایش می فهماندم
چوب اعتماد خوردن از یک نااهل تا آخر عمر فراموش نمی شود؟
آنقدر نگاهش کردم تا بالاخره سرش را بالا گرفت. نوک دماغش
از شدت سرما و گریه سرخ سرخ شده و چشمانش پف کرده بود.
کمی آرام تر از قبل پرسیدم:

پولو از کجا آوردی دادی بهش؟

آه کشید و باخجالت گفت:

یه بخشی از حقوقم بود!

می دانستم شاغل است. معلم علوم یک دبیرستان پسرانه!

باز هم نفس عمیقی کشیدم و این بار عصبانیت را سر انگشتان
دست با مشت کردنشان خالی کردم. به حد کافی ترسیده و ادب



شده بود. کلاهم را روی سرجابه جا کردم و باهمان اخم های

درهم درحالی که از کنارش رد می شدم گفتم:

—راه بیفت!

بدون اعتراض پشت سرم قدم برداشت.

—سامان دیگه نمیاد سراغ ژینو مگه نه؟

جز پوزخند صدا دار چیزی عایدش نشد. بینمان تا سرخیابان

سکوت بود تا وقتی که یک تاکسی در بست برایش گرفتم و

وادارش کردم سوار ماشین شود. کرایه را با تاکسی ران حساب

کردم و وقتی در را بستم، کمی خم شدم و دست روی شیشه ی

تانصفه بازمانده گذاشتم.

—رفتی خونه، ایدا با کسی در این مورد حرف نزن! پولاتم تا فردا

پیشته!



بعد هم امان ندادم چیزی بگوید، خودم را از ماشین جدا کردم و
با ضربه زدن به در ماشین گفتم:

ـ برو آقا!

همان جا ایستادم تا تاکسی راه افتاد. آنقدر آنجا ماندم که از
ماشین و سر برگشته ی نه وین به طرفم، هیچ نماند!
پشت میز نشستم و فنجان قهوه را همان طور تلخ سر کشیدم و
به صحبت های مهرداد با دقت گوش کردم. صورتم از تلخی بی
حدش جمع شد.

ـ ما سه تیم عملیاتی تو سه نقطه مستقر کردیم. گروه یک دقیقا
روبه روی عطر فروشی بود که با قتل بهروز، عملا دستمون موند
تو پوست گردو! دومین گروه حوالی میدون ونک جاگیر شد تا
بتونه مورد مشکوکی که شناسایی شده بود و دستگیر کنه؛ ولی...



حرفش را قطع کردم.

و این گروه کارشون تموم شد چون مورد اونی نبود که یکی
از قربانیا دیده بود درسته!

سری به تایید تکان داد و دوباره با خودکار روی نقطه ی بعدی
دست گذاشت و گفت:

درسته... و اما گروه سوم! خیابون رجایی...جایی که یه کارواش
بزرگه و معمولا همیشه سرشون شلوغه!

کمی جابه جا شدم و این بار وزن بالا تنه ام را روی دو دست
درهم قفل شده ام که روی میز گذاشته بودم، انداختم.

و چرا اشتباه تو تشخیص هویت رخ داد؟

سر صبر به من نگاه کرد و جوابم را داد.



جوابش سادس! چون اون چهره بدون خال مربوط به برادر

دوقلوی همین صاحب کارواش می شد که یه جیگرکی داره و به

گفته ی کسبه به شدت مرد مردم دار و معتمدیه!

ابرو بالا انداختم.

و صاحب کارواش چطور؟

دست جلو آورد و لیوانش را برداشت. کمی از چای را مزه کرد و

ادامه داد:

اتفاقا اونم مثل برادرش هیچ سابقه ی کیفری ای نداره! هر دو

صاحب خونه و ماشین و احتیاجی ندارن تاکسی سوار بشن.

باین حال ما گروه سومو همون محدوده مستقر کردیم؛ تا ببینیم

چی پیش میاد!



با افسوس سر تکان دادم و تکیه به صندلی، دو دستم را از هم جدا کردم، بالای سر بردم و حسابی کشیدم.

_هوف... پس یه باره بگو هیچی به هیچی!

شانه بالا انداخت و لبخند خشکی زد.

_تقریباً میشه گفت...

اخمم درهم شد. چه وضعیت مفتضحی به وجود آمده بود. هنوز

یک قدم مثبت هم برنداشته بودیم. هر چه تیر انداخته بودیم به

خطا رفت. متفکرانه به نقشه ی تهران زل زدم و پرسیدم:

_از باقی متهمها، یا بهتره گفت قربانیا بازجویی شده؟

به تایید سر تکان داد. مازیک را روی میز قل داد و او هم مثل

من خسته و کلافه روی صندلی نشست.



اونایی که چندین ساله زندانین که هیچی یادشون
نمیومد...طبیعیست هست بعد از چند سال بیان چیو شناسایی کنن
وقتی هر کدوم نفرات مختلفو سوار تاکسی می کردن و فقطم
یه بار می دیدنشون؟! اوناییم که یک سال یا کمتره که تو حبسن،
به معنای واقعی ناامیدن! همکاری کردنشون راه به جایی نبرد؛
چون هراونا هم چهره ها تودهنشون کمرنگ شده و هرکدوم از
ادمایی که قبلا تو پرونده چهرشونو شناسایی کردن و سراغشون
رفتیم؛ یا اون محل نبودن! یا از تهران رفتن و یا مردن!...یکی دو
نفر از همین قربانیام که همین، دو هفته ی پیش مثل این که
حبسشون تموم شد و آزاد شدن!

باحرص صندلی چرخ دار کنار دستم را به آن طرف هل دادم و

عصبی گفتم:



گند زدیم! این چه بساطیه؟ چند ساله چه غلطی می کردین
پس؟

مهرداد آرام ترین عضو از گروه سه نفره ی مان بود. این بشر با
خشم و عتاب اصلا میانه ی خوبی نداشت. با ملایمت صدایم زد.
_امیر داداش! یکم آروم...خیال می کنی چند ساله نشستیم و
دست روی دست گذاشتیم؟

نه به امام حسین، نه به جان خودت! تو این چند سال هر چقدر
تو توی زندونای مختلف رفتی و ماموریت انجام دادی، ماهم
اندازش این جا دهنمون سرویس شد! امیر این پرونده شوخی
شوخی جدی شد! به جان یه دونه دخترم از همون اول همه فکر
می کردیم موضوع یه کینه و کدورت قدیمیه؛ ولی...وقتی دوتا



شد ده تا، تازه دوزاریمون افتاد که این پرونده ظاهرش همچین
سادس؛ اما بدجور گرهای کور داره لامصب!

نفس عمیقی کشیدم! او راست می گفت...ولی من عصبانیتم از
جای دیگر نشات می گرفت. از همان وقتی که پسرک مثل غاز
گردن کشید و چیزی را زیر گوش نه وین زمزمه کرد. حرفی که
اگرچه به روی او نیاوردم؛ اما از آن جایی که لب خوانی ام به
شدت قوی بود، متوجه شدم چه حرف مفتی زده است. کسی که
ناموس بقیه را از ناموس خودش سوا بداند و حالی اش نباشد که
چشمش هرز نچرخد، را باید زنده زنده چال کرد...این تنها قانون
بدون بند و تبصره ی زندگی ام بود. در همین افکار بودم که با
نشستن دست مهرداد روی شانه ام از فکر بیرون آمدم.

— کجایی؟



نیم خیز شدم و دست به چشمان سرخم کشیدم.

—همین جا! مهرداد؟

پرونده ی روی میز را برداشت و گفت:

—جانم!

دست به چانه ام کشیدم تا روی رگ های برجسته ی گردنم

ادامه دادم! باز گردنم گرفته بود و به سختی می توانستم خوب

سرم را خم و راست کنم.

—می تونی یه کاری واسم بکنی؟

دست روی چشمش گذاشت.

—شما جون بخواه!

برای گفتن مردد بودم. مطمئنم نبودم که رویم را زمین می اندازد

یانه! تردیدم را که دید آرام خندید.



چیه مرد؟ نکنه می خواهی یاشارو سربه نیست کنی و می خواهی

من واست این کارو بکنم؟

کمی نگاهش کرد. برخلاف او من با جدیت گفتم:

یاشارو که نه! ولی می خوام یه گوش مالی اساسی به یه نفر

بدم!

ابروهایش بالا پرید. خودکارش را داخل جیب پیراهنش گذاشت

و پرسید:

خیرباشه! تو و چزوندن بی خود و بی جهت؟

پشت گردنم را مالیدم. مهره ی گردنم تیر کشید و درد تا ستون

فقراتم ادامه یافت.

بی خود و بی جهت نیست! یکی داره از خواهر زنش اخاذی می

کنه برای این که دیگه دست رو زنش بلند نکنه، می خوام حسابی



بنشونمش سر جاش؛ ولی خودم نمی تونم وارد عمل بشم...یه زهر

چشم اساسی حالشو جا میاره!

خیره خیره نگاهم کرد.

_می دونی که ما قسم خوردیم و پایبند به یه سری قوانین!

اخم کردم.

_نخواستم قانون شکنی کنی! تو همین لباس باهمین سمت...کی

و کياشو بهت خبر می دم؛

همین که لب باز کرد و گفت:

_ولی...

دست بالا بردم و روی شانه اش گذاشتم.

_ولی نه نیار! جبران می کنم!



نفسش را محکم بیرون فرستاد. چشم غره ای به من رفت و
مشغول جمع کردن مابقی وسایل روی میز شد.

—ای تو روح تو و اون یاشار که همش مایه ی عذابین!

لبخند به طرز غیرقابل پیش بینی ای روی لب های خشکم
نشست و کمی از تیرگی نگاهم کاست.

نیمه شب وقتی که بعید می دانستم کسی بیدار باشد، به خانه
برگشتم. سرم آنقدر سنگین بود و تنم کوفته که حس می کردم
از صبح یک تنه به جنگ هزار نفر رفته ام. پاورچین پاورچین
خودم را به حوض کوچک کنار استخر رساندم. به خاطر این
پرونده ی کذایی، از صبح از بس به این در و آن در زدم، از بس
به هرکسی که باید و نباید جواب پس دادم که دیگر مغزم کشش
نداشت و به معنای واقعی جوش آورده بود. کنار حوض زانو زدم



و بی هوا سرم را در آب سرد فرو کردم. قشنگ می شد دودی که
از کاسه ی سرم بلند می شد را حس کنم. در این یخبندان کارم
حماقت محض بود؛ اما راه چاره ای برای خواباندن داغی مغزم
پیدا نکردم به جز این که سرم را چندین بار در حوض فروکنم.
سرانجام وقتی احساس کردم از شعله های لابه لای حفره های
مغزم کم شده است، با خستگی روی زمین نشستم و یک پا در
شکم جمع و پای دیگرم را دراز کردم تا شاید از درد جانسوز
مفصلش کم شود.

به مهرداد گفته بودم برای زهر چشم گرفتن از سامان خبرش
می کنم و تاهمین لحظه اصلا فرصت نشد یک ثانیه هم به
چگونگی انجام کاری که به مهرداد محول کرده بودم فکرکنم.
آب از سر و صورتم می ریخت. هوا سرد بود و من علی رغم لرزش
تنم اصلا احساس سرما نمی کردم. موزاییک ها سرد بود و همین



بیشتر به رعشه ی تنم اضافه می کرد. تکیه به دیواره ی استخر
دادم و در سکوت شب، به عمارت نگاه کردم. به جایی که یک به
یک عزیزانم هرشب سر به بالین می گذاشتند. لبخند تلخم کش
آمد و سرم را با مکث به آسمان غبارگرفته ی بالای سرم دوختم.
ستاره ها به زور پیدا بودند. با ساعد از پشت سر تا روی پیشانی
ام را چندین بار لمس کردم و تقریباً خیسی موهای سرم را
گرفتم. جان نداشتم از جا بلند شوم.

نمی دانم این همه خستگی از کجا می آمد؟! قبل از این که همان
جا از هوش بروم، دست به لبه ی استخر گذاشتم و به ضرب از
جا بلند شدم. قطرات آب هنوز هم از فرق سرم می چکید و جایی
زیر گلویم گم می شد. سلانه سلانه با پاهایی که به زور از زمین
جدا می شد، به سمت عمارت رفتم. چند قدم مانده به در ورودی،
صدایی باعث شد بایستم. اول احساس کردم اشتباه شنیده ام و



خواستم بیخیال قدم بعدی را بردارم که این بار صدا واضح تر به گوشم رسید. گوش تیز کردم تا منشاء صدا را پیدا کنم. هق هق ضعیفی که به گوش می خورد، درست از نزدیک گلخانه بود. کنجکاوانه مسیرم را به همان طرف کج کردم و هر چه جلوتر رفتم، صدا واضح تر شد. نزدیکی گلخانه دست به کمر شدم و نگاهی دقیق به اطراف انداختم و بعد از دو سه بار رفت و برگشت چشمی؛ نگاهم روی جسمی مچاله شده تکیه زده به درخت بید افتاد. چشم باریک کردم، تا توانستم در آن تاریکی دختر کاک مراد را تشخیص بدهم. گریه می کرد! ولی چرا؟

جلوتر رفتم و درست در دو قدمی اش ایستادم. حالا بهتر می شد تشخیصش داد. روزیا دختر کوچک کاک مراد بود که بیخیال دور و برش اشک می ریخت. دست به سینه شدم و همانطور ایستادم تا بینم متوجه حظورم می شود یا نه؛ ولی او به حدی در خود



فرو رفته بود که اصلاً حضورم را درک نکرد. دست روی صورتش گذاشته بود و حق هقش یک لحظه هم بند نمی آمد! اخم محوی کردم و آرام گفتم:

—چته بچه؟

تکان خورد...تکان بدی هم خورد! آنچنان سر بلند کرد که نگران شدم مبادا گردنش رگ به رگ شده باشد. چشمان بارانی و گرد شده اش با دیدن من به حالت اولیه اش برگشت و نفس محسوسی از سر آسودگی کشید.

—ترسیدم...

صدای گرفته اش خبر از این می داد که مدت طولانی ای مشغول گریه و زاری بوده است. با جدیت و طلبکارانه نگاهش کردم.

—نشیدی چی گفتم؟



دست به چشمانش کشید و سر پایین انداخت.

— چیزی نیست! همینجوری...

نیازم برمی به خواب داشتم و حالا گیر یک الف بچه ی زبان نفهم

افتاده بودم که انگار زبان آدمی زاد نمی فهمید.

حوصله ی چانه زدن نداشتم. آنقدری خسته بودم که اگر چند

ثانیه بیشتر سرپا می ماندم، همان جا ایستاده خوابم می برد.

اصرار بیشتر از این را بی فایده دیدم. شانه بالا انداختم و گفتم:

— باشه... پس شبت خوش بچه!

و پشت به او راهم را کشیدم که به عمارت بروم.

— الان داری میری؟

صدای پر از تعجب و بهتش بود که از پشت سر آمد و باعث شد

سر جا بایستم. سرم را کمی به سمتش متمایل کردم که دیدم از



روی زمین برخاسته و دارد نگاهم می کند. خمیازه ام را با چفت
کردن دهانم خوردم و با دست کشیدن به چشمانم مانع از جمع
شدن اشک درونشان شدم. سرم را برگرداندم و خیلی خونسرد
گفتم:

— نه دارم میام!

و به راه افتادم. صدای قدم های شتاب زده اش را شنیدم و بی
محلی کردم.

— یعنی چی اون وقت؟

جوابش را ندادم و به راهم ادامه دادم که با چند قدم بلند خودش
را به من رساند و گام هایش را با من تنظیم کرد.

— باشما بودما!



از گوشه ی چشم نگاهش کردم. موهایش از زیر شال پریشان
دور و برش ریخته بود.

—تاهمین دو دقیقه پیش که زده بودی رو دست آبشار نیاگار!
حالا چی شد یهو زبونت به جای چشمت به کار افتاد؟
لب ورچید و دست زیر چشمانش کشید.

—شما چقدر بداخلاقی؟!

اخم کردم و یک نگاه جدی به او انداختم و ساکت ماندم.
—یعنی این همه ادب و نزاکتون منو کشته! نمی شد یه بار دیگه
اصرار کنین که چرا گریه می کنم؟ شاید منم راضی می شدم و
می گفتم!

پوزخند گذرای زدم و در جوابش گفتم:

—حرفو یه بار می زنن! من به جای یه بار دوبار زدم!



حالا دیگر نزدیک عمارت بودیم. یک لحظه متوقف شدم و روبه
روی اوایی که متعجب با چشمانی که هنوز از خیزی اشک برق
می زد ادامه دادم:

—یاد ندارم یه حرفو سه بار تکرار کرده باشم! می دونی چرا؟
سرش را به طرفین تکان داد.

—چون بار سوم از زبون ناخوش استفاده می کنم!
و نمایی دستم را مشت کردم و جلوی چشمان گرد شده اش
گرفتم.

—گرفتی بچه؟

قصد ترساندنش را نداشتم؛ ولی خب باید می فهمید من یکی از
آن پسرهای سوسول دور و برش نبودم! ترسان سر بالا انداخت و



یک "بله" ی از میان لب های لرزانش بیرون زد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_خوبه! حالا دیگه برو بخواب!

قدمی برداشتم که صدایم زد.

_آقا امیر؟!

بی حوصله برگشتم. منتظر ماندم تا حرفش را بزند و وقتی تردیدش را دیدم، با حرصی آشکار گفتم:

_ حرفتو میگی یا نه؟ اگه قصد نداری حرف بزنی که برو بخواب، بذار منم برم کپه ی مرگمو بذارم!

حرفم را زدم و بلافاصله پشیمان شدم از لحن تندم! او که از درگیری های من خبر نداشت...پس چرا بیخود و بی جهت باید

توبیخ می شد؟!



چانه اش لرزید و با مظلومیت گفت:

—من...من...می دونم امروز صبح تئوین به سامان پول داد! همش

تقصیر من که شما دعواش کردی!

از آن دختر زبان دراز چیزی نمانده بود. حالا من یک دختر بی

پناه را می دیدم که داشت جلوی چشمان من، اعتراف می کرد.

تقصیر او بود؟ از چه حرف می زد؟ مانده بودم از فضولی بیش از

حدش سر به دیوار بکوبم یا برای چشمانی که دوباره بارانی شده

بود، دل بسوزانم. او من و تئوین را تعقیب کرده بود؟ چشم تنگ

کردم و قدمی به سمتش برداشتم.

—تو مارو تعقیب کردی؟

به ثانیه نکشیده چشمانش از تعجب درشت شد.

—نه...نه به خدا!



لب کج کردم و بی حوصله تر از قبل گفتم:

_حتما کلاغا بهت خبر رسوندن!

بغض هنوز هم میان حنجره اش نشسته بود. لرزش صدایش این را اثبات می کرد.

_نه! خب...خب...بذارید از اولش بگم! من راستش...سراز خود به خاطر این که دیگه سامان باما و مهمتر از همه ژینو کاری نداشته باشه، بهش پیام دادم. براش نوشتم که اگه دست از سرمون برداره بهش پول میدم! نمی خواستم کسی بفهمه...یکم پس انداز داشتم که می خواستم همونو بدم بهش؛ ولی...ئهوین فهمید و کلی دعوام کرد. بهم گفت...بهم گفت حق ندارم تو این مسئله دخالت کنم. گفت حالا که بهش وعده دادی نمیشه پیچوندش و خودش مجبورا باهاش قرار گذاشت تا پولو به دستش برسونه. صبحی که





خواست بره، بیدار بودم؛ اما...اینقدر خجالت می کشیدم که
چشمامو باز نکردم تا ببینم ئهوین کی میره.

سرفه ای کوتاه کرد و دمی عمیق از هوای سرد گرفت.

بعد از رفتنش، برای این که سرمو گرم کنم کتاب برداشتم و
اومدم تو حیاط! نشسته بودم داشتم درس می خوندم که گوشیم
یهو زنگ خورد. اسم ئهوینو که دیدم نفهمیدم چجوری جواب
دادم. اولش خواستم الو بگم، ولی وقتی دیدم هیچ صدایی نیاد
و انگار ئهوین وقتی گوشی دستش بوده، بی حواس منو گرفته، از
فرصت استفاده کردم و گوش وایسادم. دو سه دقیقه هیچ صدایی
نبود، تا این که ئهوین از یکی تشکر کرد و بعد صدای بستن یه
در اومد. بعدشو که...



خواست ادامه بدهد که دست بلند کردم و مانع از حرف زدنش
شدم.

ـ بسه! همین قدر کافی بود!

با خجالت سر به زیر انداخت. انگار دوباره اشکش در آمده بود. با
لحنی گرفته و مظلوم لب زد:

ـ حق نه‌وین نبود که دعواش کنین! همش تقصیر من بود. من...
برای لحظه‌ای کوتاه عذاب وجدان بیخ گلویم را گرفت بابت رفتار
تند و تیزم باخواهرش؛ اما همین که به یادم آمد، چطور بی فکر
عمل کرد، محق؛ یک تو سری به وجدانم زدم تا دست از موعظه
بردارد. درحالی که سعی می کردم صدایم از حد معمول بالاتر
نرود، به او تشر زدم.

ـ گفتم بسه!



سرش را کمی بالا گرفت و زیر چشمی نگاهی به منی که با اخم
و نگاهی سرزنش گر خیره اش بودم، چشم دوخت.

_اتفاقا حقش بود که بدتر از اون سرش داد بزنم...تا یاد بگیره
دیگه خودشو سپر بلای بقیه نکنه!

ناراحت لب گزید. نفس عمیقی کشیدم...برای امشب کافی بود،
واقعا دیگه پتانسیل ماندن و بحث کردن سر آن مردک یک لاقبا
را نداشتم. دست جلوی دهانم گرفتم و خمیازه کشان، بریده
بریده گفتم:

_برو...دیگه! شب...بخیر!

چشمان خیسش، آنی گردش.

_واقعا برم؟ یعنی دعوام نمی کنین؟!



لحن بچگانه و ساده اش باعث شد لبخندی محو بزنم. لبخندی که او از شدت تشویش ندید. باز هم جدیت را چاشنی لحن آمرانه ام کردم.

_تنبيه شما می مونه برای بعد! فعلا خستم و مغزم کشش نداره...
بعد کلید از جیب بیرون کشیدم و ادامه دادم:

_باید یه صحبتی با خانوادت داشته باشم. بالاخره باید بدونن دخترشون داره چیکار میکنه!

قیافه ی پنچر شده اش دیدنی بود. خیال اذیت کردنش را نداشتم. ترس در چشمانش دوید و ناباورانه لب زد:

_نه...شما همچین کاری نمی کنین، می دونم!

سری تکان دادم و با خستگی هرچه تمام تر جوابش را دادم.



اتفاقا این کارو می کنم. حالام برو بگیر بخواب، تا سیم پیچیم
قاطی نشده...

عقب عقب رفت و بعد با گریه دوان دوان خودش را به واحد
کناری رساند. آنقدر ماندم تا مطمئن شدم وارد خانه می شود. از
این دختر چموش همه کاری بر می آمد انگار...

همه جا تاریک بود. کورمال کورمال، خودم را به طبقه ی
بالارساندم و صاف به اتاق ایلیا رفتم. مطمئن بودم استشمام عطر
تنش برای چند لحظه می توانست پادزهر تمام دردهایم باشد.
آرام در را باز کردم و وارد اتاقش شدم. معصومانه به پهلوی خوابیده
و هر دو دستش زیر لپش جاخوش کرده بود. بی صدا خودم را
به او رساندم و خم شدم تا ببوسمش، ولی زمانی که لب هایم
نزدیک گونه اش شد، پشیمان شدم و از ترس بیدار شدنش، به
همان بوکشیدن عطر پاک تنش، بسنده کردم. چشم بستم و از



ته دل چندین بار نفس عمیق کشیدم و بعد راست ایستادم.
پسرکم آنقدر عمیق خوابیده بود که دلم نیامد، به خاطر دل بی
قرارم بد خوابش کنم. آرام روی موهایش را دست کشیدم و بعد
کف دستم را بوسیدم. آهسته به اتاق خودم رفتم و بی حال،
لباس از تن کردم و همان طور با بالاتنه ی لخت، خودم را روی
تخت انداختم. آنقدر به سقف زل زدم و به هزار جور فکر، اجازه
ی جولان دادن در ذهنم را دادم که دست آخر پلک هایم سنگین
شد و رسماً بی هوش شدم.

با خزیدن چیزی روی شکمم، آنچنان از اوج خواب پریدم و حالت
آماده باش به خودم گرفتم، که انگار وسط میدان جنگم! با همان
چشمان بسته ضرب نیم خیز شدم و آن چیزی که روی شکمم
به حرکت بود را محکم گرفتم. چشم که باز کردم، هنوز هم گیج
خواب بودم. پلک زدم و مچ ایلیا را میان دست دیدم و سپس



خودش را که با دیدن حالت خمارم قهقهه می زد و لب هایش
گل انداخته بود. مچ دستش را رها کردم. به تاج تخت تکیه دادم
و بدخلق گفتم:

این کارا چیه می کنی؟!

صدایم خش داشت و گرفته بود. خنده اش نه تنها کم نشد، که
شدت هم گرفت. خودش را جلو کشید و بوسه ای غافلگیرانه روی
ته ریشم کاشت.

صبح بخیر بابامیر!

نخواستم ذوقش را کور کنم. بالاخره توانست عضلات دور و بر
لب هایم را به خندیدن وادار کند. لبخندی محو و کوتاه زدم.
دست روی موهایش گذاشتم و بهمیشان ریختم.

صبح تو ام بخیر!



با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم.

_ساعت چنده؟ اصلا چطوری تو باز اومدی رو تخت من؟

خنده ی شیرینش، چاشنی صبحی بود که قطعا با حضورش به
خیر هم می شد.

_ساعت نه نشده هنوز! صبح زود پاشدم حوصلم سررفت، خودم
اومدم تو اتاق تا بیدارت کنم بابا...

نگران نگاهی به پاهایش انداختم و با اخم گفتم:

_مگه صدمه نگفتم وزنتو رو پاهات نداز؟! تو که می دونی ارتفاع
این تخت یکم زیاده، پس چرا می خوای اذیت کنی؟

سرزنش کردنش هم دست خودم نبود، وقتی هنوز جلسات
فیزیوتراپی اش تمام نشده بود. سر به زیر و نادم با لحنی ناراحت

لب زد:



ببخشید بابا! فقط دلم خواست خودم صدات کنم، باهم صبحونه
بخوریم.

دلم آتش گرفت برای آن خواسته ی کوچک دل نازکش! یعنی
من نباید می مردم برای این پسرک خوش سیمای روبه رویم؟!
دلم ضعف رفت برای آن موهای خرمایی اش که این چنین خوش
حالت روی پیشانی اش ریخته بود. دیدم که بغض کرد. دیدم و
تاب نیاوردم بیشتر از این غصه بخورد. دست روی کتفش گذاشتم
و بی حرف به سمت خودم کشیدمش. خودش را در بغلم جمع
کرد و سرروی سینه ام گذاشت.

پا روی زمین گذاشتم و با یک حرکت از جا بلندشدم در حالی
که ایلیا را بغل گرفته بودم. هیچ نمی گفت و هیچ نمی گفتم.
این بچه برخلاف سنش، زیاد می فهمید و درک می کرد. تا





جلوی در که رفتم، تازه یادم افتاد امروز شنبه است. در را باز

نکرده خطاب به او که با بغض نگاهم می کرد، گفتم:

—وایسا ببینم امروز که شنبس، پس تو چرا خونه ای؟! مگه درس

و مشق نداری تو؟

خودش را در بغلم جا به جا کرد و سر از روی سینه ام برداشت.

انگار اخم و تخمم یادش رفته بود که با ذوق دست دور گردنم

انداخت و گفت:

—امروز معلم نداشتیم. خانوم مدیرمون گفت نیایید.

ابرو بالا انداختم و با چشمانی باریک شده در را باز کردم.

—چه ذوقیم می کنه، پدرسوخته!

غش غش خندید و مثل خودم ابرو بالا داد و گفت:

—ذوقم داره خب!



چشمانم از تعجب گرد شد. در را پشت سرمان بستم و به آرامی
به طرف راه پله رفتم.

—این حرفا رو از کی یاد گرفتی؟

سر کنارم گوشم آورد و مثلاً در گوشی گفت:

—از عمو آریا! بهم گفته هروقت نرفتی مدرسه، خراب شو رو سر
بابات!

صدایش آنقدری بلند بود که آریایی که پایین نشسته و مشغول
بستن کمربندش بود بشنود و از همان جا بگوید:

—ای تو روح اون بابات بچه!

چشمش که به من افتاد، حرفش را خورد و هول کرد.

—ای تو روح اون بابات صلوات محمدی پسند بچه!

بعدهم نیشش را شل کرد و ادامه داد:



سلام خان داداش!

چشم غره ای به او رفتم و ایلیا را روی کاناپه نشاندم. یک خراب
شدنی به او نشان می دادم که خودش حظ کند. چه خزعبلاتی
به خورد بچه می داد! جواب سلامش را ندادم. درعوض با اشاره
به سر و شکلش پرسیدم:

کجا؟

جلوی آینه ایستاد و با دست مشغول حالت دادن به موهایش
شد.

می خوام خاله و گلرخو برسونم ترمینال!

پس بالاخره عزم رفتن کردند. چه خوب که می شداز این به بعد
نفس راحتی بکشم. پوزخندی زدم و گفتم:





_داری میری ترمینال یا عروسی خودت؟! اینقدر این چسب
مسب و این موادای وامونده رو نزن به موهات، آخرش کچلی می
گیری!

نیش خندی زد و از آینه چشمکی برایم فرستاد.

_بیخیال جون داداش!

سری به افسوس برایش جنباندم و به طرف آشپزخانه رفتم.
عجیب بود که این وقت از روز نه از سر و صدای آرمان خبری
می آمد و نه از حضور شاداب! سرم را زیر شیر گرفتم و در حد
چند ثانیه نگه داشتم. زیرپوش سیاه جذبی که به تن داشتم با
فشار آب تا روی سینه خیس شد.

_ماداریم می ریم!



از حضور ناگهانی گلرخ یکه خوردم و فوراً برگشتم. آب از موهایم می چکید. نگاهی گذرا به چهره ی غرق در آرایشش انداختم و با کندن تنه ام از سینک به خودم آمدم. به طرف یخچال رفتم و تنها گفتم:

_سلامت!

از گوشه ی چشم دیدم که اخم کرد و ناراحت شد. دیدم و اصلاً به رو نیاوردم. با کمال خونسردی شیشه ی عسل و ظرف کره را از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و بعد بی توجه به حضورش، بلند گفتم:

_آریا، ایلیا رو بیار تو آشپزخونه صبحونه بخوره!

گلرخ باچشم دنبالم کرد تا زمانی که پشت میز نشستم.

_دم رفتن چرا اینقدر بدخلقی پسرخاله؟!





لقمه ای نان خالی گوشه ی دهان گذاشتم و غیظم از بودنش را
سر دندان هایم خالی کردم.

_من همیشه همین طورم، شما مشکل داری؟

دسته ب چمدان را سفت گرفت و فشرد.

_نه!

لقمه ای دیگر با کره وعسل گرفتم و گفتم:

_خب...پس بسلامت!

برای چند لحظه ی کوتاه چشمانش را بست و زمانی که پلک زد،

سفیدی چشمانش به سرخی می زد. با صدایی خفه گفت:

_باشه...به امید دیدار!

زیر لب زمزمه کردم:

_به همین خیال باش!



جوری گفتم که بشنود. که شکر خدا شنید و رفتنش مصادف شد با آمدن آریا و ایلیا به آشپزخانه! آریا، ایلیا را روی صندلی نشاند و متعجب به تنه ای که از گلرخ هنگام رد شدن از چهارچوب در خورده بود، چشم به در و خطاب به من گفت:

—چش شد سر صبحی؟

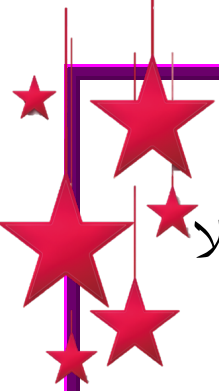
لقمه ای کوچک برای ایلیا گرفتم و گفتم:

—خیلی فضولی فشار آورده، برو از خودش بپرس!

فهمید که نباید پیگیر شود، وگرنه بدجور حالش را می گرفتم. بنابراین با بوسیدن سر ایلیا و یک خداحافظی سرسری از من، به سرعت از آشپزخانه خارج شد.

تا ظهر با ایلیا سر کردم و عجیب بود که سر و کله ی هیچ کدام از اعضای خانواده پیدا نشد. می دانستم که علی و حاج مرتضی





کارگاه هستند؛ اما غیبت چند ساعته ی شاداب و مادر را اصلاً نمی توانستم توجیه کنم.

_بابا؟

باصدای ایلیا، کلافه سر چرخاندم و جوابش را دادم.

_دیگه تابم نده!

تاب را با یک دست متوقف کردم و پرسان گردن کج کردم.

_خسته شدی؟

"اوهوم" زیر لبی اش باعث شد اخم کنم. حتماً به پاهایش فشار آمده بود. در این نیم ساعته ی که به حیاط آمده بودیم و من مشغول تاب دادن ایلیا بودم، قشنگ حس می کردم که یک یا چند جفت چشم، درست در واحد کناری زیر نظرم آن دارد و هربار چشم می چرخاندم تا مثلاً غافلگیرشان کنم، تنها بایک



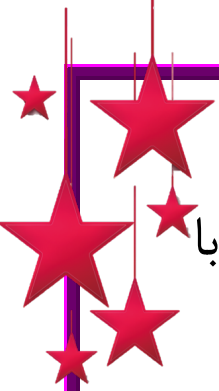
پنجره روبه رومی شدم. و حتما همین باعث شد که از احوال ایلیا
غافل شوم. لعنتی به خودم فرستادم و بغلش کردم. دست دور
گردنم انداخت و لپم را محکم بوسید. این بچه سرتاپا پر از محبت
و عاطفه بود. خواستم تا عمارت او را همانطور بغل گرفته ببرم
که معترض شد.

بابا بذارم رو ویلچر، خودم میام!

نخواستم به غرور بچه گانه اش لطمه بزنم به همین خاطر بی
حرف او را روی ویلچر گذاشتم و پشت سرش آرام آرام به راه
افتادم.

شال بافت را از دور گردنش برداشتم و خواستم برای خوردن آب
به آشپزخانه بروم که با صدای تلفن همراهم، مجبورا برگشتم و
گوشی را از روی میز برداشتم. شماره ی ناشناسی که روی صفحه





افتاده بود، باعث شد در پاسخ دادن کمی تعلل کنم و بعد با
تردید، انگشت روی صفحه کشیدم.

_بله؟

_امیر؟

صدا صدای مهرداد بود. از گوشه ی چشم نیم نگاهی به ایلیا
انداختم و وقتی او را سرگرم تماشای تلویزیون دیدم، کمی از او
فاصله گرفتم و به سمت در ورودی رفتم.

_مهرداد؟! این شماره ی کیه؟

دور و برش شلوغ بود و صدایش به زور به گوش می رسید.

_شماره ی خودمه! خط دومم...الانم بیرونم؛ امیر زنگ زدم یه

موضوعیو بهت بگم!

دست روی ستون گذاشتم و صدایم را کمی پایین آوردم.



چى شده؟

اون يارو بود كه بهم گفتى زورگيرى كرده و...

شتابان ميان كلامش دويدم.

خب؟ چى شده، گردوخاك كرده؟ پولو پس نداده؟

نفس عميقى كشيد.

امير داداش امون بده منم حرف بزنم. نه هيچ كدوم از اين اتفاقا

نيفتاده، فقط...

بى صبر و طاقت باز حرفش را بريدم.

د بگو ديگه!

امير بيا به اين آدرسى كه واست پيامك كردم! فقط سريع

خودتو برسون، يه مشكلى پيش اومده، من نمى تونم زياد حرف



تا خواستم بپرسم چه مشکلی، تلفن را قطع کرد و رسماً من را در
خماری فهمیدن گذاشت. بلافاصله بعد از قطع کردن، از همان
شماره برایم پیامکی فرستاد که آدرس یکی از محله های اعیان
نشین تهران بود. درمانده چشمانم بین صفحه ی گوشی و ایلینا
در رفت و آمد بود. نه می شد همین طور تنها به امان خدا رهائش
کنم و نه می شد کنارش باشم و بیرون بروم. دست آخر و به
اجبار تصمیمم را گرفتم.

به آریا زنگ زدم تا هرچه زودتر خودش را برساند؛ ولی صدایی
که می گفت مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد، آب پاکی
را روی دستم ریخت. شماره ی شاداب را هم نداشتم که لااقل به
او زنگ بزنم. گزینه ی آخر هم علی اکبر بود که وقتی به تماسم
جواب داد، آنقدر سرش شلوغ بود که حقیقتاً خجالت کشیدم
خواسته ام را با او درمیان بگذارم.



چاره ای نبود... نمی شد دست روی دست گذاشت. موبایل را خاموش کردم و یک راست به طبقه ی بالا رفتم. به سرعت آماده شدم و به طبقه ی پایین برگشتم. ایلیا هنوز هم محو تلویزیون بود و اصلا متوجه نشد کی بالا رفتم و کی پایین آمدم. نزدیکش شدم و دو بار صدایش زدم تا دل از آن قاب جادویی کند و نگاهم کرد. وقتی من را با لباس بیرون دید، کنجکاو پرسید:

—می خوای بری بیرون بابایی؟

سری به تایید تکان دادم.

—آره...یکم بیرون کار دارم، زود برمی گردم!

فوری بغ کرد و ناراحت گفت:

—پس من تنها بمونم؟!



جمله اش بیشتر خبری و بود تا سوالی! مغموم خواست از من

رو بگیرد که دست روی سرش گذاشتم و نوازشش کردم.

— کی گفته قراره تنها بمونی؟

طلبکارانه دست به سینه شد. وقتی دیدم ساکت است، ادامه دادم:

— شما میری پیش همسایه هامون، تا من برگردم! فقط چند

ساعت، در عوض منم قول میدم، تو راه برگشت واست بستنی

زمستونی بگیرم، خوبه؟!

بالاخره سد دفاعی اش شکست و لبخند روی لب هایش آمد.

قانع شده سرجنباند و گفت:

— باشه!

پشت سرش رفتم و دسته های ویلچر را گرفتم.

— پس بزن بریم!



پشت در واحد کناری که ایستادم، هنوز هم مردد بودم که زنگ
را فشار بدهم یا نه! با خودم درگیر بودم که طاقت ایلیا طاق شد
و سربلند کرد.

بابا پس چرا درو نمی زنی؟!

همین حرف کافی بود تا قبل از پشیمان شدنم، فوراً دست روی
زنگ بگذارم و فشار دهم. بعد از چند ثانیه در به رویمان باز شد
و روژیا در آستانه ی در قرار گرفت. انگار تازه از خواب بیدار شده
بود. چون چشمان خمارش با دیدن ایلیا درشت شد و جیغی از
سر ذوق زد.

سلام پسری! چطوری؟

ایلیا هم متعاقباً خندید و کودکانه جواب داد.

خوبم خاله! اومدم مهمونی، راهم میدین؟



روژیا باین حرف کلا خواب از سرش پرید و خمیازه ی کوتاهش
در جیغی که دوباره کشید گم شد.

_من دورت بگردم زردک خاله! بله که راحت می دم، پس چی؟
متعجب مانده بودم که این دو کی وقت کردند تا این حد باهم
صمیمی شوند؟! اصلا انگار نه انگار که من هم آن جا حضور دارم.
سرفه ای تصنعی کردم تا بلکه این دخترک با موهای پخش و پلا
شده دور و برش به خود بیاید. با صدای سرفه ام چشم از ایلیا
برداشت و سرش اتوماتیک وار کم کم بالا آمد تا جایی که روی
صورتش قفل شد.

_سلام!

خنده ام را با سرفه ای دیگر خوردم. خواستم بگویم خسته نباشی،
بعد از دوساعت تازه یادت افتاد سلام کنی؟ ولی فرصت طعنه



زدن نبود. جوابش را با جدیت دادم و ویلچر را کمی رو به جلو
بردم و گفتم:

بی زحمت ایلیا یکی دوساعتی پیشتون باشه، من بیرون کار
دارم، کسیم خونه نیست، تنها نباشه بهتره!

چند تار از موهایش را پشت گوش فرستاد و دست های ایلیا را
گرفت و باروی باز گفت:

زحمتی نیست، اتفاقا خیلیم خوبه، من و ئه وین و ایلیا کلی
خوش می گذرونیم، مگه نه خاله؟!

ته حرفش خطاب به ایلیا بود که صدالبته با واکنش مثبت او
مواجه شد. نفس عمیقی کشیدم و ایلیا را به این خانواده ی
صمیمی سپردم. اگر می فهمیدم شاداب و مادر کجا رفته اند،
خیلی خوب می شد، حیف که ایلیا هم ابراز بی اطلاعی کرد، که



اگر می دانستم کجارفته اند، یک درصد هم امکان نداشت ایلیا را
به دست غریبه بسپارم. زمانی که خیالم کمی از جانب ایلیاراحت
شد، دوان دوان خودم را به سر خیابان رساندم تا به آدرسی که
مهرداد برایم فرستاده بود، بروم!

با خستگی کلید به در انداختم و بی صدا وارد حیاط شدم. با هر
قدمی که برمی داشتم، درد تا مغز استخوانم می پیچید. سردردی
که از لحظه ی ورود به آن ویلا و دیدن صحنه ای که نباید مغزم
را احاطه کرد و تاهمین حالا ادامه داشت.

به حوض که رسیدم، شیر را باز کردم و اول لب هایم را به آن
نزدیک کرده و باولع چند قلپ آب خوردم. دست آخر هم دو
مشت آب به صورتم پاشیدم تا این کرختی از تنم دربیاید. کمر
راست کردم و با آستن خیزی صورتم را گرفتم. سرچرخاندم که
چشمم به تاب افتاد و آه از نهادم بلند شد. تازه یادم افتاد که



قول خرید بستنی زمستانی را به ایلیا داده بودم. گفته بودم زود
برمی گردم و نشد! گوشی را از جیب برون کشیدم و با روشن
کردن صفحه اش، نگاهی گذرا به ساعت انداختم. از ظهر که رفته
بودم تا همین لحظه که ساعت نزدیک به ده و نیم شب بود، نه
یک لقمه غذا خوردم و نه حتی برای ثانیه ای نشسته بودم. مدام
در رفت و آمد و نوشتن صورت جلسه و چه و چه...بودم و نتوانستم
استراحت کنم. به نمای بیرونی عمارت نگاه انداختم.

در حال حاضر دلم برای ذره ای خواب له له می زد. تنم به
واسطه ی جست و خیزی که از ظهر داشتم، عرق کرده و به
شدت توان از دست و پاهایم رفته بود. ولی امان از چشمانم!
چشمانی که مثل جغد، کماکان مقاومت می کرد، چون باید برای
گفتن یک خبر مهم، همه چیز یا همه کس را می دیدم تا بتوانم
حرف بزنم. عزمم را جزم کردم و قبل از رفتن به عمارت، اولین



کاری که کردم، رفتن به سمت واحدکناری بود. زنگ را فشردم
و منتظر شدم. اول فکر کردم خوابیده اند و من آن وقت شب
مزاحمشان شده ام؛ اما وقتی دو سه مرتبه زنگ را زدم و کسی
در را باز نکرد، متوجه شدم هیچکس داخل خانه نیست. دست از
پا درازتر به سمت عمارت پاکج کردم. می دانستم که ممکن است
شاداب بی حجاب باشد؛ به همین خاطر دست روی دستگیره
گذاشتم و قبل از باز کردن در بلند گفتم:

یاالله!

آرام در را باز کردم و همان لحظه چیزی بالای سرم ترکید و برف
شادی برسر و صورتم ریخت. بلافاصله بعدش صدای دست زدن
و تولدت مبارک بلند شد. شوکه شده با چشمانی گرد و از آن بدتر
چهره ای خسته، به جمع کوچک روبه رویم و ریشه ها و بادکنک
های نقره ای و مشکی که به زیبایی تزیین شده بود نگاه کردم.



و بعد گردنم نرم به سمت آریایی که برف شادی به دست فیگور
گرفته بود و برایم چشم و ابرو می آمد چرخید. سعی کردم به
خودم مسلط شوم. نفس عمیقی کشیدم و درحالی که با آرامشی
همراه با حرص برف شادی ها را از روی صورتم پاک می کردم
گفتم:

—چه خبره؟!—

سوالم همراه شد با نگاه دوباره ای که به جمع انداختم. لبخند
آسیه خانم غصه دار بود.

—تولدته امیرعباسم!

تولدم بود...عجب حواس پرتی شده بودم من! پاک از یادم رفته
بود که امروز، روز تولد من است. از بس که امروز اتفاقات غیرقابل
پیش بینی پشت سرهم افتاد، واقعا فراموشم شد... جان کندم تا



به لب های خشکیده ام که انگار سال ها مزه ی آب به خود ندیده
و نچشیده بود، بقبولانم که محض رضای خدا و دل شادی جمع
کمی کش بیایند تا بلکه لبخندی هرچند تصنعی روی چهره ام
نمایان شود. حاصل کارم شد یک لبخند کج و کوله و محو! در
جواب محبتشان زیر لبی تشکر کردم. نگاهی گذرا به جمع چهار
نفره ی خانواده ی کاک مراد که مهمانان امشب بودند، انداختم
و از درون خرد شدم.

ظاهر سرد و همان طور جدی بود؛ ولی امان از باطنم که چه
دردی را تحمل می کرد. درد این که حامل خبری شوم و بد در
شب تولدم بودم، چیزی فراتر از حدتصور به نظر می رسید. با
کشیده شدن دستم، از بهت اولیه درآمدم و اعتراضی به حرکات
آریا نکردم.



انگار باید یک امشب را مدارا می کردم و با دلشان علی الخصوص
ایلیا که با ذوق و شوق می بوسیدم و برایم دست می زد، راه می
آدم. زمانی که فهمیدم از صبح همه نقشه ی به پا کردن این
تولد را کشیده بودند و شاداب و مادرم به همین خاطر از خانه
بیرون رفتند، در دلم حرکت یک جویبار روان و زلال را حس
کردم. بودن کنار خانواده ام موهبتی بود که بعد از هشت سال
دوباره نسبیم شد.

همراهشان شمع سی و پنج سالگی را فوت کردم، کیک بریدم،
برای ایلیا و آرمانی که کودکانه می رقصیدند دست زدم، درمقابل
جوک گفتن های علی اکبر و آریا جبهه نگرفتم؛ اما حقیقتا داشتم
از درون می ترکیدم. با هربار نگاه کردن به ژینو و شکم برآمده
اش رگ پیشانی ام برجسته می شد و جای جای شقیقه هایم
نبض می گرفت.



و خدا می داند چطور تا آخر این مجلس خودمانی و کذایی کوتاه
آدم و خودخوری کردم تا خنده زهرمارهیچ کس نشود؛ حتی
حاج مرتضی ای که این بار بینمان بود...هرچند عبوس، هرچند
ساکت! اما بود و این بودنش را نمی شد به هیچ وجه بهم بزنم.
پس برای اولین بار در این چند سال دندان روی جگر گذاشتم و
زبان به کام گرفتم تا آخر مهمانی و زمانی که چشمان آرمان و
ایلیا پراز خواب شد و زن و دخترهای کاک مراد عزم رفتن کردند.
به بهانه ی این که می خواهم از نهوین و روژیا در مورد کتاب
های کمک درسی ایلیا سوال بپرسم، آن دو را جلوی در معطل
کردم. آنقدری که خاطر جمع شوم مادرشان به همراه ژینو وارد
خانه شده و در را هم پشت سرشان بستند. و این معطلی بیجا از
چشمان دو خواهر دور نماند.

— کدام کتابو برای ایلیا خریدین؟ میشه ببینم؟!



با صدای ئه‌وین نگاه از پشت سرشان گرفتم و راست ایستادم. از آن روزی که می‌چش را درون پارک گرفته بودم، دیگر باو برخوردی نداشتم تا همین الان. دستم را جلوی دهان گرفته و سرفه ای کوتاه کردم تا صدایم کمی صاف شود. آدم مقدمه چینی نبودم، به همین خاطر دست دست کردن را چاره ی کار ندیدم و یک راست سر اصل مطلب رفتم.

—من به خاطر یه موضوع دیگه گفتم که بمونین!

نگاهی کوتاه بینشان رد و بدل شد. روزیا درحالی که دوطرف بافتش را به هم نزدیک می کرد، با کنجکاو ی پرسید:

—چه موضوعی؟

هرچه او کنجکاو ی به خرج داد، ئه‌وین دوبرابرش، نگران شد و این نگرانی به چشم ها و لحنش هم سرایت کرد.



مشکلی پیش اومده؟

لپم را از تو به دندان گرفتم. در تمام عمر سی و پنج ساله ام هیچ
گاه آدم دل سوزاندن برای احدی هم نبودم، ولی حالا... بالاخره
گوشت بی نوای کنار لبم را ول کردم و با مکث و احتیاط گفتم:
_شوهر خواهرتون، تو بیمارستانه!

همزمان با گردش چشمان روژیا، دیدم که پاهای ئهوین لرزید
و اگر شانه ی خواهرش نبود، به زمین می افتاد.

_کتکش زدین؟

نیش خندی به سوالی که با بی ریای هرچه تمام تر ئهوین
ترسیده، از من پرسید، زدم. خبرنداشتند که اگرسامان ضرب
دست من را چشیده بود، حالا سینه ی قبرستان بود، نه گوشه
ی بیمارستان. در جواب سربالا انداختم.



نه، من نزدمش! خودش، زده خودش نفله کرده...

روژیا، ضربه ای به گونه اش زد و گفت:

یعنی چی؟ یعنی خودزنی کرده؟ آخه واسه ی چی؟ حالا به

ژینو چی بگیم؟

در جواب سوالات قطار شده اش، فقط گفتم:

نگفتم خود زنی کرده!

تاخواست سوال دیگری بپرسد، ئهوین باتشر اسمش را صدا زد و

گفت:

روژیا تو برو داخل! منم الان میام...

بادقت نگاهش کردم. چه خوب که نگفته درک کرد چیزی هست

که نمی شود، جلوی یک دختر کم سن وسال گفت. روژیا

معتراضانه نگاهش کرد و گفت:



ولی من می خوام بمونم!

که در جواب یک "نه" قاطع از جانب خواهرش گرفت و بالاخره
پاکوبان و ناراحت ازما دور شد.

_آقا؟!

نفس عمیقی کشیدم. شک نداشتم پشت سرم چند نفر آدم
منتظرند که بروم و برایشان توضیح بدهم. و چقدر سخت بود
تکرار یک گندکاری بزرگ! روزیا که در را به هم زد، چشمانم را
به اوپی که مثل یک مجسمه میخکوب شده بود دوختم و بدون
انعطاف گفتم:

_شوهرخواهرت معتاده می دونستی؟!

باشرم پلک زد...باغصه بله گفت و بعد ماتم زده پرسید:

_تو چه وضعیتی؟ کجاپیداش کردین؟ حالش چگونه؟



دست روی دیوار کناری گذاشتم و پا روی پا انداختم. از دستان
گره خورده اش تا چانه ای که سعی داشت با قفل کردنش نلرزد
را آنالیز کردم و گفتم:

_تو کماست! من اتفاقی تو مهمونی یکی از بچه ها دیدمش...
مجبور شدم دروغی برای توجیه دیدن سامان دست و پا کنم.
چیزی تا سقوطش باقی نمانده بود. سست شدن پشت زانوهایش
را دیدم و به رو نیاوردم. ولی جمله ی آخرم انگار تیر خلاص بود
بر استقامتش!

_تو بغل یه زن افتاده بود. هردوشون نشعه کرده بودن و حالا...
بادرد چشم بست و ثانیه ای همانطور ماند. کمی در جا تلوتلو
خورد و این بار دستان من بود که به کمکش شتافت.



قبل از این که روی زمین بیفتد، بازوی راستش را چسبیدم و او را به ناگاه سمت خود کشیدم. زیر نور چراغ رنگش پریده و چشمان درشتش بارانی شد. یک دور چهره اش را از نظر گذراندم و کاملاً جدی لب زدم:

— مواظب باش دختر خانوم!

بعید می دانستم چیزی فهمیده باشد. مانده بودم مات چه چیزی شده که نه پلک می زد و نه حرفی... آرام تکانش دادم و گفتم:

— گوشت بامنه؟

چندبار پلک زد و اشک های جمع شده توی چشم هایش، آرام آرام روی گونه هایش غلطید. نفس عمیقی کشیدم و این بار دستش را کشیدم و او را کمی از ساختمان دور کردم. مثل پر کاه به دنبالم می آمد بدون گفتن حتی یک کلمه! روبه رویش



ایستادم و برای این که کاملاً رویش مسلط شوم، دست روی چانه
اش گذاشتم و وادارش کردم سرش را کامل بالا بگیرد. کمی
خشونت به خرج دادم تا به خودش بیاید. مشخص بود در حال
خودش نیست... فشاری هرچند آنی و خیلی کم به بازویش وارد
کردم. دست دیگرم را بالا گرفتم و رو به بانگشت مشغول شمردن
شدم.

_خواستو بده به من! اولاً، الان که خواستی بری تو، چشمت
خیس نباشه؛ دوما این حرفای آخری که بهت زدم بین خودمون
دوتا میمونه؛ سوماً این قیافه ی بغ کردتو جمع و جور کن و
روحیتو نباز! تو قراره یه خبر بد به خواهرت بدی، پس باید محکم
باشی...

لب گزیدو هق زد. لعنتی... چرا حواسش هیچ جوهره جمع نمی
شد؟ به ناچار تلنگری به پیشانی اش زدم که مابین گریه، یک



لحظه چشمانش گرد شد و هق هقش خوابید. وقتی دیدم باین
ضربه واکنش نشان داد، یکی از دست هایم را روی پهلوی گذاشتم
و دست دیگر را روی تنه ی درخت... حالا تقریباً اسیر من بود و
راه فرار نداشت. با همان چشمان گرد، متعجبانه لب زد:

— چرا منو زدین؟

لبخندم نیامد! علی رغم لحن مظلوم و ساده اش نه تنها لبخند
نزدم که اخم هایم بدتر درهم رفت. باتشر درست توید صورتش
توپیدم:

— زدن ندیدی!

و بعد باطعنه ادامه دادم:



اَگه سرکارعلیه گریشون تموم شد، من حرفامو بزnm و برم! دیگه

داره غیبت بعد از رفتن خواهرت تو خونه طولانی میشه و این

اصلا درست نیست!

به یک باره از دهنش در آمد:

چـی درست نیست؟

حالا این من بودم که چشمانم گرد شد و عاجزانه لب زدم:

وای...

با خشم مشتی به پیشانی ام زدم که از صدایش او بدتر از قبل

خوف کرد و از جا پرید. با بلعیدن آب دهانش گفت:

خیلی خب! من که چیزی نگفتم! الان کامل حواسم به شما

جمعه...بفرمایید حرفتانا بزنیند!



به لحن دلخورش اهمیتی ندادم. عجب رویی داشت این دختر! با

نگاهی چپ و همان حرف های چند دقیقه پیش را دوباره تکرار

کردم و آخر دست گفتم:

_یه جوری مقدمه چینی کن خواهرت نترسه!

تنها سرتکان داد و تکیه از درخت کند. که همین کارش باعث

شد من قدمی از او فاصله بگیرم تا بتواند رد شود. از کنارم که رد

شد دوباره گفتم:

_راستی!

برگشت و منتظر ماند. با اشاره به چشمانش گفتم:

_چشمات قرمز شده، صداتم گرفته، ضایعس اینجوری بری پیش

بقیه...اول یه آبی به سروصورتت بزن، یه قلپم آب بخور، بعد برو!



در تاریک و روشنی حیاط دیدم که باخجالت روسری اش را کمی
جلو کشید و با تک سرفه ای سینه سپر کرد.

—خودم می دانم!

خواستم بگویم "آره جان خودت، باین شدت از گیجی قطعاً که
می دانی!" ولی ترجیح دادم سکوت کنم تا او برود و من هم به
عمارت برگردم. به سمت حوض که رفت، تازه یادم به موضوع
دیگری افتاد. بنابراین قبل از رفتن داخل ساختمان، نزدیکش
شدم. سایه ام توی حوض افتاد و باعث شد او متوجهم شود.
خطاب به او که مشغول آب زدن به صورتش بود، گفتم:

—پس فردا هم پولی که داده بودی به سامانو میارم واست!

دستش از حرکت باز ماند و این بار مستقیم به چشمان خسته ام
خیره شد. دیدم اگر حرکتی نزنم تا خود صبح همان طور مجسمه



وار می ایستد. تک سرفه ای کردم و رو از او برگرداندم. دو دستم

را توی جیب شلوار بردم و خیلی عادی گفتم:

_شب به خیر!

همین...این جمله ی کوتاه را گفتم و پشت به او قدم زنان به

سمت عمارت رفتم. درحالی که قشنگ معلوم بود، یعنی حس

می کردم که همان جا ایستاده و تماشا می کند.

صبح که بیدار شدم همه چیز تغییر کرده بود. صدای شیون و

گریه از ساختمان کناری، به وضوح می آمد و این یعنی...ئهوین

کارش را کرده و خبر را به گوش مادر و خواهرش رسانده بود.

بماند که شب قبل می خواستم زهر چشمی از شاداب بابت بیرون

بردن مامان از عمارت بگیرم؛ اما باذوق و شوقشان هم زهرچشم

گرفتن از یادم رفت و هم زبانم نچرخید حامل آن خبر به خانواده



ام باشم. تا آمدم تمام کارهایم را انجام دهم، دو ساعتی طول کشید و در همین مدت زمان، اهالی عمارت هم از موضوع مطلع شدند.

به هر حال چه می خواستم چه نه، آن ها حالا همسایه ی ما محسوب می شدند و نمی شد به راحتی روی ناراحتی هایشان چشم بست!

زمانی که از خانه بیرون زدم، شاداب و علی اکبر هم قصد رفتن به بیمارستان را داشتند.

با دو ضربه ی کوتاه به در و چند ثانیه منتظر شدن، بالاخره مهرداد در را باز کرد و کنار رفت تا وارد شوم.

سلام! بیاتو!



جواب سلامش را دادم و با کندن کفش هایم کنار در، وارد هال
نقلی شدم.

زود اومدی!

کاپشن از تن کندم و روی مبل نشستم.

زود از خونه زدم بیرون! ترسیدم بخورم به ترافیک و باز مصیبت
بشه سر ماشین عوض کردن.

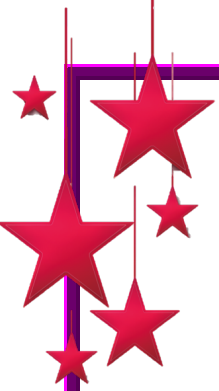
سری به تایید تکان داد و پشت مانیتور نشست. نگاهی به دور و
بر انداختم.

یاشار کو؟

حبه قندی گوشه ی لپش گذاشت و چایی اش را هورت کشید.
با چشم و ابرو به در کوچکی که کنار حیاط خلوت بود، اشاره

کرد.





رفته دستشویی! انگاری گلاب به روت...

بعد هم حرفش را خورد و به زیر خنده زد.

ای رو سدر و کافور بخندی!

با ابروهایی بالا رفته به یاشاری نگاه کردم که دست روی دلش گذاشته بود و در دستشویی را از پشت می بست. رنگش کمی پریده بود. با حرفی که به مهرداد زد، مهرداد خنده اش شدت گرفت و رو به من بریده بریده گفت:

معلوم... نیست... کدوم شیر پاک... خورده ای... چیز... چیز خورش کرده!

و باز خنده را از سر گرفت. سرفه ای کردم تا خنده ام برملا نشود. رو به او که بی حال روی کاناپه دراز کش شد گفتم:

چت شده؟ چی خوردی؟



سعد روی پیشانی گذاشت و باچشم غره ای که به مهرداد رفت،
جوابم را داد.

_بابا تر بزنی تو این زندگی! حاج آقادست عیالشو گرفته برده
مشهدزیارت! حالا من موندم و یه شیکم گشنه! که لامصب
هرچیزیم بهش نمی سازه...دیشب رفتم یه فلافل زدم، اینم شده
حال و روزم! از دیشب اتوبان سراسر زدم از اتاق به دستشویی.
د ببند اون گاله رو مرتیکه!

جمله ی آخرش را با چهره ای درمانده تشرزان به مهرداد گفت.
جوری هم با مزه گفت که من هم خنده ام گرفت و نشد کنترلش
کنم.

_خب می رفتی یه درمونگاهی جایی، چارتا قرص و آمپول می
داد، می زدی، میزون می شدی!





بی حوصله نیم خیز شد و این بار سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد.

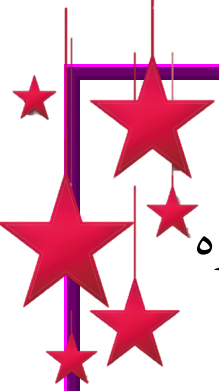
—ول کن جون هرکیو دوست داری! عذر عذر پاشم برم واسه یه دلپیچه و اسهال دکتر؟

سری به تاسف تکان دادم. هنوز هم مثل گذشته با دکتر رفتن و آمپول زدن میانه ی خوبی نداشت.

—خب پس همینجوری اینقدر برو دستشویی و بیا؛ یا نه همون جا بساط کن تا صاف شی!

مهرداد ریلکس این حرف را زد و بعد سرش را به خاطر پرتاب کوسن به سمتش دزدید. نفس عمیقی کشیدم و جدی شدم. وقت نداشتم بیشتر از این بشینم و شاهد دیوانه بازی های این دو مرد سی و چند ساله باشم. بنابراین به همان حالت قبل





برگشتم و کمی به جلو خم شدم. دستانم را روی زانو درهم گره زدم و گفتم:

_خیلی خب! خنده و شوخی بسه...بریم سر اصل مطلب! مهرداد شرح حال بده!

مهرداد باصندلی کامل به طرفم چرخید. بحث کار و ماموریت که به میان می آمد، هیچ کدامان شوخی نداشتیم.

_تو این چند روز به هر دری زدیم امیر! از گرفتن اون ساقیا و کله گنده هایی که تو تو زندانا ردشونو زدی بگیر تا بازجویی اون آدمایی که به خیالمون مظنون بودن! چند تا قربانی داشتیم؟ یه نفر، دونفر، سه نفر؟ هرچندتایی که پاشون به هرنحوی تو این بساط و بازی باز شده، ازشون از اول، تمیز و مرتب بازجویی شد.



یاشار میان کلامش دوید.

ولی هیچی به هیچی!

اخمم درهم رفت. امکان نداشت تا این حد به در بسته خوردن!
باصدای مهرداد سربلند کردم. او هم ابروهایش درهم گره خورده
بود.

بذار اینجوری بهت بگم! انگار... انگار پرونده ی بزرگ عقرب، داره
به بن بست می خوره! حالا یا ما زیادی دست کمشون گرفته
بودیم، یا لونا زیادی زرنگن!

مشتی به کف دست چپم زدم.

هردوش! این همه اهمال کاری، این همه ساده گرفتن یه
ماموریت سری، نوبره! می فهمی به بن بست خوردن یعنی چی؟
یعنی هفت سال خلاف کردن ظاهری من، هفت سال نبودنم



بالاسر بچم، هفت سال موندن تو سگ دونی... یعنی کل زحمت
چند سالمون پر... یعنی بی خوابی کشیدنای خودت و زیردستات
به مفتّم نمی ارزیده! یعنی این همه وقت برو بیا و خرج و پست
دادن و شیفت بودن تو بدترین شرایط، پر! شماها همینو می
خوااین؟

عصبی شدم... دست خودم نبود! باور نمی کردم که بی گذار به
آب زده باشیم و این طور با فصاحت هرچه تمام تر شکست را
قبول کنیم! با ملایمت صدایم زد.

_امیرعباس! باور کن نه... ولی خب...

_ولی خب چی؟ هان؟ اگه شماها ناامید شدین بگین! من خودم
یه تنه تا آخرش میرم، حتی اگه جونمو بذارم.



نفس عمیقی که یاشار کشید و مهربادی که سرپایین انداخت،
به خودی خود نماد همان آیه ی یاس برایم بود. دست به زانو
زده و از جا بلند شدم.

نه انگاری از شماها آبی گرم نمیشه! خودم شخصا باسرهنگ
صحبت می کنم.

و با قاپیدن کاپشنم خواستم از آن جا بیرون بزنم که مهرباد
صدایم زد. کلافه به سمتش برگشتم که دیدم ایستاده و دسته
ای پول به طرفم گرفته است.

بیا همون پولاییه که گفتی! تو جیب کاپشنش بود...ولی هنوزم
میگم این کار، کار درستی نیست! باید می داشتی صورت جلسه
بشه، اگه بفهمن...





با غیظ پولها را از توی دستش کشیدم و همان طور پرخاشگرانه
گفتم:

_درست و غلطشو خودم تشخیص میدم! حله؟

فقط سر تکان داد و سکوت کرد. هردو خوب می دانستند که
وقتی اخلاقم تند می شود نباید با من کل کل کنند و با دور و
برم باشند.

بنابراین هردو به اجبار لب دوختند تا وقتی که من از آن محل
قرار کذایی بیرون زدم و در را محکم پشت سرم بستم.

به دیوار راهرو تکیه داده و آرام با پاروی زمین ضرب گرفته بودم.
کفری بودنم از رفتار سرهنگ و عدم رغبتش به ملاقات با من،
منجر به این شد که نمی دانم چرا؛ ولی با زنگ زدن به علی و
گرفتن آدرس بیمارستان، صاف خودم را به آن ها رساندم. تهش



هم این که حدودا یک ربعی می شد، در سکوت مانده و قصد هم
نداشتم از آن در بیایم. البته اگر می گذاشتند...

_میشه اینقدر با پاتون رو زمین نزنین؟

حرکت پایم با صدای گرفته ی روژیا متوقف شد. این جا ماندنشان
دردی را دوا نمی کرد و من نمی فهمیدم چرا نمی خواستند دل
از این مکان بکنند. از گوشه ی چشم به نهوین که ژینو را در بغل
گرفته بود و همراه با او اشک می ریخت نگاهی گذرا کردم.
مادرشان هم دست کمی از ژینو نداشت.

مدام زیر لب مویه می کرد و نمی فهمیدم چه می گوید. شاداب
و علی بعد از آمدن من رفتند. خیالشان جمع بود که من
کنارشانم و خودم دقیقا نمی دانستم چرا هستم؟! نفس عمیقی
کشیدم و به تابلویی که روی آن کادر درمان و فرمشان را مشخص



کرده بود، زل زدم. من آدم ترحم کردن به هیچ بنی بشری نبودم!
اصلا از این کار خوشم نمی آمد؛ ولی حالا قطع به یقین چیزی
که من را وادار به ماندن کرده بود، نبودن یک مرد کنارشان بود
و دیگر هیچ...عجیب است؛ اما دلم برای غربتشان گرفت. هیچ
کس را نداشتند و در همان مدت زمان کم دیدم که چطور سعی
می کنند همدیگر را آرام کنند. سامان وضعیت خوبی نداشت و
همین باعث گریه یشان بود.

شاید پنج دقیقه هم نبود که فقط به آن تابلو نگاه می کردم که
از ابتدای راهرو، صدای شیون بلند شد. اولش فکر کردم کسی
آن طرف تر مرده است، بنابراین بدون هیچ عکس العملی فقط
اخم کردم و پا به پا شدم که صداها کم کم نزدیک تر شد و به
خودم که آمدم، یک زن نسبتا درشت هیکل به سمت ژینو حمله
ور شد و قصد داشت روسری اش را بکشد. خودم هم نفهمیدم



چہ شد! باچشمانی گرد شدہ تکیہ از دیوار کندم. این اتفاق دور
از انتظارم بودو به خاطر همین در لحظہ ی اول مات ایستادم و
به روزیا، ٹهوین و مادرشان کہ سعی داشتند حرکات دست زنی
کہ به کردی چیزهایی را با داد بلغور می کرد، مہار کنند، خیرہ
ماندم. یعنی تالین حد زورش زیاد بود؟! سری تکان دادم تا به
خودم بیایم و بعد از چند ثانیہ ی کوتاہ، فقط مغزم به دستانم
دستور داد تا جلوی آن زن را بگیرم. بنابراین به سرعت به
سمتشان دویدم و از پشت شانہ ی زن را به ضرب کشیدم. اما او
کماکان در تقلا بود و تقریباً کل بخش را با صدایش روی سر
گذاشته بود.

تنہا آمدہ بودو حدس می زدم کہ مادر سامان باشد. نمی خواستم
زور بازویم را بہ ضعیف تر از خود نشان بدهم و بہ خاطر همین با
ہمان مقدار اندک فشاری کہ بہ کتفش وارد کردم، سرانجام کمی



از ژینویی که مثل بید می لرزید و مانند ابربهار گریه می کرد،
دورش کردم.

_آخریو حر کوره کمو دا وه کشت؟ بسم نهو که منالکم له لام
بردو، ئیسته یچ قصدی گیانی کردوته سلیطه خانم؟

چشمانم گرد شد. انگار این زن بی چاک ودهن تر از این حرف
ها بود. اگرچه که معنای کل جمله اش را نفهمیدم؛ ولی همان
دو کلمه ی آخر بس بود تا متوجه بشوم که سر تا ته حرف هایش
بوی گند می دهد.

_چه خبره این جا؟ مگه چاله میدونه که صداتونو انداختین رو
سرتون خانوم؟!

پرستاری که دوان دوان خودش را به ما رسانده بود، این حرف
ها را با کلی توپ و تشر زد و بعد هم ادامه داد:



اَگه صداتون یه بار دیگه بلند بشه، زنگ می زنم حراست!

به مادر سامان که بدون عذرخواهی همان وسط نفس نفس زنان، ایستاده بود، چشم غره ای رفت. روژیا در پی دلجویی و عذرخواهی از پرستار با اوپی که غرغر می کرد همراه شد. زن هنوز متوجه من نشده بود. یعنی به حدی در فکر کتک زدن ژینو بود که از دور و برش چیزی نمی فهمید. با آن قد کوتاه و صورت گوشتالو و صد البته ابروهای مشکی و چشمان غرق در آرایشش، بیشتر به زن تناردیه می خورد تا مادرشوهر!

بهتره از این جا بری خانوم! یا این که چاک دهن تو ببندی و یه گوشه کنار وایسی واسه پسرت گریه کنی.

از عمد حرف زدم. حرف زدم تا برگردد و چشمان کورش به من بیفتد. و همان شد که می خواستم. با چشمانی از حدقه بیرون





زده، به طرفم برگشت. پوزخندی زدم و به او که هاج و واج مانده بود گفتم:

—چیه آدم ندیدی مگه؟

به آنی اخم هایش درهم رفت. با انگشت من را نشانه گرفت و رو به ژینو که مادرش داشت شانه هایش را فشار می داد، با لحنی گزنده گفت:

—چاوت ئەم کوریه به دل گرتگه که له مال هاتیه درو؟! بیچاره سامانی کورم... تف لهو ذاته پیسه ته!

نفهمیدم چه گفت که همزمان رنگ و روی هر سه زن روبه رویم پرید. هم این که ژینو شرمنده لب گزید. مادرش با چانه ای لرزان گفت:

—له خوا بترسه خانم!



و بعدش هم ئه‌وین از جا بلند شد و باخشم گفت:

_قسه‌ی دمو بزانه سوسن خانم!

مگر چه گفته بود که این چنین آشفته شدند؟ زن اما همانطور
چه چپ چپ به من نگاه می کرد، بدون زدن کلمه ای حرف،
پاکوبان از راهرو بیرون رفت. رفتنش مصادف شد با رها شدن
نفس ژینو و ئه‌وین! انگار فقط آمده بود گرد و خاک به راه اندازد،
خودی نشان بدهد و از همه مهمتر تن و بدن این بیچاره ها را
بلرزاند و برود. دستی روی سرم کشیدم. بوی الکل داشت کم کم
روی اعصابم اثر می گذاشت.

سر درد خفیفی که گرفته بودم نشان از همین داشت. وقتی
دیدم که ژینو و مادرش هر دو چشم بسته اند، نامحسوس به
ئه‌وین اشاره زدم که همراهم بیاید. نمی شد این محیط را تحمل



کرد... آرام آرام به راه افتادم و از صدای پایی که پشت سرم با وقفه بلند شد متوجه شدم بدون چون و چرا همراهم می آید. روزیا را دیدم که کنار ایستگاه پرستاری ایستاده و باهمان پرستار اخمو گرم صحبت بود. چون طبقه ی دوم بودیم دیگر حوصله نکردم بایستم و منتظر آسانسور شوم. از همان جا صاف پله ها را گرفتم و پایین رفتم. اصلا هم پشت سرم را نگاه نکردم که ببینم تهوین از من چقدر فاصله دارد. به محوطه که رسیدم، رفتم و روی یکی از نیمکت های خالی مانده نشستم.

سر به طرف در شیشه ای ساختمان گرفتم و دیدم که تهوین دوان دوان به طرفم می آید. نیش خندی زدم و پا روی پا انداختم. از بس قدم هایش کوچک بود، به گرد پایم نرسید. به من که رسید، نفس نفس زنان خودش را روی نیمکت انداخت و همانطور بریده بریده گفت:



چقدر تند راه می رید؟! نفسم گرفت.

خواستم کمی از این حال و هوا دربیاید.

عیب نداره بزرگ میشی یادت میره!

و خیلی خونسرد دو دستم را از هم باز کردم و روی نیمکت گذاشتم. دستی که درست پشت سرش بود را کمی تا کردم تا معذب نشود. نیم نگاهی به او انداختم و با دست دیگر زیپ جیب مخفی را باز کردم. پول ها را بیرون کشیدم، بی مقدمه به طرفش گرفتم و گفتم:

بگیرش!

متعجب اول به من و بعد به پول ها نگاه کرد. ولی خیلی زود اخم وسط ابروهایش نشست.

نه تشکر! خودمان داریم، نیازی به این پول نیست!



دسته ی پول را روی کیفش انداختم و گفتم:

_مال خودته! خیراتی نیست... پولیه که سامان ازت گرفته بود.

سر بلند کرد و خواست چیزی بگوید، ولی حرفش را خورد. او چشمانش در گریز بود؛ ولی نگاه من زوم شده بود به زخم کوچکی که روی گونه اش افتاده بود. هنوز دور و برش قرمز و کمی متورم بود. حتما کار آن زنک وحشی بوده است... نفس عمیقی کشیدم و کاملاً عادی گفتم:

_صورتت خش افتاده! یکم آب بزن روش، بعدم یه پمادی کرمی چیزی بزن تا خشک نشه و پینه ببنده!

مات ماند. دستی که روی پول ها گذاشته بود لرزید و فوری با دست دیگر گونه اش را لمس کرد. و تمام این ها از چشمان تیزبینم دور نماند. خواست از جا بلند شود که دست روی کیفش



گذاشتم و مانع شدم. سوال داشتم و هنوز نپرسیده بودم. سوالی

که نگاهم کرد، فشاری کم به ران پایش آوردم و گفتم:

_بشین هنوز کارم تموم نشده!

به نیمکت تکیه داد و منتظر شد.

_اون زن، چی درموردم گفت که همتون یهو بزرخی شدین؟!

اول چشم گرد کرد که باعث شد مردمک چشمانش درشت تر

شود و بعد لب گزید و سر پایین انداخت.

_هی...هیچی! درمورد شما نبود.

پوزخندم را باصدا رها کردم، جوری که بشنود.

_خاله ریزه دروغ گفتن کار خوبی نیست! به شاگرداتم

همینطوری درس میدی؟ بادروغ؟!



نمی دانم از خاله ریزه گفتم بود که بروهایش که به هم نزدیک شد، یا جمله ی بعدش! هرچه بود فهمیدم به هدف زده ام. دست روی نقطه ی ضعفش گذاشته ام و او حتما جواب می داد. معترضانه به سمتم چرخید.

_اولا که نباید به من بگین خاله ریزه! دوما من تو درس دادن به شاگردام اصلا کوتاهی نمی کنم، سوما... لب گزید...یک تای ابرو را بالا دادم.

_سوما؟

گونه هایش این بار رنگ گرفت و بدون نگاه کردن به من، با صدایی آرام گفت:

_مادر سامان فکر کرد که شما و ژینو باهم...باهم رابطه دارید!



حالا من بودم که نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بزند. همینم مانده بود به زن شوهر دار چشم داشته باشم. دستانم را مشت کردم و سعی بر این که خودم را کنترل کنم.

ترجیح دادم برای این که عصبانیتم را روی سرئه‌وین خالی نکنم، بروم و یک آب معدنی بخرم! جگرم آتش گرفته و آن خشم و غلیان درونی ام را با خوردن یک نفس آب، خاموش کردم. وقتی برگشتم او همان طور سر درگریبان روی همان نیکمت نشسته بود. حضورم را حس کرد و به محض نشستنم گفت:

ببخشید!

به او که لب می‌گزید و معذرت خواهی می‌کرد، لبخندی محو زدم. او چه کاره بود که معذرت می‌خواست؟! آبمیوه ای که



برایش خریده بودم را روی پایش گذاشتم و اشاره ای به نی و
پاکت آبمیوه کردم.

ـ بزن روشن شی!

زیر لب تشکر کرد و آبمیوه را بادیست هایی که هنوز در اثر همان
دعوا و شوک می لرزید، برداشت. صبر کردم تا آبمیوه را کامل
بخورد و کمی گلویش از آن خش گرفتگی دربیاید. وقتی دیدم
پاکت را کنارش روی نیمکت گذاشت، سرفه ای کردم و کاملاً بی
مقدمه پرسیدم:

ـ چرا اینقدر نگران سامانین؟ شماها که می خواستین خواهرتون
ازش جدا بشه، پس حالا چتونه چسبیدین به این جا؟



سربه سمتم چرخواند. نگاهم کرد، از آن دست نگاه هایی که
پشتش هزاران حرف خوابیده است! ولی آن لحظه نمی توانستم
معنای آن نگاه عمیق را بفهمم.

_ایلیا رو خیلی دوست دارین؟

از سوالش جاخوردم. بادی به غبغب انداختم.

_معلوم نیست؟

نفس عمیقی کشید و یک لبخند غمگین زد.

_پس باید به ماها حق بدین که چرا الان این جاییم! بیشتر از

همه به ژینو... ما اینجاییم فقط به خاطر بچه ی بی گناهی که تا

چند وقت دیگه به دنیا میاد. هممون از نبودن پدر بالاسر یه بچه

ی شیرخوار می ترسیم!



بغض کرد و باز چشمانش هوای باریدن گرفت. دیدم اگر همین
طور بشینم و دل به دل غم هایش بدهم، تا خود شب یک نفس
گریه می کند. بنابراین

دست به زانو زدم و از جا بلند شدم. روبه رویش ایستادم و بعد
از این که آرام سر بلند کرد، گفتم:

—من میرم تو ماشین، اونطرف خیابون پارک! پژو پارس مشکی...
مکشی کوتاه کردم و ادامه دادم:

—برو مادر و آبجیاتو بردار بیار، بریم خونه!

دستی زیر چشمانش کشید و برخاست.

—نه، ممنون! می مونیم...

اخم کردم. وقتی اینطور مصمم می شد و تعارف تکه پاره می
کرد، خیلی دلم می خواست یک پس گردنی نثارش کنم.





_این جا موندنتون هیچ درد یو دوا نمی کنه! اوکی؟ پس همه

باهم برمی گردیم خونه!

_اما...

سوییچ ماشین را از جیب بیرون کشیدم و گفتم:

_چشمتو نشنیدم!

کمی نگاهم کرد. به گمانش که نظرم عوض می شود. وقتی

قاطعیتم را دید، به ناچار چشمی گفت و برای آوردن خواهرها و

مادرش عقب گرد کرد. راضی از نتیجه ی کار، از بیمارستان

بیرون زدم.

در راه برگشت به خانه، صدا از هیچ کس در نمی آمد. سکوت

ماشین را صدای حق حق خفه و گاه و بی گاه زینو می شکست.

حتی روزیای همیشه سرحال هم حالا بغ کرده و به در ماشین



چسبیده بود. از گوشه ی چشم نیم نگاهی به زن کاک مراد، که کنار دستم نشسته بود انداختم و پا روی گاز گذاشتم. زن بیچاره آنقدر غم و غصه ی نشسته روی چهره اش معلوم بود که هر کس او را می دید، نپرسیده می فهمید یک دردی دارد.

ماشین را زیر درخت همان بیرون عمارت پارک کردم. کلید به در حیاط انداختم و کنار ایستادم تا اول خانم ها وارد شوند. ولی به محض اینکه در را بستم و برگشتم از دیدن صحنه ی پیش رویم پاهایم به زمین چسبید و نفسم برای ثانیه ای قطع شد.

باباببین خاله چی واسم خریده؟

پس خودش را خاله جا زده بود. باچشمانی به خون نشسته به صحنه ی پیش رویم نگاه کردم. به ایلپایی که با لبخندی معصومانه و با همان دنیای کودکی، از همه جا بی خبر کنار دست



دشمن من نشسته بود و ماشین کنترلی درون دستش را نشانم
می داد. و به بهاره ای که آرام آرام از جا بلند شد و پر از استرس
سلام کرد، یک نگاه عمیق و پر از نفرت! از آن قلم نگاه هایی که
از صدا تا فحش بدتر است. جز زن کاک مراد هیچ کس جوابش
را نداد. نهوین بود یا روزیا نمی دانم؛ اما هر کدام که بود، از سکوتم
فهمید هوا پس است و باید سریع تر خودشان را از مهلکه دور
کنند. صدای نفس های بلندم به وضوح می آمد.

_بابایی، قشنگ نیست؟

قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

_چرا خیلی قشنگه!



حتما به حدی لحنم خشک بود که لبخند ایلیا رنگ باخت و
متعجب به من و بعد ماشین کنترلی اش نگاه انداخت. حرکت
آهسته ی روژیا را از گوشه ی چشم دیدم.

_خاله روژیا می خواد باهات بازی کنه ایلیا جان! مگه نه خاله
روژیا؟!

جمله ی آخرم را خطاب به روژیا گفتم. با حرفم روژیا و پشت
بندش بقیه متوقف شدند. نیم نگاهی به آن ها انداختم که تهوین
زودتر به خودش آمد. اول نگاهی به من و اخم درهمم انداخت و
بعد با لبخندی سرسری و لحنی نامطمئن رو به ایلیا گفت:

_آ...آره خاله جان، بیا بریم با روژیا بازی کن! امروز دو تا کارتن
جدید واست خریده!



باید می فهمیدم این خراب شده تا چه حد بی صاحب و بی در
و پیکر شده بود که هر کس و ناکسی جرات می کرد پا داخل این
عمارت بگذارد. اصلاً بقیه کجا بودند؟!

ایلیا سریع فراموش کرد تا لحظه ای قبل بهاره کنارش بوده، با
ذوق و شوق از پیشنهاد ئه‌وین استقبال کرد. مودبانه از بهاره بابت
کادو تشکر کرد و بعد با آن‌ها همراه شد و رفت. تازمانی که
مطمئن نشدم در پشت سرشان بسته نشده، لام تا کام حرف
نزدم؛ حتی قدم از قدم هم برنداشتم. اما همین که صدای بسته
شدن در سکوت باغ را شکست، به سرعت سمت بهاره دویدم و
او را که مثل موش می خواست فرار کند را گیر انداختم. میچ
دستش را گرفتم و عصبانی گفتم:

— کجا به سلامتی؟ بودی حالا...



ولم کن امیر! ول کن...

بازحمت او را که تقلا می کرد نگه داشتم و با صدایی که به زور
کنترلش می کردم گفتم:

باجازه ی کی تشریف کثافتتو آوردی این جا؟ اونم ور دل بچه
ی من هان؟ گورتو گم می کنی یا با تیپ پا پرتت کنم بیرون؟
صورتش از درد جمع شد.

آخ آخ...باجازه ی تو نیومدم که با اجازه ی تو بخوام برم بیرون!
اومدم بچمو دیدم و تو حق نداری منو ازش محروم کنی!
به دیوار کوبیدمش که ناله اش بلند شد.

وحشی ولم کن!

به جنون رسیده بودم. بادست دیگر بیخ گلوش را چسبیدم! با
غیظ، با کینه، بایک کوه تعصب لگدمال شده.





_حتما ولت می کنم! وقتی مثل یه سگ از این جا انداختمت

بیرون، حالت میشه که دیگه پا رو دم من نداری، حالت میشه

که حرف امیرعباس دوتا نمیشه!

حالا دیگه فشار دستم روی مچ دستش که هیچ روی گردنش هم

زیاد شده بود و او به خس خس افتاد.

از پشت سرم صدای گریه بلندشد. ولی به حدی کر و کور شده

بودم که توجهی به دور و برم نداشتم. نمی دانم چقدر گذشته

بود که شانه ام از پشت به شدت کشیده شد.

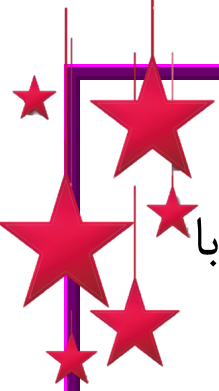
_داری چه غلطی می کنی امیر!؟

علی اکبر بود که با تقلا دستانم را از دور گردن قاتل روحم جدا

کرد و عقبم کشید. سکندری خوردم و نفس نفس زنان برگشتم.

دیدم که همه ی اهالی بیرون ریخته اند. از شاداب گریان گرفته





تا مادر رنگ و رو پریده ام! و کمی جلوتر از آن ه آریایی که با
دهانی باز شاهد ماجرا بود. شاداب از پله ها دوان دوان خودش
را به بهاره ای که روی زمین آوار شده بود رساند. شانه اش را
تکان داد و کمرش را مالید.

_حالت خوبه؟ نفس بکش!

بهاره مدام سرفه می کرد و نمی توانست حرف بزند. علی اکبر رو
به آریا تشر زنان گفت:

_چرا مثل مترسک سرجالیز همون جا خشک زده؟ د برو یه
لیوان آب واسش بیار تا خفه نشده!

آریا به خودش آمد و به سرعت وارد عمارت شد. در آن لحظه فقط
دعا دعا می کردم، همانطور که از روزیا خواسته بودم سر ایلیا را
گرم کند. دوست نداشتم به هیچ وجه شاهد این تنش ها باشد.



نگاه توبیخ گرانه ی علی و مادرم تا وقتی که آریا برگشت روی
تنم سنگینی می کرد. وقتی شاداب لیوان آب را به لب های بهاره
نزدیک کرد، او مثل ماهی افتاده در ساحل برای خوردن به هول
و ولا افتاد و تمام محتوای لیوان را یک نفس سر کشید. مادر با
نگرانی نزدیکش شد و پرسید:

—خوبی دخترم؟

پوزخند تلخی زدم و تماشاگر این تئاتری که به راه انداخته بود
شدم. با تکان دادن سر جواب مادرم را داد و به کمک شاداب از
جا بلند شد. به زحمت خاک های پشت مانتو اش را تکاند... دست
هایش بدجور می لرزید؛ که به نظرم حقش بود، این لرزش در
مقابل شرفی که از من برده بود، اصلاً به چشم نمی آمد. بدون
نگاه کردن به من، رو به شاداب و مادرم با لبخندی لرزان گفت:



خوبم! ببخشید... که مزاحمتون شدم، من... من برم دیگه!

مادرم دستش را گرفت و با شرمندگی گفت:

اینجوری که بده، بیا بریم تو یه شربتی چیزی درست کنم بدم

بخوری، بااین حال و روز کجا می خوای بری؟

حرصم گرفت. چرا نمی فهمیدند که من هیچ جوهره نمی خواهم

ریخت این زن را ببینم؟ این درست که دلیل طلاق را درست یا

غلط بازگو نکرده بودم؛ ولی دلیل نمی شد که راه و بی راه بهاره

پایش را به این جا بگذارد! اخم کردم و با طعنه گفتم:

آره کم پذیرایی شدی، بیا بریم تو اونجا کامل منو بازه...

مادر با سرزنش صدایم زد.

امیرعباس!

دو دستم را به حالت تسلیم بالا بردم.



بـاشه...باشه من لال می شم! فقط...

نگاهی تند و تیز به بهاره انداختم و گفتم:

بـهش بگین چند دقیقه وقت داره بره بیرون! وگرنه جونش پای
خودشه!

و بعد آریا را که به حالت دفاعی مابین من و بهاره ایستاده بود را
پس زدم و بی توجه به آن ها به سمت ساختمان رفتم. عصبی
بودم و باید این خشم را جایی خالی می کردم وگرنه از شدت
عصبانیت منفجر می شدم. در را به ضرب باز کردم و هنوز پا
داخل سالن نگذاشته بودم که مچ دستم اسیر شد. به عقب که
نگاه کردم مادرم را با صورتی درهم و ناراحت دیدم.

این چه کاری بود که کردی امیرعباس؟



فقط نگاهش کردم. این یک راز بود و نمی شد بازگو کنم. نمی شد بگویم که تمام این رفتارهای خشونت بار از کجا نشات می گیرد. سکوتم را که دید، آه کشید و دستم را رها کرد.

توقع این برخورد بد و بی ادبانه رو ازت نداشتم! ناامیدم کردی
امیر... ناامید! شانس آوردی که مرتضی نبود بینه چی کار کردی.
لب هایم را محکم به هم دوختم تا مبادا حرف نامربوطی بزنم. او
از کنارم گذشت و ندید که چطور از درون ویران شدم. من هم
بایک مکث نسبتا طولانی زمانی که او به آشپزخانه رفت، راهی
اتاقم شدم. در را محکم به هم کوبیدم و کنار پنجره ایستادم.
کلافه بودم و پریشان!

از طرفی بودن بهاره بدجور اذیتم می کرد و از طرف دیگر ترس
از برملا شدن واقعیت هر لحظه داشت مثل زالو روح و روانم را





می مکید. در حال و هوای ابری خودم گم و گور بودم که ضربه
ای به در خورد و بی اذن من باز شد.

بدون این که پشت سرم را نگاه کنم و یا حتی بدانم چه کسی
ست، با تحکم گفتم:

— برو بیرون، درم پشت سرت ببند!

— داداش امیر یه لحظه...

باصدای آریا فوری برگشتم و چشم در چشم او، شاداب و علی
اکبر شدم. شادابی که غمگین و کمی مضطرب می زد، آریایی
که استرس از ظاهرش هویدا بود و علی اکبری که با اخم نگاهم
می کرد را یک دور از نظر گذراندم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— فکر نکنم اجازه داده باشم بیاین تو اتاق!



شاداب با تشویش نگاهی به علی انداخت. انگار می خواست بابت
کاری از تو کسب اجازه کند. بعد از ارتباط چشمی با علی، قدمی
جلو گذاشت.

_داداش امیر...من...من...

بی تاب و بی طاقت بودم. حوصله ی من من کردن هایش را
نداشتم. بنابراین بدون ذره ای نرمش گفتم:

_حرفی هست بزن، اگه نه که همه بیرون!

آب دهانش را قورت داد. وقتی دید کوتاه بیا نیستم، چشمانش
را بست و کلمات را پشت سر هم قطار کرد.

_ببین داداش می دونم عصبانی هستی، ولی باور کن قصد بدی
نداشتم. ظهری ایلیا که از مدرسه اومد، مامان لباساشو عوض
کرد، ناهارشو داد و بعد ایلیا با آریا رفتن تو حیاط! همون موقعم



آیفون زدن! دیدم بهارس... ازش خواستم بره، چون می دونستم
هر لحظه ممکنه از راه برسی؛ ولی خیلی خواهش و التماس کرد،
حتی... حتی جون آرمانو قسم داد! دلم واسه گریه هاش سوخت.
آخه گفت فقط میاد یه دقیقه ایلیا رو می بینه و میره! من نمی
دونستم که...

چشم باز کرد و با نگاه یخ زده ام، حرف در دهانش ماسید. دستم
مشت شد و نگاهم به مراتب سخت تر از قبل!
_تموم شد؟

آریا پادرمیانی کرد و گفت:
_داداش بذار توضی...

بانگاهم در جا ساکت شد. نزدیک شاداب شدم. نشد خودم را
کنترل کنم... صدا روی سر انداختم و گفتم:





—کدوم گوری بودی، وقتی که بچه ی منو با اون زن تنها

گذاشت؟

سپس رو به شاداب داد زدم:

—اصلا تو غلط کردی بالون زنیکه!

شاداب در خود جمع شد و علی با حرص جلو آمد و ضربه ای به

شانه ام زد؛ اما یک میلی متر هم تکان نخوردم.

—هوی! حرف دهندو بفهم و بزن!

یقه اش را گرفتم و گفتم:

—تو اول به زنت یاد بده پاشو اندازه گلیمش دراز کنه، بعد بیا به

من درس اخلاق بده!

علی هم متقابلا یقه ام را گرفت و فریاد زد:

—چته افسار پاره کردی؟!—



شاداب ملتمس گفت:

—توروخدا دعوا نکنین! ببخشید تقصیر من شد.

دست علی را از یقه ام جدا کردم و بدون اینکه جواب توهینش

را بدهم رو به شادابی که گریان به دیوار چسبیده بود توپیدم:

—دایه ی مهربون تر از مادر شدی که چی بشه؟

با حق حق گفت:

—من...فقط...دلم...واسش سوخت!

نعره ای زدم و یقه ی علی را ول کردم.

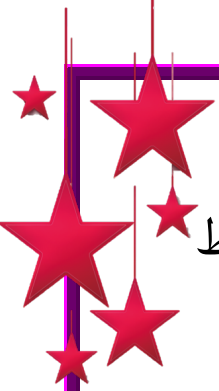
—پس کی دلش واسه من می سوزه؟ هان؟

آریا سرپایین انداخت و بی حرف از اتاق بیرون رفت. علی شانه

ی شاداب را گرفت و او را به سمت در کشاند. قبل از این که

بیرون بروند، بالحنی غیر دوستانه گفت:





_پاک زده به سرت! مامان صدامونو شنید...اگه جلو نیومد فقط

به خاطر اینکه که نمی خواد چشمش به چشمت بیفته!

برای ثانیه ای چشم بستم و صدایش زدم:

_به زنت یاد بده دیگه تو کاری که بهش ربط نداره دخالت نکنه،

وگرنه چشم می بندم رو هرچی رابطه ی بینمونه و کاری می

کنم که نبایدا!

در جوابم پوزخندی زد و گفت:

_دیگه چیکار می خواستی بکنی که نکردی؟! اگه دلت خنک

میشه بیا بزن زیر گوش من.

تاشب نه از اتاق بیرون رفتم، نه گذاشتم کسی وارد اتاق شود و نه

حتی جواب تلفن دادم. شب زمانی که معده ام از شدت گرسنگی

مالش می رفت به جای سیر کردن شکمم، ترجیح دادم با کمی





مبارزه تخلیه ی روحی شوم. به همین خاطر بی سروصدا زمانی که هیچ کس در سالن نبود، به باشگاه زیرزمینی ام رفتم.

پنجه ی بوکس را توی انگشتانم فرو کردم و روبه روی کیسه ی بوکس گارد گرفتم. صحنه ی گرفتن گلوی بهاره در نظرم آمد و ضربه ی اول را زدم. بدون دستکش با پنجه ی بوکس به کیسه مشت زدن، دیوانگی محض بود. ذهنم کمی عقب تر رفت. با همان روز نحس و ضربه ی دوم را کاری تر زدم...

صدای نفس نفسی که می زدم با هر مشت ادغام شد و سکوت دور و برم را شکست. آنقدر مشت زدم که نای انگشتانم در آمد. از خیسی و گرمی لابه لای انگشتانم به خود آمدم و دست از سر کیسه ی بوکس برداشتم. دو مشت را که باز کردم با خونی که میانه ی انگشتانم به چشم می زد، مواجه شدم. بند بند انگشتانم پراز تاول و بین هر انگشت حسابی زخمی شده بود. عرق ریزان

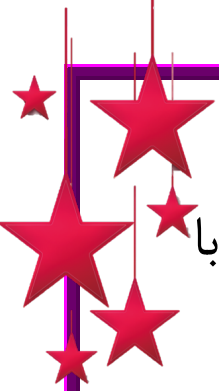


لبه ی تردمیل نشستم و باخیم هایی درهم، پنجه های بوکس را
از دستانم بیرون کشیدم. دستانم را زیر و رو کردم؛ باید کمی پماد
روی آن ها می زدم... در همین فکر بودم که صدای باز شدن در
آمد. به هوای این که شاید آریا یاحتی علی اکبر باشد، سربلند
نکردم و در همان حالت سربه زیر ماندم. صدای "هین" غلیظی
که آمد، باعث شد سربلند کنم. سر بلند کردن همان و روبه
رو شدن با دوجفت چشم از حدقه بیرون زده همان! من هم به
طبع شوکه شده از دیدنشان چشم درشت کردم و گفتم:

- شما اینجا چیکار می کنین؟

انگار با به حرف آمدنم برق سه فاز به آن ها وصل کردند که تازه
به خود آمدند. روزیا که تند و پشت سرهم با دهانی نیمه باز فقط
پلک می زد. نه وین هم دست کمی از او نداشت؛ اما لااقل زودتر
به خودش آمد. خیلی تند و سریع یکی از دست هایش را روی





چشمان خود و دست دیگرش را روی چشمان روژیا گذاشت و با

صدایی که کمی می لرزید گفت:

-شما اول یه چیزی تنتون کنین!

یک تای ابرو ام خود به خود بالاپرید و چشمانم کم کم به سمت بالاتنه ام چرخید و تازه آن لحظه بود که متوجه شدم هنوز لباس نپوشیده ام. مشتی آرام به پیشانی زدم و خنده ی بیرون زده از حلقومم را با بستن لب هایم خفه کردم. از جا بلند شدم و بلوزم را از روی میله ی بارفیکس برداشتم. هم زمان با پوشیدن لباس چشمانم به آن دو بود. مثل مجسمه ایستاده بودند و تکان نمی خوردند. حتی شک داشتم نفس می کشیدند یا نه؟! با کشیدن پایین لباس روی شلوار، راست ایستادم و عادی گفتم:

-چشمتونو باز کنین!



اول از همه ته وین بود که دو به شک، از لای انگشتانش یک
چشمی من را دید زد و وقتی خیالش راحت شد، دست هایش را
از روی صورت خودش و روژیا برداشت. لپ های هردو گل افتاده
و پیشانی شان از عرق خیس شده بود. فاصله ی کمی بامن
داشتند و احوالاتشان از چشمان تیزبینم دور نماند. یعنی به
خاطر دیدن نیم تنه ی لخت و عور من این چنین سرخ و سفید
شده و عرق کرده بودند؟! عجیب ولی واقعیت داشت... چون بعد
از باز کردن چشمشان به همه جای زیرزمین نگاه انداختند، الا
من!

سرفه ای محض خالی نبودن عریضه زدم تا شاید به خودشان
بیایند و علت حضورشان را بگویند... ولی هردو با کنجکاوی به
وسایل و رنگ بندی باشگاه شخصی ام نگاه می کردند و چیزی
نمی گفتند. دیدم اگر همین طور به تماشا بایستم تا فردا هم



دست از سکوت نمی کشند؛ به خاطر همین قدمی جلو گذاشتم

و پرسیدم:

-خب؟!

روژیا گوشه ی شقیقه اش را خاراند و گفت:

-خب!

گیج بودن را هم باید به خصلت های دیگرش اضافه می کردم.

ئه وین دست روژیا را کشید و از رفتن به سمت آینه ی قدی

منعش کرد و رو به من باخجالت گفت:

-راستش رفتیم در خانه، ولی گفتن شما اینجایین... آمده بودیم

که...

یک مرتبه روژیا بانیشی بازشده، وسط حرفش پرید و گفت:

-آمده بودیم بگیم که دمت گرم بابت زحمات! دستت مرسی!



از لحن چاله میدانی حرف زدنش خوشم نیامد و سریع اخم کردم.

ئه وین لب گزید و تشر زنان صدایش زد.

-چه طرز حرف زدنه روژیا؟!

روژیا از رونرفت هیچ، تازه بیشتر خودمانی شد.

-بیخیال ئه وین! آقا امیر از خودمونه!

من نمی فهمیدم این بشر چرا یک بار بالهجه و صدبار بدون لهجه

حرف می زند! حرفش را روژیا می زد و به جای هر دو ئه وین

سرخ و سفید می شد. مانده بودم این همه خون از کجا به این

سرعت به صورتش می دود. خنده دار بود...ولی من در آن چند

لحظه درد انگشتانم فراموشم شد. از بس که سر زنده و بشاش

بودند، نمی شد حس های بد و منفی تلنبار شده را کنارشان با

خود داشت. روژیا بابت چشم غره های ئه وین بالاخره یک جا



ایستاد. دستی به گردنم کشیدم. هنوز هم خیس بود و اگر به همین شکل بیرون می رفتم؛ گرفتگی عضلات آن هم به مدت طولانی روی شاخش بود. دست دراز کردم و از آویز کنارم، حوله را برداشتم و روی سرو گردنم انداختم و همان طور که مشغول خشکاندن موهای سر و خیسی گردنم بودم گفتم:

-من کاری نکردم!

لبخندی محجوبانه زد و من بی محابا به این فکر کردم که با لبخند هم زیباست! سر تکان داد و گفت:

-شما درحق ما بزرگ تری کردین! هیچ وقت این لطفانه فراموش نمی کنم!

آدم تعارف تکه پاره کردن و لفظ قلم حرف زدن نبودم؛ به همین خاطر به یک لبخند محو بسنده کردم و به سمت کلید برق رفتم



تا خاموشش کنم. ولی قبل از خاموشی به سمتشان برگشتم و
روژیایی که می خواست بالای طاقچه را دید بزند و نه وینی که
سعی داشت این دختر چموش را سرجا بنشانند را غافلگیر کردم.
نیش خندی به هردو زدم و خنده ام را از دیدن سقلمه زدن به
همدیگر خوردم. بابت حس های خوبی که در این چندلحظه به
من دادند، ممنونشان بودم؛ ولی دلیل نمی شد حالشان را نگیرم.
این هم مرضی بود که داشتم دیگر... خوشم می آمد وقتی رنگ
به رنگ شدنشان را می دیدم. دست روی دیوار گذاشتم و روبه
روژیا گفتم:

-هی بچه؟

چشم درشت کرد و با تخیسی هرچه تمام تر جواب داد:



الان به من گفתי بچه؟ من هیچم که بچه نیستم. بیست و دو

سالمه خیر سرم!

توجهی به حرص خوابیده در کلامش نکردم و باخباتی مختص

به خودم گفتم:

-به جای فضولی کردن و سرک کشیدن تو سوراخ سنبه ها،

یادگیر لهجتو به بادفنا ندی...هیچ خوب نیست از هر ده مرتبه

حرف زدنت، نصفش بدون لهجس!

کوبنده گفتم و به نظرم که حقش بود. لب هایش آویزان شد و

خودش را به ئه وینی که بعداز گفتن حرف هایم، دست کمی از

میت نداشت، نزدیک کرد و با مظلومیتی ظاهری گفت:

-خب...خب چیکار کنم؟ تو دانشگاه بچه ها دستم می ندازن!



نه وين با سرزنش نگاهش كرد ولي از اوفاصله نگرفت. اين بار
بدون شوخي و بدون هيچ خباثت و حس آزار و اذيتي، صاف در
چشمانش زل زدم و جدی گفتم:

-هيچ وقت به خاطر اصالتت خجالت نكش! و مهمتر از اون هيچ
وقت بابت حرف مفت بقيه، سعی نكن از ارزشات فاصله بگيري و
خودتو تغيير بدی!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- دختر خاندم! اصالت یعنی هویت...هویتتو با هيچی عوض نكن...
اينو از من اميرعباس حاتمی بشنو. کسی كه پدرش ازش دلخوره،
ولي بازم پشتش درميايد. اين یعنی اصالت...

نادم سربه زیر شد. نه وين لب باز كرد و معذرت خواهی كرد و با
چشماني ناراحت دست روژيا را گرفت و كشان كشان او را از



زیرزمین بیرون برد. بعد از رفتنشان نفسم را محکم به بیرون
فوت کردم. چقدر این دخترها ساده بودند و من از همین بدتر
حرصم درمی آمد.

پشت میز نشسته بودم و داشتم دوباره پرونده را مرور می کردم.
قرار نبود ته این ماجرا بشود دشمن شادیمان و یک شکست تلخ!
محال بود که به همین راحتی ها از چیزی که برایش تک تک
روزهای عمرم را تلف کرده بودم بگذرم. یک هفته ای می شد که
از آن ماجرا وبگو مگو گذشته بود؛ ولی من هنوز هم با شاداب
سرسنگین بودم. حالا هم که از روز گذشته بدون دیدن ایلیا به
اینجا آمده و سخت مشغول پیدا کردن رد و نشان از سرکرده ی
این باند مخوف، بودم.

-چشمات باباقوری شد برادر من! نگرانم کور بشی...بس که رو
این کاغذای وامونده دولا شدی.



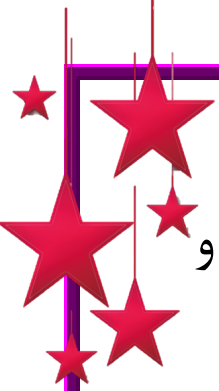
نگاه خسته ای به یاشار انداختم. حق با او بود... درست بیست
و چهار ساعتی می شد که به این میز و صندلی لعنتی چسبیده
بودم و علی رغم میل عجیبی که به خواب داشتم، مقاومت کردم.
با انگشت اشاره و شست چشمانم را مالیدم و خمیازه کشان از
جا بلند شدم. کش و قوسی به تنم دادم... دیگر تاب ایستادن و
یا حتی نشستن را نداشتم. دلم خوابی عمیق کنار ایلیا را می
خواست، بدون ذره ای استرس! کاپشنم را از روی صندلی چنگ
زدم و گفتم:

- به پرونده دست نزن! فردا باز میام سروقتش...

از بیرون صدای باران می آمد. چتر و کلاه یاشار را هم برداشتم و
پیش چشمانش بالا گرفتم و ادامه دادم:

- اینام باخودم می برم!





یاشار همانطور که پشت لپ تاپش نشسته بود، سرتکان داد و گفت:

-باشه، خیالت تخت!

وقتی این طور مصمم می گفت خیالت تخت، تازه بدتر خیالم از هم می پاشید. چون یاشار اگرچه به شدت تیز و باهوش بود؛ ولی به همان اندازه هم گیج بازی درمی آورد. نفس عمیقی کشیدم و با یک خداحافظی زیر لبی از آن خانه ی امن بیرون آمدم. هوای اوایل اسفند بدجور استخوان سوز بود. کلاه به سر دستم را در جیب کاپشنم جا دادم و با بازکردن چتر روی سرم، آرام آرام از کوچه ی بن بست به طرف خیابان رفتم. به سر خیابان رسیدم و به خاطر سردی و بارانی که داشت رگباری می شد، یقه ی کاپشن را تاروی چانه ام بالا دادم و به قدم هایم سرعت بخشیدم. این وقت شب تردد کم بود و من مجبورا باید پیاده می رفتم تا بلکه



گذرم به یک دربستی می خورد. کمی که جلوتر رفتم، حس کردم کسی من را تعقیب می کند. از فکر این که شاید لو رفته باشم، عرق سردی روی پیشانی ام نشست... اگر این چنین بود که باید فاتحه ی خودم و تمام پرونده هایم را یک جا باهم می خواندم. نا محسوس، با دست چاقوی کوچک ضامن داری که همراهم بود را در مشت فشردم و به مسیرم ادامه دادم. در حالی که صدای گاز یک موتور با دویدن یک یا چند نفر پشت سرم، نزدیک و نزدیک تر می شد.

نفسم در سینه حبس شد. نه این که برای خودم بترسم، نه! ترسم فقط و فقط برای ایلیا بود. نگران این بودم که اگر همین جا، وسط این خیابان خلوت، در این نیمه شب بارانی بلایی سرم بیاورند، آینده ی ایلای بدون من چه می شود؟ خطر را با شامه ی قوی ام حس می کردم. خطری از جنس مرگ! تنها کاری که



می شد آن لحظه انجام داد، سرعت دادن به قدم هایم بود. باران بیشتر شده بود و من کم کم قدم های بلندم به دویدن تبدیل شد. چتر سرعتم را می گرفت. بنابراین آن را بدون فوت وقت گوشه ی خیابان انداختم و آن موقع بود که فهمیدم حسم اشتباه نمی کند. بعد از انداختن چتر بود که صدای گاز دادن موتور و دویدن بیشتر شد. به هر زحمتی بود تا اواسط خیابان دویدم و خواستم خودم را از این مهلکه نجات بدهم.

چاقو را از جیب بیرون کشیدم و بی هوا برگشتم. خیلی نزدیک بودند و بدتر از آن...بیشتر از شش نفر! من برای همین روزها تعلیم دیده بودم...ولی حتما آن ها هم مسلح بودند. چهار نفر دوره ام کردند و چون یقه ی کاپشن و بیشتر از آن شالگردن نصفه و نیمه صورتم را پوشانده بود، آن ها قطعا نمی توانستند چهره ام را تشخیص بدهند. چاقو را دست به دست کردم و بالا



گرفتم. موتوری با دوسرنشین دورمان تاب می خورد. یکی از آن ها به سمتم حمله ور شد که به راحتی ضرباتش را مهار کردم. به حدی این برخورد سریع اتفاق افتاد که حتی یادم رفت حرف بزنم و بگویم از جانم چه می خواهند؟! دومی و سومی هم زمان باهم به طرفم دویدند و من اگرچه چند مشت به شکم و کمرم خورده شد؛ ولی بیشتر از آن ضربه زدم. نفسم دیگر در نمی آمد. تمام توانم رو به تحلیل بود و حالا هم که درگیر چند ناشناس و نزاع خیابانی شده بودم.

یک لحظه ی کوتاه، وقتی خواستم برگردم و با فرد پشت سرم درگیر شوم، در یک حرکت غافلگیرانه یکی از آن سه نفر به زیر دستم کوبید و چاقو از دستم افتاد. گارد گرفتم و به سمتشان حمله ور شدم که صدای شلیک گلوله در خیابان پیچید و پشت بندش پهلوی چپم آنچنان سوخت که نعره ام به ناله ای رو به



خاموشی تبدیل شد و روی زانو به زمین افتادم. دست روی خونی
که به شدت از پهلوی می پاشید گذاشتم و خواستم از زمین
بلند شوم؛ اما زیر پایم خالی شد و این بار رسماً نقش بر زمین
شدم. فشارم از فعالیت بیش از حد و خستگی زیاد افتاده بود و
خون ریزی داشت جانم را می گرفت. لحظه‌ی آخر قبل از بسته
شدن چشمانم، فقط یک تصویر محو و مات دیدم که بالای سرم
ایستاد و تنها پژواکی که رفته رفته تمام شد.

-احمق! این که اون سرگرده نیست... رئیس دخیل هممونو میاره.
بزنیید به چاک!

-آقا لباساش مثل اون یارو پلیسس!

-خاک برسرتون!



چشمانم از شدت ضعف و سستی کم کم بسته شد. وبعد یک خاموشی مطلق و صدایی که مثل سوت قطار برای رسیدن به ایستگاه آخر زده شد..

"میان یک دشت پر از لاله بودم انگار! هر طرف را نگاه می کردم، گل بود و بوی نمی که روی گلبرگ و شبدر ها نشسته بود. داشتم دنبال چیزی یا کسی می گشتم که به ناگهان آن دشت پر از لاله ی واژگون، به آتش کشیده شد و من زنده زنده وسط آتش سوختم!"

-دمای بدنش بالاس! امیدوارم که زخم عفونت نکرده باشه... زمزمه هایی به گوشم رسید و به هوشیاری ام دامن زد؛ اما به حدی احساس ضعف و سستی می کردم که دوباره به دنیای خواب پا گذاشتم.



با دردی که در پهلویم پیچید و تا پشت کمرم رفت، به زور
چشمانم نیمه باز شد. انگار یک چسب قطره ای کامل را مابین
دوپلکم ریخته بودند که برای چشم باز کردن تا این حد به زحمت
افتادم. سرم به اندازه ی یک کیسه سیمان سنگین بود. گیج و
منگ بودم و چشمانم تاری می دید.

-به هوش اومد!

صدایی به شدت آشنا و گرفته از نزدیکی ام باعث شد کمی سر
بچرخانم تا منبع صدا را ببینم. چند بار پلک زدم تا تاری دیدم
برطرف شد. آریا بود که با چهره ای پریشان و به هم ریخته خبر به
هوش آمدنم را داد و جلو آمد. چشمانش سرخ و به گمانم خیس
بود. گریه می کرد؟ خم شد و تا به خودم بیایم، پیشانی ام را
بوسید. خواستم کمی جا به جا شوم که درد تمام تنم را گرفت





و اجازه ی تکان خوردن به من را نداد. آریا هول شده دستش را
آرام روی دستم گذاشت و گفت:

-تکون نخور!

گرهی میان ابروهایم افتاد و دست روی باند گذاشتم. آریا با
بغض پرسید خوبم؟ و من تازه داشت مغزم ریکآوری می کرد که
کجا هستم و چه اتفاقی افتاده است. آن شب من مورد حمله قرار
گرفته بودم و بعدش به ضرب گلوله، بی هوش شدم! از به
یادآوردن آن شب به یک نتیجه ی منحوس رسیدم که "حتما لو
رفته بودیم" و همین باعث شد تمام تنم از آن جهنم سوزان به
یک حوض آب یخ جست بزند. چیزی از احوالات درونم بروز
ندادم. زبان روی لب های خشکم کشیدم و به سختی پرسیدم:

-از کی این جام؟



خودم از گرفتگی صدایم جاخوردم چه برسد به آریا! نگاهش که
کردم، تاب نیاورد و بغض حجیمی که از همان ابتدا متوجهش
شدم، ترکید. سر روی شانه ام گذاشت و با گریه نالید:

-دق کردیم داداش! همه مردیم تا تو به هوش بیای... چی کار
کردی با خودت و ما؟!!

نای آرام کردنش را نداشتم. یکی باید خودم را با آن همه حس
بد چنبره زده در مغزم دلداری می داد. دست بلند کردم و به
نشانه ی هم دردی شانه اش را فشردم. نگران بودم... برای ایلیا،
برای حاج مرتضی و حتی برای مادری که از من ناامید شده بود.
تنها جمله ای که توانستم بگویم این بود:

-ایلیا که نفهمید... من... بیمارستانم؟

سری تکان داد و با ناراحتی گفت:



مگه ایلیا اونقدر بچس که بشه بهش دروغ گفت و همه چیو
ازش مخفی کرد؟

آه از نهادم بلند شد. دلم رضا نبود که ایلیا ذره ای بابت من
ناراحت شود. او هنوز آنقدری بچه بود که دوست نداشتم از دنیای
کودکی هوش بدهم به سمت مشغله های بی حد و تمام نشدنی
بزرگ ترها! گلویم از شدت خشکی می سوخت...سرفه ای کردم
که باز جای زخمم تیر کشید و باعث شد نفسم حبس شود.
همان لحظه هم حواسم به آریا بود که مدام یک چشمش به در
بود و یک چشمش به من. یقین داشتم اثر مسکن ها داشت کم
کم از بین می رفت که درد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. با
چهره ای جمع شده، زمزمه کردم:

-تشنمه!



نگرانی در نی نی چشمانش غوطه ور بود.

-داداش این پرستاره گفت به هوش اومدی بهت آب ندم تا یکی

دوساعت. بعد کم کم می تونی مایعات و غذا بخوری!

نفس کلافه ام را بیرون فرستادم. به جای آب دستمال تری روی

لب هایم کشید و خشکی شان را گرفت. خواستم باز چشم ببندم

و خودم را رها کنم میان خواب، ولی چشم به راه بودن آریا

نگذاشت. کلماتی که از دهانم بیرون می آمد، به خاطر ضعف و

بی حالی، کش دار می شد.

-نگفتی...از کی این...جام؟! اصلا...کی منو آورد این جا؟

روی صندلی نشست و دستانش را رو به جلو کش داد.



باامروز، چهار روزه... همکارت؛ یاشار رسوندت بیمارستان! ماهم
بی خبر بودیم، نصف شب رسونده بودت بیمارستان، ولی صبح
فرداش به ما خبرداد.

متفکرانه نگاه از او گرفتم و سر به سمت پنجره تاباندم. سوالات
زیادی در سرم بالا و پایین می شد که حتما باید یاشار را می
دیدم و جواب ها را از او می گرفتم. به قطع او می دانست چه
شده است. شاید نیم ساعتی از بیداری ام بیشتر نگذشته
بود...ولی؛

درد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و اصلا چیزی از دلایل
مسخره ای که پشت آب ندادن به من خوابیده بود سرم نمی شد.
ملحفه را چنگ زدم. مثل مار به خودم می پیچیدم! آریا فهمید
و باز از جا بلند شد و بالای سرم آمد.



-درد داری امیر؟

تحمل درد جای گلوله واقعا سخت بود. قبلا مزه اش را چشیده بودم...ولی این بار طاقتم طاق شده بود. لباس های آبی بیمارستان به تنم چسبیده بود. از بس عرق کرده و تقلا می کردم. با صدایی که کم کم داشت بلند می شد گفتم:

-برو...به یکی...بگو بیاد...یه کوفتی...بزنه بهم...این درد لعنتی...
بخواه!

او به سرعت از اتاق بیرون رفت و من لب هایم را روی هم فشار می دادم تا صدایم بلند نشود. چشمانم را بستم و سعی کردم تا زمانی که آریا با پرستار سر برسد، حواسم را از درد به یشار پرت کنم. بعد از چند دقیقه ی جهنمی در حالی که هنوز چشمانم بسته بود، تقه ای به در خورد. به خیال این که آریاست،



پلک نزدَم و سعی کردم همان طور با صلابت باشم. پس چشم

بسته گفتم:

-چی شد پس؟

پشت بند جمله ام، بوی خوش نرگس ریه ام را پرکرد. باز هم
یک صدم درصد فکر نمی کردم کسی غیر از آریا باشد. اما وقتی
صدای او، به جای آریا وسط اتاق پیچید، شتاب زده چشمانم را
باز کردم و رخ به رخ شدم. اوایی که با یک دسته گل بزرگ
گل نرگس و رز روبه رویم ایستاده بود و با یک لبخند غمگین
نگاهم می کرد. چشمان بازم را که دید، قدمی رو به جلو برداشت

و گفت:

-سلام!



جوابش را زیرلبی دادم و مسقتیم نگاهش کردم. دستپاچه جلو آمد و دسته ی گل را روی یخچالی که کنارم تخته بود گذاشت.

-نمی دونستم چه گلی دوست داری...علی گفت از گل نرگس خوشش میاد!

چیزی نگفتم. در واقع حرفی نداشتم که بزنم...پس علی هم آمده بود! حتما آن لحظه که به هوش آمدم هم آریا به علی و شاداب خبر داد. کوتاه چشم بستم و دستم را روی پهلوام گذاشتم. دردش از شکم به کمر می رسید و بعد به پهلوی دیگرم سرایت می کرد. بالای سرم ایستاد و دلسوزانه گفت:

-خیلی درد داری داداش نه؟!



به هر دری می زد تا سر حرف را با من باز کند. مانده بودم آریا

این همه وقت کدام گوری رفته بود که پیدایش نبود؟! سکوتم را

که دید با مهربانی و شرمندگی گفت:

-علی از دیشب این جاست...همین بیرون نشسته، ولی روش

نمیشه بیا تو. بگم بیاد؟

دلخور بودم؛ ولی نه به حدی که کار به قهر برسد. غیر مستقیم

حرف دلم را زدم.

-مگه هتله که واسه اومدن یکی دیگه تو اتاق، از من اجازه می

خوای؟

به آنی گل لبخند روی لب هایش شکفت و با خوشحالی دست

زیر چشمانش کشید. کمی صدایش را بلند کرد و خیره به من

گفت:



-علی جان؟ بیا تو داداش بیداره!

کمی سر بلند کردم و همان لحظه علی وارد اتاق شد. علی ای که بی شباهت به یک آدم جنگ زده نبود. چشمانش سرخ و متورم و موهایش نامرتب بود. بی هیچ خجالت و مکثی به سمتم پاتند کرد و وقتی کنار تخت رسید، دست روی دستم گذاشت و فشرد. بعد خم شد و پیشانی ام را محکم و طولانی بوسید.

-نوکرتم امیرعباس! نوکرتم! به صاحب اسمم اگه تو بلایی سرت میومد، علی اکبر می مرد. پیش مرگت بشه علی!

مگر می شود یک مرد، برادری از جنس علی داشته باشد و غم به دل راه بدهد؟! من اگر علی زیر گوشم می زد، لعن و نفرینم می کرد، و یا هر چیزی برای دور شدنم به کار می برد، حاضر نبودم یک تار موی تک تکشان را با دنیا عوض کنم و از آن ها



دست بکشم. و به نظرم همین معنای واقعی خانواده را می دهد.

لابه لای درد جانکاهی که داشتم بی حال گفتم:

-من پیش مرگ نمی خوام پسر حاجی! باش و سروری کن!

شاداب با ذوق می خندید و به پهنای صورت اشک می ریخت. تا

خواست حرف بزند، پرستار به همراه آریا وارد اتاق شد. چشم غره

ای غلیظ به او و نیش بازش رفتم و با صورتی گرفته و دماغ گفتم:

-رفتی پرستار بیاری یا بسازی؟!

آریا لب گزید و با خجالت دست پشت سرش کشید. پرستار که

زن جوانی بود، سرنگ را به سرم زد و با خوش خلقی گفت:

-جای شما بودم، دست داداشمو می بوسیدم. اینقدر که هواتونو

داره...





آریا چشم و ابرویی آمد که یعنی " بفرما تحویل بگیر!" شاداب
ریز ریز خندید و در جواب پرستار گفت:

-داداش امیرم تکه!

پرستار پرونده ام را چک کرد و ادامه داد:

-خداواستون نگهش داره! خب...اگه درد ادامه دار شد، حتما
اطلاع بدین...فعلا یه مسکن با دوز پایین تر به سرم تزریق کردم.
علی از او تشکر کرد و پرستار "بالاجازه ای" گفت و بیرون رفت.
به محض بیرون رفتن پرستار، به هر سه نگاهی گذرا انداختم و
گفتم:

-ازبقیه چه خبر؟

علی لبخند مردانه ای زد و گفت:



خونواده ی اصلانی که واسه سلامتیت کلی دست به دعا بودن
و هستن! بابا و مامانم همین الان میان بالا! حالشونم
خوبه...شاداب خیلی بی قراری می کرد، عذاب وجدان اون روز و
بحث بینمون دست از سرش برنمی داشت که...پدرمونو درآورد
بسکه گفت همش تقصیر من بود...بابا حاجیم که خودت بهتر می
دونی از اون ماجرا هیچی نمی دونه، کسیم چیزی نگفته! مامانم
که...امیر بد داغونه! یعنی این چهار روز خواب و خوراک
نداشت...ایلیا هم بهونتو می گیره!

رضایتمند، هاله ای محو از لبخند، روی لب هایم نشست. علی تنها
کسی بود که می دانست وقتی سوالی کلی می پرسم، باید جزئی
جواب بدهد. خبر داشت آنقدری مغرور هستم که مستقیم از بقیه
خبر نگیرم.



آریا کمپوتی از یخچال بیرون آورد. بازش کرد آن روی میز
کوچک کنار پایم گذاشت. قاشقی پر از چند دانه گیلاس درشت
در دهانش گذاشت که چشمان شاداب گرد شد و نگاه علی
سرزنشگر! علی به طعنه گفت:

-بدنگذره؟

آریا ابرو بالا انداخت و با دهان پر بریده بریده گفت:

-نه...خیلیم...خوش...می گذره! می...خوای که...شمام بفرما!

در حال نگاه کردن به این فیلم واقعی و بامزه ی در حال اکران
روبه رویم بودم و هر لحظه خدا را بابت بودنشان شکر می کردم.
شاداب مابین خندیدنشان صدایم زد و گفت:

-داداش امیر؟!



این زن جوان، باین که در لحظه کاری را انجام می داد؛ باین که
چند روز پیش من را تاسر حد مرگ از خودش رنجانده بود؛ ولی
قطعا نمی توانست مزه ی دلچسب "داداش امیر" گفتن هایش
را از زیر دندانم بیرون بکشد. با صدایی گرفته جوابش را دادم که
قدمی جلو آمد و دست روی حفاظ آهنی تخت گذاشت و بالحنی
پشیمان و بغض آلود گفت:

-منو بابت اون روز ببخش! به خدا قصد بدی نداشتم...فقط دلم
به حال بهاره سوخت!

اوقاتم باشنیدن اسم بهاره تلخ شد. این زن اسمش هم تا سر حد
مرگ من را به جنون می کشاند چه برسد به خودش...اخمی که
کردم با جمله ای که روی لب آوردم هیچ سنخیتی نداشت.

-تو دعوا حلواخیرات نمی کنن! اون روزو فراموش کن!



یک فعل امری به کار بردم که مغزم در اطاعت از آن کاملاً افلیج بود. ده سالی می شد که ذهنم به هیچ وجه قصد فراموش کردن چند صحنه ی منفور را نداشت.

-امیرعباسم!

با صدای لرزانی از پشت سر علی و شاداب، گردن کشیدم و حاج مرتضی و مادرم را دیدم. هر دو انگار چند سال پیرتر شده بودند. همه سلام کردند و جواب شنیدند. تمام تنم چشم شده بود برای دیدنشان! حاج مرتضی با همان چهره ی بی اخم اما جدی، پلاستیک پر از میوه را روی یخچال گذاشت و جلو آمد. بی حرف، با سکوتی معنادار سرم را بوسید و من ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم تا بوی تنش مشامم را پر کند. خیلی وقت بود که حاج مرتضی حتی هم نشینم نمی شد و حالا با این بوسه ی هرچند سرد و گذرا، انگار دیوار مابینمان را خراب کرد. باید دعا به جان



آن ناشناسان می کردم که ناخواسته باعث خیر شده بودند. مادر
اما حالی غریبانه داشت. جلو که آمد، پیشانی که هیچ تمام
صورتش را غرق بوسه کرد و با هر بوسه ای که روی صورتم نشانده،
هق زد، نالید و نفرین به جان خودش و باعث و بانی این بلا کرد.
وتا زمانی که حاج مرتضی معترضانه صدایش زد، عقب نکشید.
ترس از دست دادنم چیزی بود که به وضوح در چشمان بی
قرارش فریاد زده می شد. مهر مادری که می گویند همین است
دیگر..

علی زیر کتفم را گرفته و آریا هم پشت سرم بود، مبادا با آن قدم
های تقریباً سست زمین بخورم. بعد از دو روز، به اصرار و رضایت
خودم ترخیص شدم. اصلاً از محیط بیمارستان دل خوشی
نداشتم و بودن آن جا حالم را بد می کرد. وسط حیاط که
رسیدیم، مادر اشک ریزان با سینی منقل جلو آمد و آن را چند



دور، روی سرم تاب داد. حاج مرتضی هم با آن تسبیح عقیق همیشه پیچیده دور دستش سرم را بوسید و عقب کشید. حرف چشمانش را می خواندم که نگرانی و دلتنگی را داد می زد؛ ولی غرورش اجازه ی بیان کردنشان را نمی داد. بوی اسپند به مشامم خورد و نفس عمیقی کشیدم.

- اللهم صل علی محمد و آل محمد! چشم بد ازت دور
امیرعباسم!

میم مالکیتی که مادر همیشه آخر اسمم می چسباند عجیب دل چسب بود. لبخندی محو زدم و با وجود تازگی زخم، خم شدم و سرشانه اش را بوسیدم، درحالی که حس می کردم جز این چند جفت چشم در حیاط، یک یا چند نفر دیگر هم نگاهم می کنند.

همین که سر بلند کردم، به ناگاه چشمانم به پرده ی یکی از اتاق های واحد کناری افتاد که خیلی ناشیانه تکان خورد و کسی از



پشت پرده عقب رفت. جفت ابروهایم بالاپرید. به خیال این که

شاید دچار توهم شده ام، فعلا بیخیال قضیه شده و عکس العمل

خاصی نشان ندادم. نگاهی کامل به دور و برم انداختم.

دلم برای همه چیز این عمارت تنگ شده بود.

-باباامیر!

با صدای جیغ ایلیا حواس همه سمت او پرت شد. با ذوق جلوتر

از شاداب، روی ویلچر نشسته بود و به طرفم می آمد. بی توجه

به تشری که علی زد، روی زانو نشستم و دو دستم را برای به

آغوش کشیدنش باز کردم. هرچند جای بخیه ها بدجور اذیت

می کرد؛ ولی هوس بوییدن عطر تن پاک ایلایی که پاره ی تنم

بود را نشد از سر بیرون کنم. دستانم دورش پیچید و سرش در

گردنم فرو رفت. خواستم بگویم قربان آن "بابا امیر" گفتنت؛ ولی



به جایش سفت بغلش کردم، از جا بلند شدم و اجازه ی اعتراض
به هیچکس را ندادم. وزنش زیاد نبود؛ اما فشاری که به پهلویم
وارد می شد، اجازه نمی داد قدم هایم بلند و سریع باشد. مگر
می شد ایلیا برای پیشوازم بیاید و من بغلم را از او محروم کنم؟
حتی اگر خودم می دانستم اوضاع جسمانی ام هنوز به حد نرمال
نرسیده؛ ولی ایلیا که نمی دانست؟

یا اگر می دانست به حدی ذوق زده بود که نشد جلوی خودش
را بگیرد. نگاه همه به من غرق در نگرانی بود و به خاطر ایلیا و
اشاره ی چشمی خودم حرفی نزدند. به جلوی در که رسیدیم،
آریا کنارم آمد و گفت:

-بیا بغلم عموجون! دیگه رسیدیم...بذار بابات بره تو اتاق و

استراحت کنه!



ایلیا با مکث و تعلل دست از دور گردنم باز کرد و بی اعتراض از من جدا شد. به محض سبک شدن دستانم، نفسم را بیرون فرستادم و یاالله گویان وارد خانه شدم.

-خوش اومدی داداش!

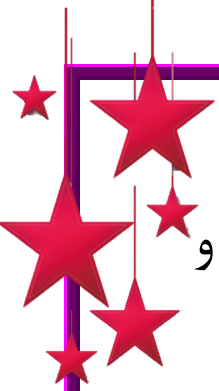
سری برای شاداب که آرمان به بغل کنار ایستاده بود تکان دادم و در حالی که یک راست به سمت پله ها می رفتم مادر صدایم زد و پرسید:

-کجا؟

خسته بودم...از آن بیشتر نیاز مبرمی به یک حمام حسابی داشتم. به بالا اشاره کردم و گفتم:

-می خوابم برم دوش بگیرم، بعدم بخوابم!





لبخندی مهربان زد. چروک های کنار چشمانش هویدا شد و چشمم را زد. چقدر پیر شده بود...

-نمی خواد بری بالا مادر! تو اون اتاق ته راهرو فعلا باش! اون جا حمام داره...بهتره تا خوب شدن زخمه زیاد از پله بالا و پایین نری!

بهتر دیدم مخالفتی نکنم. چون حقیقتا پیشنهاد بدی برای من نبود. مسیرم را سمت راهرو تغییر دادم و با کشیدن لپ آرمان و دست کشیدن روی موهای ایلیا به اتاق ته راهرو رفتم. باید تنی به آب می زدم و بعد از یک خواب درست و حسابی، ته و توی قضیه ی آن شب لعنتی را در می آوردم. باید حتما یاشار را می دیدم. بیشتر از آن باید خیلی کارها انجام می دادم که شاید، یکی از آن کارهابه صاحبان جدید، واحدکناری مربوط می شد.



با تنی کوفته از خواب بیدار شدم. اتاق تاریک نشان از این داشت
که مدت زمان زیادی خوابیده ام. دستی به گردنم کشیدم و بی
حواس نیم خیز شدم. پهلویم تیر کشید و اخمم درهم شد.

-ای لعنت بهت!

باصدایی گرفته غر زدم. تا اثر خواب از سرم بپرد کمی طول کشید.
هنوز گیج و منگ و چشمانم خمار بود. گوشه ی لبم را جویدم و
همان طور کورمال کورمال به سمت در رفتم. باید با یاشار تماس
می گرفتم. آرام دستگیره را پایین کشیدم و بیرون رفتم. نور
لامپ چشمم را زد. دست جلوی صورتم گرفتم و کمی پلک زدم
تا کم کم مردمک چشمانم به نور عادت کرد. نمی دانستم ساعت
چند است. حتی نمی دانستم چقدر خوابیده ام؛ تنها چیزی که
در سرم تاب می خورد، تماس با یاشار بود. به سالن رفتم و جز



آریا کسی را ندیدم. روی کاناپه لم داده بود و تند و تند تخمه می شکست. حواسش از همه جا پرت و کامل محو تلویزیون بود.

-ای تو روح اونی که تو رو فوتبالیست کرد! غاز چرونی بیشتر بهت میاد!

هاله ای از لبخند روی لبانم پدیدار شد. پشت گردنم را مالیدم تا بلکه از شر گرفتگی دوباره اش خلاص شوم و با صدایی بم گفتم:

-پولشو به تو میدن یا پست و مقامشو؟!

سرش به سمتم چرخید و بادیدنم کاسه ی تخمه را روی میز گذاشت.

-ساعت خواب!

خمیازه ای کشیدم و بدون جواب دادن پرسیدم:

-ساعت چنده؟ همه خوابن؟



باز دوباره حواسش به بازی پرت شد و بدون نگاه کردنم گفت:

-نه بابا خواب کجا بوده، تازه ساعت هشته. همه تو حیاطن...بابا

بلال خریده دارن بیرون شور بلال می زنن تورگ!

"آهانی" گفتم و بی توجه به سرو صدایی که شکمم به راه

انداخت و با هر جان کندی که بود از پله ها بالا رفتم تا گوشی

را بردارم. کلید برق را زدم و دست به پهلوی در را پشت سرم

بستم. باچشم دنبالش گشتم و دست آخر آن را زیر لحاف پیدا

کردم.

لبه ی تخت نشستم و از حفظ شماره اش را گرفتم. خطش آنقدر

بوق خورد تا قطع شد. با پا روی زمین ضرب گرفتم و مجدد

شماره گیری کردم. این بار هم صدای بوق آزاد بود که توی گوشم



پیچید. لحظه ی آخری که موبایل را پایین آوردم و خواستم قطع

کنم، تماس وصل شد و صدایش را شنیدم.

-الو امیر؟!

نه سلامی و نه علیکی... صاف رفتم سر اصل مطلب!

-مگه تو منم یادت میاد نارفیق؟

مکشش در جواب دادن، باعث شد اخم هایم بدتر از قبل به هم

پیچد.

-آروم باش امیر، بذار توضیح بدم!

از کوره در رفتم. هرچند دکتر گفته بود هرگونه فشار باعث خون

ریزی می شود؛ ولی نشد جلوی خودم را بگیرم.

-چی چیو آروم باش؟! من یه هفته رو تخت بیمارستان افتاده

بودم. یکی اومد بگه خرت به چند من؟! تو...تویی که دم از رفاقت



می زدی، تو دیگه چرا؟ نکنه باز دستور از بالا دادن دور و برم
نپلکین؟

نفس عمیقش در مقابل رگبار حرف های تند و تیزم، مثل یک
نسیم ملایم بود در برابر سونامی!

-امیر...همه چی بهم ریخته! باید باهات حرف بزنم، پشت تلفن
نمیشه. اگه حالت میزونه که یه آدرس می فرستم واست، بیا
اونجا خودت همه چیو می فهمی...

بعد هم بی خداحافظی قطع کرد. حتی نگذاشت موافقت یا
مخالفتم را ابراز کنم.

به زحمت لباس عوض کردم. صدای خنده از پایین می آمد.
گوشه ی پرده را کنار زدم. همه دور آتش نشسته بودند. از همه
بیشتر صدای روزیا به گوش می رسید که داشت غش غش می



خندید. این خانواده ی کوچک در تمام این چند روز بستری
بودنم، حسابی من را شرمنده کردند. هربار یکی از آن ها با
خانواده ام همراه می شد و بادت پر به عیادت می آمد. از پنجره
فاصله گرفتم و با نگاه گذرایی دیگر به آدرس، پیام را پاک کردم
و آهسته از پله ها پایین رفتم.

آریا هنوز سرگرم تلویزیون بود. آستین پلیور را تا روی مچ پایین
کشیدم و بارانی را به تن کردم.

-انگار همسایه هامون کپکشون خروس می خونه خبریه؟!
باصدایم از جا پرید و باعث شد کاسه ی تخمه روی شلوارش
خالی شود. مشغول جمع کردن تخمه ها شد و زیرلبی گفت:
-ای تو روحت...



خیال کرد نشنیده ام؛ اما هیچ صدایی از گوش های تیز من در
امان نبود. بانگاه تندم حرفش را خورد. در عوض نگاهی به

سرتاپایم انداخت و کنجکاوانه پرسید:

-می خوای جایی بری؟

با چشم و ابرو به بیرون اشاره کردم.

-نگفتی...

بی قید شانه بالا انداخت و دوباره روی کاناپه لم داد.

-چه می دونم! انگاری امروز رفته بودن ملاقات

باباشون...خوشحالن!

که این طور...پس این بود دلیل خنده های از ته دل سه دختر

کاک مراد!

-داداش! تو نگفتی داری کجا میری این وقت شب؟!



نمی شد دولا شوم. به دیوار تکیه دادم و همین طور که کفش
هایم را می پوشیدم به تلویزیون اشاره کردم و گفتم:

-تو به بازیت برس!

بعد هم دست به دیوار زدم از جا بلند شدم. شک نداشتم بالین
همه بی مبالاتی ام، آخر این زخم سر باز می کرد. در را که باز
کردم، موجی از سرما به صورتم خورد و تازه آن جا بود که یادم
افتاد کلاهم را برنداشته ام. به جهنمی زیر لب نثار خود و ذهن
حواس پرتم کردم و به راه افتادم. خواستم بی سرو صدا طوری
که هیچکس متوجه من نشود، از پشت درختان چنار جمع را
دور بزنم و از عمارت خارج شوم. پاورچین پاورچین به طرف
درختان رفتم؛ اما هنوز به پشت چنارها نرسیده بودم که، با صدای
ایلیا مجبور به ایستادن شدم.



-بابا امیر؟!-

آنچنان بلند صدایم زد که حتم داشتم حالا همه متوجهم شده
اند. مشتی به کف دستم زدم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم. به
ناچار روی پاشنه ی پا چرخیدم و برای خالی نبودن عریضه یک
لبخند وصله پینه شده کنج لبم نشاندم؛ تا مبادا کسی به حرصی
که از درون می خوردم پی ببرد. همه ی چشم ها به سمتم بود
و نمی شد هیچ جوهر نادیده ی شان گرفت. حاج مرتضی چهره
درهم کشیده و سرپایین انداخت.

ناچاراً با قدم هایی بلند به طرفشان رفتم. هیچکس به روی
خودش نیاورد که من قبلش داشتم مخفیانه دورشان می زدم.
نزدیکشان که شدم، سه دختر کاک مراد سلام کردند و من در
مقابل سری برایشان تکان دادم. علی از روی صندلی بلند شد و
با روی گشاده گفت:



به به داداش امیر خودم! بیا... بیا بشین که خوب موقعی اومدی

بیرون!

نگاهم را به حاج مرتضی دوختم و خطاب به علی گفتم:

-شما خوش باشین! من باید برم بیرون...

همین! نه یک کلام بیشتر گفتم و نه کمتر! همیشه همین

بود... ازدادن هرگونه توضیحی پرهیز می کردم و آن ها هم

یادگرفته بودند، سوال اضافه نپرسند. مادر با نگرانی بلند شد.

قدش تا سرشانه ام می رسید. نزدیکم آمد و با ملایمت گفت:

-حالا همیشه بذاری برای فردا؟! آخه مادر تو تازه امروز از

بیمارستان مرخص شدی!

سر بالا انداختم.

-باید برم!



و بعد با نگاهی عادی از روزیا و ئه وین که به کل شش دانگ
حواسشان به مکالمه ی ما بود، خواستم خداحافظی کنم...ولی؛
دلم نیامد نگاه ذوق زده ی ایلیا را بی جواب بگذارم. بنابراین قبل
از رفتن، با هر مشقتی بود خم شدم و پیشانی او و آرمان شیرین
زبان را بوسیدم. نامحسوس دست روی پهلوی گذاشتم و دیدم که
ئه وین چشمانش خط باریکی شد و حرکت دستم را شکار کرد.
بیشتر از این تعلل نکردم. خداحافظی کلی ای با جمع کردم و از
خانه بیرون زدم.

دو دستم را جلوی دهانم گرفتم و محکم ها کردم. باردیگر پلاک
را خواندم و بعد با اطمینان بیشتر آیفون را زدم. در با تاخیر به
رویم باز شد. در را هل دادم و وارد حیاط جمع و جور و ناآشنا
شدم. نگاهم به تمام در و دیوارها با شک و محتاطانه بود.



-بیاتو...این جا امنه امیر!

باصدای یاشار از کنار شانه گردن کشیدم و او را دست به جیب
روی ایوان دیدم. باز هم آن حس موذی و بد به سراغم آمد.
احساس می کردم یک جای کار شدیدا می لنگد! با این حال دل
به دریا زدم و به انتظارش پایان دادم. روبه رویش که ایستادم، او
زودتر از من، دست جلو آورد و من را بغل کرد.

-خوشحالم که سالمی رفیق!

به جمله اش، پوزخند زدم...اگر سوراخ شدن پهلوی و خون ریزی
جز سلامتی محسوب می شود، باید گفت بله قطعا که سالمم!
آغوشش همان، آغوش امنی بود که در کل دوران سربازی بارها
و بارها پناهم شد...پس این بدبینی از کجا نشات می گرفت؟
دستانش را از دور شانه ام باز کردم و عقب کشیدم. فهمید و تنها



لبخند زد. یک لبخند اطمینان بخش و آشنا! دست پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتم کرد.

-بریم تو... کلی حرف هست که باید بزنیم!

چپ چپ نگاهش کردم و طلبکار وارد هال شدم. سرم پایین بود که با صدای سلام دادنی به شدت آشنا، آنچنان ضربتی سربلند کردم که جابه جاشدن شاهرگم را حس کردم. از دیدنش یکه خوردم...چشمانم گرد و دهانم نیمه باز ماند...این جا چه خبر بود؟

-چرا ماتت برده سرگرد؟! بیا بشین!

گیج به سرهنگ نگاه کردم که با همان آرامش و چهره مصمم به نشستن دعوتم کرد. از شدت عصبانیت لپم را از داخل دهان جویدم و حق به جانب گفتم:

-تا نفهمم این جا چه خبره نمی شینم!



جگر شیر می خواست که روی حرف فرمانده حرف بیاوری...اگر
هروقت دیگری بود قطعا توبیخ و بازداشت روی شاخش بود.

دستی به ریش و سبیلش کشید و این بار با تحکم گفت:

-بشین امیرعباس!

خیره خیره نگاهش کردم و او اصلا در این دوئل چشمی کم
نیاورد. نفس عمیقی کشیدم و روی اولین مبل نزدیک به خودم
با احتیاط نشستم. مهرداد کنار دست سرهنگ نشسته بود و به
گمانم یاشار و او هنوز پشت سرم بودند. سرهنگ جهانبخش
دستوری رو به آن دو گفت:

-شما دونفرم بشینین!

اولین نفر یاشار بود که با سربه زیری روبه رویم نشست. و
بعد...کسی که حتی یک درصد هم در مغزم نمی گنجید این جا



ببینمش! "کیارش" بچه محلی که سرش به کار خودش بود و
حالا یک علامت سوال بزرگ در سرم شکل گرفته بود که این جا
چه می کند. هیچکس حرفی نمی زد. با کلافگی چشم در حدقه
چرخاندم و گفتم:

- نمی خواین بگین این جا چه خبره؟!

سرهنگ با صبر نگاهی به یاشار انداخت و سپس رو به من کرد.
کمی به جلو خم شد و با جدیت تمام گفت:

- تو حالت بهتره سرگرد؟!

با اخم به پشتی مبل تکیه دادم و پا روی پا انداختم.

- می بینن که! صحیح و سلامت.

از سر رضایت لبخند زد.

- خودت می دونی که یکی از بهترین نیروهای مایی!



گوشه ی لبم بالا رفت. تعریف و تمجید و حرف اضافه شنیدن
آن لحظه من بی صبر و حوصله را به شدت عصبی می کرد. ای
کاش هر چه زودتر سر اصل مطلب می رفت. از پوزخندم فهمید
که کلافه ام و قطعا از تعریفش خوشحال نشده ام که باز ادامه
داد:

-اینو هم خودت می دونی، هم من و هم تمام بچه های گروه که
اهل تعریف بیجا و آوانس دادن نیستم!

این را خوب می دانستم. سرهنگ تنها آدمی بود که به هیچ بنی
بشری رو نمی داد. نفسم را محکم به بیرون فوت کردم... با دست
گردنم را مالیدم و منتظر باقی صحبت هایش شدم. نیم نگاهی
به یاشار و کیارش انداخت و گفت:



بابت اتفاقی که واست افتاد متاسفم! این یه اهمال کاری از جانب

ما بود و من شخصا از بابتش شرمندم! خودت با روند کار آشنایی،

می دونی که حتی نمی شد تو رو به یه بیمارستان تحت حمایت

وسپرستی نیروهای مسلح یا انتظامی برد. ما مجبور بودیم بودنت

تو یه بیمارستان خصوصیه تحمل کنیم. حتی مجبور شدیم که

ازت تو این چند روز فاصله بگیریم...

ابرو بالا انداختم. گرهی میان ابروهایم نشست که باز کردنش کار

حضرت فیل بود.

-چرا؟!

این بار سرهنگ بود که نفسش را آه مانند رها کرد و جوابم را

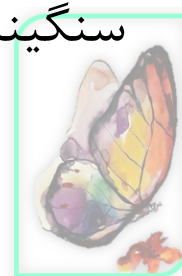
داد.



یاشار نه به عنوان یه پلیس مخفی یا نفوذی، بلکه به عنوان یکی از نیروهای مبارزه با مواد مخدر از طریق یکی از باندهای نوپایی که ماحدس می زنیم باز می رسه به همون سرشاخه ی اصلی، شناسایی شد...یکی از خونه های امنمون لو رفت و اون شب...از اون جایی که قد و هیکل یاشار تقریبا شبیهته و بدتر از اون تو کلاه و چتر یاشارو باخودت بیرون بردی، اونا تورو با یاشار اشتباه گرفتن و اون اتفاق واست افتاد.

چه چیزها که در این چند روز اتفاق نیفتاده بود!

به چانه ام دست کشیدم. تیزی ته ریشم کف دستم را تیک زد. کمی از مشغولیت ذهنی ام کم شده بود؛ ولی هنوز بااین بخش از ماجرا کنار نیامده بودم که کیارش دقیقا آنجا چه می کند! نگاه سنگینم روی او باعث شد سر بلند کند و لبخند بزند.



حالا که متوجه شدی اوضاع چندان روبه راه نبود...می ریم سراغ

جواب سوالی که نپرسیدی و می دونم چیه!

سرهنگ بود که از جا بلند شد و به طرف کیارش رفت. کیارش به ضرب از جا جهید و روبه روی سرهنگ با احترام ایستاد. قدش بلند بود؛ ولی نه به بلندی قد من! چهارشانه بود و موهای مشکی اش تا روی گوش هایش می رسید. سرهنگ دست روی شانه ی کیارش گذاشت و روبه منی که هنوز با چشمانی باریک شده بی حرف خیره یشان بودم گفت:

-معرفی می کنم! سروان کیارش اتابک، یکی از نیروهای خوب ما در دایره ی مبارزه با مواد مخدر!

در سرم واژه ی "سروان" تاب خورد. از این اتفاقات در کارما زیاد پیش می آمد؛ اما یک درصد هم فکر نمی کردم، آن شخصی که



مواظب عبور و مرور من است، کیارش باشد. حرف سرهنگ که تمام شد، خودم باقی اش را تا ته رفتم. ذهنم پرتاب شد به روز آزادی ام! وقتی که فهمیدم یک موتوری تعقیب می کند و بعدترش، برخورددم با او داخل کوچه! شک نداشتم از اول خودش تعقیب می کرده است...بیخود نبود که چندین بار به محض بیرون رفتن از عمارت صاف با او روبه رو می شدم.عجب بازیگر قهاری بود! با نشستن دستی روی شانه ام، از هیروت بیرون آمدم.

-زیاد رفتی تو فکر؟!

سرهنگ بود که درست روبه رویم ایستاده بود. از این که مدت ها بازیچه ی دستشان بودم، اصلا خوشم نیامد. حرارت تنم بیش از حد بالا رفت و این را از خیزی زیربغل ها و پشت گردنم می شد کامل فهمید.



دارم فکر می کنم اگه این اتفاق برای من نیفتاده بود، تاکی می خواستین از من مخفی کنین که پسر همسایمون، همکار و در واقع راپرت چیه؟!

"پسرهمسایه" و "راپرت چی" را غلیظ با طعنه گفتم و پوزخند زدم. اخم هرچهار نفرشان درهم رفت.

-سرگرد مواظب باش چی داری میگی! تو از روند کار و از سیستم باخبری...می دونستی که یه نفوذی باید یه پشتیبان داشته باشه تا در مواقع لزوم کمک حالش باشه...می دونستی و باعلم به همین شرایط تن دادی به هفت سال زندانی بودن و به ظاهر خلاف کار شدن.

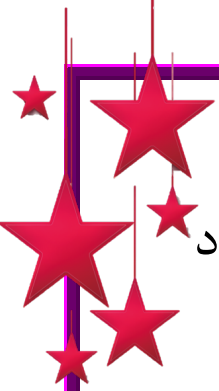
می دانستم...خوب هم می دانستم؛ ولی درد این جا بود که سوخته بودم و دقیقا نمی دانستم برای چه! شاید برای رکبی که



از بالادستی ها خورده بودم، شاید هم بابت یاشار و مهرداد این
چند روزی که حتی یک بار هم از من خبری نگرفتند. نفس
عمیقی کشیدم. عرق از سر ابروی چپم سر خورد و روی تیغه ی
دماغم افتاد. با نوک انگشت دانه ی درشت عرق را از روی دماغم
پاک کردم. داشتم به خودم فشار می آوردم که حرف ناشایستی
نزنم؛ که اگر می زدم، حتما به جرم اهانت به مافوق و سرپیچی
از دستوراتش این بار دیگر پایم به دادگاه نظامی کشیده می شد.
-بله! حق باشماست...

همین! عذرخواهی نکردم چون دلیلی برای این کار نمی دیدم.
سرهنگ هاله ی محوی روی لب هایش نشست. لبخند محوی
که مختص به خودش بود و سالی یک بار آن را نشان می داد.
سرهنگ به مهرداد اشاره کرد و گفت:





-سرگرد نمی خوام چندتاچایی بهمون بدی؟! تو این هوای سرد

می چسبه!

مهرداد سریع بلند شد و پایین بلوزقهوه ای اش را مرتب کرد.

-چشم قربان!

تا مهرداد با سینی چای برگردد، لام تاکام حرف نزد. حتی نیم

نگاهی هم به یاشار و گره کوری که از همان اول کار وسط

ابروهایش نشسته بود، نینداختم. آنقدر فشار عصبی تحمل کرده

بودم که با وجود کندن کاپشن از تنم، هنوز احساس گر گرفتگی

داشتم و عرق گهگاه از جای جای سر و شقیقه هایم روی صورتم

می ریخت و راهش را تا روی گلویم ادامه می داد. مهرداد سینی

را جلوی من گرفت که امتناع کردم و لیوان چای را برنداشتم. با

پا آرام روی زمین ضرب گرفتم و به چای خوردنشان بی حوصله



نگاه کردم. همه متفکرانه سکوت کرده و چای می خوردند. دیگر

نشد بیش از این جو را تحمل کنم. بالاخره صبر و طاقتم تمام

شد و بی مقدمه ایستادم.

-کجا؟!

یشار پرسید و جوابش یک چشم غره ی غلیظ شد.

-جواب ندادی سرگرد؟! کجا؟

دندان روی هم فشردم و سرم را به سمت سرگرد برگرداندم.

-خونه قربان! فکر نمی کنم دیگه حرفی مونده باشه...

سر صبر قند را در چایی زد، آن را گوشه ی دهانش گذاشت و

یک قلپ از چایی اش خورد. باخونسردی گفت:

-حرفام هنوز تموم نشده! یا بشین و صبر کن چاییم تموم بشه،

یا همینطور وایسا و منتظر بمون!



خون خونم را می خورد. گاهی وقتها از دست این برخوردهای
بسیار آرامش دلم می خواست سرم را محکم به دیوار بکوبم.
همانطور یک لنگ درهوا منتظر ماندم تا چایی اش را خورد.
کاشنم را روی دست جابه جا کردم.

-نمی خواین باقی حرفاتونو بزنین جناب سرهنگ؟

انگشتر عقیق قرمزی که روی میز بود را برداشت و به دستش
انداخت.

-از الان تا بعد از عید...فرصت داری هرچقدر دلت می خواد با
خانوادت باشی...به پست و کارهای شخصی عقب موندت بررسی؛
یاحتی بری مسافرت! اما روز پنجم فروردین، بدون هیچ عذر
وبهانه ای باید برگردی سرکارت.



متعجب نگاهش کردم. یک دور مهرداد، یاشار و کیارش که آن
ها هم مثل من تماشاگر متعجب بودند را از نظر گذراندم. یک
ماه را بابت چه باید همه چیز را رها می کردم؟!

-من مسئول پروندم قربان. ابدأ از کاری که بهم محول شده دوری
نمی کنم. نکنه باز می خواین پرونده رو به یکی دیگه بسپرید؟
دست به زانو زد و از جا بلند شد.

-همیشه عجول بودی...نه! نه قراره پرونده رو بدم دست یکی
دیگه و نه قراره پرونده بدون حل شدن مختوم بشه...فقط و فقط
برای یه مدت کوتاه معلق می مونه!

به حیاط پا گذاشتم و یاشار پشت سرم آمد. سرم بدجور به دوران
افتاده بود. از طرفی حس می کردم زخمم هر لحظه خون ریزی



می کند. هیچ کس به بدرقه ام نیامد و حس کردم این نیامدن
به عمد بوده است تا من و یاشار تنها باشیم.

-صبر کن خود کیارش برسونت! دیر وقته ماشین گیر نمیاد!
کنار حوض کوچک بدون آب رفتم و نگاهش کردم. پالتو را روی
شانه هایش انداخته و دسته به سینه ایستاده بود. باحالتی گرفته
گفتم:

-اون وقتی که باید بود، نبود...امشبم لازم نکرده باشه!
طعنه ام را گرفت. با انگشت شست و اشاره دو طرف صورتش را
لمس کرد و کلافه گفت:

-حق داری...طعنه بزن، چارتا فحش آبدارم نثارمون کن؛ ولی
جون مادرت قهر و دلخور نباش! اون شب کیارش خواب موند و
چون ترک پست کرده بود؛ سه شب بازداشت شد. اونم انفرادی...



زیر لب غریدم:

-نوش جونش!

لبخند زد. چشمانش درست مثل من خستگی را فریاد می زد.

-اون شب خودم رسوندمت بیمارستان!

به او چشم دوختم و ساکت ماندم تا حرفش را بزند. با سر دمپایی

سنگ ریزه ای را به بازی گرفته و ادامه داد:

-فلشو یادت رفته بود ببری...از اون جایی که آخر شب بود، تو هم

تازه زده بودی بیرون، گفتم تا بخوای تاکسی ای چیزی بگیری،

منم رسیدم و فلشو میدم بهت. ولی...

پریشان لب حوض نشست.



امیر به جون خودم، اون وقتی که فهمیدم تورو جای من زدن،
به مرگم راضی شدم. من قرار بود یه باری از رو دوش بردارم، نه
این که یه چیزیم اضافه کنم روش!

هیچ وقت نمی توانستم از او و مهرداد کینه به دل بگیرم... من با
این دونفر خاطره ها داشتم. روزهایی که ناامیدی پشت در تمام
توانمان ایستاده بود و هربار با کمک به همدیگر از پای درش
آوردیم. حالا اگرچه از آن اتفاقات زمان زیادی گذشته بود؛ ولی
در ذهنمان ثبت و ضبط بود که ما سه نفر تا آخر بیخ ریش
یکدیگریم. جلو رفتیم... درد پهلوی داشت اذیت می کرد. با این حال
چیزی بروز ندادم و با مستی آرام شانه اش را مورد لطف قرار
دادم.

-جمع کن فیلم هندی بازیا تو...خستم، خوابمم میاد. یا یه در بست
بگیر من برم خونه، یا بهش بگو بیاد منو برسونه.



لبخند عمق گرفته روی لب هایش به چشم های خیشش سرایت کرد.

-نوکرتم هستم! چشم الان میاد...

در راه با کیارشی که قصد داشت از هر طریقی شده سر صحبت را با من بازکند، یک کلام هم حرف نزد. از همان وقتی که سوار ماشینش شدم، سر به پشتی صندلی تکیه دادم و به عمد چشمانم را بستم. البته زیر چشمی حواسم به او بود که گهگاه لب هایش برای گفتن حرفی می جنبید و بعد سر بزنگاه حرفش را می خورد. خوب بود...همین که می دانست اصلا دوست ندارم هم صحبتش باشم، خودش یک امتیاز مثبت برای او محسوب می شد. نرسیده به کوچه، کاملاً جدی و دستوری گفتم:

-نگه دار!



ماشین را کنار کشید و روی ترمز زد.

-چرا قربان؟ مشکلی هست؟!

دست سمت دستگیره بردم و سر به سمتش چرخاندم. سوالی

نگاهم می کرد. پوزخندی به او زدم و گفتم:

-چجور افسری هستی که نمی دونی نباید با من به عنوان همکار

دیده بشی؟!

با دقت دوطرف را دید زد و بعد گفت:

-این جا که کسی نیست... تازه نصفه شبه، مطمئنم هیچ خطری

تهدیدمون نمی کنه! به من اعتماد کنین قربان!

در را باز کردم و در حین پیاده شدن گفتم:

-یه بار جواب اعتمادمونو دادی کافیه! برای رسوندنم ممنون!

در را بستم و به کوچه اشاره کردم.



می تونی بری!

لب جوید و بعد با دودلی، خداحافظی ای شل و ول کرد و به راه افتاد. همان جا ایستادم تا ماشینش وارد کوچه شد و من بعد قدم زنان به راه افتادم. دست روی پهلویم گذاشتم و وارد کوچه شدم. با وجود درد قدم هایم کم جان و کوتاه بود. هر قدمی که برمی داشتم درد آنچنان در جای جای کمر و شکمم می پیچید که دوست داشتم بی توجه به زمان و مکان سکوت کوچه را بشکنم و در میان تاریکی فریاد بزنم. کلید به در انداختم و وارد حیاط شدم.

با وجود سردی هوا عرق کرده بودم و نمی شد کاپشن از تن بیرون کنم. وگرنه باید پی یک سینه پهلوی حسابی را هم به دلم می مالیدم. به هر جان کدنی بود، بی سر و صدا وارد سالن شدم. با استفاده از پاشنه کفش هایم را کندم و کند به آشپزخانه رفتم



تا بتوانم، یک مسکن بخورم و بعد بخوابم. تمام چراغ ها خاموش
و فقط یکی از دیوار کوب های نزدیکی های آشپزخانه روشن
بود. همان طور کورمال کورمال وارد آشپزخانه شدم. سرم را بلند
کردم تا کلید برق را بزنم که چشمم به یک آدم غریبه افتاد. جثه
اش نه به شاداب می خورد و نه به مادرم آسیه! روی صندلی،
پشت به من نشسته بود و معلوم نبود چه غلطی می کند. در نگاه
اول با خودم گفتم:

«جن و پری که ندیدم تا حالا ولی دزد زن قد موهای سرم،
لابد اینم یکی از اوناست!»

با همین فکر در یک حرکت آنی پاورچین پاورچین به سمتش
رفتم. اسلحه را از جیب کاپشن در آوردم و غافلگیرش کردم.

-از جات تکنون نخور!



آرام از جا بلند شد و کامل به سمتم برگشت. و همین حرکتش
هم زمان شد با بهت من و به آرامی پایین رفتن دستم.

-قبلا مهمون نوازتر بودی!

-تو؟ اینجا؟

آرام و بی صدا خندید.

-حق داری تعجب کنی...همین یک ساعت پیش رسیدم!

اسلحه را سرجایش برگرداندم و گذر چشمی اش روی آن را ندید
گرفتم. کتاب کوچکی توی دستش بود. آهسته گفتم:

-کسی در مورد اومدن به من چیزی نگفته بود!

لبخندی جذاب زد. چشمان بی آرایشش مخمور تر از همیشه
خیره ام شد.

-چون بی خبر اومدم!



آهانی " زیرلبی گفتم و خسته از یک درگیری فکری که حاصل

شنیدن حرف های جناب سرهنگ بود، قدمی عقب رفتم تا بروم

و با دراز کشیدن روی تخت از درد پهلوی کم کنم. همین که

خواستم عقب گرد کنم، دست روی بازوام گذاشت.

-نمی خواهی بپرسی چرا اومدم؟

حوصله ی بیست سوالی نداشتم. در اصل به حدی از مشغله ی

فکری پر بودم که چرایی آمدن گلناز به تهران مابینشان گم بود.

کلافه نگاهی به دستش انداختم و جوابش را با خستگی هرچه

تمام تر دادم.

-نصف شبی حوصله ی معماحل کردن ندارم.

نرم پلک زد.

-درست مثل گذشته...



بازو از زیر دستش کشیدم و او هم تلاشی برای لمس دوباره ی
دستم نکرد. به سمت کشویی که احتمال می دادم داروها داخلش
باشد رفتم و بازش کردم. جعبه ی داروها ته کشو گذاشته شده
بود. دو ژلوفن را هم زمان از ورق جدا کردم و روی زبان انداختم.
-باز چه بلایی به سر خودت آوردی که مسکن لازم شدی
پسر خاله؟!

لیوان را زیر شیر گرفتم و سر پر کردم. نصف لیوان را سر کشیدم
تا مسکن ها از گلویم پایین برود. لیوان را همانطور روی سینک
گذاشتم و گفتم:

-لازم نمی بینم توضیح بدم!

تکیه از میز برداشت و سری تکان داد.

-باشه، توضیح نده.



برخلاف خواهرش؛ گلرخ، اصلاً عادت نداشت به چیزی پيله کند.
مغرور بود و درعين حال آرام. خميازه کشان "خوبه ای" گفتم و
بی توجه به شب بخیر گفتن و نگاه سنگینش از آشپزخانه بیرون
زدم. بلافاصله بعد از این که وارد سالن شدم؛ حرکت تند سایه
ای را دیدم که بعد از بیرون آمدنم از آشپزخانه، به طرف پله ها
رفت و از جلوی دیدم غیب شد.

به خیال این که آن سایه متعلق به شاداب بیش از حد کنجکاو
بوده است، پیگیر نشدم و به اتاق آخر راهرو رفتم. اسلحه را روی
میز گذاشتم. هربار یک سلاح دنبال بود و آن شب یک چاقو
کفاف کارم را نداد. به همین خاطر سر شب قبل از بیرون رفتن
و فکر کردن به تمام جوانب، کلت کمری را به دنبال خودم بردم.
بعد از پوشیدن شلوار، با بالا تنه ی لخت روی تخت نشستم. نور
آبازور برای دیدن اوضاع پهلو ام کافی بود. باید حتما باند را عوض



می کردم. انگار که بخیه ها داشت باز می شد که باندها کمی
خونی شده بود. دست دراز کردم که جعبه ی پانسمان را از روی
عسلی بردارم که جعبه با صدای بدی روی زمین افتاد و تمام
محتوای آن پخش زمین شد. با حرص لعنت بر این شانس همه
چیز تمام فرستادم و با درد روی زمین نشستم. دعا دعا می کردم
صدا به بیرون نرسیده باشد... چون علی رغم نیاز شدید به کمک،
به تنهایی بیشتر احتیاج داشتم.

با چهره ای درهم و فکی منقبض شده باند را عوض کردم و در
عین حال ذهنم مشغول این شد که گلناز چرا به تهران آمده
است؟! هر چه فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم. روی تخت که
دراز کشیدم تازه فرصت شد یک نفس راحت بکشم. دست زیر
سر گذاشتم و به سقف چشم دوختم. این که یک ماه باید دست
از تلاش می کشیدم برایم سخت و طاقت فرسا بود؛ اما چاره ای



جز اطاعت از امر مافوق نداشتم. عصبی نفسم را فوت کردم و
چشم بستم. مسکن ها کم کم اثر خودش را گذاشت و بعد از
چندین بار جا به جا شدن خوابم برد.

همین طور که لقمه های کوچک را حاضر و آماده جلوی دست
ایلیا می گذاشتم و ساکت به مکالمه ی مادر و گلناز گوش می
کردم. علی اکبر معذب چایی اش را به هم می زد و معلوم بود تا
چه حد از نشستن در این جمع ناراضی است.

-قربونت برم خاله، بخور تعارف نکن!

-ممنون خاله جون، چشم!

ابدا سر بلند نکردم و تمام حواسم را به ایلیا دادم. باید بعد از ظهر

هم خودم او را دکتر می بردم.



میگم گلناز، چرا تنها اومدی؟ پس اون شوهر عتیقت کجاس؟

با سوال آریا، سکوت عجیبی حاکم شد. زیر چشمی به گلنار نگاه کردم. لبخند از روی لب هایش پر کشیده بود. حاج مرتضی اولین کسی بود که سعی کرد جو را عوض کند. روبه آریاتشر زنان گفت:

-پاشو پسر! امروز باید کلی سفارش تحویل مشتری بدیم.

و عملاً بحث را به سمت دیگر کشاند. از جا بلند شدو آریا را هم مجبور به ایستادن کرد. سپس رو به شاداب مهربانانه گفت:

-دستت درد نکنه بابا!

شاداب باذوق و شوق جوابش را داد و سربه زیر شد. گلناز پوزخند تلخی زد و به تصورش هیچ کس نفهمید؛ اما من دیدم و اخم کردم. حاج مرتضی و آریا که از سرمیز بلند شدند، ایلیا کنجکاوانه پرسید:



-بابایی؟!

نگاهش کردم تا سوالش را بپرسد. لقمه اش را نجویده قورت داد
و گفت:

-میشه امروز خاله روزیا و خاله ئه وینم باهامون بیان دکتر؟
از پیشنهادش جاخوردم.

-روژیا؟! ئه وین؟!

گلناز زیر لبی اسم هارا زمزمه کرد؛ ولی ابداءاکنشی نشان نداد.
مادر شروع به تعریف و توضیح دادن در مورد خانواده ی کاک
مراد شد. این بحث و صحبت ها از تحمل من خارج بود. بنابراین
از روی صندلی بلند شدم و رو به ایلیا گفتم:

-اگه سیر شدی، بریم لباس بیوش برسونمت مدرسه!



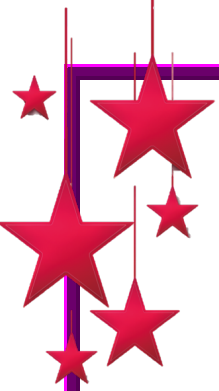
پسرکم از شنیدن حرفم گویا بهشت را به او داده باشند، هورای بلند کشید و خیلی سریع تر از چیزی که فکرش را می کردم، برای حاضر شدن از جمع جدا شد.

علی از سر میز بلند شد و بدون نگاه کردن به بقیه بوسه ای روی سر شاداب زد و بعد خیلی عادی با همه خداحافظی کرد و برای آماده کردن ایلیا از آشپزخانه بیرون رفت. خواستم مانعش شوم؛ ولی اصلاً اهمیت نداد. قبل از رفتن به زخمم اشاره کرد و گفت «صلاح نیست ایلیا را با این وضع کول کنم و بالا و پایین شوم» .

کوتاه آمدم و همان جا سرپا ایستادم. شاداب سرخ و سفید شده به حدی پرت بود که اصلاً متوجه نگاه های پر از حسادت و یا شاید حسرت گلناز نشد. اما من شدم و بیشتر از قبل اخم کردم.

گلناز از پشت میز بلند شد و رو به مادر گفت:





-ممنون خاله، دستتون درد نکنه!

مادر هم سرپاشد و بامحبت گفت:

-نوش جونت عزیزم! ولی زحمت صبحونه همیشه گردن دخترم

شادابه!

شاداب در جواب، محجوبانه «کاری نکردم» را با چاشنی یک

لبخند عمیق تحویل داد و مشغول جمع کردن سفره شد. گلناز

نفس عمیقی کشید و بی توجه به حرف مادر، بدون یک تشکر

خشک و خالی از شاداب به همراه مامان بیرون رفت. حالا من

ماندم و شاداب... حس کردم از رفتار گلناز ناراحت شده است.

-به دل نگیر! تو خانواده ی مادری اکثرا توهم شاهزاده بودن

دارن.



دستش برای برداشتن نان از حرکت ایستاد. سر بلند کرد و ریز
خندید.

-ناراحت نشدم!

دست روی میز گذاشتم و این بار بدون مزه پرانی گفتم:

-اما با حرف من دلت خنک شد.

سری به تایید تکان داد و بی خجالت خنده اش را رها کرد. تا

ایلیا نیامده بود باید از او می پرسیدم. از همان جا سرکی به بیرون

کشیدم و پرسیدم:

-تو دیشب، نصفه شب رو پله ها چیکار می کردی؟!

چشمان گردشده اش را به من دوخت. نه هول شد و نه دست

پاچه! فقط متعجب مانده بود از چه چیز حرف می زنم. پته ی



روسی اش را شل کرد و کمی از موهای رنگ شده اش بیرون زد.

-دیشب؟ والا آرمان بسکه شیطونی کرد، بعد شام از خستگی بیهوش شدم. تازه تو که می دونی ما اتاقمون پایینه داداش...من اگه بخوابم برم بالا، تو روزه اونم برای گرد گیری و آوردن قرصای مامان آسیه، وگرنه نصف شبی برم رو پله ها بگم چند منه؟
راست می گفت. پس آن سایه؟

-حالا چی شده مگه داداش؟
متفکر چانه بالا انداختم. بهتر بود خودم این معمارا حل می کردم.
-هیچی...احتمالا خسته بودم اشتباه دیدم.

نمکی خندید و استکان ها را روی سینک گذاشت. دستکش به دست کرد و گفت:



منم خیلی وقتا از خستگی چشم آلبالو گیلان می چینه! پیش
میاد...

موضوع را بیشتر از این کش ندادم و با صدای ایلین از شاداب را
تنها گذاشتم. فکرم درگیر شده بود. من دیشب سایه ی یک آدم
را دیدم که خیلی خیلی زیاد به جنس مونث نزدیک بود تا
مذکر... لااقل موهای بلندی که بخاطر جست و خیز بالا و پایین
شد، تایید می کرد که سایه ی یک زن را دیده ام؛ اما چه کسی
را؟

این فکر تا وقتی که ایلین را به مدرسه برسانم همراه بود. یا من
خیلی حساس شده بودم، یا واقعا دیشب یک نفر کشیکم را می
کشیده است...



کلید به در انداختم و وارد حیاط شدم. درختان لخت باغ پر از شکوفه های باز نشده بود. نور خورشید تا وسط حیاط افتاده بود و جان می داد یک دل سیر زیر آفتاب بخوابی. آستین های بلوزم را تا وسط ساعد تا زدم و با احتیاط لب حوض نشستم.

صدای دو مرغ عشقی که آریا به تازگی برای ایلیا خریده بود، از قفسشان می آمد. شیر را باز کردم و دو مشت از آب سرد به صورتم زدم. همان یک ذره خواب مانده در چشمانم با خنکای آب ته کشید. سکوت عمارت خبر از این داشت که هر کس سر کار خودش است.

با انگشت اشاره و شست ته مانده ی خیزی صورتم را از چانه ام گرفتم. پشت به ساختمان نشسته بودم و در حال و هوای خودم غرق بودم. این تنهایی فرصت خوبی بود برای ریکآوری ذهن و جمع و جور کردن نقشه هایی که قرار بود بعد از یک ماه مرخصی



اجباری عملیشان کنم. دستان مشت شده ام را روی زانو گذاشته

و زل زده بودم به موزاییک های پیش رویم. یک مات ماندگی در

لحظه برایم پیش آمده بود که دوست نداشتم از آن بیرون بیایم.

-خلوت کردی!

رشته ی افکارم با صدایش پاره شد. سر بلند کردم و او را دیدم

که با یک شنل بافت روی شانه هایش نزدیکم می شود.

-خوبه خودت داری میگی! خلوت کردم و فکر نکنم کسیو صدا

زده باشم بیاد پیشم!؟

به کنایه ام اصلا اهمیت نداد. با کمی فاصله از من لب حوض

نشست.

-شاید تو کسیو صدا نزده باشی؛ ولی من نیاز داشتم که الان این

جا باشم.



از گوشه ی چشم بی حوصله نگاهش کردم. کامل به طرفم
چرخیده و خیره ام بود. با وجودی که هنوز نمی شد به راحتی
خم و راست شوم؛ دست هایم را روی زانو ستون کردم و سنگینی
بالاتنه ام را روی پاهایم انداختم.

-خب بقیش؟! -

در نهایت تمسخر گفتم و باز طعنه زنی ام را ندید گرفت.

-امیر عباس به کمکت نیاز دارم.

جفت ابروهایم بالا پرید. گلناز و کمک خواستن؟! حتما یا گوش
هایم اشتباه شنیده بود، یا او داشت من را دست می انداخت.
وگرنه تا آن جایی که می شناختمش، گلناز آدم خواهش کردن
و کمک خواستن از کسی نبود.

-پاشو برو تو منو مچل نکن، امروز اصلا حوصله ی شوخی ندارم!



شوخی نمی کنم امیر! به خدا شوخی نمی کنم. اه...یه دقیقه
منو نگاه کن!

سر به سمتش چرخاندم. چشمانش سیلی از آشوب بود.

-چیه؟ می خوای منو محک بزنی؟ باشه فهمیدم دست از غرورت
برداشتی. قانع شدم...

دو طرف شغل را به هم نزدیک کرد. باد چتری های کوتاهش را
روی پیشانی اش پخش کرد.

-اه امیر چرا نمی فهمی؟ مگه من عقل تو سرم نیست که بخوام
بابت یه امتحان کردن ساده از همدان بکوبم بیام تهران؟!

جدی شدن گلناز، من را به خودآورد. شاخک هایم تکان خورد و
با سوزش خفیفی که در پهلویم به وجود آمد، صاف نشستم.

-چی شده؟



کمی نگاهم کرد. لبخند تلخی که گوشه ی لب هایش نشست،
از چشمم دور نماند.

-علی خیلی خوشبخته نه؟! -

به آنی اخم کردم. کلافه از عوض کردن به یک باره ی بحث
گفتم:

-گلناز لقمه رو دور سرت نیچون! برو سر اصل مطلب... بگو ببینم
حرف حسابت چیه؟ -

لب گزید و سر پایین انداخت. حلقه ی ساده توی دستش را به
بازی گرفت.

-بی خبر اومدم. دیروز دم غروب بود که فقط به عمو مرتضی
زنگ زدم... راه به جایی نداشتم و عقلمم به هیچ راهی نرسید الا
این که پیام این جا.



بی صبرانه پرسیدم:

-میگی چی شده یانه؟

چانه اش لرزید و برای اینکه گریه اش را نبینم، سر به زیر شد.

-سپهر همه چیو فهمید!

سوالی نگاهش کردم. اصلا سردر نمی آوردم چه می گوید. بغضش

را همراه بزاق قورت داد و گفت:

-دفترچه ی خاطرات دوران مجردیمو پیدا کرد و فهمید...فهمید

بین من و علی قبلا یه چیزایی بوده!

دست بالا آوردم و گفتم:

-همین جاترمزکن! بین تو و علی نه و فقط بین تو و

توهمات...وگرنه کی و کجاعلی به تو چراغ سبز نشون داد که تو



اونقدر به خودت دل و جرات دادی ازش خواستگاری کنی؟! اونم

تو محل کارش جلو چشم یه مشت غریبه؟!!

چیزی نگفت...چیزی نداشت که بگوید. وقتی حقیقت را با تمام

تلخی اش به خورد یک نفر بدهی مجبور است مزه ی گندش را

تحمل کند و آن را ببلعد؛ وگرنه خودش می ماند و یک عمر

پشیمانی...نفس عمیقی کشیدم این بار کمی ملایم تر گفتم:

-خب، حالا از من چی می خوای؟!!

این زن ها هم که تا تیرشان به سنگ می خورد فقط بلد بودند

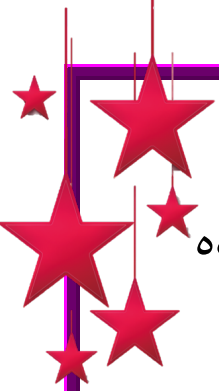
با اشکشان قدرت نمایی کنند... به دیدن گریه ی هیچ آدمی

عادت نداشتم؛ همین طور که عادت به دلداری دادن نداشتم.

کلافه از اشک ریختنش، نفس عمیقی کشیدم. دست زیر

چشمانش کشید. چه زود هم صورتش خیس شد!





-من فقط ازت می خوام باسپهر حرف بزنی...اون از تو ندیده
حساب می بره!

چشم باریک کردم و گفتم:

-حتما شوهرتم نمی دونه این جایی؟! نه؟

چشم دزدید و سربه زیر شد. چرا آدم های دور و بر من بلد
نبودند عاقلانه رفتار کنند؟! نفسم را محکم به بیرون فوت کردم.
-گند پشت گند...

سپس دست به لبه ی حوض گذاشتم و سرپا شدم. هراسیده
ایستاد و پرسید:

-کمکم نمی کنی؟!!

چپ چپ نگاهش کردم بلکه از رو برو؛ ولی او همچنان نگران
و امیدوارانه به دهانم زل زده بود تا ببیند چه می گویم. با کف



دست کاسه ی سرم را لمس کردم. موهایم باز داشت بلند می
شد و این باب میلّم نبود.

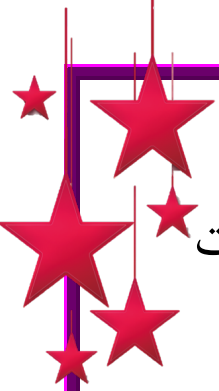
-فعلا برو گند دومتو جمع کن! زنگ بزن به شوهرت بگو
اینجایی... بهشم بگو بیاد اینجا!
ترسیده چشم درشت کرد.

-بیاد این جا چیکار؟

دیگر داشت بیشتر از حد روی اعصابم راه می رفت. این که مدام
قصد داشت از من حرف بکشد را اصلا نمی پسندیدم. ایستادن
طولانی خسته ام می کرد... خیلی مختصر و مفید، بی حوصله تر
از چند دقیقه ی قبل توضیح دادم:

-که بیاد با چشم خودش ببینه واقعیت چیه... در حال حاضر هرچه
قدر بیشتر بخوای توضیح بدی و توجیه کنی اوضاع بدتر





میشه...بهتره خودش بیاد از نزدیک بینه خاطرات نوشته شدت
یه مشت توهم بوده...

رنجیده از لحن و شاید حرف هایم، با صدایی گرفته زمزمه وار
گفت:

-توهم نبود...علی دوستم داشت!

پورخند زدم.اکثر دخترها همین بودند دیگر...وقتی چهارتا محبت
و توجه بی غرض می دیدند یابو برشان می داشت. یک مشت
رویاباف همیشه آماده به گریه! از کوره در رفتم...واقعانمی شد
آرامشم را با این خزعلاتی که تحویل می داد، حفظ کنم.

-به من یکی دیگه شر و ور تحویل نده محض رضای خدا...اومدی
این جا که زندگی علیو بینی و خارش کنی تو چشمات؟ از زیر
و رو کردن گذشته چی عایدت میشه آخه؟ د دیوانه،علی صدبار



به خودم گفتم؛ دویست بارش به مامانت...هزار بارش به خودت؛

مستقیم یا غیر مستقیم...گفت تو رو مثل افرا دوستت داره! می

فهمی؟ عین افرا!

گوشه ی شنش را گرفتم و کمی بالا کشیدم و دندان روی هم

ساییدم:

-الانم واینسا جلو من آبغوره بگیر! برو به شوهرت زنگ بزن!

مردمک لغزان چشمانش یک جا بند نمی شد.

-من نیومدم این جا که زندگی علیو خراب کنم...علی واسه

گذشتس! تموم شده...اومدم اینجا چون به غیر این جا، جایی

نداشتم که برم. الانم



فقط ازت کمک می خوام، همین. من سپهرو دوست دارم، اون

دیگه شوهرمه؛ درسته اوایل حسی بهش نداشتم؛ ولی حالا...می

خوام زندگیم از این آتیشی که به پا شده سالم بیاد بیرون!

چه عجب یک حرف درست و درمان از دهانش بیرون زد! رضایت

بخش سر جنباندم. دست در جیب شلوارم سر دادم.

-خوبه...فعلا برو بهش زنگ بزن! تا بعدش یه فکری می کنیم.

کلافه از شلوغی مطب و یک ساعتی را که منتظر شده بودیم،

روزنامه ای به دست گرفته و ورقش می زدم. ایلیا هم معلوم بود

که حوصله اش سر رفته است. چون بی نهایت ساکت بود و گهگاه

خمیازه می کشید.

-آقای حاتمی بفرمایید نوبت شماست.



به محض شنیدن این حرف، از خدا خواسته، روزنامه را روی میز انداختم و از جا بلند شدم. دستی به یقه ی پلیورم کشیدم و کنار ویلچر ایلیا آرام به راه افتادم. همینطور که از کنار میز منشی می گذشتم برایش سری تکان دادم و با دو ضربه ی کوتاه به در، اول ایلیا را داخل فرستادم و بعد خودم وارد شدم و در را بستم. دکتر رحمانی مردی با قدی کوتاه و شکمی برآمده...عینکی و به شدت خوش اخلاق! صبور و در عین حال زبده و ماهر...از جا بلند شد و با من دست داد. لپ ایلیا را کشید و من را به نشستن دعوت کرد.

-خب ایلیا خان ما چطوره؟ خوبی پسرم؟
ایلیا خجول لپ هایش سرخ شد و تشکر کرد.
-داروهایی که سری قبل داده بودم تموم شد؟



سری به تایید تکان دادم.

-جلسات فیزیوتراپی چی؟ همشو بدون وقفه انجام دادی که؟

ایلیا کاملاً مودبانه جواب داد.

-بله...یا باعمو می رفتم؛ یا بابا بزرگ!

دکتر لبخندی رضایت بخش زد و "بسیار خبی" به زبان آورد.

چکش کوچکی که به عنوان اعصاب سنج از آن استفاده می کرد

را برداشت و از ایلیا خواست نزدیک صندلی اش برود. با چکش

آرام روی زانوهای ایلیا چندین بار ضربه زد و هر بار پاهای ایلیا

واکنش نشان داد. هرچند نه خیلی شدید؛ اما برای من نوید

خبری خوش بود.

-دردت که نمیاد؟



جواب نه ايليا باعث شد دڪتر براي انجام تست هاي بيشتر پيش
برود. دڪتر از من خواست كفش و جوراب هاي ايليا را از پا بكنم.

-انگشتاي پاي چپتو تڪون بده ببينم!

زل زده بودم به پاهائيش و تلاشي كه پسر مظلومم براي جنباندن
انگشتانش مي كرد. نااميدانه لب زد:

-نمي تونم!

دڪتر اخمي گذرا كرد.

-بازم تلاش كن. اصلا فكر كن من و بابات اينجا نيستيم. يه بار
ديگه سعي كن و انگشتاتو تڪون بده.

دست روي موهاي ايليائي كه بغض كرده بود كشيدم و گفتم:

-پسر من قهرمانه! مگه ميشه نتونه انگشتاشو تڪون بده؟!



سرش را بالا گرفت و انگار حرفم حسابی کیفش را کوک نمود که چشمانش خندید و تلاشش را دو برابر کرد. با تکان خوردن انگشتانش، نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و عرقی که از شقیقه ام تا پایه های ته ریشم رسیده بود را با نوک انگشت گرفتم. دکتر رحمانی هم با شادی زاید الوصفی ایلیا را تشویق کرد. طوری که برای تکان دادن انگشتان پای راستش کمتر به زحمت افتاد و دردش گرفت.

بعد از معاینه و نوشتن نسخه ی جدید، دکتر از ایلیا خواست بیرون باشد. آنقدری روی او شناخت داشتم که می دانستم منطقی و بی چون و چرا از اتاق بیرون می رود؛ که همان هم شد. دکتر رو به رویم نشست. درست روی مبلی که با من اندازه ی یک میز مستطیلی شیشه ای فاصله داشت. دست روی پشتی مبل گذاشت و کج نشست. پا روی پا انداخت و گفت:



-خیلی وقته ندیدمت!

سری به تایید حرفش جنباندم.

-بله...همینطوره! با من کاری داشتین؟ حرفی هست که نمی شد

جلوی ایلیا بگین؟

لبخند زد. آرام و متین! از پشت عینک های بدون فرمش با دقت

روی من زوم کرد.

-می دونی چرا ایلیا راه نمیره؟!

جاخورده از سوالش، مردد گفتم:

-خب...به خاطر همون سقوطش از پله ها...

دست به چانه اش کشید. متفکرانه در مقابل جوابم، مکث کرد.

-اونقدر خودتو تو کار غرق کردی که از هیچی خبر نداری نه؟!



اخم کردم...این درست که او با حاج مرتضی یک دوستی دیرینه داشت. این هم درست که در کارش بی رقیب بود و حرف اول را می زد؛ ولی همه ی این ها دلیل نمی شد به من طعنه بزنند. من این اجازه را به احدی نمی دادم.

-لطفا رک و واضح بهم بگین موضوع چیه...من از حرفای کنایه دار هیچ خوشم نمیاد!

خندید...صاف نشست و دو دستش را به هم کوبید. حاج مرتضی خیلی پیر شده بود؛ یا رفیقش زیادی جوان مانده بود؟! انرژی و سرحال بودن دکتررحمانی کجا و دل مردگی و غم نگاه حاج مرتضی کجا!

-هرچند حرف حق تلخه پسر جان؛ ولی باشه...میرم سراصل



جدي زل زدم به دهانش تا بينم چه مي گويد.

-بين اميرجان! ايليا شايد بابت اون سقوط تو دو، سه سالگيش
ديگه راه نرفت...ولي...

نگاهم سنگين بود؛ آنقدری که حرفش را قطع کرد و کلافه چشم
دور اتاق گرداند.

-حقيقت اينه...جواب تمام سیتی و ام آر آی و عکسی که من از
ستون قفراش، از عصب ها و تاندون های پاش گرفتم، خوب
بوده و هيچ رد و اثری از اون ضايعه ی نخاعي تو بدنش نيست!
ايليا روند بهبودش فوق العاده بالا و خوب بوده...درحال حاضر
مشکلی نداره!

چشمانم درشت شد و متعجب از آن چه شنیده بودم؛ خودم را
جلو کشيدم.



-یعنی چی که مشکلی نداره؟ پس چرا راه نمیره؟

نفس عمیقی کشید و عینکش را از روی چشم برداشت.

-یعنی همین! بعد از چند سال ایلیا کاملاً خوب شده! سال اولی

که آوردنش پیشم هم به خودت هم به مرتضی گفتم امیدی به

سریا شدنش ندارم...اما حالا قطعی میگم که می تونه بازم راه بره!

دوماه پیش هفتاد درصد به راه رفتنش مطمئن بودم و امروز

صددرصد!

بی قرار شدم. زمان کمی برای هضم این حرفا داشتم.

-یعنی همین حالا...می تونه رو پاهاش وایسه؟

پلک زد. خستگی از صورتش داد می زد؛ ولی لحنش همچنان

پرانرژی بود.



نه! بابت همین موضوع خواستم که بمونی...پسرت به یه نوع فوبیا دچار شده! انگار ناخواگاه اون پرت شدن از پله ها تو ذهنش ثبت شده و حالا از راه رفتن هراس داره...سال پیش یه همچین روزیو می دیدم. پاهای ایلیا آمادن برای ایستادن؛ ولی خودش نه. اونقدر اعتماد به نفسش کمه که نمیشه یه راست رفت سر اصل مطلب! اصلا ببینم تو این چند سال شد یه بار ازش بخواین که تلاش کنه و با کمک شماها پاشه وایسه؟

با حرف های دکتر ذهنم یک دکمه ی برگشت به عقب زد و رفت به ده سال قبل...از زمان طلاق و بعدش هم آن روز منحوس و افتادن ایلیا از پله ها...بعد از این که او ویلچر نشین شد هرگز هیچ کداممان به رویش نیاوردیم که مشکل دارد. و چه بد که هر چه گذشته را زیر و رو کردم خبری از تشویق و انگیزه در ایلیا





برای سرپا شدن پیدا نکردم. با شرمساری حاکی از این قضیه
جواب دادم:

-حقیقتشو بخواین تو این چند سال هممون سعی کردیم به ایلیا
بفهمونیم اونم یه آدم عادیه و بدون پاهاشم می تونه هم درس
بخونه و هم فعالیت کنه هم تفریح داشته باشه و در اصل
نخواستیم افسرده بشه و...

میان کلامم پرید.

-مشکل همین جاست! دقیقا همین جایی که بهش قبولوندین
بدون پاهاش زندگی کنه! هیچ وقت یادش ندادین که تلاش کنه
و سرپا شه و این خیلی بده! اتفاقا شما وقتی آوردینش پیش دکتر
برای درمان و بعد عکس این عملو تو حرفاتون بهش زدین، باعث
شدین این بچه اصلا اعتماد به نفسی نداشته باشه و ناامیدی





بهش غلبه کنه. الان تو وظیفه که ذهنشو بااین واقعیت آماده کنی که می تونه راه بره، بدوه و حتی ورزش کنه.

صدای ضبط را کم کردم و نامحسوس به ایلیا نگاه انداختم که سر به سمت شیشه ی ماشین کج کرده بود. ازطرفی فکرم مشغول صحبت های دکترو از سمت دیگر حواسم پی ایلای ساکت بود. آن روز لعنتی وقتی ایلیا از پله ها سقوط کرد که ساکم را بسته بودم. در حالی که داغ حرف های نیش دار حاج مرتضی بابت طلاق بهار و بیشتر از آن مهر بی غیرتی روی جگرم زده شده بود، قصد رفتن به ماموریت را داشتم.

چه روزی بود آن روز نحس! زمانی که بهار آمد و دعوایمان شد...تا وقتی که با صدای جیغ افرا هر دو به سمت پله ها دویدیم، جز جز خاطرات چرک آن دقایق در ذهنم مانده بود. نفس عمیقی کشیدم و شیشه ی سمت خودم را کمی پایین دادم. سعی کردم



ذهنم را فقط متمرکز پسرکم کنم...مرور بعضی چیزها آدم را از پا در می آورد. از وقتی که سوارماشین شدیم، به مطب رفتیم و حالا که در مسیر برگشت بودیم، او بغ کرده بود. تنهاجایی که اخم هایش کمی بازشد در اتاق دکتر و در واکنش به حرف های من بود. دردش را می دانستم. مثلاً با من قهر کرده بود که چرا خاله نه وین و خاله روزیایش را همراهان نیاورده بودیم.

از نظر من که این درخواست بچگانه کاملاً بیجا بود. دلیلی نمی دیدم که دو دختر مجرد چشم و گوش بسته را دنبال خودم قطار کنم فقط بابت وابستگی پسرکم به آن ها... دستم را از روی دنده برداشتم و سیخونکی به پهلویش زدم. برخلاف من او به شدت قلقلکی بود. جا به جا شد و خودش را به در ماشین چسباند. در حالی که سعی می کردم از مسیر منحرف نشوم، دست دراز کردم



و این بار زیر بغلش را هدف گرفتم. تیرم به هدف خورد. صدای جیغ و خنده اش فضای ماشین را پر کرد.

-حالا دیگه بامن قهر می کنی پدرسوخته؟ هان؟ تا خونه اینقدر قلقلکت می دم که دیگه یاد بگیری آدم با باباش قهر نمی کنه! سعی داشت با دو دست کوچکش، حرکت انگشتانم که روی پهلوی و شکمش بالا و پایین می شد را مهار کند. از خنده سرخ شده بود و اصلا فراموشش شد برای چه از من دلخور است. چون مابین خنده حاضر جواب گفت:

-اگه...اگه قهر با باباها بده؛ پس چرا شما با بابا حاجی قهری؟! متحیر از ذهن کنکاش گرش، دستم را جلو بردم و با انگشت سبابه و اشاره نوک دماغش را چلاندم. خنده ای که روی لب هایم آمد، بی اراده بود.



- کی به تو گفته من و بابا حاجی قهریم فسقلی؟!

دماغش را با کف دست مالید و در جواب گفت:

-خودم فهمیدم...

آنقدرها هم دور از ذهن نبود. ایلای کنجکاو من برخلاف تصورم به همه چیز و همه کس به تمام احوالات اعضای عمارت دقت می کرد. چیزی که من از آن مدت ها بود دست کشیده بودم و یا شاید هم تظاهر به دست کشیدنش می کردم.

از حرف های رد و بدل شده ام با دکتر به هیچ کس چیزی نگفتم. نیاز داشتم اول از همه به خودم بقبولانم که چه شنیده و بعد هضمشان کنم. فرصت می خواستم حلاجی کنم که چطور باید ایلای را برای یک اتفاق مهم آماده می کردم. متاسفانه یا خوشبختانه ایلای مثل خودم بسیار تیزهوش بود و همه چیز را



سریع به حافظه می سپرد. خیلی کنجکاو بود و بیشتر از سن
شناسنامه ایش می فهمید. گاهی وقت ها رفتارهایی از خودش
نشان می داد که هر کس سنش را نمی دانست، فکر می کرد
بایک نوجوان پانزده؛ شانزده ساله طرف است. سرشام گلرخ را زیر
نظر داشتم. جز من و او کسی راغب به سکوت نبود. گاهی به
قاشق توی دستش خیره می ماند و گاهی به علی و شاداب. از
نگاه های خیره اش روی آن ها هیچ خوشم نمی آمد...

دوست داشتم ذهنش را بشکافم و ببینم در سرش چه می
گذرد. اگر فکرش برای ثانیه ای هم به مقایسه ی زندگی خودش
و علی می پرداخت، قطعاً خودم به حسابش می رسیدم. حیف
که ذهن خوانی بلد نبودم! سپهر هنوز نیامده بود و به نظر همین
موضوع به آشفتگی بیشترش دامن می زد. ساعت ده شب گلرخ
بالاخره دل از پنجره کند و بایک شب بخیر و عذرخواهی به اتاق



مهمان رفت. خوب بود که کسی نمی پرسید گلرخ این جا چه

می کند. در اصل حاج مرتضی قدغن کرده بود و چه کسی جرات

داشت روی حرف او حرف بزند؟

پیشانی ایلیا را بوسیدم و دستم را به دیوار گذاشتم و صاف

ایستادم.

-بابایی؟!-

دستم روی کلید آباژور متوقف شد.

-هوم؟-

خنده ی شیرینی کرد که چشم های روشنش درخشید.

-فردا هم می بریم مدرسه؟-

کمی نگاهش کردم. پسر ده ساله ی من چند برابر عمر کوتاهش

حسرت به دل داشت. حسرت حضورم کنارش...هنوز هم وقتی به



صبح و سر برافراشته اش وقتی که من را به همکلاسی هایش
نشان می داد؛ فکر می کردم، قلبم فشرده می شد. با دست دیگرم
پتو را تا زیر چانه اش بالا کشیدم.

-قول نمیدم؛ ولی سعی می کنم.

دستانش را از زیر پتو بیرون آورد و دستم را گرفت. بدون مقدمه
بوسه ای کف دستم کاشت و چشمانش را بست.

-دوستت دارم بابایی، شب بخیر!

دلم، روحم و تمام وجودم برای لحن صادقانه اش لرزید. این یک
الف بچه چه خوب بلد بود حرف دلش را بیرون بریزد، احساساتش
را نشان دهد و راضی باشد. دوباره پتو را مرتب رویش انداختم و
دستی به سرش کشیدم. آباژور را خاموش کردم و از اتاقش بیرون
رفتم. سرم داغ بود و اگرچه چشمانم رغبت عجیبی به خوابیدن



داشت؛ ولی فکرهای بی سر و ته انباشته جای جای سرم فرصت
این کار را نمی داد. یکی از سویشرت هایم را روی بلوز آستین
کوتاهم پوشیدم و با کمترین سر و صدا به حیاط رفتم. هوا سرد
بود و آسمان هم کمی ابری!

چراغ های حیاط جز یکی دوتای از آن ها خاموش بود. اول قصد
داشتم بروم و به هوای سال های کودکی روی تاب سفید بشینم
و زیر لب برای خودم شعری که حاج مرتضی آن زمان به من یاد
داده بود را بخوانم؛ ولی... با نور کمی که از داخل گلخانه به چشمم
خورد؛ نظرم عوض شد. به خیال این که حاج مرتضی هم بی
خوابی به سرش زده است، قدم هایم را به طرف گلخانه برداشتم.
قصد داشتم با او کمی حرف بزنم؛ حتی اگر او نخواهد.



در را آرام باز کردم و وارد فضای مطبوع گلخانه شدم. جز یک
لامپ ال ای دی بزرگ، چند چراغ دیگر خاموش بود. آرام از کنار
چند درختچه ی زینتی گذشتم و به ردیف دوم که پر بود از گل
های شمعدانی و رز و گل محمدی پا گذاشتم. فکر کردم اشتباه
شنیده ام؛ ولی هرچه قدر جلو می رفتم، صدا واضح تر می شد.

"-تویچ وکو من حزو له شیعره؟!"

که واته بهیله با شیعره کانی حافظو بو بخوینم. راستی پیم وتی تا
چه حدیک خوشم ئهویت؟"

گوش تیز کردم و محتاطانه جلو رفتم. حرف هایش را اصلا نمی
فهمیدم. فقط از لابه لایش یک شعر و یک حافظ دستگیرم شد.
به ردیف سوم که رسیدم، دیدمش! روی شن هاچهار زانو نشسته
بود. شال حریری به رنگ بنفش روی سر انداخته بود. چشمانم



بی اجازه از من چرخید و موهایی که روی یکی از شانه هایش
ریخته بود را یک دور کاوید. در دل به خودم گفتم "عجب موهایی
دارد!" فرمود و انگار تا پایین کمرش می رسید. وجدانم نهیب زد
دید نزنم؛ ولی مگر می شد؟ مرد بودم و خسته از تمام مشغله
های دنیا... خودم را قانع کردم که مگر چه شده؟

یک نظر حلال است دیگر... برای اولین بار بود که تا این حد به
یک جنس مخالف نگاه می کردم. در عجب مانده بودم چطور تابه
حال حتی متوجه نشده بودم که ابروهایش به هم پیوستگی دارد!
با سر انگشت گل های بنفشه را لمس می کرد و حرف می زد.
حواسش اصلا نبود. به حدی غرق در دنیای خودش بود که حتی
نفهمید من در چند قدمی اش ایستاده ام.

-تاب بنفشه می دهد طره ی مشک سای تو؛ پرده ی غنچه می
درد خنده ی دلگشای تو...



یک لنگه از ابرویم بالا پرید. یکی از دست هایم را در جیب شلوار
بردم و به منظره ی پیش رویم خیره شدم. تابه حال غزل های
حافظ را با لهجه نشنیده بودم و حالا این فرصت را داشتم که
بایستم و فقط گوش کنم. تن صدای خوبی داشت و شاید اصلا
کاک مراد به همین خاطر عاشق حافظ خوانی بود. یک لحظه
باخودم فکر کردم بهاره هم صدای خوبی داشت..

ولی بلافاصله از این تشابه آنچنان به ستوه آمدم که غیر ارادی
پوفی کشیدم. همین صدای کوچک کافی بود تا او از خلسه بیرون
بیاید. به ضرب سر بلند کرد و از دیدنم در این فاصله چشمانش
درشت شد و هول کرده از جا پرید.

-ش... شما!



آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم تصویری حرکت چند
لحظه قبلش را از تصورم پس بزنم. سرفه ای کوتاه کردم تا صدایم
صاف شود. دست پیش گرفتم تا توبیخ نشوم.

-جن دیدی مگه؟

معذب دو طرف شالش را روی شانه انداخت و با این کارش حجم
کمی از موهایش را پوشاند. خجالت زده سر به زیر شد.

-ببخشید که این جا آمدم. خوابم نمی برد...دیشب از حاج آقا
اجازه گرفتم که اگر گاهی حوصلم سر رفت، سری به این جا بزنم.
دستپاچگی اش معلوم بود. یک دختر شاغل بیست و چند ساله
و اینهمه خجالت؟! گاهی نمی فهمیدمش!

شاید چون تصویر من از تمام زن ها؛ یک چیزی شبیه به بهاره
بود...خائن، دو رو و ریاکار! اما نه وین و خواهرهایش اینطور



نمودند. چه می خواستند چه نه، ذاتشان با پاکی گره خورده بود.

نفس عمیقم مصادف شد با چکیدن دانه ی درشت عرق از فرق

سر روی چانه ام.

-نیازی به توضیح نیست، قبلا اجازه گرفتی پس هروقت خواستی

می تونی بیای اینجا!

لبخند زنان تشکر کرد. با دو دست شالی که مدام تا وسط سرش

سر می خورد را جلو کشید و گفت:

-دیشبم یه کتاب از کتابخانه شون برداشتم. انقدر گرم خواندن

شدم که نصف شب شد. پدرتان خیلی بامحبتن!

چشمانم باریک شد و نگاهم مچ گیرانه.

-چی گفتی؟

متعجب از سوالم گفت:



-بله؟

قدمی جلو برداشتم.

-گفتم چی گفتی؟! یه بار دیگه بگو؟

گیج لب هایش را جلو داد.

-گفتم کتاب خواندنم تا نصف شب طول کشیدو...

به یک باره حرفش را قطع کرد و باچشمانی گرد شده، دو دستش

را روی دهانش گذاشت. یک دستی زدم ببینم انکارمی کند یا نه!

-حتما نصف شبم به سرت زدی پایین، یابرگردی خونتون!

منظورم را فهمید که اینطورواکنش نشان داد. خودش را لو داد...

آهان! خودش بود... گیرش انداختم. پس کسی که دیشب کشیک

می کشیده خودش بوده است. نیش خند زدم.

-پس خانوم معلما هم بلدن فضولی کنن آره؟



سری به مخالفت تکان داد. هول هول تلاش کرد توضیح دهد.
در کمال تعجب خودش رابه آن راه نزد.

-من، خب من، آمدم پایین که آب بخورم؛ ولی خب... ولی خب
دیدم شما با مهمانان خلوت کردین؛ گفتم، م... مزاحم
نشم! باز رفتم کتابخانه ویه ساعت بعدشم برگشتم خانه.

اخم کردم. توجیهش اصلا به دلم ننشست. زیپ سویشرت را تا
قفسه ی سینه ام باز کردم. لحنم کمی تند و تلخ شد.

-من با هیچ زنی، هیچ وقت خلوت نمی کنم. این یادت بمونه
خانوم معلم.

لب گزید. ناراحت شده بود و من ابدًا قصد دلجویی نداشتم.



خواست از کنارم رد شود که مچش را چسبیدم. کمی اذیت کردن
که بد نبود، بود؟! سرم را تا نزدیک گوشش پایین بردم و آرام،
کشدار گفتم:

-درضمن دیگه نبینم نصف شب هوس آب خوردن به سرت بزنه؛
خانوم معلم! می ترسم سری بعد جای گوش وایسادن شاهد
صحنه هایی باشی که نباید.

کنار کشیدم و هجوم آنی خون زیر پوست صورتش را باتفریح
دیدم. چیزی نگفت و فقط شرمگین دستش را کشید. از کنارم
دوان دوان رد شد و بیرون رفت. برنگشتم تا رفتنش را
ببینم. بلافاصله بعدازبه هم خوردن در، دستانم را پشت گردنم
قلاب کردم و دم عمیقی ازرایحه های مختلف پراکنده
در هوا گرفتم. خوشش شد. این هم درس عبرتی برایش بود که
دیگر هوس فال گویی به سرش نزند.



روی شکم خوابیده بودم...تلفن را از دسترس خارج کردم تا بتوانم کمی استراحت کنم. تنها وسیله ی ارتباطی ام با یاشار و دایره همان خط مخفی بدون نام و نشان بود که در آن گوشی زهوار در رفته انداخته بودم. زخم پهلوی کم کم خشک شده و دیگر احساس ناراحتی نمی کردم. البته اگر از وقت تعویض پانسمانش می گذشتم...

دوباره به طبقه ی بالا و اتاق خودم برگشته بودم. و حالا که با یک شلوارک و بالا تنه ی لخت روی تخت افتاده بودم، گرمای اتاق اجازه نمی داد خوابم سنگین شود. کلافه سر روی بالشت فشردم. دست دراز کردم تا درجه ی شوفاژ را کم کنم؛ ولی انگشتانم به هر چیزی خورد الا آنی که باید. نمی دانستم تب است یا چیز دیگر...اما به قدری مغل آسایشم شد که قید خواب





را زدم و با چشمان بسته روی تخت نشستم. روی شانه ام را
خاراندم و پلک زدم. خمیازه کشان ساعت را نگاه کردم. چهار بعد
از ظهر یک روز اسفندماهی و یک چرت نصف و نیمه از من یک
آدم بدخلق ساخت. از جا بلند شدم و درجه ی شofaژ را کم کردم
تا از گرمای اتاق کاسته شود. به سمت پنجره رفتم و پرده را
کامل پس زدم. نور کم جان خورشید تا وسط قالی دوازده متری
رسید و نوری به اتاق داد.

به فضای حیاط نگاه کردم. چشمانم هنوز هم هوای خوابیدن
داشت ولی اگر می خواستم بخوابم هم دیگر به دلم نمی چسبید.
با باز شدن در حیاط، حواسم کامل سمت آدمی که پا داخل باغ
گذاشت جمع شد. سپهر بود...پس بالاخره به خودش زحمت داد
و بعد از دو سه روز تا این جا آمد! از دور نمی شد به حالت
صورتش دقت کرد. نمی شد تشخیص داد عصبی ست یا نه! با



دست چند بار پشت پلک هایم را فشردم تا دیدم بهتر شود و بعد
پرده را انداختم؛ لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. هر
چه به راه پله ها نزدیک می شدم، صداها واضح تر می شد.

در کمال آرامش از پله ها پایین رفتم. همه جمع بودند... پس
حتما تنها کسی که هوای خواب نیم روز به سرش زده بود، فقط
من بودم. سپهر تازه وارد مشغول دست دادن با حاج مرتضی بود.
نگاهم از بین همه رد شد و به گلناز سربه زیر رسید. نشد بیش
از این از دور شاهد ماجرا باشم چون آریا به محض اینکه چشمش
به من افتاد گفت:

-یکم می خوابیدی داداش!

در این وهله اصلا مزه پرانی اش به چشم نیامد که هیچ؛ تازه باعث
شد یک بی مزه ی غلیظ از طرف علی نوش جان کند.



جلو رفتم و قبل از این که سپهر به علی برسد، باو دست دادم و خودم را معرفی کردم. رنگ آبی چشمانش بی نظیر بود. در کل چهره ی غربی داشت تا شرقی. موهای خرمایی کوتاهش را مرتب به بالا شانه زده بود و قدش با قد آریا برابری می کرد. در برخورد اول که پسر بدی به نظر نرسید. هرچند که من یاد گرفته بودم آدم ها را نرم نرمک از لابه لای رفتارهای ریزشان بشناسم. دستش را که رها کردم؛ حاج مرتضی پیش دستی کرد و گفت: -خوش اومدی پسر جان! چرا وایسادی؟ بشین سرپانمون خسته ی راهی...

سپهر لبخند زد. لبخندی آنچنان مصنوعی که خنده را روی لب همه خشکاند.



-دستتون درد نکنه حاجی به حد کافی باعث زحمتتون شدیم!

ولی بهتره تاشب نشده برگردیم!

سپس گلنار را مخاطب قرار داد و گفت:

-برو حاضر شو!

لحنش اگرچه آمرانه بود؛ اما می شد دلخوری عمیقش را در آن حس کرد. دیدم که گلناز تاچه حد سعی داشت جلوی چکیدن اشکش را بگیرد. سخت بود...موقعیتی که هرگز حاضر نبودم در آن قرار بگیرم. جو سرد بینمان با این سرپا بودن؛ به یک دوئل بی صدا تبدیل شده بود. همین که گلناز خواست برود، مادر مچش را گرفت.

-کجا خاله؟ شوهرت خستس! یه امشبو این جا بمونین بعد فردا

به امید خدا راهی بشین!



علی با اشاره ای نامحسوس شاداب کنجکاو و گیج شده را از جمع جدا کرد و خیلی عادی به بهانه ی بیدار شدن آرمان او را با خود برد. نفس عمیقی کشیدم و در دل کار علی را تایید کردم. همان بهتر که خودش را قاطی یک مسئله ی زناشویی نمی کرد. دوست نداشتم که به هیچ عنوان وجهه ی علی پیش چشم شاداب خراب شود. علی ای که بهتر از هرکسی می دانستم تا چه حد عاشق شاداب و زندگی بی غل و غششان است. سپهر با رفتن علی پوزخند زد و این بار بی تعارف روی مبل نشست. آریا هم خواست بشیند که اخطار گونه صدایش زدم و گفتم:

-برو بین ایلیا تکالیفشو انجام داده یانه!

چشم در حدقه چرخاند و پوفی کرد. چشمی ناراضی از دهانش در آمد و مثل لشگری شکست خورده، سلانه سلانه از پله ها بالا رفت. حالا من مانده بودم و یک جمع چهار نفره که دو نفره شان



با چیزی که من می دیدم؛ قد یک عمر بینشان دلخوری و فاصله افتاده بود. کنار دست مادرم نشستم و پا روی پا انداختم. تا به حال ریش سفیدی نکرده بودم و شاهد این طور جمع هایی نبودم که حالا به لطف گلناز و آن قسمی که به من داد، باید تحمل می کردم.

این سکوت احمقانه را دوست نداشتم. من ایدا نمی توانستم مثل حاج مرتضی تا این حد ملاحظه کنم. مادر به آشپزخانه رفت و باسینی چای برگشت. من نمی فهمیدم آخر چه وقت چایی تعارف کردن است؟ سپهر استکان چای را نصفه کاره روی میز گذاشت و گلناز هم که همانطور سر به زیر موضع نگاه نکردنش به سپهر را حفظ کرده بود. صبرم از این رفتارهای بچگانه به سر آمد. حاج مرتضی هم که قصد حرف زدن نداشت



انگار... پس خودم دست به کار شدم. نگاهی به گلناز و بعد به سپهر انداختم و گفتم:

- فکر کنم این جا جمع شدیم که مشکل شما دونفر حل بشه نه؟
حاج مرتضی اخطار گونه صدایم زد که سپهر دستش را بلند کرد
و گفت:

- نه حاجی! آقا امیرراست میگن، من اومدم زنمو ببرم؛ ولی فکر
کنم می تونیم دونفره مشکلمونو حل کنیم.

ابرو بالا انداختم. مردک پرو یک چیزی هم طلبکار بود.

- جدی؟ اگه اینقدر به حرفت مطمئنی پس چرا نشستی؟ پاشو
دست زنتو بگیر و ببرش!

اخمش درهم رفت و لب هایش را روی هم فشرد. حاج مرتضی
چشم غره ای به من رفت و گفت:



این بحثا بین همه ی زن و شوهرها ممکنه پیش بیاد آقاسپهر!

اصلا مشکلی نیست که بخواین حلش بکنین عموجان، امروز

دست زنتو بگیر ببر یه دوری توشهر بزنین، شبم پیش ما باشین

فردا هم راهی همدان بشین!

سپس نگاهی به گلناز کرد و گفت:

-گلنازم سرش به سنگ خورده! پشیمونه که بی خبر اومده تهران!

شماهم کوتاه بیا و یه صلوات بفرست تا عصبانیتت بخوابه!

از برخورد حاج مرتضی حرصم گرفت. به ضرب از جا بلند شدم

چون می دیدم حضورم آنجا بی فایده است. به محض سرپا شدنم،

مادر گوشه ی لبش را به دندان گرفت و پرسید:

-کجا امیرعباس؟

یقه ی بلوزم را لمس کردم و در جوابش گفتم:



میرم تو حیاط یه بادی به سرم بخوره!

چشم و ابرویی برایم آمد که من ابدًا توجهی به آن نکردم. اصلاً به من چه که دو نفر به تیپ و تاپ هم زده بودند؟ به قول معروف صلاح مملکت خویش خوسروان دانند! با اجازه ای گفتم و از صورت وارفته ی گلناز و چهره ی درهم حاجی رد شدم و به حیاط رفتم. نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک حیاط را به ریه فرستادم. به طرف درختان باغ رفتم.

شکوفه هایشان کم و بیش باز شده بود و جلوه ی قشنگی به عمارت داده بود. لابه لای درختان قدم می زدم تا وقتی بگذرد و اعصابم کمی آرام شود. نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای پایی از پشت سر، تکیه از تنه ی درخت چنار کردم و برگشتم. سپهر بود که نزدیکم می شد. صاف ایستادم و یکی از پاهایم را دولا کرده و به تنه درخت چسباندم.



-چی شد؟ مشكلتونو حل كردین؟

به طعنه گفتم و دلم از اخم كردنش خنك شد. جلوتر كه آمد،

بی توجه به جمله ام، جدی گفت:

-حرف دارم!

خواستم بگویم به من چه؛ ولی به جایش دست به سینه شدم و

گفتم:

-می شنوم!

زل زد درچشمانم. می دیدم كه دارد دندان قروچه می رود.

حسابی عصبانی بود و شاید بابت بی عقلی گلناز و بی خبر آمدنش

به این جا حق داشت.

-بینشون چی بوده؟





جفت ابروهایم بالا پرید. سوالش واضح بود و نیاز به این نداشت
که سوال را با سوال جواب بدهم.

-چیزی بینشون نبوده که قابل گفتن باشه!

سفیدی چشمانش داشت به سرخی می رفت.

-اوناییش که قابل گفته رو بگو!

پایم را از درخت جدا کردم و روی زمین گذاشتم.

-اونایی که قابل گفته رو حتما خودت خوندی که این شد

نتیجش!

دستش را مشت کرد. می خواست کتک بزند؟ بیشتر می آمد

آماده ی کتک خوردن باشد.



باکلمات بازی نکن! یه سوال واضح پرسیدم یه جواب واضح

می خوام! از تعریفای گلناز فهمیدم که آدم رکی هستی...پس

رک بگو چی بینشون بوده!

بزاقم را قورت دادم. چقدر تشنه ام شده بود...با دو قدم بلند به او

رسیدم. سینه به سینه اش! خیره خیره نگاهش کردم و گفتم:

-ببین سپهرخان! این اولین برخورد من و من دوست ندارم اصلا

یه جوری حرف بزنم که حرمت مهمون بودن بشکنه! پس به

حرفایی که می زنم خوب گوش بده چون فقط یه بار می گم.

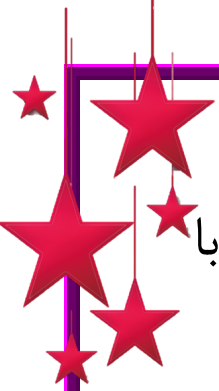
سپس بادست عمارت را نشانه گرفتم و ادامه دادم:

-علیو دیدی که؟ حتما یادته که تو عروسیتونم اومد. یه مرد زن

و بچه داره که عاشقشونه! نه تاحالا به ناموس کسی نگاه کرده و

نه به ناموس کسی نظر داشته!





دستی به یقه ی کتش کشیدم و گرد و خاک نداشته اش را با
پشت دست تکاندم.

-گلنازم مثل همه ی دخترای دور و برش مجردیش یه سری
فکرو خیالا داشته که داداش من بابت محبت بی چشم داشتی
که به کل دخترای فامیل داشت، مقصره! مقصره چون وقتی که
گلنازهفده ساله بهش ابراز علاقه کرد محکم نزد تو سرخودش و
بعدم تو دهن اون که بهش بفهمونه همه ی محبتا از سر عشق و
دلدادگی نیست.

نفسی تازه کردم و تاخواست چیزی بگوید امانش ندادم.

-ساکت وایسا و باقیشو گوش کن! گلناز یه گذشته ای داشته که
گذشته، یه خطیم کرده که بی خبر پاشده اومده این جا که
خودم گوششو پیچوندم. حالا من ازت یه سوال دارم!



چشمانش دو دو می زد. لحنم زیادی آمرانه بود. از آن هایی که
بعد از تمام شدنشان اگر کلمه ای خلافشان می شنیدم، قطعاً
دیگر تا این حد خوش برخورد نبودم. سبک گلویش بالا و پایین
شد.

-پرس!

بدون فوت وقت پرسیدم:

-تاحالا چیزی از گلناز دیدی؟ حرفی حرکتی؟ تاحالا شده مچشو
بگیری؟

چندین بار پلک زد و بعد بدون تردید گفت:

-نه اصلاً!

پوزخند صداداری زدم و یقه ی کتش را به ظاهر درست کردم.



ببین آقا پسر! گلناز یه سادگی توگذشتش کرده و خلاص! نگو

که خودت تومجردی پاک و مطهر بودی و هیچ غلطی نکردی!

که بهتر از خودت آمار پارتیایی که رفتیو دارم. اینم می دونم که

بعد زن گرفتنت دست از پا خطانکردی...پس به خاطر همین یه

قلم حرکت خوبی که زدی، منم رو گندای گذشتت ماله می کشم

و انگار نه انگار...توهم مثل یه مرد خوب و خونواده دوست میری

دست زنتو می گیری این بچه بازیا رو تمومش می کنی و باهم

برمی گردین سرخونه زندگیتون!

از او فاصله ی کمی گرفتم و با کف دست به سمت راست سینه

اش ضربه ای کوتاه زدم و خاطرنشان کردم:

-که اگه غیر این بشه...باد به گوشم برسونه که باز پای داداش

منو تو زندگیت بابت کار نکرده باز کردی و سرکوفتشو به زنت

دادی، اون وقت من می مونم و تو! حله؟



حسابی گفتم بیشتر از آن چه که باید هم گفتم تا حسابی شیر
فهم شود من گلناز نیستم. با رنگی پریده سری به تایید تکان
داد. ترس برش داشته بود.

-با...باشه آقا امیر! ه...هرچی ش...شما بگی!

بارضایت شانه اش را فشردم.

-خوبه! حالا...

با صدای فریادی که از عمارت بلند شد، حرفم ناقص ماند و با
چشمانی درشت شده سمت صدا گردن کشیدم.

-کی جیغ زد؟

سپهر بود که متعجب پرسید و من با شنیدن جیغ دوم چیزی
توی دلم جوشید و به خودم آمدم. فرصتی نماند تا جوابش را
بدهم...چون سریع پشش زدم و به سمت عمارت دویدم.



اول خیال کردم برای آریا اتفاقی افتاده است. اما طاق باز بودن
در عمارت خودمان خط بطلانی روی تصورم کشید. صدا از واحد
کناری می آمد. سپهر هم پشت سرم می دوید. جلوتر که رفتم
گلناز، علی اکبر و حاج مرتضی را دیدم که بیرون از واحد ایستاده
اند. به قدم هایم سرعت دادم تا این که به آن ها رسیدم. نفس
نفس زنان پرسیدم:

-چی شده؟

علی ناراحت سری به تاسف تکان داد.

-فکر کنم شوهر ژینو خانوم فوت کرده!

متعجب پیش زدم و خواستم داخل شوم که حاج مرتضی بازوام
را گرفت.

-کجا پسر؟



اخم کنان گفتم:

-میرم ببینم چی شده!

با آرامش تسبیحش را دور مچش انداخت.

-لازم نکرده! شاید بندگان خدا تو شرایط مناسبی نباشن درست

نیست یه نامحرم بره تو.

دستم را کشیدم و پوزخند زنان گفتم:

-حاجی ول کن سرجدت! اینا کمک لازمن؛ بعد تو واسه من دم

از محرم، نامحرمی می زنی؟

جواب "لاالله الی الله" ی که زمزمه کرد، پیش رفتن قدم هایم

بود. برای رفع تکلیف قبل از ورود، یاللهی گفتم و بعد

وارد هال شدم. صحنه ی دردناک پیش رویم چیزی نبود که

بشود روی آن چشم بست.



زن کاک مراد روی زمین نشسته بود و بر سر و صورت خود می
کوبید. ژینو مدام جیغ می کشید و سر و صورتش خیس عرق
شده بود. نه وین دستانش را گرفته بود مبادا به خودش آسیب
بزنند.. آنقدری سر و صدا بود که نمی شد از کسی چیزی بپرسم.
یاالله گویان وارد حال شدم. اولین کسی که چشمش به من خورد
روژیا بود. روی زمین نشسته بود و شانه های مادرش را می مالید.

-آقا امیر!

باگریه صدایم زد و حواس همه به سمتم جمع شد.

-تسلیت میگم!

جمله ی ساده ام باعث شیونشان شد. نه وین از شدت گریه نمی
توانست حرف بزند. مانده بودم چه کنم... همه بر سر و صورت خود
می زنند. مادرم لب گزید و نزدیکم شد.



امیرعباس جان خدا خیربده مادر! برو ماشینو روشن کن ژینو
رو ببریم بیمارستان!

باچشمانی گرد شده نگاهی به ژینو انداختم که داشت از هوش
می رفت.

-وقتشه؟

مادرتن صدایش را پایین آورد و سرش را نزدیک کرد.

-به گمونم درد زایمان گرفته!

در دل برای بدشانسی آن بچه ی بی نوایی که قرار بود به دنیا
بیاید، متاسف شدم.

-من میرم ماشینو آماده می کنم. سریع بیاین!

همین که خواستم بچرخم، صدای جیغ ژینو گوشم را خراشید و
مانع از رفتنم شد. شاداب و ئه وین دست زیر بغل ژینو انداخته



بودند تا از جابلندش کنند. ولی زن بیچاره به حدی درد داشت
که کل صورتش قرمز و عرق و گریه تا روی گردنش را خیس
کرده بود. وجدانم تلنگری زد که همین طور نایستم و نگاه کنم.
به جای بیرون رفتن، به سمت آن ها قدم برداشتم.

-برید کنار ببینم!

شاداب متعجب کمی عقب رفت.

-می خوای چیکار کنی داداش؟

در حالی که روی زمین زانو می زدم جوابی به او دادم که هیچ
ربطی به سوالش نداشت.

-برو به علی بگو ماشینو روشن کنه بدو!

چشمان گرد شده اش را به من دوخت. وقتی دیدم تکان نمی

خورد تشر زنان گفتم:



د- یالا دیگه!

از بلندی صدایم به خودش آمد و سریع به طرف در دوید.
خواستم دست زیر پاهایش بیندازم که نه وین مداخله کرد.

-می خوانی چه بکنی؟

برندگی نگاهم نطقش را کور کرد. خودش را عقب کشید و من با
یک ببخشید زیر لبی خطاب به ژینوی بدحال، دست زیر
زانوهایش انداخته؛ دست دیگرم را دور کمرش پیچیدم و از جا
بلندش کردم. دادش مصادف شد با دردی که در پهلویم پیچید.
اهمیتی به اوضاعم ندادم و قدم اول را برداشتم. نه وین اگرچه
گریان و ناراحت؛ ولی بهت پشت خیرگی چشمانش را نتوانست
پنهان کند. با گام هایی بلند به طرف در رفتم و داد کشیدم:

-یکی درو باز کنه!



مادر که نزدیک تر از همه به در بود، کامل چهارطاقش کرد و سرزنش گرانه گفت:

-مادر زحمت هنوز خوب نشده، بذار بگم علی بیاد کمک!

توجهی نکردم. در حال حاضر این زن بیچاره و خاموش شدن دردش از همه چیز مهم تر بود. از در که بیرون زدم، چند جفت چشم گرد شده رویم سنگین کرد. از همه بدتر نگاه خیره ی حاج مرتضی بود که به هیچ وجه قصد عقب نشینی نداشت. علی از آن سرحیاط بلند گفت:

-امیرماشین روشنه!

محتاط ولی سریع به سمت ماشین رفتم؛ در حالی که ژینو در بغلم مثل مار به خودش می پیچید. موهای لخت و کوتاهش به گردنش چسبیده و چشمانش را روی هم فشار می داد. نزدیک



ماشین که شدم، خواستم او را روی صندلی عقب بخوابانم، بلوزم را چنگ زد که سوزش پوستم را حس کردم. خم شدم و او را روی صندلی خواباندم که جیغ دیگری کشید. حالش اصلاً خوب نبود.

-درو باز کن!

رو به علی گفتم و خودم پشت فرمان نشستم. همین که خواستم پا روی گاز بگذارم، در سمت شاگرد باز شد و نه وین روی صندلی نشست. اگرچه آشفته؛ ولی یک تار مویش معلوم نبود...

-منم میام! نمی دارم تنها باشه...

چیزی نگفتم... آنقدر حواسم پرت شده بود که فراموش کردم یک زن حامله ی روبه زاییدن نیاز به یک همراه زن دارد. دنده را جابه جا کردم و به سرعت از حیاط بیرون زدم.



"یک هفته ی بعد"

همین طور که به نق نق ایلیا گوش می کردم؛ مشغول خشکاندن موهایش شدم.

-بابایی خب خاله اینا نرن دیگه! خاله روژیا بره من دیگه باکی بازی کنم؟

خسته و بی حوصله از آینه به چهره ی بغ کرده اش نگاه کردم. دست جلو بردم و تلنگری به پیشانی اش زدم.

-قبل خاله روژیات باکی بازی می کردی؟ حالا هم باهمون بازی کن!

معترض صدایم زد که با حرص سشوار را روی دور تند زدم تا از شر غرغرهایش برای لحظه ای کوتاه راحت شوم. من خودم حال درست و حسابی ای نداشتم و به نظرم می رسید خانه باغ بعد از



رفتن آن ها به یک سکوت دلگیر می رسد. بوی عید بیشتر از همیشه به مشام می رسید. مادر دستور داده بود تمام پنجره ها باز باشد تا از عطر شکوفه های درختان کیف ببرد. سشوار را که خاموش کردم، صداهایی که از بیرون می آمد، واضح تر شد. ایلیا زودتر از من به کمک ویلچر سمت پنجره رفت.

-خاله روژیا الان میام پیشت!

از آن جا دختر کاک مراد را صدا زد و بعد هم از سالن بیرون رفت. تحمل نداشتم رفتنشان را ببینم. در این چند مدت حسابی به بودنشان عادت کرده بودیم... آرام آرام نزدیک پنجره شدم. آریا و حاج مرتضی داشتند به آن ها کمک می کردند تا وسایل اندکشان را بار پیکان وانت کنند. متفکرانه انگشت اشاره ام را روی لب گذاشتم و از همان جا نظاره گر شدم. و بی اختیار ذهنم رفت، به این یک هفته ای که از سر گذرانده بودیم.



همه چیز به هم ریخته بود. از پس هیچ کاری بر نمی آمدم چون تمامشان در هم پیچیده و نمی دانستم به کدامش برسم. از طرفی آماده سازی ایلیا برای روی پا ایستادن از طرف دیگر سرهنگ و ماموریتی که باید بعد از عید عملی اش می کردم و هنوز از چند و چونش به طور کامل باخبر نبودم.

از طرف دیگرهم خانواده ی عزادار کاک مراد و بچه ی تازه متولد شده ی ژینو! زنی که در عنفوان جوانی با یک بچه بیوه شده بود...یک هفته ی آزارگار بود که شب ها دیر تر از همه می خوابیدم و صبح ها زودتر از همه بیدار بودم. عمارت بوی مرگ می داد...بوی عزا! نه تنها ژینو که هیچ کدام از اعضای خانواده ی کاک مراد حال خوشی نداشتند. در این شهر غریب بی کس و تنها بودند و بعد از خاک سپاری سامان که به خواست مادرش



در کردستان انجام شده بود، آن ها مجدد به تهران برگشتند...ولی
نه برای ماندن! که این بار برای همیشه می خواستند بروند.

دل از پنجره کندم. روا نبود دم رفتنشان در خانه بمانم و خودم
را نشان ندهم. از صدای گریه ی کودک ژینو به حیاط رفتم...
-پاشو مادر پاشو قربونت برم طفل معصوم از گشنگی تلف شد.
مادر داشت با نرمش از

ژینویی که روی پله نشسته و بی توجه به نوزادش به روبه رو
خیره بود؛ می خواست به بچه اش شیر بدهد.

-ژینو جان ماما آسیه راست میگه بچه گشنشه شیرش بده گناه

داره!





شاداب با دلسوزی حرف مادر را تایید کرد و آرمان را از روی پاهایش بلند کرد تا مشغول شیطنتش شود.

روژیا بچه ی هفت روزه را مدام از این طرف به آن طرف می برد تا آرام بگیرد. زن کاک مراد؛ مه لقا خانم هم سمت دیگر نشسته بود و غصه دار به ژینو نگاه می کرد. علی، آریا و حاج مرتضی در حال کمک به نه وین بودند. جلوتر که رفتم، روژیا که سرگردان قدم رو می رفت و بچه را تکان می داد، چشمش به من افتاد و سلام کرد.

-سلام آقامیر!

سری برایش تکان دادم و نزدیکش شدم. با اخم گفتم:

-چرا همچین می کنی آخه؟

لب برچید.



-مگه چیه؟

دست جلو بردم و بچه را محتاطانه از بغلش بیرون کشیدم.

-دل و روده ی بچه ی هفت روزه رو زدی ترکوندی که...اینجوری

بچه آروم می کنن آخه؟

طفل بی نوا حق حق می کرد و دست و پا می زد. گرسنه بود

چون مدام لب های کوچکش را بهم می زد. عصبی شدم...این

گریه های مظلومانه تداعی کننده ی بدترین روز و شب هایی بود

که یکه و تنها ایلیا را بغل می گرفتم و با آب ولرم و شیرخشک

سیرش می کردم. با قدم هایی بلند به طرف جمع چهارنفره یشان

رفتم.

-بگیر بچتو شیر بده!



با تحکم گفتم؛ ولی دریغ از یک واکنش کوچک... لب جویدم و
روی زانو نشستم.

-خانوم باشمام!

مردمک چشمانش کم کم چرخید و روی دستان من مات ماند.
بدون این که توجهی به حالش کنم، بچه را توی بغلش گذاشتم...
-حال بدت ربطی به یه بچه ی بی گناه نداره! شیرش بده زود
باش!

اشکی که چشمانش را پر کرد؛ دلم را نسوزاند. به درک که حالش
بد بود... به جهنم که در افسردگی غوطه ور بود... حق نداشت انتقام
حال نزارش را از بیگناه ترین آدم این ماجرا بگیرد. خواست بچه
را کنار بزند که مچ دستش را محکم چسبیدم.

-آگه از بغلت جداش کردی، من می دونم باتو!



این اولین بار بود که با ژینو این طور حرف می زدم. حتما بقیه هم تعجب کرده بودند که ساکت مانده و تماشاگر این تئاتری که ژینو به راه انداخته بود شدند. وقتی جدیتم را دید، کوتاه آمد و او را به بغلش چسباند و گریه اش صدادار شد. از جا بلند شدم و بانفس عمیقی رد به شاداب گفتم:

-ببرش تو راحت باشه!

از آن ها فاصله گرفتم. به سمت وانت بار رفتم. علی و آریا مشغول جدل بودند.

-آریا چرا این وسایلو گذاشتی دم وانت؟ شاید شکستی باشه...یکم دل بده به کار دیگه!

آریا نگاه چپی به او انداخت و چشمی گفت که از صدا دل نمی خواهد بدتر بود.



-تموم شد؟

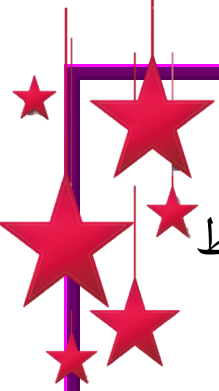
با صدایم سر هر سه به سمتم چرخید. حاج مرتضی مشغول چانه زنی با مرد صاحب وانت بود. آریا که پشت وانت بود، با پشت دست عرق های پیشانی اش را گرفت.

-بیا یه کمک بده، چون داداش دیسک کمرم زد بیرون!
علی توپیده به او گفت:

-امیرعباس هنوز حالش خوب خوب نشده، تو که سر و مر و گنده ای سریع تر وسایلو بچین به شب نخوره!

نیشخند زنان برایش ابرو بالا انداختم که یعنی بیا تحویل بگیر!
پیروز مندانه از پیش صورت وارفته اش گذشتم. نه وین را ندیدم...نه نه وین بود و نه ایلیا! دور و برم را خوب نگاه کردم و





بالاخره آن دو را کنار درخت توت کهنسالی که تقریباً ته حیاط بود، پیدایشان کردم. آرام آرام به طرفشان رفتم.

-خاله حالا یعنی برید، دیگه نمیاین اینجا؟

-ایلیا جان! خیلی دوست دارم که بازم بیام پیشتان؛ ولی شاگردام کردستان منتظرمن!

-آخه خاله من دلم خیلی واستون تنگ میشه!

-منم خاله جان! دورت بگردم پسر خوب و دوست داشتنی...

پا به خلوت کوچک و لطیفشان گذاشتم و از آن جایی که نه وین صورتش سمتم بود؛ سریع متوجهم شد. به احترامم صاف ایستاد و سلام کرد.

-سلام آقا امیرعباس!

سرتکان دادم و یک لنگه از ابروام را بالا دادم.



-خلوت کردین!

ایلیا هم به طرفم چرخید. چشمان پسرکم خیس از اشک بود و متاسفانه نمی توانستم برای خشکاندن اشک هایی که از سر دلتنگی می ریخت، کاری کنم. نه وین دستی روی موهای ایلیا کشید.

-با اجازه تان، دیدم ایلیا بی قراری می کنه، آوردمش این جا که کمی باهم حرف بزنیم.
دست به سینه شدم.

-اختیار دارید، اجازه ی ماهم دست شماست!

لبخند کوچکی زد. لباس های سیاهش رنگ پوست مهتابی اش را بیشتر به چشم می آورد. ایلیا حرکتی به ویلچر داد. با همان چشمان سرخ، بغض دار گفت:





-بابایی، من می خوام الان برم برای بار آخر با خاله روژیا تاب
بازی، اجازه هست؟

"حتما" گفتم و دیدم که چطور چشمان قرمزش درخشید. او که
رفت، من هنوز همان جا ایستاده بودم و نمی دانستم چرا؟!
-پسر شیرینی دارید، خدا حفظش کنه!

گردنم را چرخاندم و خیره اش شدم. جمله ای کاملا بی ربط
تحویلش دادم که باعث جاک خوردگی اش شد.
-بالاخره رفتنی شدین!

با دودست همان مقدار اندک موهایش را زیر شال مشکی براقش
فرستاد.

-بااجازتان! به اندازه ی کافی زحمتتان دادیم...عمری باشه جبران



خوشم نمی آمد، اگر کاری برای کسی می کنم حس کند مدیون من است. میان ابروهایم گره انداختم.

-من کاری نکردم که نیاز به جبران باشه!

تکیه از تنه ی لخت توت کند. مغموم تر از هربار گفت:

-اختیار دارید! ماهم باید برگردیم...تکلیف باباجان که معلوم

نیست فعلا! دم عیده و بعد از عید باید باز برگردم مدرسه! از

طرف دیگه هم باید بریم و مراسم سامان برسیم. دیگه بسه

آوارگی تو شهر غریب!

لبم کج شد. آوارگی!؟

-یعنی این جا حس آوارگی داشتن دیگه؟ دستتون درد نکنه!

هول زده سر تکان داد.

-نه نه منظورم این نبود.



جدی زل زل به صورت خجالت زده اش نگاه کردم.

-پس چی؟

آه کشید...جنس آهش چقدر آشنا می آمد.

-آدم اگه پدرش نباشه، کل دنیا واسش غریبه، همیشه هم
آوارس! حتی تو خانه ی خودش! ولی حداقل تو خانه ی خودمان
حضور بابا رو حس می کنیم. چون...بوی مهربانیش همه جا
پخشه!

حرفش بد توی دلم نشست و در حافظه ام ثبت شد. راست می
گفت...آدم بدون پدرش، مثل خانه ی بدون ستونی بود که هرآن
امکان ویرانی اش می رود. و چه حال بدی بود این ویرانی ای که
دو ماهی می شد آن ها دچارش بودند.



خانه بوی نم گرفته بود...بوی نم سکوت! اگرچه آرمان و ایلیا
خودشان به تنهایی چشم و چراغ عمارت بودند؛ ولی...ولی حیاط
انگار خنده های روزیا، نگاه های نمناک ژینو و قدم زدن های
شبانگاهی ته وین را کم داشت. یک هفته از رفتنشان گذشته
بود. در این هفت روز تمام زورم را زدم تا از لحاظ روانی ایلیا را
برای سرپایاستادن، برای راه رفتن و برای زندگی جدید آماده
کنم. ته ته تمام کل تلاشم بعد از یک هفته شده بود، چند دقیقه
ایستادن روی پا آن هم تکیه زده به من و یا آریا...

وقتی اولین بار روی پاهایش ایستاد آن هم لحظه ای و به سرعت
روی مبل آوار شد، مادرم آنقدر گریه کرد که ایلیا را هم به گریه
انداخت. مرد کوچک ده ساله ی من خود از دیدن ایستادنش به
وجد آمده بود... حال منقلب شده ام آن لحظه قابل وصف نبود.
تمام هیجانم را با بغل کردن و بوسیدنش خالی کردم...



بیستمین دوری که به دور حیات زدم، خسته روی زمین نشستم
و پاهایم را دراز کردم. هیچکس جز من و آریا در خانه نبود.
همگی برای خرید عید به بازار رفته بودند. به علی سفارش کردم
که چون پاهای ایلیا عادت ندارد، فعلا برای چرخ زدن در بازار
حتما او را روی ویلچر بنشانند. با پایین بلوزم عرق از سر و گردنم
پاک کردم و به دیواره ی پله ی بالایی تکیه دادم. دستانم را دو
طرفم روی پله ستون کردم و با نفس عمیقی که کشیدم، کششی
به تن و بدنم دادم.

می شد یک امروز از این آرامشی که با صدای گنجشک ها و
باز شدن شکوفه های باغ عجین شده بود، بهره برد. ضربان تند
قلبم کم کم به حالت عادی برگشت. همین طور زل زده بودم به
روبه رو و غرق بودم در هزار چاله از گرفتاری که مانده بودم اول
به کدامشان سر و سامان بدهم. مابین تمام این فکر و خیالات،



خیالم نسبتا از گلناز و زندگی اش راحت بود. گلنازی که روز بعد
از رفتنشان، با یک تماس طولانی حسابی از من تشکر کرد که با
سپهر حرف زده بودم. بیچاره خبر نداشت زبان امیر عباس زبان
توجیه نیست، زبان تهدید است!

-داداش؟

باصدای آریا گردن کج کردم. روی ایوان ایستاده بود و با چشمانی
خمار نگاهم می کرد. سرجنباندم که حرفت را بزن! معلوم بود تازه
از خواب بیدار شده است. پشت سرش را خاراند و من من کنان
گفت:

-میگم که... یکی می خواد ببینت!

بیشتر خودم را کج کردم.

-منو؟ کی هست؟



مکش باعث شد دست روی زمین بفشارم و از جا بلند شوم.

خاک های پشت شلوارم را تکاندم.

-منتظر زیر لفظی؟

کوتاه پلک زد.

-بهاره اومده ببینت!

ابروهایم به ثانیه نکشیده، درهم گره خورد. اسم این زن به خودی

خود باعث اختلال در تمام سیستم های عصبی ام می شد، چه

برسد وجودش! ولی یک جایی باید این بازی مسخره ای که به

راه انداخته بود را تمامش می کردم. پله ها را بالا رفتم و در حال

گذر از کنارش گفتم:

-درو باز کن بیاد تو...اگه حرفی داره تو اتاقم منتظرش می شم.

فقط هرچی شد...هرچی، حق نداری پاتو بذاری طبقه ی بالا!



جرات مخالفت به خودش نداد. فقط چشمی مردد زمزمه کرد و
پشت سرم وارد سالن شد. نیم نگاهی به صفحه ی روشن مانیتور
انداختم و قیافه ی نحسش را دیدم.

وسط اتاق ایستادم و بدون این که در را ببندم، روبه پنجره منتظر
ماندم. صدای قدم هایش که در راهرو پیچید، تمام تنم منقبض
شد. پرویی این بشر باهیچ چیزی قابل قیاس نبود. حضورش را
حس کردم...بدون چرخیدن دستوری گفتم:

-بیاتو درم ببند!

تعلش را حس کردم. از من می ترسید؟ از منی که روزی حاضر
بودم هرروز فدای خودش و ملاحظت چهره اش شوم؟ مسخره
بود...نفس عمیقی کشیدم و دست روی دیوار گذاشتم و همانطور

ایستاده پا روی پا انداختم.





-اومدی که حرف بزنی! پس مثل مترسک همون جا خشکت
نزنه!

بلافاصله بعد از جمله ام، متوجه شدم که وارد اتاق شده است.

-درو پشت سرت ببند!

حتی می توانستم از همان فاصله هم حبس شدن نفسش را حس
کنم. با صدای بسته شدن در، پوزخند زنان برگشتم. مثل همیشه
آرایشی تمیز و زیبا روی چهره اش نشانده بود. بوی عطر
شیرینش دلم را به هم زد.

-خب؟

چند بار پلک زد. شاید باورش نمی شد امیرعباسی که می
شناخته تا این حد بی ادب شده باشد. آب دهانش را پر سر و صدا

قورت داد.



-او..اومدم بابت ایلیا که...

ابروی راستم بالا پرید.

-که؟!

چشمانش از نگاه کردن به من هراس داشت. چشم در حدقه
چرخاند.

-بذار گهگاه ببینمش...من...منم مادرشم!

فیسم را حفظ کردم و طعنه زنان گفتم:

-واقعا بهت تبریک میگم! می دونی چرا؟

چانه بالا انداخت. نباید هم می دانست!

-چون تو پرویی رو دست نداری! اومدی این جا در حالی که دفعه

ی قبل گفتم دیگه نمی خوام ریختو ببینم! حالام که وایسادی



زل زدی تو چشم و میگی می خوای ایلیا رو ببینی؟! دیگه چی؟

دوغی نوشابه ای، دلستری چیزی میل نداری؟

همانطور ساکت ایستاده بود. سر پایین انداخت.

-من شاید...شاید اشتباه کرده باشم؛ ولی تو بیشتر اشتباه می

کنی که یه بچه رو از مادرش دور می کنی!

آستانه ی صبر من، به حد یک استکان هم نبود. خیلی سعی

کردم خودم را نگه دارم، ولی نشد. نشد تن صدایم را کنترل کنم

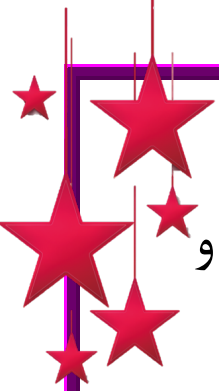
و رگ گردنم بیرون جست نزند.

-جوک نگو خانوم! جوک نگو که دهن من باز شه...د آخه زنیکه

ی بی همه چیز، تو چطوری روت میشه تو روی من نگاه کنی؟

چطور اینقدر پررویی که بعد ده سال فیلت یاد هندستون کرده؟





حالایی که ایلیا از آب و گل در اومده و دیگه نیاز به پوشک و

شیر نداره... فکر نمی کنی یکم زود اومدی؟

سربلند کرد.

-چرا توهین می کنی؟! هان؟ چرا فقط منو مقصر می دونی و

خودتو مبرا؟ چرا حتی یبار نشد پیش خودت فکر کنی که چرا

اینجوری شد؟

خنده ی کوتاهی کردم. خنده ای که جلوی متلاشی شدنم را

بگیرد.

-چرا اتفاقا! بارها و بارها فکر کردم... فکر کردم که چی باعث شد

من عاشق یه هرزه بشم و با خیال راحت پاشم برم ماموریت؟!

چی شد که اینقدر عشق خرجش کردم و آخر دستمزدم شد

دیدن صحنه ی معاشقه ی زنم با عشق دوران نوجوونیش اونم



تو اتاق مشترکمون؟ ته تهشم به این رسیدم که آدمای بی چشم
و رو ممکنه مدت ها مثل سگ وفادار باشن؛ ولی یه شب به گوه
می کشن تمام اون وفاداریو...

گلویم از شدت دادی که زدم، سوخت. چشمانش به اشک نشست
و تلخ لبخند زد.

-چون تو نبودی...هیچ وقت نبودى که ببینی نیازای یه زن چیه،
که ممکنه یه تازه عروس چه چیزایی دلش بخواد.همش
ماموریت، همش سر و کله زدن با خلافاکار و قاتل و جانی... من
حامله بودم که تو رفتی و بعد شش ماه بعد اومدی...و حتی نبودى
ببینی من چقدر تنهام و نیاز بهت دارم.

این دیگر از آن دست حرف های مفتی بود که هیچ جوهره در کتم
نمی رفت. قدمی جلو رفتم. خیلی دلم می خواست دستم بالا



برود و روی صورتش بشیند؛ ولی در عوض تمام خشم و غضبم
را توی صدایم ریختم.

-لعنت بهت...لعنت بهت! د آخه عوضی، تو که می دونستی از
همون اول کارم چیه، من که صاف و صادق از شرایطم بهت گفتم.
من که هربار رفتم ماموریت به ذوق دیدن تو برگشتم خونه،
اونوقت اینه جوابم؟ که تو نبودی و من تنهابودم و کلی نیاز؟ اینه
توجیهت؟ نبودن من دلیل می شد که تو بری سمت کثافت
کاری؟ هان؟ راه که واست باز بود.

یه کلام می گفتمی دردت چیه و طلاق می گرفتی. نه اینکه الان
صاف زل بزنی توچشام و شر و ور تحویل بدی! خیلی وقیحی
بهاره خیلی...



شانه هایش لرزید. گریه می کرد...درست مثل همان شبی که
مچش را با شوهر فعلی اش گرفتم و او از ترس زبانش بند رفت
و زد به در قربتی بازی! حالا دیگر سینه به سینه اش بودم. به در
چسبید و من با گذاشتن دستم روی دیوار، عملاً اختیار هر
حرکتی را از او گرفتم. دردی که از تک تک کلمات بیرون زده از
دهنم، می بارید را هیچکس نمی توانست درک کند. دست روی
چانه اش گذاشتم و سفت سرش را نگه داشتم.

-بین بهاره ی بابایی، این پنبه رو از تو گوشت بکش بیرون که
بذارم نزدیک ایلیا بشی...می دونی که حرفم دوتا نمیشه! پس
خوب گوش کن و به اون داداش جونت؛ برزوخان که این
چرندیاتو یادت میده بگو، امیرعباس گفت؛ این قبری که سرش
شیون کردی، توش مرده نیست. بوی کباب به دماغش خورده؛



ولی نمی دونه که واسش خر داغ کردن. به اون شوهر بی غیرتتم

تذکر بده جلوتو بگیره مدام ولو نباشی خونه ی مردم!

د من که می دونم فکر کردین اگه من بمیرم حاج مرتضی یه

ارث کلون میذاره واسه این بچه...نمی دونم از کجا این فکر اومده

تو سرتون؛ ولی...

انگشت اشاره ام را پیش چشمان دودوزده اش که سعی داشت

خیره ام نشود، اخطارگونه تکان دادم. چشم می دزدید چون بهتر

از من می دانست تاچه حد حرف هایم واقعیت دارد.

-ولی به ولای علی...به خاک افرا و جون کل خونوادم که می دونم

که می دونی بد روشن تعصب دارم، یه بار دیگه پاتو بذاری این

جا، آبرو واست نمی دارم! می دونی که آبروتو در ازای دادن بچم،

خریدی...پس حرفی نمی مونه! اگه یادت رفته، خوبه یادآوری



کنم بهت که تو تنها به من خیانت نکردی... که به کل آدمای این
عمارت خیانت کردی. از اعتمادشون سواستفاده کردی و شبی
که همشون بیرون بودن، فرصتو غنیمت شمردی...

پوزخندی به تلخی اسپرسو زدم. پوزخندی که حتم داشتم از
صدتا سیلی بدتر است. وسعت انزجارم از این زن سربه فلک زده
بود.

-اما نمی دونستی که خدا آخرش رسوات می کنه نه؟ اونم شبی
که من بی خبر اومدم تا مثلاً غافلگیرت کنم...دیگه خبر نداشتم
خودم غافلگیر می شم.

هنوز گریه می کرد...به درک!

-گفتنیا رو گفتم و شنیدنیا رو شنیدی! من تا وقتی که نفس
دارم بالاسر ایلیام! خودم بزرگش می کنم و نیازی نمی بینم



مجدد حرفامو تکرار کنم. بهاره، به خدای احد و واحدی که تو رو
پیش چشمم رسوا کرد، دفعه ی بعدی وجود داشته باشه، رسوای
عالمت می کنم؛ حتی اگه انگ بی غیرتی رو پیشونم بچسبه! پس
حواستو خوب جمع کن که اون روی سگم دوباره نیاد بالا...

از او فاصله گرفتم؛ در حالی که حسابی خودم را خالی کرده بودم.
بهاره ذات نداشت و چه بد که من خیلی دیر فهمیدم. حتی حالا
هم به هوای مال و منال به سراغ ایلیا آمده بود؛ وگرنه اگر ذره
ای مهر مادری داشت، با بچه ی توی شکمش دل به دل یک آدم
غریبه نمی داد. شانه اش را گرفتم و از پشت در پیش زدم...
دستگیره ی در را پایین کشیدم.

-حالام برو تا فرصت داری و می تونی حیثیتتو بردار و الفرار!



چشم بست و نفس عمیقی کشید. بعد که چشمانش را باز کرد،
سرخ شده بودند.

-باشه...من میرم و دیگه پشت سرمو نگاه نمی کنم. ولی بدون
آهم پشت سرته!

به خیالش برایم مهم بود آه دلش...اگر بنا بر آه کشیدن بود، آه
یک مرد زخم خورده، یک مرد پر از فریاد بی صدا، بیشتر به
عرش می رسید. دست سمت در گرفتم و تلخ و کوبنده گفتم:
-هری!

نگاه آخرش را حواله ام کرد و با لج از اتاق بیرون رفت. بلافاصله
بعد از رفتنش عقب عقب رفتم و لبه ی تخت نشستم. دو دستی
سرم را چسبیدم. حالم از هر چه جنس لطیف این چینی بود
به هم می خورد.



پیرشدن همیشه به موی سفید و چروکیدگی صورت
نیست...گاهی یک اتفاق، یک بلا، یک مصیبت، آنچنان نقره داغت
می کند که یک شبه، هزارسال پیر می شوی...مثل من! منی که
ده سال بود طعم پیری را با تمام وجود می چشیدم. منی که
خیانت زن حامله ام را با دوچشمان کور شده ام دیدم و چقدر
تظاهر کردم تا توانستم به دیگران بقبولانم هیچ اتفاقی نیفتاده
است. تاکجا تازاندم تا خودم را سرپانگه دارم فقط خدا می دانست
و خدا...

گوش تیز کردم و ایلیا را بیشتر به خودم چسباندم مبادا بیفتد.
-امروز داشتم با ته وین حرف می زدم مامان! خیلی سلامتون
رسوند. چون خواب بودین دلم نیومد بیدارتون کنم.

مادر با آهی طولانی روی مبل جابه جا شد.



سلامت باشن. جاشون این جا خیلی خالیه...هی خدا صبرشون

بده! بد مصیبتیه مادر...داغ جوون خیلی سخته. فقط دلم برای

ژینو و اون طفل معصومش کبابه...

راست می گفت، جایشان بد جور خالی بود...باصدای ایلیا به خودم

آمدم.

-بابایی خسته شدم!

این چهارمین دوری بود که وادارش کردم بزند. سالن به حد کافی

بزرگ بود و می شد به راحتی راه رفتن را تمرین کند. موهایش

را به هم ریختم و روی مبل نشاندمش!

-تنبل شدی جوجه؟!

شیرین خندید...



بابت تلاشش، تمام صورتش خیس عرق شده بود...ولی می ارزید.

راه رفتن ایلیا به همه چیز می ارزید. به او قول داده بودم برایش

کادو بخرم. شب سال تحویل می شد و من همان صبح به بازار

رفتم و برایش چیزی خریدم که حتی فکرش را هم نمی کرد. از

ظهر مدام به پرو پایم پیچیده بود که لو بدهم کادواش چیست؛

ولی نم پس ندادم. دلم می خواست حالا که بعد از هفت سال

دوباره سر سفره ی هفت سین کنار خانواده می نشستم، عکس

العملش را از دیدن کادویی که برایش خریده بودم، ببینم.

مادرم قربان صدقه اش رفت و برایش پرتقالی پوست گرفت.

شاداب در حال و هوای خودش مشغول چیدن سفره بود. بهترین

فرصت برای گرفتن دوش بود. پری از پرتقال توی دست ایلیا

کندم و گوشه ی لپم گذاشتم.

میرم دوش بگیرم و یکمم بخوابم. واسه شام بیدارم کنین حتما...



مادر با عشق نگاهم کرد و گفت:

-برو قربونت برم. برو یکم بخواب چشمتان قرمز مادر!

وارد اتاقم که شدم، تیشرت از تن کندم و سر کشو نشستم تا یک دست لباس بردارم. سرم گرم زیر و رو کردن لباس ها بود که حس کردم در اتاق باز شد. از گوشه ی چشم به همان طرف نگاه کردم و دیدم که آریا سرش را تا گردن داخل اتاق کرده است. بلوز و شلوار اسپرت سفید و مشکی را از مابین باقی لباس ها سوا کردم و گفتم:

-خشکت نزنه؟ یا بیا تو یا برو بیرون!

دیدم که نیشش شل نشد. فقط به آرامی در را هل داد و پا داخل اتاق گذاشت. آمد و یک راست کنار دستم نشست و زل زل نگاهم کرد. من که می دانستم این بشر دوسه روزیست که یک دردی



دارد! اما چه دردی؟ باید خودش می گفت...در حالی که لباس

زیر را روی حوله تا می زدم گفتم:

-بنال ببینم چه مرگته!

دست روی شانه ام گذاشت و صدایم زد.

-داداش؟

این لحن صدا زدن از آریا به دور بود. پس بی راه فکر نکرده بودم،

او یک دردی داشت! سر به سمتش چرخاندم.

-هوم؟

چند بار پلک زد...کاسه ی چشمانش مدام پر و خالی می شد.

گره به ابروهایم زدم.

-چته؟

به جای جواب دادن، بی مقدمه خم شد و شانه ام را بوسید.





-خاک بر سر من که ده ساله فکر می کردم مقصر جدایت از

بهاره خودت بودی...خاک بر سر منی که نفهمیدم چی تو دل

داداش بزرگ ترم می گذره!

از خودم جدایش کردم. مبهوت از پریشانی اش، شانه هایش را

گرفتم و تکانش دادم.

-هی...هی چی داری میگی واسه خودت؟ این چرت و پرتا چیه

دیگه؟

سیبک گلویش بالا و پایین شد. چشمان بی قرارش، بی قرارم

کرد. داشت حرف هایی می زد که نباید! سرش را محکم به

طرفین جنباند.

-من...من موقعی که بهاره اومد تو اتاقت پشت در بودم...درست

پشت این در لعنتی که بسته شده بود روی غیرتم. امیر عباس



چرا چندساله ساکت موندی؟ به چه حقی گذاشتی همه فکر
کنیم تو مقصری؟ هان؟ چرا اینجوری تو؟ چرا همیشه همه چی
باید رو شونه ی تو باشه؟ چرا نگفتی به من، به علی تا کمتر برای
از هم پاشیدن زندگیت خودخوری کنیم؟

چشم بستم تا بتوانم آرام شوم. او علی رغم تاکیدم برای بالا
نیامدن، تا پشت در آمده بود و همه چیز را شنیده بود... پس باید
قانعش می کردم هر جور که شده بود، باید دهان می بست و
حرف هایمان را همان جا روبه روی کمد دیواری خاک می کرد.
نفس عمیق کشیدم و بازدمم را محکم به بیرون فوت کردم. با
دست راست اول تلنگری به پیشانی اش زدم تا خودش را جمع
و جور کند.

-اولا خودتو جمع کن، حالمو به هم زدی...دوما تو خیلی بیجا
کردی گوش وایسادی...د اگه فهمیده بودم که خودم جفت



گوشاتو می بریدم همون لحظه...سوما هرچی شنیدی و فراموش

می کنی...اصلا انگار نه انگار!

گیج و ویج ماتش برده بود. ضربه ی دیگری به پیشانی اش زدم

که این بار به خودش آمد.

-تو مخت رفت یا هنوز شوت می زنی؟

عاجرانه پرسید:

-چرا؟

لباس ها را برداشتم و از جا بلند شدم.

-رفتی بیرون درم ببند...می خوام برم حموم!

همین که پا به طرف حمام گذاشتم، باز گفت:

-تا علتشو نگی نمیرم. فقط بگو چرا پنهون کردی؟ نکنه هنوز

عاشقشی؟!



تیز و برنده نگاهش کردم. یک نگاه خصمانه که خفه شود.

-دیگه داری شر و ور میگی، میگم پاشو برو بیرون!

همان جا چهارزانو نشست.

-به جون مامان و حاجی اگه از جام جم بخورم.

چرا تا می آمدم یک روز را بدون تنش بگذرانم یک سوهان روح

پیدا می شد؟ دندان روی هم ساییدم.

-خیلی دلت می خواد بدونی؟

"آره" ی مشتاقانه ای زمزمه کرد. با دست اشاره ای کردم و گفتم:

-پاشو وایسا!

به سرعت اطاعت کرد و سرپا شد. قدمی نزدیکش شدم.

-تف سر بالا حکایت بهارس! می فهمی؟ نگفتم چون نخواستم

ایلیا تو بحران روحیش درگیر یه تنش دیگه بشه...نگفتم چون



آبروشو در عوض ایلیا خریدم. اگه می گفتم اون زن دیگه هیچی
واسه ازدست دادن نداشت...اون وقت بود که وقت و بی وقت
خراب می شد این جابه بهونه ی دیدن ایلیا...خیال نکن کم
نگزید، نه داداشم، سیب زمینی نبودم که عین خیالمم نباشه؛
ولی بعضی وقتا از بین حالت بدتر و افتضاح باید بدترو انتخاب
کنی...من حرفی نزدم، چون ایلیا خودش با بزرگ شدن جسم و
روحش کم کم بفهمه و با واقعیت کنار بیاد.

اون بچس، درکی از خیانت نداره...فقط این کلمه تو ذهنش حک
میشه و تا دنیا دنیاس نسبت به همه شکاک...نگفتم چون داغ
خیانت بهاره به من کمتر از داغ رفتن افرا نبود. طلاقمون به ظاهر
و قانونی توافقی بود، ولی من بهش گفتم که باید طلاق بگیریم.
گفتم همه حق و حقوقتو می بخشی منم درعوض به عموت و
خونوادش حرفی نمیزنم. بهاره هم مهریشو بخشید هم از خیر



گرفتن نفقه گذشت...هرچند که منم نمی گفتم قرار نبود پرو پرو
بمونه و زندگیشو بکنه. بهش تا زمان تولد آریا مهلت دادم و بعد
اون با تهدید گفتم دمشو بذاره رو کولش و از زندگیم گمشه
بیرون. حضانت ایلیا رو هم کلا ازش گرفتم تا همون چندساله
نتونه با ایلیا باشه...حالام که می بینی برگشته، فقط و فقط به
هوای مال حاجیه، نه ایلیا...ایلیا فقط یه وسیله. با اون پسره ی
چموش؛ برزو؛ برادر شیری و دراصل پسرعموشو میگم، دندون
تیز کردن واسه مال و منال حاجی...به خیالشون من بمیرم، به
ایلیا یه ارث توپ می رسه...

با نوک انگشت به تخته سینه اش ضربه زدم.

-تا وقتی بچه نداشته باشی، متعلق به هیچ کجا نباشی ولی دنیات

باشه یه بچه، نمی فهمی چی میگم.



تلخ لبخند زدم و ادامه دادم:

-حالا که فهمیدی، برو بیرون و شتر دیدی ندیدی...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد. چانه اش لرزید و
ارتعاش صدایش واضح شد. چشمانش از شنیدن این همه حرف
فاسد شده توی دلم، وق زده شده بود.

-خیلی مردی! خیلی...اون بی شرف...

نتوانست حرفش را تمام کند. در حقیقت بغض امانش نداد. آهی
که تا پشت لبهای خشکیده ام آمد را بلعیدم. من مرد نبودم، فقط
یک آدم خسته و چشم و دل سیر از دنیا بودم که اگر دغدغه ی
تنهایی ایلیا نبود، خواب مرگ را از بین منوی پر از لطف خدایی
که لحظات عفونی زندگی ام را دید و دم نزد انتخاب می کردم.
بعد از رفتن ایلیا که قسمش دادم رازنگهدار باشد، به حمام پناه



بردم تا از شر این کرختی ای که با توضیح دوباره ی دلایلم به
آریا دچارش شدم، خلاص شوم.

پای سفره ی هفت سینی نشسته بودیم که عکس عروسی افرا
هم جزئی از آن بود. سال تحویل شد، در حالی که آرمان و ایلیا
از شدت خستگی خوابشان برد. مادر تک تکمان را بوسید و نم
چشمانش را با دستمال گرفت. علی و آریا در بوسیدنم پیش قدم
شدند. و من هم متقابلاً بوسه ای به سر هردو زدم. آن ها عزیزانم
بودند. هرچقدر خشک، هرچقدر نظامی، گاهی وقت ها نمی شد
احساسات را مخفی کرد. که درست وقت سال تحویل از همان
مواقع خاص بود. حاج مرتضی هم همه را بوسید و نوبت به من
که رسید، پیشانی ام را گذرا به بوسه ای خشک مزین کرد.
هرچند دلم یک بغل کردن محکم از جانبش را می خواست؛ ولی



من به همین مقدار کم هم قانع بودم. شاید او حق داشت که هنوز دلخور باشد... دلخور از منی که رویش را زمین انداختم و علی رغم قسم دادنم به قرآن و جان مادرم آسیه؛ من دل دادم به کاری که وقت و ساعت و مکان نمی شناخت. نیشخند زدم تا بگویم مثلاً اهمیتی ندارد که حاج مرتضی آریا و علی را بغل کرد و من را نه! ترجیح دادم بزنم به در بیخیالی..

به رو نیاوردم و یک بادام هندی توی دهانم انداختم. مادر دل نمی کند از چشمان خندان افرا... اصلاً هم برایش مهم نبود که نصف شبی نباید به چشم و روانش فشار بیاورد. بالاخره تاب نیاورد... دست دراز کرد و قاب کوچک را برداشت و بغل گرفت.

-مادرت بمیره... کجایی که سه ساله بی تو سالو تحویل می کنیم؟

مامان به قربون این همه قشنگیت...



زار زد و توجهی هم به هشدارهای حاجی نکرد. شاداب قاب عکس
را به زور از بغلش بیرون کشید.

-مامان آسیه آخه چرا همچین می کنین؟ به خدا افرا راضی
نیست که شما اینقدر بی تابی کنین.
مادر با مشت به سینه اش کوبید.

-آخه جیگرم سوخته...اولا می گفتم من یه روزم بی شنیدن
صدای افرا دووم نمیارم که...

رو کرد به حاج مرتضی و ادامه داد:
-یادته حاجی؟ ولی دووم آوردم.

بغض آلود چشم چرخاند و روی من متوقف شد.

-قبل رفتن خواهرت؛ خیال می کردم مرگ و میر فقط مال
همسایس، نه برای عزیزای خودم! افرا که رفت...فهمیدم، یه



جیگرگوشم سینه ی قبرستون خوابیده و یکی دیگشم آواره ی
کوه و دشت و بیابون.

حاج مرتضی کلافه گفت:

-بس کن خانوم، حالا چه وقت این حرفاس؟

اما مگر مادرم کوتاه می آمد؟ انگار کمر به قتل تمام بی احساسی
ام بسته بود. بی مقدمه از جا بلند شد.

-نه حاجی...اتفاقا امشب وقتشه! باید قبلترا اتمام حجت می کردم
که نکردم. من نادون این کارو نکردم.

سردر نمی آوردم از چه حرف می زند. چشم باریک کردم و
حرکاتش را زیر نظر گرفتم.



قرآن را از روی رحل جلوی آینه برداشت و بوسید. بعد آمد و
جلوی پای من زانو زد. دست مشت شده ام را از روی زانوهایم
برداشت. زل زد به چشمان سرخ شده ام و ملتمس گفت:

-قسم بخور!

ابروهایم باسرعتی باورنکردنی بالاپرید. سوالی که قصد پرسیدنش
را داشتم، آریا پرسید.

-مادر من آخه این چه بساطیه؟ امیر به چی قسم بخوره؟

مادر نگاه که نگرفت هیچ، بیشتر از قبل خیره ام ماند.

-قسم بخور...دست بذار روقرآن که بلایی سرت نمیداد. قسم بخور

که چیزیت نمیشه...که من مادر باز خون دل نمی شم!

ترس از دست دادن یک عزیزدیگر، چیزی نبود که به این راحتی

ها ریشه کن شود. آهسته پلک زدم. به مادری که با تب هر



چهار نفرمان تب کرده و با خوشحالیمان، ذوق کرده بود... نمی شد

تقاضای مادرانه اش را رد کنم و اما تا وقتی که از چیزی مطمئن

نبودم، قسم نمی خوردم. چه به قرآن، چه به هر مقدسات

دیگری... با دست دیگرم، قرآن را از بین دست لرزانش بیرون

کشیدم و کنار دستم گذاشتم. خم شدم..

.این بار بدون غرور و تعصب! خم شدم و کف دستش را عمیق

بوسیدم و بعد با چشمانی به رنگ خون، نگاهی به صورت غرق

در اشکش انداختم.

-عمر دست خداست آسیه بانو! ازم نخواه قسم بخورم به قرآن

بابت چیزی که ازش اطلاعی ندارم. ازم نخواه دست رو قرآن بذارم

وقتی نمی دونم فردام چجور می گذره! اما...



جمع را از نظر گذراندم و باز رسیدم به چهره ی مهربان و غم
دیده ی مادرم!

-اما قسم می خورم به خاک افرا، به جان ایلیام و به مرگ خودم،
که آخر باعث و بانی مرگ افرا، رفتن عزیزدردونه ی خونه رو
پیدا می کنم. اون وقت مرد نیستم تا کاری نکنم که هرروز آرزوی
مرگ کنه! خوبه آسیه بانو؟!

گریه اش اوج گرفت و بغلم کرد. مثل موجودی ظریف در آغوشم
جمع شد. آن موقع بود که توانستم ذره ای نفس بکشم و بفهمم
که قسمم را قبول کرده است.

صبح زود آفتاب نزده، ایلیا آژیرکشان بالای سرم ظاهر شد. در
اوج خواب هم هوشیار بودم...



-بابایی؟ بابایی پاشو، پاشو امروز عیده!

به شکم خوابیدم و از لای چشمان خواب آلودم، نگاهش کردم.
لبه ی تخت نشسته بود و با چشمانی براق سعی داشت بیدارم
کند. خمیازه کشیدم و زمانی که اصلا انتظارش را نداشت،
دستش را کشیدم و توی بغلم انداختمش.

-پدرسوخته اول صبحی چته؟

زیر خندید و سر روی سینه ام گذاشت.

-خب پاشو دیگه بابایی مگه قرار نیست عیدیمو بدی؟

دست زیر بغلش بردم و شروع کردم به قلقلک دادنش.

-عیدیتو می خوامی آره؟

غش غش می خندید و خبر نداشت که اگر من تمام عمرم را

صرف گوش دادن به خنده هایش می کردم، کم بود.



مگه همیشه نمیگی مرده و قولش؟

نیم وجب بچه حرف هایی که به خوردش داده بودم را برای خودم
دیکته می کرد. از بوی شامپوی بچه ای که روی سرش خالی
کرده بود؛ دم عمیقی گرفتم و همان طور که او را به آغوش
کشیده بودم، نشستم. با صدایی گرفته زمزمه کردم:

مرده و قولش!

"آخ جون" پر شوقش من را هم سر ذوق آورد. ساعت هنوز هفت
و نیم هم نشده بود که این بچه خواب را بر من حرام کرد. دلم
نیامد به اوبتوپم و ذوقش را کور کنم. اگرچه شب قبل طی چند
پیام سری مطلع شدم که امروز باید به بیرون از شهر بروم و
تانزدیک صبح نخوابیدم؛ ولی تاب نیاوردم بخوابم و به این



چشمان چراغانی شده پشت کنم. موهای نرم و لطیفش را بهم
ریختم و او را از بغلم جدا کردم.

-بپر رو کولم بریم من دست و صورتمو بشورم، یه صبحونه ی
توپم بخوریم، بعدم برسیم به عیدی ایلیا خان! خوبه؟

به ناچار پذیرفت. پشتم سوار شد و من با وجود گیجی حاصل از
خواب کوتاه مدتم، محتاط از پله ها پایین رفتم. او را روی صندلی
گذاشتم و یک راست سراغ سینک ظرف شویی رفتم. شیر آب
سرد را باز کردم و سرم را کامل زیر آب گرفتم.

دو بار دست به صورتم کشیدم تا کامل کرختی و خواب آلودگی
از صورتم بیرون برود. موهای چندسنتی ام خیس شد؛ اما از داغی
جمجمه ام اصلا کم نشد. بساط صبحانه ای دونفره را محیا کردم
و پشت میز نشستم. برایش لقمه لقمه نان و پنیر گرفتم و به



دستش دادم. لیوانش را از شیر کاکائو پر کردم و لابه لای خنده
هایش به خوردش دادم. عمق نگاهم زیاد شده بود. دلم می
خواست ساعت ها بشینم و نگاهش کنم. پوست سفید و موهای
خرمایی و لختش را... صورت گردی که این روزها آب زیرش رفته
بود را... این درست که من به هیچ کجا تعلق خاطر نداشتم،
ولی... نمی توانستم از تعلق خاطر من نسبت به ایلیا گذر کنم.
ایلیایی که به محض تولدش، نور و روشنایی به زندگی ام آورد.
وقتی اولین بار بغلش کردم، سرش کوچک تر از کف دستم بود.
پاهایش آنقدر ظریف بود که می ترسیدم لمسشان کنم. من با
آمدن ایلیا غم و رنج آن سه ماه عزایی که بابت خیانت بهاره
کشیده بودم را دفن کردم... من با ایلیا معنای نگران شدن را
فهمیدم... من با وجود ایلیا... زندگی شخصی ام را هرچند سخت،
هرچند تاریک، تحمل کردم.



روی اولین پله نشستم و سعی کردم این دقایق را خیلی خوب
در ذهنم بایگانی کنم. ایلایی که برای داشتن اسکوتر برقی اش
سر از پا نمی شناخت. اولش می خواستم برایش دوچرخه بخرم؛
ولی یادم به پاهای کم جان و ماهیچه های کم جانش افتاد که
حالا حالاها فرصت برای تکاپو می خواست. برای آرمان هم یک
اسکوتر دستی خریده بودم. از آن هایی که با هر پا زدن دو
چرخش رقص نور می دهد و بوق می زند. هر دو با صدایشان باغ
را روی سرمان گذاشته بودند. لبخند زدم...از حالا دلم تنگ بود.
حس ششم می گفت این رفتن با تمام رفتن ها فرق دارد. هرچند
عادت به منفی بافی نداشتم؛ اما حس ششم به من دروغ نمی
گفت.



حاضر و آماده به سالن برگشتم. همه دور هم جمع بودند و

داشتند برای این که اول کجا عیددیدنی بروند، بحث می کردند.

با سرفه ای کوتاه حواسشان را به سمت خودم پرت کردم. علی

شکلاتی به آرمان که نق می زد داد و رو به من گفت:

-اوقور به خیر! کجا به سلامتی؟!-

مامان به تایید حرف علی چادر سانتش را روی شانه انداخت و

پرسید:

-علی راست میگه! کجا میری روز عیدی؟!-

پریشانی صورتش، آن ترس ته ته چشمانش، همیشه باعث آزارم

بود. مختصر و مفید گفتم:

-باید برم... کار دارم!



ایلیا دماغ خودش را به آریا چسباند. لبخند از روی لب های شاداب و علی پرکشید و اخم حاج مرتضی درهم رفت. مادر ناراحت و ناراضی از جا بلند شد.

-من نمی فهمم...مگه غیر تو آدم دیگه ای نیست تو این دم و دستگاه؟ تو که همین دو، سه پیش ماموریتت تموم شد...باز کجا؟! نکنه باز می خوان بفرستنت ماموریت؟

کلافه پوفی کشیدم. نه می شد توضیح بدهم و نه اصلا می توانستم. بنابراین بی توجه به اعتراضات مادرانه اش، گفتم:

-ممکنه دیر برگردم. کلید همراهمه...

و بعد رفتم و ایلیا و سپس آرمانی که این روزها گلوله ی نمکی شده بود برای خودش را بوسیدم و با یک خداحافظی از عمارت بیرون زدم. در را که پشت سرم بستم، گوشی زهوار دررفته ای



که نه خودش و نه خطش قابل شنود و رهگیری بود را از جیب
کتم بیرون کشیدم و با یک پیام کوتاه به همان شماره ی
ناشناس، اطلاع دادم که راه افتاده ام. مجبورا دو خیابان را پیاده
گزر کردم. دیدن خلوت بودن تهران در عید، یک صفای دیگر
داشت که انگار قرار نبود تمام و کمال از آن بهره ببرم. خیابان
دومی را تا اواسطش با احتیاط رفته بودم که ماشینی برایم بوق
زد و چند متر جلوتر ایستاد.

از آینه ی بغلش چهره آشنای کیارش را تشخیص دادم. کنارش
که نشستم سلام کرد و عید را تبریک گفت. هنوز هم باید رو
دستی که از او خورده بودم، می سوختم. خشک و جدی جوابش
را دادم. تا از شهر خارج شویم حرفی نزدیم؛ ولی همین که ماشین
به سمت دماوند رفت، پرسیدم:

قضیه چیه؟



از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و بعد زل زد به روبه رو.

-نمی دونم قربان!

دستم مشت شد. چقدر دلم می خواست سرش را توی شیشه

بکوبم تا حرصم خالی شود. آرنجم را لبه ی پنجره گذاشتم و با

تمسخر گفتم:

-که نمی دونی؟!

سر بالا انداخت.

-نه...اگه هم بدونم نمی تونم چیزی بگم. بهتره خودشون باهاتون

حرف بزنن!

ابروهایم را کمی به هم نزدیک کردم.

-خود کی؟

از آینه نگاه کوتاهی به عقب سر انداخت و گفت:



-خود جناب سرهنگ! اما...

حرفش را خورد و من همان اما را روی هوا قاپیدم.

-اما چی؟

لب جوید و سکوت کرد.

-نشیدی چی گفتم؟ اما چی؟

به سرعتش افزود...ترس از مافوق را من هم چشیده بودم. او می

ترسید چیزی بگوید که در اختیارش گذاشته نشده. آخر از

سنگینی نگاه عصبی ام خسته شد و بدون نگاه کردن به من و

حالت چشمانم گفت:

-شهرام فروزش بازداشت شده! ولی...

با نهایت درماندگی و التماس ادامه داد:

-خواهش می کنم از من نشنیده بگیرید.



چند بار پلک زدم تا جمله اش را در سرم بجوم و هضم کنم. چه
گفت؟ شهرام بازداشت شده بود؟ قندی در دلم آب شد و لبخند
کم کم گوشه ی لبم نشست. سر به سمت منظره ی سرسبز
بیرون چرخاندم. با دست مشتی کف دست دیگرم کوبیدم و
زمزمه وار گفتم:

-پس بالاخره گیر افتاد این بی همه چیز!

تک و تنها نشسته بودم روبه روی سرهنگ! کیارش توی حیاط
ایستاده بود؛ چون اجازه ی ورود نداشت. انگار این جلسه ی سری
بین من و سرهنگ نباید جایی درز پیدا می کرد. بعد از استقبال
و تبریک عید، من روبه رویش نشستم و او در حال صحبت با
تلفن شد. و اصلا انگار نه انگار که من داشتم جolz و ولز می کردم.
ده دقیقه ای می شد که رسیده بودیم و تمام این مدت کوتاه
برای من اندازه یک ساعت گذشت.



-خب...

با صدای سرهنگ دل از موکت زیر پایم کندم و به او چشم
دوختم. کمی جا به جا شدم و گفتم:

-گفته بودین می خواین منو ببینین...من منتظرم قربان!

لبخندزد. هروقت که لبخندش را می دیدم شستم خبردار می
شد که یک خبری شده است. سرهنگ آدم جدی و محافظه
کاری بود...سری به تایید حرفم تکان داد.

-درسته! هرچند قرار براین بود این مدت تو مرخصی باشی و
حسابی استراحت کنی؛ اما...

مکت کوتاهی کرد و ریش هایش را لمس کرد.

-اما خب صبر بیشتر از این جایز نیست سرگرد!

صاف نشستم و تمام حواسم را صرف گفتمانم با سرهنگ کردم.



-چی شده قربان!؟

از جا بلند شد. از روی میز یک پوشه ی قرمز تقریبا نازک را به دستم داد و گفت:

-بخونش!

دیدن صفحه ی اول پوشه، کافی بود تا بفهمم پرونده ی مفتوح دردانه خواهرم دوباره به من استرداد شده است. ورق زدم و با عکس های پیکر نیمه سوخته ی افرا کف آشپزخانه اش مواجه شدم. تمام تنم نبض گرفت و انگشتانم روی کاغذ فشرده شد.

-شهرام فروزش بازداشت شده...دو روز پیش تو مرز ایران و ترکیه گرفتنش و انتقالش دادن تهران!

خبردستگیری شهرام، برای من یک خبر خوش محسوب می شد.

اولین جمله ی تهدید آمیزی که در دلم جوشید این بود که او را



به محض دیدن، حتما می کشم. اما حرف دل و زبانم یکی نبود.

زبان روی لب هایم کشیدم و گفتم:

-خب... نتیجه؟

لیوان آب پرتقال را یک نفس سر کشید و با حوصله گفت:

-پرونده زیر دست خودته! از صفر تا صد مسئولشی...شهرام

اعتراف کرده که یونس گاهی وقتا از یکی جنس می گرفته!

بی تاب پرسیدم:

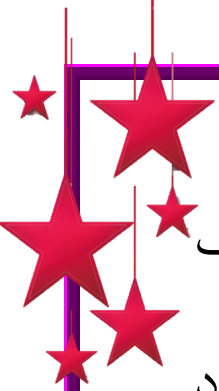
-از کی؟

عقب عقب رفت و دوباره نشست. در چشمان به رنگ خونم عمیق

خیره شد.

-از شخصی به اسم دلسا!





آب دهانم را به زحمت قورت دادم. من تا کجا سرم را مثل کبک
زیر برف کرده بودم که نفهمیدم شوهر خواهرم، عشق افرا، معتاد
است؟ سرزنش بی فایده بود وقتی افرا و یونس هردو زیر خروارها
خاک خوابیده بودند. با شست گوشه ی چانه ام را خاراند.

-خودم ازش بازجویی می کنم!

-نه!

با جواب قاطع و کوتاهش خواسته ام در نطفه خفه شد. لب به
اعتراض گشودم.

-چرا نه؟!

نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد...



از آن خانه باغ که بیرون زدم؛ لب فرو بستم و متفکرانه کنار
کیارش نشستم تا دوباره به عمارت برگردم. آرنجم را لب پنجره
گذاشتم و پشت چهار انگشت دستم را به لب هایم چسباندم و
همان طور متفکرانه به جاده نگاه کردم. باد یقه ی باز بلوزم را
تکان می داد و سر و صدا ایجاد می کرد. اما مهم نبود! آن لحظه
فقط در سرم حرف های سرهنگ را زیر و رو می کردم. حرف
هایی که به شدت سری بود و نباید احدی از آن ها مطلع می
شد.

دلم می خواست زودتر به مقصد برسم و پناه ببرم به کیسه بوکس
و ضربه های کاری دستانم... بلکه از این حجم عظیم مشکلات
برای لحظه ای راحت شوم. هرچند قسمت سخت کارم زمانی بود
که باید به خانواده می گفتم قرار است شب به دل جاده بزنم.
اگرچه نمی شد زمان و مکان مقصد و رفت و برگشتم را لو



بدهم...ولی اگر همین اطلاع کلی را هم نمی دادم؛ حتما مادرم
از شدت تنش و استرس دق می کرد.

ساکم را جمع کردم و کلت کمری و کلت ضعاف را لابه لای
لباس هایم جاساز کردم. یک کلت دیگر هم در جیب مخفی کتم
گذاشتم و دست آخر چاقوی ضامن دار را توی جورابم پنهان
کردم. تمام این کارها یک ساعت هم طول نکشید...وقتی که به
خانه رسیدم، هیچ کس نبود...به هیددیدنی رفته بودند. و همین
فرصت اندک به من مجال این را داد که یک مسابقه ی فرضی با
حریف خیالی ام داشته باشم. کیک بوکسینگ چیزی بود
خواستارش بودم.



رشته ای که بلافاصله بعد از قبولی در دانشکده آن را انتخاب کردم. هرچند ما باید تمام و کمال دفاع شخصی و آمادگی جسمانی را یاد می گرفتیم؛ ولی شخصا به این حرفه علاقه ی خاصی داشتم. به ساعت نگاه کردم. نزدیک به دوازده ونیم شب بود. با همه ی اعضای خانواده خداحافظی کرده بودم؛ چون نمی توانستم به طور قطع به آن ها بگویم قرار است چه ساعتی از عمارت بیرون بزنم. مشغول چک کردن نهایی ساک شدم که در باز شد. سر بلند کردم و آریا را دیدم. لبخندی محو مهمانش

کردم و گفتم:

-نخوابیدی که!

سربالا انداخت.





آمد و کنارم زانو زد. دست زیر لباس ها بردم تا از بودن اسلحه خیالم راحت شود.

-جدی جدی می خوای بری؟

دست از کار کشیدم. نگاهش کردم و دیدم که برادر کوچک ترم بغضی مردانه را با خودش تا اتاقم کشیده است. سخت نبود فهمیدن ناراحتی اش! نفس عمیقی کشیدم و حوله ی کوچکی روی چند دست لباس تاشده گذاشتم.

-آره...

خواستم زیپ ساک را بکشم که دست روی دستم گذاشت.

-میشه نری؟!



چشمانم آرام آرام بالا رفت. چشمانش برق می زد...داشت گریه

می کرد! دستم را به آرامی از زیر دستش کشیدم و با تلخندی

به وسعت اقیانوسی ناآرام، گفتم:

-رفتنی باید بره! دیر و زود داره، سوخت و سوز نه...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش راه گرفت و به سرعت لابه

لای ته ریشش گم شد.

-اینجوری حرف زدنت روانیم می کنه داداش! حرف از رفتن که

می زنی بند دلم پاره میشه.

شانه اش را فشردم. من هویت دارترین مرد بی جا و مکان دنیا

بودم...مردی که برادرش، مادرش، پدرش، پسرش، برای نبودنش

بی قرار بود و خودش بی قرار تر! هویت من همین اشک های بی

صدای آریا بود.



-خوف نکن پسر! هنوز نفهمیدی که من بادمجون بمم؟!

به سرعت سرتکان داد.

-نگو...نگو اینو تو واسه ما همه چیزی...

به آرامی ضربه ای به شانه اش زد.

-نترس...من مواظب خودم هستم.

با پشت دست صورتش را پاک کرد.

-باید مواظب باشی...امیر باور کن تو این هفت سال تن و بدن

هممون رو ویبره بود. این که نمی دونستیم کجایی، کی میای،

وقتی میای چقدر می مونی، همش عذاب بود. این بار سر جدت

مارو تو بی خبری نذار...اینجوری جایی خالیت کمتر عذابمون

میده.



زیپ ساک را کشیدم. دیگر باید روانه اش می کردم تا برود و بعد
منتظر می ماندم تا ساعت دو نیمه شب. از جا بلند شدم تا او هم
مجبور به ایستادن شود. روبه رویم که قرار گرفت؛ دروغ چرا دلم
رفت برای موهای کوتاه شده و ته ریش آن چشمان قهوه ای تیره
اش. از لحاظ چهره به علی اکبر بیشتر شبیه بود تا من. اما از
لحاظ قد و قامت به من شباهت بیشتری داشت. خیره شدم در
چشمانش تا نفوذ کلامم را کامل درک کند.

-آریا...من تا وقتی که نفس تو سینه و سرپام، کنارتونم. حتی
اگه حضور فیزیکیم این جا نباشه، قلبم از راه دور واستون می
تپه! پس فکر نکن دلتنگی فقط برای خودته. باید برم چون
موندنم دردیو دوا نمی کنه؛ اما حتما رفتنم از تلنبار شدن دردی
رو دردای دیگه جلوگیری می کنه. می فهمی که چی میگم؟!



به زور سرجنباند. گیج و منگ بودنش اصلا چیز عجیبی نبود.
آریای سرخوش احوال؛ پسر کوچک حاج مرتضی حاتمی،
حواسش پرت رفتن برادرش بود. من حرف های زیادی برای زدن
داشتم؛ شاید اندازه ی چندین سال سکوت؛ اما نه حالا فرصتش
بود و نه حس درد دل کردن. بنابراین از تمام آن چه در سینه ام
سنگینی می کرد، خلاصه برداری کردم و گفتم.

-آریا من نیستم، ولی تو و علی باشین! جای تموم نبودنای من
شما دوتا باشین...من حواسم نیست، شما دوتا به جبران تموم
حواس پرتیام، حواستون جمع خودتون و بقیه باشه...خاطرجمعم
که قول بدی، قولت قوله.

سر خم کرد و سرشانه ام را بوسید. صدای گرفته اش را نصفه
شبی کجای دل بی قرارم می گذاشتم؟



-نوکرتم داداش! چشم...چشم حواسم جمعه!

نفس راحتی که کشیدم باعث شد لبخند بزند.

-خوبه خیالم راحت شد.

باین که سرشام باهمه خداحافظی کردم و بی توجه به گریه های
ایلیا اجازه ندادم تا آخر شب بیدار بمانند؛ ولی همین لحظه که
آریا جلویم ایستاده بود، نشد جلوی برادرانه هایم را بگیرم. او را
به سمت خود کشیدم و سخت بغلش کردم. دوضربه ی کوتاه به
کمرش زدم و از خودم جدایش کردم. حالا می شد راحت تر از
قبل نفس بکشم...

-برو بخواب! برسم و بتونم زنگ می زنم.

دل نمی کند و نمی گذاشت که دل بکنم. عقب عقب رفت؛ به
قدری که به در چسبید. بالاخره کوتاه آمد و دست پشت کمرش



برد و آرام در را باز کرد. قبل از بیرون رفتنش فقط یک چیز مانده بود که حتما باید به او می گفتم.

-آریا؟

آرام سر به سمتم چرخاند.

-بیخودی فکر تو به رابطه ی مسموم من و بهاره درگیر نکن! بعضی وقتا باید قطع کنی یه درخت تنومندو...شاید ظاهر قشنگی داشته باشه؛ ولی فقط اون صاحب درخته می فهمه که ریششو کرم زده. بعضی وقتا تو بعضی رابطه ها حرمت که بشکنه، پشت سرش هزارتا چیز دیگه هم می شکنه...که یکیش شکستن تندیس خدایی اون آدم پیش چشما ته. گفتم که اگه یه درصدم فکر کردی بخاطر ایلیا می تونستم بگذرم و نگذشتم بابت چی بود. اینو از من بشنو، زنی که حرمت خلوت دونفرش با شوهرشو نگه





نداره، شاید یه نگهدار خوبی واسه بچش بشه، ولی مادرخوب؟!!

نچ...محال ممکنه!

شاید از سنگینی جملات و زیادی صحبت هایم بود که نگاه عجیبش را حواله ام کرد. نیشی به چشمانم خورد و سوزشی در دلم افتاد. به راهرو اشاره زدم تا هرچه زودتر دست به سرش کنم. دلم نمی خواست وقتی اشکم سرازیر می شود، او توی اتاق باشد.

-حالا دیگه برو بخواب!

خدا حافظی که کرد و رفت، بی حال روی تخت نشستم. به ساعت زل زدم، آنقدری که ساعت از دو گذشت و من سرپا شدم تا برای مدتی نامعلوم از خانه بروم.



با پشت دست عرق پیشانی ام را گرفتم. در سینه کش کوه، اول
صبح و میان هوای تقریبا طوفانی اتوبان همدان-کرمانشاه،
مشغول تعویض تایر ماشین شدم. پژو پارسی که در اختیارم
گذاشته بودند، صفر کیلومتر نبود؛ ولی...بیش از حد تمیز و نو
می زد. زانو از خاک برداشتم و تایر پنچر شده را توی صندوق
عقب انداختم. دو دستم را به هم کوبیدم تا خاک و سیاهی مانده
بر کف دستانم، پاک شود. به دور و برم نگاه کردم...

نزدیک به صد و سی کیلومتر دیگر تا مقصد مانده بود. ساعت ده
و نیم صبح بود و من هنوز لقمه ای غذا نخورده بودم. بی تعلل
پشت فرمان نشستم و ماشین را از جاده خاکی به اتوبان انداختم
و به سرعت ماشین اضافه کردم تا زودتر برسم. همین حالا هم
بابت این ترکیدن بی موقع لاستیک حسابی وقتم تلف شده بود.
جی پی اس روشن بود و تمام طول مسیر از طریق رد یاب و به



وسيله ی تیم پشتیبان چک می شدم. بلوتوث همراه را توی گوشم گذاشتم و همین حسابی باعث آزارم شده بود. بالاخره بعد از یک ساعت و نیم رانندگی بی وقفه ی دیگر، به مرکز شهر رسیدم. جایی که نقشم را باید تمیز و بی کم و کاست ایفا می کردم. پیرسان پیرسان آدرس یک هتل شیک و سرشناس را گرفتم و با وجود خستگی این نزدیک ده ساعت بودن در جاده، باید اول خیالم از بابت ساکن شدنم راحت می شد.

ماشین را در پارکینگ هتل پارک کردم و بعد از پر کردن فرم و گرفتن کارت یک اتاق در طبقه ی سوم برای مدت یک هفته، سلانه سلانه به سمت آسانسور رفتم. یکی از کارکنان برای باز کردن در اتاق به دنبالم آمد. وقتی در را با کارت باز کرد، آن را به دستم داد و گفت:

به چیزی احتیاج ندارید؟



دلم از گرسنگی مالش می رفت؛ ولی بیشتر از آن به خواب نیاز داشتم. سری به نشانه ی "نه" گفتن جنباندنم و از او تشکر کردم. به محض رفتنش وارد سویت جمع و جور و شیک شدم. خمیازه ای بلند بالا کشیدم.

حتی شده بود کوتاه در حد چند دقیقه، باید حتما می خوابیدم تا بعد، سر فرصت به کارهایم برسم. ساک را روی کاناپه انداختم و زیپ جلویی اش را باز کردم. خط جدید را داخل موبایلی که لحظه ی آخر به دستم دادند انداختم و روشنش کردم. به محض روشن شدن صفحه، چند پیام کوتاه بالای صفحه ظاهر شد. که هرچند تا از جانب سرهنگ بود...همه را خواندم و بعد سریع و سیر پاکشان کردم.

به صفحه ای اصلی رفتم و صاف گالری اش را باز کردم. بیش از پانزده عکس گوناگون از یک زن جوان! زنی با موهای فر قهوه ای



روشن، که چشمان تقریبا ریز؛ اما خوش حالتی داشت...قد بلندش با آن کفش های پاشنه چندانستی بلندتر هم شده بود. معلوم بود که ورزشکار حرفه ای هم هست...لااقل اندام روی فرمش که این را نشان می داد. انگشتم را روی یکی از عکس ها نگه داشتم. عکسی که بی توجه به حواس پرتش از روبه رو گرفته شده بود. با نوک انگشت صورت آرایش کرده اش را هدف گرفتم و زمزمه کردم:

-دلسا...دلسا امینی. منتظرم باش!

یکی از دسته های عینک دودی را توی یقه ام بردم تا نیفتد. باخودم لباس زیادی نیاورده بودم؛ ولی همین یک دست بلوز و شلوار اسپرت بهاره بنظرم برای جلب توجه خوب بود. بلوتوث را



در گوشم گذاشتم و روشنش کردم. بدون هیچ واکنشی...صدایم می رفت، ولی از طرف آن ها صدا برایم قطع بود. حالا که کمی خوابیده و بعد هم دوش گرفته بودم، یک ناهار پرمات می چسبید. عمدا این هتل را انتخاب کردم...

منوی باز و رستوران سلف سرویشش، گران قیمت بود...باید توی چشم می آمدم تا کم سر و کله ی آنی که باید پیدا می شد. ساعت از دو گذشته بود که به رستوران هتل رفتم. چلو کباب و سالاد فصل انتخابم بود، چون قصد داشتم بعد از ناهار سری به مغازه ها بزنم. در کمال آرامش ناهارم را می خوردم انگار نه انگار که دور و برم چه خبر است...

در ظاهر بی اعتنا بودم؛ ولی در اصل شش دانگ حواسم به همه جا بود. جز من پنج نفر، سر سه میز دیگر نشسته بودند. یک دلستر تگری روی غذای چربی که خورده بودم، یک نفس



سرکشیدم و بعد از جا بلند شدم. و همان لحظه متوجه نگاه خیره
ی یک نفر شدم. بیخیال به سمت پیشخوان رفتم. جایی که دو
هتل دار خانم پشت کامپیوتر نشسته بودند. با تک سرفه ای کوتاه
گفتم:

-ببخشید خانوم!

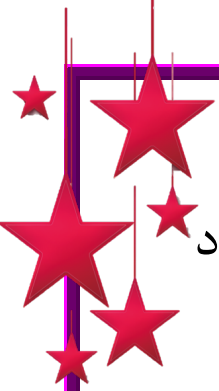
یکی از آن دونفر که بی کار بود، چشم از صفحه ی کامپیوتر
گرفت و ایستاد. با لبخند گفت:

-بفرمایید!

حالت گیجی به خودم دادم.

-من برای اولین باره که به کرمانشاه اومدم. خواستم ببینم کجا
می تونم برای خرید سوغات برم؟





با لبخندی غلیظ که لب های سرخش را بیشتر به چشم می آورد
گفت:

-خیابون نوبهار هم کیفیت اجناسش و هم تنوعش عالیه. می
تونین تشریف ببرید اونجا.

دست در جیب شلوارم بردم و گفتم:

-لطف کردید.

خواهش می کنمش را نشنیده گرفتم و از هتل خارج شدم.
به نیت بازار گردی، پشت رل نشستم. همه چیز از قبل پیش
بینی شده بود. برای چندمین بار صحبت های سرهنگ را در
ذهن مرور کردم.

- «پرونده ی مفتوح قتل خواهرت هنوز به سرانجام نرسیده و
من بیشتر از این نمی خوام روال پیگیری به تاخیر بیفته! اما...



-اما چی؟

-شهرام از یه زن اسم برده به نام دلسا...اسم واقعیشه...تک دختر
یه خونواده ی متوسط! پدر و برادر بزرگ ترش راننده ی تریلی
بودن و حدود هشت سال پیش بر اثر انحراف به چپ و لغزش
زمین، میفتن تو دره. تو این چند روز خیلی تحقیق کردیم و
فهمیدیم که این دلسا، کارش تو کرمانشاه و کردستانه! بیشتر
سال اون جاست...یه پخش کننده ی درجه یک مواد مخدره! حالا
تو دو راه پیش روته...یک؛ این که صبر کنی تا بچه ها تا آخر ماه
دستگیرش کنن و بیارنش تهران، تا بفهمی مقصر ماجرای قتل
خواهرت کیه؟! دو؛ این که خودت شخصا بری کرمانشاه! می
فهمی که چی میگم؟



یه حسی بهم می‌گه این زنه یه خبط و ربطی به پرونده ی قاچاق

داره...وگرنه چطور ممکنه یه پخش کننده ی مواد تو این چند

سال دستگیر نشده باشه؟»

با صدای بوق ماشین عقبی، پشت چراغ قرمز از فکر در آمدم. آن

چنان در فکر رفته بودم که گره ابروهایم مثل کلاف، کور کور

شده بود. دنده را جابه جا کردم و با یک تیک آف به طرف بازار

رفتم.

به بهانه ی خرید به دل خیابانی پر تردد با اجناسی گران قیمت

زدم. جای پارک به زور گیر آوردم و بعد برای این که دام در تله

بیفتد، یک راست پاداخل یک پاساژ پوشاک مردانه گذاشتم.

دست روی گران قیمت ترین کت بهاره و یک بلوز آستین کوتاه

گذاشتم. کتی اسپرت و خاکستری که خطوط مورب قرمز و سیاه



ریز به زیبایی اش افزوده بود. بعد از پرو لباس ها خرسند و راضی
بیرون آمدم. لباس ها را روی پیشخوان گذاشتم.

-اینارو حساب کنین لطفا!

مرد جوان کوتاه قدی که پشت پیشخوان بود با ته لهجه ی کردی
چشمی گفت و مشغول تازدن لباس ها شد. از عمد برای
پیدا کردن کارت دست دست کردم.

-اهل همین جایی؟

لبخند تا پشت لبهایم آمد و به خواست خودم جویده شد. بالاخره
پاپیش گذاشت...از همان دم در هتل منتظر بودم پا پیش بگذارد.
از گوشه ی چشم نگاهش کردم و بیخال کارت پول را به دست
مغازه دار دادم. کاملاً عادی و تنها در یک کلمه گفتم:

-نه!



و بلافاصله رمز کارت را به مغازه دار گفتم و دست به سینه ایستادم.

-خیلی خوش تیپین! معلومه که حسابی ورزش می کنین...بدن رو فرمی دارین!

سری تکان دادم و باز هم کاملاً عادی تشکر کردم. لباس ها را با مبارک باشیدی که مرد مغازه دار گفت؛ برداشتم و بی اعتنا به نگاه های پسر جوان از پاساژ بیرون رفتم. هوا کمی گرم شده بود و نمی شد بیشتر از این بیرون ماند. با مشماهای خرید به طرف ماشین رفتم و همان طور زیر لب آرام آرام شروع به شمردن کردم.

-یک...دو...سه...چهار...پنج...شش...

-آقا...آقا یه لحظه!



به شش نرسیده پشت سرم ظاهر شد. خبیثانه به راهم ادامه دادم
تا خودش را به من برساند. با دستی که روی شانه ام گذاشته
شد، مجبور به توقف شدم و برگشتم. همان پسر جوانی که از
توی هتل تا داخل مغازه زیر نظرم داشت نفس نفس زنان روبه
رویم ایستاده بود. موهایش را آنقدر ژل زده بود که تمامش مثل
چوب خشک کف سرش چسبیده بود. خودم را به آن راه زدم و
متعجب گفتم:

-بله؟!

کمی خم شد تا نفس بگیرد و بعد کمر راست کرد و با لبخندی
پت و پهن گفت:

-می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:



-به چه منظور؟

نیش باز شده اش مثل مته در حال سوراخ کردن مغزم بود.

-راستش چجوری بگم؟ من تو کار مدلینگ و تبلیغات پوشاک

در سطح بین المللم.

مشماهایی که درمستم عرق کرده بود را دست به دست کردم و

گفتم:

-خب؟! این چه ربطی به من داره؟

نگاهی به دور و برش انداخت. کلافه از شلوغی اطراف گفت:

-این جا مناسب حرف زدن نیست...بهتره یه جای دیگه بریم تا

من بتونم حرفامو بزنم.

سپس یک کارت مستطیلی شیک و گلاسه از جیب کتش در

آورد و به طرفم گرفت.



من داخل همون هتلی که شما هستین اقامت دارم و راستش
بابت تیپ و اندامی که داشتین تا این جا دنبالتون اومدم. ممنون
میشم امشب باهام تماس بگیرید...

کارت را با مثلاً بی میلی گرفتم و بدون تعارف گفتم:
- و اگه نزنم؟

لبخندش محو شد؛ اما خودش را به هیچ وجه نباخت.
- بهتره زود تصمیم نگیرید. من امشب منتظر تماستون می مونم
آقای...

حتماً انتظار داشت فامیلی ام را بگویم؛ ولی کور خوانده بود. این
بار بر خلاف هر بار من تکه های پازل را می چیدم. بدون این که
او روحش هم از این قضیه خبردار باشد. سری به نشانه ی
فهمیدن صحبتش تکان دادم و بدون خدا حافظی پشت به او کرده



و سمت ماشین رفتم. مطمئن بودم که همان جا ایستاده نگاهم

می کند. در حالی که زیر لب زمزمه وار می گفتم:

- «یک هیچ به نفع من!»

سوار ماشین شدم. بازی تازه داشت شروع می شد. پس نباید به

هیچ وجه به باخت فکر می کردم. این بار اگر شده بود جانم را

می گذاشتم، ولی اجازه نمی دادم این گودال پر از لجن کماکان

غوطه ور باشد. باید هرجوری بود می فهمیدم که هدف این دلسا

نام چیست و دقیقا در غرب ایران چه غلطی می کند. بلوتوث

کماکان روشن بود. به محض این که ماشین را به حرکت در

آوردم و از آن خیابان بیرون زدم، صدای آلارم مخصوص پیام

کوتاه بلند شد. موبایل را از روی داشبورد برداشتم و پیام را

چشمی خواندم.



«ارتباط دو طرفه ی بلوتوث برقراره، ولی تو هیچ حرفی نزن!»

عادی باش و به مسیرت ادامه بده! ممکنه شنود داخل ماشین

کار گذاشته باشن.»

موبایل را روی صندلی شاگرد پرت کردم و با غیظ دندان قروچه

رفتم. این لعنتی ها تا چه حد حرفه ای بودند مگر؟

اسمش پیام بود. البته شک داشتم که اسم واقعی اش باشد. به

محض دیدن اسم و فامیلش، از کارت عکسی گرفتم و برای مرکز

فرستادم. باید از هویتش مطلع می شدم. گوشی و سیم کارت

دیگری برایم مهیا کرده بودند.

که باید از طریق آن با همین پیام ارتباط برقرار می کردم. شماره

اش را سیو کردم و او را به قول خودمانی تا عصر معطل کردم و

درست غروب به بعد بود که با او تماس گرفتم. به محض برقراری



ارتباط، صدایم را شناخت. کلی هم تحویل گرفت و بعد از شام در لابی هتل بامن قرار گذاشت. در همین دو روز آنچنان دلتنگ عمارت شده بودم که حد نداشت. به گمانم این چند مدت مرخصی و به تاخیر افتادن جریان پرونده بد عادتم کرده بود. موقعیت تماس با آن ها را نداشتم. نمی شد ریسک کرد. من حتی داخل اتاق هم جرات صحبت کردن نداشتم.

اگر یک درصد هم شنود و یا دوربینی در اتاق نصب کرده بودند ؛ آن وقت با بی مبالاتی کلاهم پس معرکه بود. بلوز و شلواری اسپرت و راحت به تن کردم و پایین رفتم. شامم را در آرامش مطلق خوردم. برای این که شک برانگیز نباشد، به وقت شام بلوتوث را از گوشم درآوردم. یک ربع بعد در لابی هتل پا روی پا انداخته بودم و مثلاً داشتم با شریک فرضی ام سر و کله می زدم. مطمئن بودم که زیر نظرم... قرار بود که من یک مرد سرمایه دار



جلوه کنم. کسی که زود اعتماد نمی کند و اگر کرد تا آخرش می رود. دقیقا می خواستم جوری به نظر برسم که خواست آن ها بود. به نظرم که آن ها بیشتر روی افراد ثروت مند فوکوس می کردند. که انگار همین طور هم بود. از گوشه ی چشم دیدم که دارد از انتهای رستوران به طرفم می آید. خودم را به ندیدن زدم و همان طور مشغول چانه زنی با آدم خیالی پشت خط شدم. تنها چیز هایی که به مغزم خطور می کرد را بداهه روی زبان می آوردم.

-فقط تا فردا بهت مهلت میدم...اعصاب آدمو خورد می کنین
آخه...کلی آجر و بتن و سیمان رو دستمون باد کرده. پس تو اون جا داری چه غلطی می کنی؟

با خوش رویی جلو آمد و سلام کرد. روی مبل کنار دستم نشست.
بوی عطر تلخش در مشامم پیچید. لباس های ساده اما شیکی



به تن داشت. من هم در عوض برایش سر تکان دادم و روی مبل
جابه جا شدم. کمی مکث کردم که انگار دارم به حرف های طرف
مقابل گوش می کنم. چینی به پیشانی انداختم و گفتم:

-حرفمو زدم. دو روز اومدم بیرون ولم کن...قشنگ یه گوشه ی
کارو دست بگیر! من فعلا کار دارم باید برم. فردا حرف می زنیم...
وبعد کاملا ماهرانه روی دکمه را لمس کردم که یعنی به تماس
خاتمه داده ام. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-ببخشید معطل شدین!

لبخندی به پهنای صورت زد.

-خواهش می کنم. خیلی عصبی شدین معلومه حسابی فشار
کاری روتونه...راستی اهل کدوم شهرید شما؟

لم دادم و کاملاً عادی گفتم:



-تهران!

برق چشمانش را روی هوا گرفتم.

-چه جالب...ما عمده ی کارمون تو تهرانه!

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

-و عمده ی کارتون چیه؟

تک خنده ای کرد.

-کار تبلیغات و مدلینگ دیگه...

در دل گفتم "آره ارواح عمه ات!"

خودش را جلو کشید. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-پیام شکوهی هستم و شما؟



همان لحظه به دست دوستی اش واکنش مثبت نشان ندادم.

کمی تعلل لازم بود. پس از چند ثانیه گذرا دستش را فشردم و

گفتم:

-کیانمهر تابش!

به ضرب روی تخت نشستم. عرق از سر و صورتم می ریخت.

نفسم تنگی می کرد از کابوسی که دیده بودم. کابوسی که مدت

ها بود دست از سرم برنمی داشت. کابوسی که تنها بازیگرانش

من و افرا بودیم. شاید خواهر جوان مرگم طالب احقاق حقش

بود. شاید آرام نمی گرفت تا زمانی که قاتلش به دستم نمی

افتاد. شاید...

از یخچال بطری آب معدنی را برداشتم و قلمپ آب به گلوی

خشکم فرستادم تا راه نفسم باز شود. نصف شب بود و هیچ



صدایی از بیرون نمی آمد. با وجود این زنگی که در گوشم زده می شد، خواب از سرم پرید. برای این که بیکار نباشم، اول از همه به سراغ همان موبایلی که تمام عکس های دلسا رویش بود، رفتم. زیر پتو خوابیدم و با وجود تن خیس از عرقم، یک به یک عکس ها را نگاه کردم.

شیک پوش بود و لبخند در تمام عکس ها عضو ثابت چهره اش. چشم بسته تمرکز کردم. سعی کردم هیچ چیز را از قلم نیاندازم. دلسا به یونس مواد می داده...ولی چرا باید یک ساقی حرفه ای مواد خودش بدون واسطه مواد را به دست یک مصرف کننده برساند؟ اصلا چطور یونس از سیگار به کشیدن مواد صنعتی رسیده بود؟ چطور ما از افرا و زندگی اش غافل بودیم که نفهمیدیم یونس معتاد شده است؟





من که مدام در این زندان و آن زندان باید جان می‌کندم تا
مدرکی برای کله پا کردن این و آن به دست بیاورم...ولی چطور
حاج مرتضی تا این حد کوتاهی کرده بود؟! پلک زدم و

عصبی انگشت شستم را روی یکی از عکس‌ها فشردم. خیلی دلم
می‌خواست هرچه زودتر با این آدم روبه‌رو شوم. باید می‌فهمیدم
چه در مغزش می‌گذرد. مطمئن بودم پیام شکوهی که از قضا
اسمش واقعی و فامیلی‌اش جعلی بود، با دل‌سا مرتبط است. و گرنه
چرا باید از همان بدو ورود من را زیر نظر بگیرد؟

گوشی را خاموش کردم و کنارم پرت کردم. پتو را از روی سر
پس زدم و چراغ خواب را روشن کردم. ساعت نزدیک سه نصف
شب بود و چه قدر بد موقع دلم هوای شنیدن صدای ایلیا را کرد.
نفس عمیقی کشیدم و با تصور چهره‌ی معصومش در خواب،
تلاش کردم آرام بگیرم. به تاج تخت تکیه دادم و دست به سینه



به تابلوفرش کوچکی که روبه رویم به دیوار نصب بود زل زدم.
پیام از من خواسته بود که فردا با او تا یک جایی بروم. به گفته
ی خودش می خواست از مشاوران زیر دستش در مورد
نظرخواهی کند. خدا خدا می کردم که این دیدار در اصل با دلسا
باشد نه اشخاص دیگر... گزارش دیدار فردا را قبل از خواب داده
بودم و حالا مانده بودم در یک آشفتگی فکری... فکر به فردا و
فرداهایی که پیش رو داشتم نمی گذاشت بیشتر از چند دقیقه
به ایلیا و دلتنگی ام بها دهم.

نشسته بودم در یک سالن به شدت شیک و مدرن! دور و برم پر
بود از دوربین و سه پایه های مخصوص عکاسی و تابلوهای بزرگ
و کوچک. گذاشتم که فرض کند من گول دبدبه و کبکبه ی شان



را خورده ام. خواستم جوری پیش بروم که آن ها باورشان بشود،
من همراه با جدیتم، دیر هم اعتماد می کنم.

-بفرمایید آقای تابش! دهنونو شیرین کنین.

این را یک پسر جوان بیست و یکی دوساله به من گفت. انگار
عکاس بود و در کارش حرفه ای. لبخندزنان کمی از شربت آبلیمو
را مزه کردم. پیام شکوهی یا همان پیام پرویزی چند دقیقه ای
می شد که به اتاق روبه رو رفته و در را هم پشت سرش بسته
بود.

معلوم نبود چه غلطی می کرد. کم کم داشت حوصله ام سر می
رفت. در همین لحظات زیر نگاه کنکاش گر پسرک عکاس و آن
منشی فضولی که خودش را در آرایش خفه کرده بود، چندین
بار با موبایل تظاهر به صحبت کردم. وانمود کردن به این که بسیار



پرمشغله ام کار پیچیده ای نبود. با نوک کفشم روی زمین ضرب
گرفتم تا این وقتی که داشت به بطالت می گذشت سریع تر رد
شود. بالاخره بعد از بیست دقیقه پیام از اتاق به همراه مرد جوان
و خوش پوشی خارج شد. به خودم زحمت ایستادن ندادم. نباید
فکر می کردند که من خیلی مشتاق هستم. جلو که آمدند و مرد
به قصد آشنایی دست جلو آورد، آن وقت بود که کمی نیم خیز
شدم و دستش را باز با تعلل فشردم.

-خوش آمدید...همایون مهر و هستم.

سری تکان دادم و سر جا نشستم.

روبه رویم نشست و با لهجه شروع به صحبت کرد.

-خوشبختم جناب آقای تابش! پیام عزیز که هر ماه مهمان ما در

کرمانشاه هست، این بار بابت یک سری مشکلات جزئی که در



آپارتمان‌ش به وجود آمده بود، مجبور شد به هتل بره...البته من
ازش خواستم که به خانه ی من بیاد؛ ولی قبول نکرد...

مکشی کرد و با نگاهی منظور دار به من ادامه داد:

- که به نظرم قبول نکردنشو باید به فال نیک گرفت.

پیام خندید و من در دل پوزخند زدم. مستقیم نگاهش
کردم...حسم می گفت که پیام فقط یک واسطه است و هرچه
کثافت کاریست زیر سر همین مرد است که احتمال قریب به
یقین با دل‌سا ارتباط دارد.

انتخاب هتل از قصد بود...چون قبل از حرکت تمام و کمال به
من گفته بودند که زیردست های دل‌سا کجای کرمانشاه چادر زده
اند و به صید شاه ماهی مشغول اند.

نفس عمیقی کشید و با یک نگاه کوتاه به پیام رو به من گفت:



نمی دانم پیام به شما در مورد با کارمان چه گفته؛ ولی...ما چند

وقتی هست که دنبال یک استایل خاص برای طرح ها و مدل

های کاریمان هستیم...که وقتی پیام از شما برای من گفت، من

مشتاق شدم که ببینمتان! خب نظرتان چیه؟

خواستم بگویم بیشتر به یک آدم ساده لوح نیاز داشتید تا کارتان

را پیش ببرید. هرچند هنوز نمی دانستم چه می کنند و طیف

کارشان تا کجاست؛ اما حتم داشتم به جاهای خوبی ختم نمی

شود. ادای آدم های متفکر را در آوردم و بعد از چند لحظه ی

کوتاه گفتم:

-حقیقتا من سرم به شدت شلوغه و مشغلم اونقدر زیاده که

فرصت این کارا رو ندارم. علت اومدنم به این جا راستش بیشتر

کنجکاوی درمورد با پیشنهاد آقای شکوهی بود.



لبخند زدم. از آن دست لبخندهایی که جذابند و کار را تمام می کنند.

-ولی خب...به من فرصت بدین! باید درموردش بیشتر فکر کنم.
لبخندی از سر رضایت روی لبهای هر دو آدم روبه رویم نشست.
همایون شیرینی لقمه ای به دهان گذاشت و قبل از جویدن گفت:
-می تانم بپرسم شرککتان کجای تهرانه؟

می دانستم این سوال را می پرسد. معلوم بود که می خواهند از
صدق و کذب گفتارم مطلع شوند. اعتماد به نفس به درد همین
مواقع بحرانی می خورد.

-بله حتما...

آدرس را شمرده شمرده گفتم و از عمد آرام آرام روی زبان آوردم
که درست و صحیح یادداشت کنند. همایون با آن سبیل های



پهن و تابدار مشکی خواست چیزی بگوید که پیام زودتر از او دست به کار شد.

-آقای تابش تا کی کرمانشاه تشریف دارید؟

لعنتی ها فکر همه چیز را کرده بودند انگار. مو را از ماست بیرون می کشیدند.

-یک هفته ای هستم. قصد دارم تا آخر تعطیلات عید کرمانشاه و کردستانو بگردم.

چشمان همایون برق زد.

-خیلی هم عالی! بهتان خوش بگذره آقای تابش!

تشکر کردم و بعد از چند کلام حرف معمولی در مورد با کار عکاسی و مدلینگ از آن ساختمان پنج طبقه بیرون زدم.



تا وقتی که این پرونده ی پیچیده را به سرانجام نمی رساندم
قطعا هوای بیرون برایم مسموم و سنگین بود. باید هرچه زودتر
اعتمادشان را جلب می کردم تا به دلسا برسم.

روز پنجم عید و دقیقا چهار روز می شد که در کرمانشاه بودم.
طبق پیش بینی هایم، همایون مهر و درست همان چیزی بود که
فکرش را می کردم. یک آدم بسیار محتاط و تیز بین! از شرکتی
که آدرسش را داده بودم پرس و جویی در موردم کرده بودند. در
این سه روز تنها حرکت روبه جلویم همین بود که از راست و
درستی کارم مطمئن شده بودند. و همین باعث شده بود که پیام
با من بیشتر هم صحبت شود. روز قبل با پیام به طاق بستان
رفتم. حرکت مشکوکی از او سر نزد؛ البته اگر از زنگ خوردن
های پی در پی موبایلش چشم پوشی می کردم. لباس عوض



کرده و جلوی آینه مشغول مرتب کردن یقه ی بلوزم بودم که پیام به همان موبایلی که خطش را به او داده بودم، پیغام داد که آماده شوم. تاکید کرده بود تیپ مناسب و تقریبا رسمی بزنم. از دیدن اس ام اس بالاخره بعد از چند روز طرح واقعی لبخند روی لبم آمد. یقین داشتم که روز موعود فرا رسیده است. با دمم گردو می شکستم. انگار آن طوری که باید اعتمادشان جلب شده بود. پس اگر حربه ای داشتند و کاسه ای زیر نیم کاسه بود بعد از اطمینان به من فاز دومشان را اجرا می کردند.

با یک تاخیر چند دقیقه ای باشه ای برایش تایپ کردم و رفتم تا آماده شوم. همان کت و شلوار گران قیمتی که خریده بودم را به تن کردم. از توی کیف میکروفون کوچکی که جاساز کرده بودم را برداشتم و زیر یقه ی کت چسباندم. از هول اینکه مبادا پیام پشت در بیاید، دوباره در آینه خودم را دید زدم و چپ و



راست شدم تا بینم جای میکروفون برآمده نباشد. به آرامی
دکمه اش را با نوک انگشت فشردم تا روشن شود. عرق از روی
پیشانی ام پاک کردم و راضی از نتیجه ی کارم، از میز فاصله
گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و در اتاق مشغول راه رفتن شدم.
بارها و بارها در مقابل انواع و اقسام کارها قرار گرفته بودم؛
ولی این قصه ی ناتمام برای من عادی نمی شد...هرچند آموزش
دیده بودم..

اما همیشه ته دلم از برنگشتن کنار ایلیا خالی می شد. فوبیای
لو رفتن همواره بامن بود...از مرگ ترسی نداشتم. حقیقتا آدمی
که ته ته همه چیز را رفته و دیده باشد و وسط سیاهی شعبده
بازی کند ابدا از مردن هراسی ندارد. اصلا آدمی که روحش بارها
مرده باشد را چه به بیم داشتن از مرگ؟ اگر تنها خودم بودم این
تن و بدن لرزان با من نبود...ولی نمی شد از ایلیا چشم پوشید.



بچه ای که پاره ی تن، اکسیر روح و روان و تنها دلیل زنده ماندنم بود... نمی شد از او گذشت وقتی تا این حد به من وابستگی داشت.

راستش من؛ امیرعباس حاتمی ضیا برای اولین بار به خودم اعتراف کردم که برای زندگی ایلیا بدون خودم تا حد مرگ ترسان و نگرانم. با صدای تک زنگ موبایل ایستادم. سعی کردم به اعصابم مسلط شوم. دو لیوان آب خنک خوردم تا مثلاً از داغی تنم کم کنم که به گمانم موفق هم شدم.

قبل از بیرون رفتن، زمزمه وار گفتم:

«نذار کلی آدم قربونی یه مشت حیوون بشن! اگه اون بالایی...اگه هستی و هنوزم فکر می کنی که من بندتم، هرچند بد و طلبکار، ولی کمک کن! نه به خاطر من...فقط بابت خونای

ناحقی که ریخته!»



حرفایی که ته دلم بود را گفتم و از در بیرون زدم. بیرون که رفتم، باز شدم کیانمهر تابش! مردی چند صد درجه مغرورتر از خود واقعی ام. قدم هایم را محکم و هم اندازه برداشتم و بدون استفاده از آسانسور ترجیح دادم با اتلاف کردن وقت و پایین رفتن از پله ها وقت بیشتری برای خودم بخرم. پیام در لابی هتل منتظرم بود. با دیدنم از جا برخاست و نزدیکم آمد. دستم را به گرمی فشرد. به دستش نگاه کردم و در فکرم یک دور کامل دستان قدرتمندش را شکستم و حظ بردم.

-بهتره با ماشین من بریم.

کمی نگاهش کردم...بهتر بود واکنش غیرمنطقی ای نشان نمی دادم چون او تک تک رفتارم را زیر نظر داشت.

-جای خاصی قراره بریم؟





لبخندی کج زد و چشمکی حواله ام کرد که دلم خواست دست
ببندازم و جفت چشمانش را از کاسه در بیاورم.

-آره...یه جای توپ!

ابرو بالا انداختم.

-که اینطور...

تلاشم بر این بود قابل باورترین عکس العمل را نشان دهم.
بنابراین عینک دودی را به چشم زدم و با مکشی چندثانیه ای
گفتم:

-بسیار خب! بریم...

بشکنی زد و با گذاشتن دست پشت کمرم من را به سمت در
ورودی هدایت کرد.



همین که کنار دستش در پرادو نشستم، صدای ضبط بلند شد و
آهنگ تند و نامفهومی گوشم را آزد. هرچند که می توانستم
جلوی حرکت عصب پیشانی و ابروهایم را گرفتم تا اخم کنم. ولی
باز هم گره کوچکی مابین ابروهایم نشست...

-انگاری از آهنگ خوست نیومد! الان کمش می کنم.

انکار بی فایده بود. تنها سرتکان دادم و آرنجم را لبه ی پنجره ی
باز ماشین گذاشتم. صدای ضبط را که کم کرد مغز بیچاره ام
کمی آرام گرفت.

-راستی باید ببخشید که ازت خواستم باماشین من بیایم. آخه
اون جایی که می خوایم بریم یکم روی تیپ و قیافه و داشته
های آدم حساسه...ترسیدم با ماشینت بیای و اونجور که باید

تحویل گرفته نشی!



معلوم نبود کدام قبرستانی می خواست برود که اینهمه توضیح
و تفصیل می آورد. همینطور که به خیابان خیره بودم، در
جوابش بابی حوصلگی تمام گفتم:

-ماشین خودم تهرانه دادم روکشا و سیستمشو عوض کنن! این
ماشین همکارمه که باهاش اومدم مسافرت.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-حالا ماشینت چی هست؟

کنجکاوی اش را نمی توانست پنهان کند. از قصد همان اول مدل
ماشین را نگفتم تا بپرسد.

-فراری!

سوتی زد و با شعف گفت:

-بابا ایول! من عاشق این ماشینم...



چیزی نگفتم و صورتم را سمت خیابان گرفتم. پشت چراغ قرمز
با وجود هجوم وحشتناک مسافر به کرمانشاه نیم ساعتی معطل
شدیم. و درست وقتی که چراغ سبز شد و او خواست حرکت
کند، من نگاهم به پیاده رو افتاد و چشمانم با نهایت سرعت
گشادتر از حد معمول شد.

تازمانی که از کنار آن صحنه ی مبهوت کننده رد شویم، چشمانم
دست از نگاه کردن برنداشت.

-چیزی شده؟

باصدای پیام به خودم آمدم. باید به خودم مسلط می
شدم...سربالا انداختم.

-هیچی...شلوغی این جا منو یه لحظه یاد تهران انداخت.



سریع قانع شد؛ چون لبخند زنان حرفم را تایید کرد و دیگر چیزی نگفت. نفس راحتم را نامحسوس بیرون فرستادم و تا به مقصد برسیم با وجود تشویشی که به جانم افتاده بود، تمام مسیر را به واسطه ی حافظه ی تصویری قوی ام، از برشدم. خدا می دانست که در دلم چه می گذشت... صحنه ای که چند لحظه ی قبل دیده بودم به هیچ وجه از پیش چشمانم کنار نمی رفت. عصبی چند بار پلک زدم و با کف دست ته ریشم را لمس کردم تا کلافگی ام را پنهان کنم.

از هتل پاریسیان تا به جایی که برسیم حدود بیست دقیقه راه بود. و در کمال مسخره بودن مداوم در حال انکار بودم. انکار دیدن روزیایی که لبه ی پیاده رو با چندین کتاب قطور در خود جمع شده نشسته بود و چند پسر یک لاقبا دوره اش کرده بودند. هی باخودم گفتم حتما اشتباه دیده ای، ولی مگر چند دختر با



مشخصات روزیا وجود داشت؟ آنقدر از شناختنش مطمئن بودم

که به همان میزان می دانستم حالا روز روشن است و من داخل

ماشین یک آدم غریبه! اخم حاصل از متفکر شدن مابین ابروهایم

جاخوش کرد. حیف که دست و بالم بسته بود و گرنه حتما پیاده

می شدم و اول از همه او را یک فصل کتک مفصل می زدم. یک

دختر تنها در شهری غریب با انبوهی از کتاب چه می کرد؟ مگر

تعطیلات نبود؟

حکما او حالا باید کنار خانواده اش مشغول عزاداری بود، نه این

جا و به این شکل که انگار از تمام بی پناهان عالم بی پناه تر

است. از شدت بهت و اعصاب خراب شقیقه هایم نبض گرفت.

وقتی پیام به یک خیابان به شدت اعیانی پیچید، دو احتمال در

ذهنم قوت گرفت...این که می رفتیم تا با همایون دیدار دوباره

ای در مکانی دیگر داشته باشیم، یا می رفتیم تا من بالاخره با



دلسا روبه رو شوم. من قبل از آمدن به کرمانشاه تمام نقشه را بارها و بارها پیش خودم مرور کردم. طبق اعترافات شهرام، فهمیده بودیم که مردی به نام پیام در هتل های مجلل به اشخاص پولدار و خوش استایل نزدیک می شود. شهرام گفته بود پیام آدم دلساست... اما فقط و فقط تاهمین جای ماجرا را می دانست. دیگر این با من بود که بفهمم پیام چرا آدم های خاص را انتخاب می کند... که به چه برسد؟!

و از همه مهمتر برای من دلسا بود... دلسایی که مثل یک معادله ی چند مجهولی بیشتر و بیشتر در ذهنم بزرگ می شد. دوست داشتم زودتر ببینمش و سر از کارش دربیاورم. با توقف ماشین از فکر بیرون آمدم. پیش رویم یک در بزرگ فرفوزه و زیبا به رنگ سفید بود... از دیوارهای کنار درختان سربه فلک کشیده بیرون زده و بعضی هایشان حتی رو به کوچه خم شده بودند.



-پیاده شو که رسیدیم!

در را خودش باز کرد و کنار کشید تا من وارد حیاط شوم. البته
حیاط که نه یک باغ با متراژی قریب بر هزارمتر!

-بریم تو این روزا هوا شیش و هشت می زنه، یه روز سرده سرد
و یه روز گرم. ادبیاتش در این چند روز

کاملاً تغییر کرده بود. خودمانی تر حرف می زد. از خودمقاومتی
برای پیشنهادش نشان ندادم. سرتکان دادم و با لبخندی کاملاً
عاریه ای وارد محوطه ی دلباز خانه باغ گذاشتم. نمای ساختمان
از دور معلوم بود. یک ساختمان آخری و کاملاً قدیمی با پنجره
های بلند و باریک!

-اینجا زندگی می کنی؟

قهقهه زنان ضربه ای به کمرم زد.



نه بابا... اینجا برای خانومه!

در دلم قنداب به راه افتاد. منظورش از خانم حتما دلسا بود. چند متری مانده بود تا به ساختمان برسیم. سوالی نگاهش کردم.

-خانوم؟

-آره... دلسا خانوم یه رئیس خفن و جدی تو عرصه ی مدلینگ و بیشتر از اون تو تجارت صنعتیه! خواستم قبل رفتنت از کرمانشاه باهاش یه دیداری داشته باشی... بین خودمون بمونه ها، بدتیکه ایه!

چشمکی زد و نیشش را شل کرد. مردک چشم چران و عوضی به خیالش من هم از همان قسم مردهای دور و برشان بودم. ولی خب به ناچار باید از خودم در ذهنشان چیزی که می خواستند،



می ساختم. من هم به لبخندی کوچک اکتفا کردم. با واکنشم
راغب تر شد که بیشتر توضیح دهد.

خوب بود...اگر همین طور ادامه می داد، کل کار و بار دلسا را
کف دستم می گذاشت. حیف که به ساختمان رسیدیم و
صحبتمان نیمه تمام ماند. باز بودن در ورودی باعث شد پیام
حرفش را نزده بخورد و با نشاط پیش از من جلو برود.

-دلسا بانو؟ کجایی؟ بیا که واست مهمون آوردم.

کنجکاوانه و صدالبته تیزبینانه پاداخل سالنی بزرگ با دکوری به
روز و تقریبا تیره گذاشتم. برخلاف نمای بیرون، داخل ساختمان
از مجهز بودن چیزی کم نداشت. در نگاه اول فرش های زرشکی
با پرده های هم رنگش چشمم را زد.مبل های سلطنتی سفید و
طلایی دور تا دور سالن چیده شده بود. پوزخندی در دل به این



همه جلال و جبروت تو خالی زدم. آخر کدام آدمی از یک قشر
متوسط آن هم در عرض چند سال کوتاه به این همه ثروت می
رسد؟!

-بشین آقای مهندس! بشین من برم ببینم رئیس خوشگلمون
کجاست.

با صدای پیام نگاه از دور و بر گرفتم و بی تعارف روی اولین مبل
تک نفره ی نزدیک به خودم نشستم. پیام به سمت پله هایی که
سمت چپمان بود رفت و من فضا را جهت اسکن و ضبط اطلاعات
مناسب دیدم. جوری که شک برانگیز نباشد دست بلند کردم و
با دست دیگر بالای صفحه ی ساعت را لمس کردم و آستینم را
کمی بالا دادم که مثلاً دارم ساعت را چک می کنم.



ساعت استیلم مجهز به دوربین مدار بسته بود. چیزی که احدی از آن مطلع نبود جز خودم و سرهنگ. ساعت رولکسی که قبل از حرکت سرهنگ بسته بندی شده به من داد و تاکید کرد جایی که لازم است از آن استفاده کنم. و حالا به نظرم از این موقعیت مناسب تر پیدا نمی شد. دستم را روی دسته ی مبل گذاشتم و آن را کمی به طرف پایین هدایت کردم تا خوب دور و بر را رصد کند.

به ظاهر بیخیال پا روی پا انداخته بودم و کاملاً عادی دور و برم را نگاه می کردم. صدایی پاشنه ی کفشی در گوشم پیچید. قبل از دیدن صاحبشان مطمئن بودم که او کفش هایی پاشنه داروتیز به پا دارد.

-اینم از دلساخانومی که تعریفشو کرده بودم مهندس!



سر سمت صدا چرخاندم. پشت سر پیام زنی بلند قامت با اندامی
کشیده و ظریف حضور داشت. همانی که ثانیه شماری کرده بودم
برای دیدنش! به احترامش از جا بلند شدم. آرام آرام با عشوه و
کرشمه سمتم آمد. بوی عطر مست کننده اش مشامم را آزد.
من از هرچه عطر تند و تیز در دنیا وجود داشت متنفر بودم! تمام
زورم را زدم تا اخم نکنم. پیام هم شانه به شانه اش نزدیکم آمد.
دستش را به سمتم هدف گرفت و رو به دلسا گفت:

-ایشون هم آقای مهندس کیانمهر تابش!

لبخند دلسا عمق گرفت. دست به سمتم دراز کرد...زل زد در
چشمانم...قهوه ی چشمان ریز و خوش حالتش در نگاهم غرق
شد. جسور بود و تمام حرکاتش بدون هیچ تردید و دو دلی ای!

-سلام، دلسا هستم!



گوشت لپم را از داخل دهانم گاز گرفتم. همیشه از این مرحله
ی کار در هر ماموریتی بیزار بودم. اینکه دستان کسی را لمس
کنم که هیچ ایمانی به صداقتشان نداشتم به شدت اذیتم می
کرد.

هیچ وقت آدم چندان مذهبی ای نبودم؛ ولی در چهارچوب فکری
ام همیشه سه چیز پررنگ بود... صداقت، نجابت، شرافت!
دستم را آرام بلند کردم و انگشتان لاک زده اش را فشردم. گرمای
دستش حال بدم را بدتر کرد...

رسیده بودم و هنوز نشده بود به خانواده زنگ بزنم. نه اجازه اش
را داشتم نه موقعیتش را... به آریا گفته بودم رسیدم تماس می
گیرم؛ اما نمی شد چنین کاری کرد. می دانستم در نگرانی غوطه
ورند؛ ولی کاری از دستم ساخته نبود. ایستادم پشت پنجره و به



محوطه ی دل باز هتل چشم دوختم. از این ارتفاع همه چیز
قشنگ تر به نظر می رسید. حوله را دور گردنم انداختم و دستم
را به دیوار ستون کردم. تازه از استخر برگشته بودم. پیشنهاد
مزخرفی که پیام داد و من مجبورا قبول کردم. قبول کردم چون
دوست داشتم بوی عطر لعنتی دلسا از دستانم پاک شود.

پذیرفتم چون می خواستم آتش شعله ور دلم را یک طوری
بخوابانم. وقتی چشمم به او افتاد تا زمانی که به هتل برگردیم،
زیر پوسته ی ضخیمی از بیخیالی خودم را مخفی کردم مبادا
خشم به وجودم غلبه کند و دست به کاری بزنم که نباید. دستانم
مشت می شد و لب هایم مدام به لبخندی مضحک کش می آمد
و چه تناقض دردناکی بود این سوختن و ساختن و دم نزدن!

شماره ای که به پیام داده بودم را به دلسا هم دادم. البته خودش
با هزار ناز و نوز زنانه شماره ام را گرفت. این عکس العملش تمام



و کمال به نفعم بود. می شد از طریق شماره اش رد جدیدی زد.

البته گمان نمی کردم با وجود ذکاوت بیش از حدش شماره ی اصلی اش را به من داده باشد. هنوز هم بعد از گذشتن چندین ساعت از برگشتن عصبی بودم. آنقدری که اعصاب معده ام تحت الشعاع قرار گرفت و این طور شد که از سر شب و قبل از استخر رفتن معده درد بدی گرفتم. فکر این که این زن جذاب و به شدت لوند با یونس چه کار داشته یا اصلا دستی در ماجرای مرگ افرا و یونس دارد یا نه من را تا مرز جنون می کشاند. دست روی دلم گذاشتم و کمی فشردم. از سوزشش چهره ام مچاله شد.

«لعنتی!» با وجود خوردن مسکن درد اصلا دست بردار نبود.

پشت به پنجره شدم و دولا به طرف تخت رفتم. حوله را یک طرف انداختم و سعی کردم تمرکز کنم؛ چون نوبت گزارش شبانه



بود. پشت میز نشستم...از آنجایی که دسترسی به سیستم

نداشتم، مجبور بودم با همان گوشی مخفی و خطی که فاقد

ردگیری بود ایمیل بدهم و دوباره خاموشش کنم تا فرداشب. با

روشن کردن موبایل، عکس ایلیا روی صفحه خودنمایی کرد و

دلم را در سینه تکان داد. یادم رفته بود عکسش را از گوشی پاک

کنم. با دنیایی از دلتنگی صورت خندانش را لمس کردم.

جان من لبخندهایش بود...از یک طرف دلتنگی پدرم را درآورده

بود و از طرف دیگر نگرانی...نگرانی ای که طی هفت سال

ماموریت رفتنم مدام با آن دست به گریبان بودم. می ترسیدم

بهاره باز سر و کله اش پیدا شود. می ترسیدم از نبودنم

سواستفاده کرده و خودش را به ایلیا بچسباند.



عکسش را چندین بار بوسیدم به ازای تمام وقت هایی که پیش
نمود و نمی دیدمش و بعد به سختی عکسش را پاک کردم و
مشغول تایپ گزارش شبانه شدم.

نزدیک به نیم ساعت تایپ گزارش طول کشید. گرسنه بودم؛ ولی
جرات غذاخوردن نداشتم. صلاح دیدم شکم خالی تا صبح سر
کنم تا روز بعد از معده درد زمین را گاز نگیرم. قبل از این که به
تخت بروم، سیبی سرخ و درشت از یخچال برداشتم و گاز زدم.
به سمت تخت قدم برداشتم که همان موبایل گران قیمت و
بروزی که دستم داده بودند، زنگ خورد. متعجب به ساعت نگاه
کردم. ساعت از یازده هم گذشته بود.

با تاخیری کوتاه موبایل را از کنار تلویزیون برداشتم و به شماره
ای که افتاده بود نگاه کردم. دلسا بود...گوشی توی دستم آنقدری
زنگ خورد تا قطع شد. بلافاصله بعد از قطع شدن دوباره شروع



به زنگ خوردن کرد. گذاشتم کمی منتظر بماند. زیادی اش می
شد به همین زودی به او رو بدهم. این بار قبل از قطع شدن
صفحه را لمس کردم و جواب دادم.

-بله!

صدای نازکی که با کش دادن کلمات لحنی خاصی می گرفت،
در گوشم پیچید.

-سلام آقای مهندس تابش!

لب فشردم.

-سلام.

-شناختین؟

خواستم بگویم این وقت شب زنگ زده ای هویت را به من اثبات
کنی؟ ولی نگفتم. نمی شد که بگویم...



-بله خانوم!

تک خنده ای کرد...

-مزاحمتون که نشدم؟

دوباره تا نوک زبانم آمد که بگویم مزاحمی از همان قلم مزاحم
هایی که دلم می خواهد هرچه فحش در دایره ی لغاتم جامانده
نثارش کنم...اما باز هم زبان به دهان گرفتم.

-نه خیر...

دوباره خندید و در دل زهرماری نثارش کردم.

-می تونین بیاین تو کافی شاپ هتل؟ می خوام ببینمتون! هتل
پارسیان هستین دیگه؟!

متعجب از پیشنهادش خواستم چیزی بگویم که خودش جلوتر

ادامه داد:



می دونم خسته این. ولی چندان طول نمی کشه! من یکم بی خوابی به سرم زده، این شد که از خونه زدم بیرون...گفتم حالا که این نزدیکی هام پیام یه ملاقاتی باهم داشته باشیم.

نرم و قانع کننده گفتم...جوری حرف می زد که هرمردی خام می شد. چیزی که روی من اثر گذار نبود و نمی خواستم که باشد. با حس و بهره ی گوشی بدون ردیاب، مکشی کردم و با یک ببخشید او را پشت تلفن معطل گذاشتم و موبایل دیگر را برداشتم. پیامکی برایم آمده بود...

«نرو بیرون و دست به سرش کن!»

پیام دیگری بلافاصله بعد از آن به دستم رسید.

«تاکید میشه به هیچ وجه محلو ترک نکنی!»

با دیدن پیامهای کوتاه به کل دلسارا فراموش کردم.



-الو آقای مهندس؟

باصدای دل‌سا به خود آمدم.

-گوشم باشماست!

باآرامش حرفش را تکرار کرد.

-میا این پایین؟

گوشی بدون ردیاب را سریع السیر خاموش کردم و بامکت گفتم:

-تا ده دقیقه ی دیگه پایینم!

خوشحالی اش را بروز داد. تشکر کرد و خ خداحافظی از دهانش

درنیامده، من قطع کردم. گفته بودند دست به سرش کنم؛

ولی...من به موقعیت بهتر از هرکسی واقف بودم. احتمال می دادم

هنوز به من و هویتم مشکوک باشد، پس نمی شد با دست به

سرکردنش به حسش دامن زد. اول به دور تا دور سویت کوچک



و شیک نگاه کردم. جلوتر از همه همان گوشی را در جیب شلوارم جا دادم. بعد از آن به سراغ بلوتوث رفتم و آن را داخل گوشم گذاشتم. آخرین کاری که کردم بستن ساعت روی مچ دستم بود... به سرعت سراغ دفترچه ی بیمه و کارتی از شرکت رفتم. آن ها را به عمد از ته ساک برداشتم و توی زیپ جلویی گذاشتم. معده دردم هر لحظه بیشتر می شد و عصبی ترم می کرد. دستپاچه نشدم، فقط و فقط سرعت عمل به خرج دادم که همین باعث فشار آمدن به معده ام شد.

نگاه به لباس هایم کردم. بلوز و شلوار اسپرت مشکی... مناسب بود! دست آخر با برداشتن موبایل و کارت اتاق بیرون رفتم. توان دویدن روی پله ها را نداشتم. در این موقعیت آسانسور گزینه ی مناسب تری بود. در آسانسور که باز شد و همین که خواستم پا داخلش بگذارم، در آسانسور کناری باز شد و مردی کت و شلواری



و کوتاه قد؛ اما تپل بیرون آمد. وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی همکف را فشردم. یقین داشتم بابت سرپیچی از دستور مافوق به شدت توبیخ خواهم شد. ولی مهم نبود... آن لحظه بیشتر از همه چیز رسیدن به یک نتیجه و به سرانجام رساندن پرونده ی زیر دستم بود که مثل یک بار صد تنی روی شانه هایم سنگینی می کرد.

آسانسور بسته نشده کسی دست لای در گذاشت و خودش را در اتاقک پرت کرد. لبخندی به نگاه چپم انداخت و گفت:

-باید ببخشید...یه خورده عجله دارم!

و بعد دکمه ی طبقه ی هشتم را فشرد. چیزی نگفتم و به آینه تکیه دادم تا آسانسور به طبقه ی هشتم رسید. در همین فاصله،



یک چیزی شبیه به تلنگر در وجودم زده شد...اخم کنان خم
شدم که مثلاً پاچه‌ی شلوارم را درست کنم که با جای خالی
اسلحه‌ام مواجه شدم. رنگ از رخم پرید. عرق سردی به تنم
نشست. اگر یک درصد هدفشان گشتن اتاقم بود، با پیدا کردن
اسلحه‌ها باید فاتحه‌ی خودم و پرونده را باهم یک جا می
خواندم. این بی‌حواسی درموقعیت بد الانم اصلاً قابل توجیه نبود.
لغت به افکار وحشیانه‌ای که عنان و اختیار از واکنش‌های آنی
آدم می‌گیرند.

چون در آسانسور دوربین کار بود، سعی کردم ظاهر عصبانی و
حتی ترسیده‌ام را حفظ کنم و جوری نشان دهم که انگار معده
درد بدجور به سراغم آمده است. همین کار را کردم و دکمه‌ی
طبقه‌ی پنجم را فشردم و دولا شدم دست روی شکمم گذاشتم.
البته که معده‌ام درد می‌کرد؛ ولی نه به شدتی که در چهره‌ام



هویدا شده بود. در آسانسور که باز شد، همانطور با قدم هایی
آهسته، به طرف اتاقم رفتم. یکی از پرسنل هتل در حال طی
کشیدن درست نزدیک سویت من بود. با دیدن اوضاع و احوالم،
دست از کار کشید و گفت:

-حالتون خوبه؟

به دروغ سربالا انداختم.

-نه...معه دردم باز عود کرده! میشه لطف کنین یه مسکن واسم
بیارید؟

طی را به دیوار تکیه داد و به طرفم آمد.

-اجازه بدین اول کمکتون کنم که برید تو اتاقتون!

دستش را پس نزددم؛ چون در حال حاضر به همه چیز و همه
کس مشکوک بودم، به نقش بازی کردنم ادامه دادم. این درحالی



بود که موبایل مدام زنگ می خورد. مرد جوان کارت را از دستم
گرفت و در را باز کرد. تکیه داده به شانه اش آرام آرام به طرف
تخت رفتم و به کمکش دراز کشیدم.

-اگه حالتون بده زنگ بزنیتم اورژانس!

گوشی را روبه روی صورتم گرفتم. هنوز زنگ می خورد. کوتاه و
با کمی اغراق ناشی از درد، گرفته لب زدم:

-با یه مسکن اوکی میشم، ممنون!

اصرار بیشتری نکرد و گفت:

-بسیار خب پس میگم مسکنو بیارن واستون.

تشکر کردم و او از اتاق بیرون رفت. صفحه ی گوشی روشن بود
و ده تماس بی پاسخ افتاده رویش به من دهن کجی می کرد.



خواستم شماره اش را بگیرم که موبایل مجدد زنگ خورد. تعلل
جایز نبود؛ وگرنه حتما شک می کرد.

-الو دلسا خانوم؟

شاکی صدایم زد.

-آقای مهندس کجایین پس؟

لبم را به دندان گرفتم.

-عذر می خوام؛ ولی من به محض این که سوار آسانسور شدم
معده دردم عود کرد و مجبور شدم به کمک یکی از پرسنل هتل
برگردم اتاقم.

لحن شاکی اش تبدیل به تاسف و ناراحتی شد. البته با یک تاخیر
و مکث چند ثانیه ای...

-اوه...متاسفم! امیدوارم حالتون زودتر خوب بشه!



"ممنون" را نجوا کردم و به این تماس مسخره پایان دادم. نفس حبس شده ام را ول کردم. خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. موبایل را متفکرانه چندین بار به لبم زدم و به این فکر کردم که اگر بدون مخفی کردن اسلحه ها و یا حملشان با خودم پایین می رفتم چه سرنوشتی در انتظارم بود؟! قطعا بی سر و صدا کلکم کنده می شد و این پرونده باز هم مفتوح می ماند. با صدای در، از جا بلند شدم. یکی از بچه های خدمات برایم لیوان آب پرتقال و یک ورق قرص آورده بود.

تاکید کرد مسکن را با آب میوه بخورم تا درد معده ام بیشتر نشود. با لبخندی خسته سینی کوچک را از او گرفتم و با تشکر در را بستم.

قرص را روی زبان گذاشتم ولی بابت استرسی که کشیده بودم به آب نیاز بیشتری داشتم تا آب میوه... بنابراین از یخچال بطری



آب خنک را برداشتم و یک نفس سرکشیدم. قرص را بلعیدم.
سست شده از سهل انگاری چنددقیقه قبلم، تمام چراغ ها را
خاموش کرده و دوباره به تخت برگشتم. اجازه دادم باد خنکی
که از پنجره ی نیمه باز به اتاق می خورد، تن خیس از عرقم را
نوازش کند. چشم بستم و خیلی اتفاقی تصویر روژیا و چهره ی
تکیده و ناراحتش در آن وضعیت پیش چشمانم پررنگ شد و
همان یک ذره خوابی که می آمد روی پلک هایم بنشیند را بر
من حرام کرد.

آنقدر فرضیه های جورواجور و غلط و حتی ترسناک در موردش
ردیف کردم و هی دندان قروچه رفتم که پدر فکم درآمد. نمی
دانم دقیقا چند ساعت بود به همان شکل طاق باز ملحفه روی
سرم انداخته بودم؛ ولی با صدای خیلی کم تیکی که از در بلند
شد، گوش های همیشه حساسم تیزتر از قبل دنبال منبع صدا



گشت. قلبم محکم به دیواره ی سینه ام کوبید...ولی بیخیال
صدای بلندش لای چشمانم را باز کردم و همان لحظه بود که از
زیر ملحفه ی نازک روی صورتم سایه ی دونفر را روی دیوار
راهرو دیدم.

نفسم را تا حد ممکن عادی بیرون دادم مبادا بفهمند بیدارم.
پاورچین پاورچین نزدیک شدند. حالا هردو درست در تیررس
نگاهم بودند.

-مطمئنی بیهوش شده؟ ستاره گیر نیفتیم یهو دردسر بشه؟
- اه...چقدر غر می زنی تو؟! آره بابا مگه نمی بینی؟! یارو انگار
خواب اول و آخرشو رفته...توهم هی نفوس بد زن! طوری نمیشه
که. همش یه میکروفون می خوایم بذاریم تو اتاقش و تموم!

یکی از آن ها نالید:



هی خدا بکشتت! حیف که دستم خالیه و مجبور شدم همچنین
غلطی کنم؛ وگرنه دیگه عمرا نصف شبی برم تو اتاق یه مرد
غریبه!

همین طور پچ پچ می کردند. هر دو زن بودند که اسم یکی از
آن ها ستاره بود. ولی دیگری را بدون این که قیافه اش را ببینم،
حدس زدم که کیست. او همان خدمتکاری بود که برایم آب
پرتقال و مسکن آورد. خیلی سخت بود که واکنشی غیرعادی از
خودم نشان ندهم؛ خصوصا این که عادت نداشتم چیزی برای
طولانی مدت صورتم را بپوشاند. کم کم داشتم احساس خفگی
می کردم. قطره های درشت عرق بی اذن من از شقیقه هایم می
چکید و روی گوش هایم می افتاد. از لای چشمانم فقط قد و
هیکلشان را در آن تاریکی می دیدم. یکی از آن ها فوری سراغ



ساعت دیواری بالای تلویزیون رفت. تمام تلاششان این بود که
سر و صدایی ایجاد نکنند. حرکات دستش کند و دستپاچه بود.

-چی شد مهناز؟! گذاشتیش؟

-...هولم نکن دیگه. الان تموم میشه.

سپس بعد از ثانیه ای کوتاه لب زد:

-بیا تموم شد.

با تمام شدن جمله اش ساعت را سرجایش برگرداند و از روی
صندلی پایین آمد. برای این که متوجه بیدار بودنم نشوند، اندکی
پای چپم را جمع کردم.

-هین! مهناز پاش تکون خورد. نکنه بیدارشه؟!!

-الهی لال بشی! بیا بریم بیرون تا یه گندی نزدی با اون صدای

گندت!



آن ها همانطور که پاورچین پاورچین آمده بودند، از اتاق خارج شدند. کارشان شاید به ده دقیقه هم نکشید. ولی همین مقدار زمان کافی بود تا من هرچه فحش و ناسزا در دایره ی لغاتم بلد بودم را در دل نثار دلسا و دم و دستگاهش کنم. به محض بسته شدن در، چشم باز کردم و ملحفه را کنار زدم. نیم خیز شدم و نفس آسوده اما بی صدایی کشیدم. این طور که مشخص بود دلسا برایم نقشه هایی داشت. اما من هم کارم را بلد بودم... نمی گذاشتم ركب بزند.

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم. گردنم بابت این که تا صبح به یک حالت و هوشیار خوابیده بودم بدجور درد می کرد. بدون این که کوچک ترین سر و صدای غیر معمولی در بیاورم، کاملاً عادی موبایلی که مخصوص ارتباط با مرکز بود را برداشتم و به حمام رفتم. فکری آنی به ذهنم خطور کرد و همین باعث شد محتاط



شوم. قبل از این که موبایل را روشن کنم، دوش را باز کردم و با چشمانی ریز شده، مشغول دید زدن حمام شدم. روی چهارپایه ایستادم و بالای نورگیر را چک کردم. چیزی نبود... مطمئن بودم که به جز اتاق درون سرویس بهداشتی هم میکروفون کار شده است.

وسط حمام با لباس هایی خیس شده ایستادم و همین طور که داشتم دور و بر را نگاه می کردم، چشمانم روی یک نقطه ایستاد. آرام آرام به طرف روشویی رفتم. از آنجایی که ام دی اف سفید بود آن شی بسیار کوچک سیاه رنگ کار شده کنار یکی از لولاها به چشمم آمد. البته بعد از چند روز تازه موفق به کشفش شدم که این نشان از کار تمیز و حرفه ایشان داشت. بدون دست زدن به آن، باز هم مشغول جست و جو شدم و یک میکروفون دیگر



هم درست پشت آینه ی دستشویی پیدا کردم. بعد از این که هر سه میکروفون را پیدا کردم، لباس هایم را از تن در آوردم.

دوش کوتاهی که گرفتم باعث شد رخوت از تنم بیرون برود. هرچند از این وضعیت عصبی و کلافه بودم؛ ولی حفظ ظاهر از اهمیت زیادی برخوردار بود. فردا عازم کردستان بودم و باید قبل رفتن یک جوری به یک بهانه ای با دلسا مجددا دیدار می کردم. نمی شد با مرکز تماس بگیرم بنابراین با از طریق پیام کوتاه شرحی از اتفاقات شب گذشته دادم و از حمام بیرون زدم. صبحانه را داخل اتاق خوردم که آن دو خدمه اگر بودند به یقین برسند که من دیشب خواب بوده ام و هنوز هم حال چندان مساعدی ندارم. سینی صبحانه را که برایم آوردند، خودم را به بی حالی زدم ک در تخت ماندم.



مشغول چای خوردن بودم که دلسا زنگ زد. شماره اش را همان روز ذخیره کردم. گذاشتم چند بوق آزاد بخورد و بعد جواب دادم.

-بله؟

-سلام آقای مهندس! احوال شما بهتر شدین؟

قلپ دیگری از چای داغ خوردم.

-متشکرم خانوم دلسا! دیشب با خوردن یه مسکن و خوابیدن و

الانم با گرفتن یه دوش کوتاه بهترم.

دلبرانه خندید. خنده هایش به شدت گوش آدم را نوازش می داد.

-پس می تونم شمارو به صرف یه ناهار خوشمزه در رستوران

هتل دعوت کنم؟



قندی که هنوز در دهانم آب نشده بود را کف دستم تف کردم و
توی بشقاب گذاشتم.

-حتما...

داخل لابی منتظر نشسته بودم که با یک تیپ کاملا امروزی از
در شیشه ای عبور کرد و پا داخل هتل گذاشت. اطرافش را برای
پیدا کردنم نگاه می کرد. نیم خیز شدم و برایش دست بلند کردم
که من را ببیند. با لبخندی فراخ و قدم هایی موزون نزدیکم شد.
صدای پاشنه های تیز و بلند کفش هایش تنها موزیک آزار دهنده
ای بود که آن لحظه اصلا تحمل شنیدنش را نداشتم. دستش
دراز شد و کاملا خودمانی دستم را گرفت و فشرد.

-خوشحالم که بهترید.



به لبخندی کوتاه بسنده کردم. حرفم نمی آمد. همین که فکر می کردم او یک ربطی به پرونده ی افرا دارد، خون جلوی چشمانم را می گرفت. ناهار را درسکوتی سنگین شروع به خوردن کردیم. موبایلش چندین و چند بار زنگ خورد که هربار با یک لبخند سرسری به نگاه مصمم من آن را بی جواب گذاشت. کمی سس به سالاد فصل جلوی دستم اضافه کردم.

-آقا پیامو نمی بینم!

برای ثانیه ای کوتاه قاشق پر از برنج توی دستش، قبل از به دهان بردن میان زمین و هوا معلق ماند. سریع خودش را جمع و جور کرد و کاملاً خودش را به کوچه ی علی چپ زد.

-پیام؟ نمی دونم حتما بابت کاراش دوباره برگشته تهران! مگه

به شما زنگ نزد؟



پوزخندم را همراه با مقداری نوشابه ی گازدار خوردم.

-نه...

خواست حرفی بزند که باز موبایلش زنگ خورد. کلافه بین من و موبایل نگاهش راگرداند.

-ببخشید من یه لحظه گوشیمو جواب بدم. برمی گردم!

خونسرد، با بی اشتباهی تمام چنگال را لابه لای سالاد بردم.

-راحت باش!

از جا بلند شد و تا زمانی که بیرون از رستوران برود، هی برگشت و عقب یا بهتر بگویم من را نگاه کرد. خیلی دلم می خواست که بفهمم آن آدم پشت خط چه کسی بوده است. به هیچ وجه نمی شد رستوران را ترک کنم و دنبالش بروم. قبل از این که دیر شود و او برگردد و من بمانم و دستان خالی ام، چراغی در سرم



چشمک زد. به سرعت جام پر از نوشابه را برداشتم و قبل از
رساندنش به لب هایم آن را یک جا روی شلوارم خالی کردم.
راضی از نتیجه ی کار یکی از خدمه ها را صدا زدم.

-امری داشتین قربان؟

به شلوارم اشاره کردم.

-حواسم نبود نوشابه ریخت روشلوارم. سرویس بهداشتی کدوم
سمته؟

می دانستم کجاست؛ ولی از عمد پرسیدم تا همه چیز طبیعی
پیش برود. با دست بیرون رستوران را نشان داد.

-کنار آسانسور یه راهرو هست. ته راهرو می خوره به سرویس
بهداشتی.



تشر کرده و به سرعت از جا برخاستم. با گام هایی بلند و شتاب زده، از رستوران بیرون زدم. بخش مشکل ماجرا درست همین جا بود. دلسا پشت به من تکیه زده به یک ستون درحال صحبت بود. از طرز تکان دادن دستانش متوجه شدم که عصبانی ست. نامحسوس به قسمت پذیرش و بعد آن لابی نگاه کردم. کسی نبود. با چند قدم آهسته، خودم را به درخت آپارتمانی ای که گوشه ای گذاشته بودند، رساندم.

به بهانه ی عدم آنتن دهی گوشی را از جیب بیرون کشیدم و همین طور که پشت درختچه کز کرده بودم موبایل را تکان می دادم و بیشتر از آن گوش هایم را تیز کرده بودم. صدایش چندان واضح نبود. ولی می شد حرف هایش را تشخیص داد.



من کارمو بلدم. چند بار باید بگم؟ دیوانه ای؟ هنوز یه هفته هم

نیست که این یارو رو پیام بر زده. تستش کردیم سفیده! ولی

نمیشه به همین زودی بهش اعتماد کرد.

...

-لعنتی مگه کری؟ میگم اعتماد کردن الان خیلی زوده! خیلی

خب... تو کجایی الان؟ میام سمت. آره، همون جا بمون، من کارم

تموم شد راه میفتم میام.

دیدم که قصد دارد به تماسش خاتمه دهد فوراً از پشت درختچه

بیرون آمدم و آرام به سمتش رفتم.

-اونقدری نیومدی که نوشابه ها سر به اعتراض گذاشتن.

هول و دستپاچه قطع کرد و به طرفم برگشت. چشمانش درشت

شده بود.



-شما اینجا چیکار می کنین؟

لبخندی محو زدم و لکه ی بزرگ روی شلوار را نشانش دادم.
-عرض کردم که...نوشابه ها هم معترض غیبت طولانی تون شدن.
از لرزش آنی دستم سواستفاده کردن و حاصلش شد اینی که می
بینین. اومدم برم شلوارمو تمیز کنم که چشمم بهتون خورد.
نیمچه لبخندی زد. معلوم بود که هنوز از شوک حضورم در
نیامده است.

-اوه...باید منو ببخشین! شلوارتون بدجور کثیف شده! پس تاشما
می رید سرویس بهداشتی منم برمی گردم سرمیز و منتظرتون
می مونم.

موافق با پیشنهادش سرتکان دادم و به طرف سرویس بهداشتی



سرسری آبی به شلوار زدم و هول دوباره به رستوران برگشتم.
پشت میز نشسته بود و دوباره داشت با تلفن حرف می زد.
چشمش که به من افتاد تماس را قطع کرد و لبخند زنان دست
زیر چانه زد. من باید می فهمیدم این اعجوبه در سرش چه می
گذرد. باید می فهمیدم چه می کند. روبه رویش نشستم.

-ببخشید معطل شدی!

مشغول تکه تکه کردن کبابش شد.

-خواهش می کنم. پیش میاد...در حقیقت من امروز شمارو
دعوت کردم تا سر فرصت باهاتون حرف بزنم.

با اشتها سالادم را خوردم و فقط سوالی نگاهش کردم که خندید
و گفت:

-فعلا ناهارو بخوریم. حالا وقت زیاده.



هوم کشداری از حنجره ام در آمد و کنجکاوی بیشتری نکردم.

دلسا زن باهوشی بود و نمی شد کوچک ترین واکنشی نشان داد

که شکش را برانگیزد. با دستمال دور دهانش را پاک کرد و به

صندلی تکیه داد. من زودتر از او ناهارم را خوردم و سرصبر

نشستم تا اوهم غذایش را بخورد. نگاهی کلی به اطراف کرد و پا

روی پا انداخت. شلوار چرم سیاهی که پوشیده بود باعث شد دار

و ندارش در معرض دید قرار بگیرد.

-من یکم عجله دارم. پس بهتره همین جا حرف بزنیم...

آرام کف هر دو دستم را به هم زدم.

-مشکلی نیست. درخدمتم.

مستقیم در چشمانم زل زد.



کافی شاپ رفتنو به وقتی موکول می کنم که تهران زیارتتون
کنم اقای مهندس.

در جوابش فقط لبخند زدم. آن هم به شدت کوتاه و محو...

-حقیقتش من کار اصلیم صادرات و واردات مصالح ساختمانیه.
کار مدلینگ فقط علاقه ی منه نه حرفم. اون روزی که پیام گفت
یک نفرو برای مدل برندمون پیدا کرده، راستش ابداء استقبال
نکردم. باید ببخشید که حتی بدبینانه پیامو توبیخ کردم. ولی
وقتی از نزدیک دیدمتون برای اولین بار به پیام اعتماد کردم.
وقتیم که گفت مهندس هستین و شرکت مهندسی دارین، خیلی
بیشتر خوشحال شدم. به نظرم می تونیم بیشتر باهم همکاری
کنیم.



تمام حرف هایش را در کمال آرامش گوش کردم. ولی سرانجام

کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم:

-ولی من هنوز تصمیمی راجع به همکاری نگرفتم.

کم نیاورد. مثل یک شطرنج باز حرفه ای کاملاً اصولی پیش می

رفت. بلد بود کی و کجا چه بگوید و چه کار کند. ساعتش را

چک کرد و بعد از جا بلند شد. لبخند حفظ شده روی صورتش

بیشتر اعصابم را تحریک می کرد. چشمکی ریز زد.

-اونم به موقعش قبول می کنین. من فعلاً باید برم. احتمالاً فردا،

پس فردا عازم تهرانم. وقتی رسیدین تهران بهم خبر بدین.

بعد هم دستش را جلو آورد و به گرمی دستم را فشرد.

-خداحافظ جناب کیانمهر تابش!



با قدم هایی موزون از من جدا شد. گذاشتم که کلا از ساختمان خارج شود. برای این که تعقیبش کنم نیاز به یک ماشین دیگر داشتم. از پشت ستون سرکی به بیرون کشیدم. هنوز هم داخل محوطه بود. انگار مجدد داشت با موبایلش حرف می زد که هنوز ماشین را روشن نکرده بود. سر ظهر بود و هتل کاملاً خلوت. اول خواستم درخواست تاکسی بدهم؛ ولی پشیمان شدم. دست به چانه مشغول فکر کردن شدم.

باید سریع تر دست می جناباندم. اگر با ماشین خودم می رفتم، چون مستقیم وارد محوطه می شدم من را می دید و همه چیز به هم می ریخت. همین طور که در حال پیدا کردن یک راهکار بودم، چشمم به دو مردی که در بخش خدماتی فعالیت داشتند افتاد. دونفری مشغول بردن ملحفه های کثیف به رخت شور خانه بودند. چشم باریک کردم و بار دیگر سربرگرداندم. با دیدن ماشین



دلسا نفس تقریبا آسوده ای کشیدم. باید سریع تر دست می
جنباندم و گرنه مرغ از قفس می پرید. آرام آرام پشت سر آن دو
مرد، بدون هیچ جلب توجهی به طرف رخت شورخانه رفتم. در
باز بود و آن دو لابه لای انبوهی از ملحفه و پتوهای کثیف مشغول
صحبت بودند. به پنجره های آن طرف رخت شور خانه نگاه کردم
و باز پشت سرم را پاییدم مبادا کسی سر برسد. از پنجره های آن
طرف به وسیله ی پله های اضطراری به محوطه راه داشت.

آرام پا داخل اتاق بزرگ گذاشتم. نفس در سینه حبس کردم.
دو مرد سرگرم بودند و غافل از همه جا پشت به من یکی از آن
ها تا کمر توی یک کمد آهنی بود و دیگری مشغول انداختن
ملحفه ها داخل لباس شویی. سر و صدا زیاد بود ولی بااین حال
روی نوک انگشتان پا ایستادم. یک آن از غفلتشان سو استفاده
کردم و از بیخ دیوار جایی که ابد اشراف به صورتشان نداشت،



خودم را به پنجره ی باز مانده رساندم و به سرعت پا روی پله ها گذاشتم. سرم را دزدیدم و با نهایت سرعت از پله های اضطراری که به ده تا هم نمی رسید پایین رفتم. نفس نفس زنان پشت دو ماشین شاسی بلندی که در راستای ماشین دلسا بود کمین کردم. حالا در دیدم بود. پنجره ی سمت خودش تانصفه باز بود و داشت با عصبی ترین حالت ممکن با فردی که نمی دانستم کیست بحث می کرد.

این از خوش شانسی ام بود که تا خودم را با کلک و استتار به محوطه برسانم دلسا هنوز نرفته بود. باید یک جوری به یک طریقی پشت سرش به راه می افتادم. زبان خشکیده ام را به سقف دهانم رساندم و سعی کردم بزاقم را قورت بدهم. یک به یک ماشین ها را از نظر گذراندم. به معنای واقعی در گل مانده بودم چون نه راه پس داشتم و نه راه پیش. موقعیت بدی بود.



پنج دقیقه روی زانو نشسته بودم و دیدم کاری از پیش نمی برم،
ناامید خواستم از جا بلند شوم که همان لحظه یک تاکسی زرد
رنگ وارد محوطه شد. درست روبه روی در توقف کرد و منتظر
ماند تا مسافر پیاده شود. خوشحال از این همه شانس به یک باره
ای که خدا به من داده بود، قبل از رفتن تاکسی اولین کاری که
کردم، در آوردن بلوز شطرنجی ام بود. زیر بلوز یک تک پوش
آستین کوتاه آبی پوشیده بودم. بلوز را زیر تک پوش مچاله کردم
و از جا بلند شدم.

ماشین را دور زدم و از پشت ماشین دلسا خودم را به تاکسی
رساندم. از گوشه ی چشم با استرسی که هر لحظه زیادتر می شد
رو به مرد راننده که هنوز مشغول چانه زدن سر کرایه ی تاکسی

بود گفتم:





-داداش من یه ماشین در اختیار می خوام. پولشم هرچقدر باشه
میدم.

با حرف من، دست از کلنجار رفتن با مسافر برداشت و گل از گلش
شکفت. با چشمانی برق زده، گفت:

-قدمتان به روی چشم! بفرمایید من در خدمتتانم!

معطلش نکردم و فوراً سوار تاکسی شدم. نفسم را آنچنان پر سر
و صدا بیرون فرستادم که مایه ی تعجبم شد. خودم را پایین
بردم و گفتم:

-آقا من عجله دارم فقط زود.

مسافر با او تسویه کرد و مرد راننده پشت فرمان نشست. بسم الله
گویان دور زد و درست از کنار ماشین دلسا که حالا روشنش
کرده بود به آرامی گذشت. این در حالی بود که من سرم را کامل



برگردانده و دستم را ستون نیم رخم کردم تا ابدًا معلوم نباشم.

به مرد تاکسی ران گفتم:

-سر خیابون یه لحظه نگه دار!

و بعد نگاهی به پشت سر انداختم. با فاصله ی تقریباً زیادی

ماشین دلسا به راه افتاده و داشت در مسیر حرکت می کرد.

آرام به راننده گفتم:

-آقا یکم سرعتتو کم کن!

شانس و اقبال با من همراه بود که مرد راننده چندان اهل پرسش

و پاسخ نبود؛ و گرنه یک معضل به معضلاتم اضافه می شد. چند

لحظه ی بعد ماشین دلسا به سرعت از کنارمان گذشت. این بار

صاف نشستم و گفتم:

-عمو با فاصله از این ماشین جلوییه برو! هر جا رفت برو...



از آینه ی جلو سرکی به عقب کشید.

-آقا من دنبال دردسر نیستم.

حالا باید این بنی بشر را توجیه می کردم. برای این که دست از

سر کچلم بردارد، باختم گفتم:

-نامزدمه...

ابرو بالا انداخت و سری به افسوس تکان داد.

-هی روزگار ناجوان مرد! امان از دست شما جوان ها!

بی توجه به جمله اش کاملا جدی گفتم:

-آقا جوری برو که نفهمه پشت سرشیم.

چشمی گفت و کمی به سرعتش افزود. بلوز را از زیر تک پوش

بیرون کشیدم و باز پوشیدمش. دلسا داشت در مسیری آشنا

حرکت می کرد. انگار داشت به خانه باغش می رفت. تمام





احتمالاتم زمانی که به آن خیابان اعیان نشین پیچید قوت گرفت.

نیمه های خیابان بود که دست چپش پیچید و وارد یک کوچه

شد. به راننده گفتم همان جا قبل از کوچه نگه دارد. با عجله

پیاده شدم و در همان حال گفتم:

-همین جا بمون! برمی گردم...

نماندم تا به اعتراضش گوش بدهم. کلاه بلوز را روی سر کشیدم

و با قدم هایی بلند و سریع، محتاط وارد کوچه شدم. همه اش

حواسم به دور و اطراف بود و جلو می رفتم. ماشین دلسا جلوی

سومین خانه پارک شده بود. قبل از رسیدن به در خانه پشت

یک تیر چراغ برق سنگر گرفتم و کشیک کشیدم. در کوچه پرنده

پر نمی زد. تک و توک چند ماشین مدل بالا جلوی خانه ها پارک

بود. اول از همه خواستم جلو بروم و سرکی به در حیاط و دور و

برش بیندازم؛ ولی با دیدن دو دوربین مدار بسته که یکی سمت



چپ و دیگری سمت راست کار شده بود، پشیمان شدم. باید یک کاری می کردم. با زبان لب های خشکم را تر کردم باز اطراف را با دقت کاویدم. دیوار باغ بلند بود و نمی شد به راحتی از آن بالا رفت. با یک تصمیم آنی پا روی پلکان های کوچک و کوتاه تیر چراغ گذاشتم و قبل از سر رسیدن کسی تند و فرز خودم را به دیوار رساندم و روی آن رفتم. برای این که توی چشم نباشم خم شدم و دولا دولا کمی جلو رفتم. به آن طرف دیوار نگاه کردم. هیچ چیزی جز زمین خاکی زیر پایم نبود.

در یک حرکت حرفه ای پریدم و برای حفظ تعادل کف دو دستم را روی زمین گذاشتم تا زانوهایم خاکی نشود. بدون ایجاد سر و صدا کمر راست کردم و از کنار دیوار آرام آرام از پشت درخت های سر به فلک کشیده کم کم جلو رفتم. باغ سر و ته نداشت.



با شنیدن صدایی، همان طور صامت و بی حرکت ایستادم و گوش
تیز کردم.

-حیف نون! مگه صدبار بهت نگفتم این بی حاصبا رو ببر تو انبار
بچیون؟! می خوای به بادمون بدی؟

محتاط سرجلو بردم و منبع صدا را دید زدم. دو مرد یکی قوی
هیکل و عصبی و دیگری لاغراندام و حرف شنو! مردبلافاصله بعد
از دستور دادن، لگدی به ساق پای مرد دیگر زد و فحشی داد که
من به جای آن مرد بیچاره رگ گردنم باد کرد.

-چشم ستارخان! به جان بچم حواسم نبود.

و بعد خم شد و چند جعبه ی روی سرهم انبار شده را به زور
برداشت و تلو تلو خوران به طرف دیگر رفت. سمتی که انگار انبار
بود. دو قدم دیگر برداشتم و پشت دو ردیف بشکه ی غیرقابل



استفاده زانو زدم. از این جا بیشتر به اطراف اشراف داشتم. همین طور که در حال رصد کردن و ثبت تصاویر در حافظه ام بودم، دلسا با دو مرد دیگر که یکی از آن ها پیام بود، در تیررسم قرار گرفتند. چشم باریک کردم. درست می دیدم خود پیام بود اسلحه به دست که چیزی بیخ گوش دلسا می گفت و دلسا عصبی سر تکان می داد.

برای این که بفهمم موضوع چیست خطر دیده شدن را به جان خریدم و باز با نهایت دقت از گوشه ای ترین جای ممکن چند قدم جلو رفتم و باز پشت یک تنه ی درخت جاگیر شدم. حالا صداها خوب به گوش می رسید. چشمانم میخکوب آنها بود و دستانم با استرس در حال پیدا کردن بلوتوث. بالاخره آن را درجیب پستی شلوار پیدا کردم. با عجله دکمه را فشردم و توی





گوشم گذاشتم. حالا صدا از این سمت به مرکز مخابره می شد.

زمزمه وار شروع به صحبت کردم. هرچند کوتاه و مختصرا!

-موقعیت سفید...همین الان مشغول رصد سوژه در یکی از

ویلا باغ های کرمانشاه هستم.

گوشی را از جیب بیرون کشیدم و با دست هایی که از شدت

اضطراب خیس شده بود چند عکس پی در پی از آن ها گرفتم.

دلسا صدا بلند کرد و داد کشید:

-وای به حالتون اگه محموله سر ساعت حاضر نشه. وای به حال

تک تکتون اگه کامیون دیر به مقصد برسه. اون وقت تک تکتونو

می کشم و داغتونو می دارم به دل زن و بچتون.

آنچنان تهدید کرد و توپ و تشر رفت که هر سه نفر ماستشان را

کیسه کردند. دهانم خشک شده بود. شاید از مواجهه با صحنه ای



که نمی دانستم چیست هراس داشتم. با رفتن دلسا آن چهار نفر دیگر به سمت دیگری که احتمال می دادم انبار باشد، من هم آرام آرام به همان طرف رفتم. آنقدر که درست پشت در انبار رسیدم. بزاقم را بلعیدم و از شدت هراس مدام پشت سرم را می پاییدم مبادا کسی سر برسد.

آن لحظه هرچه دل وجرات در خود می دیدم را به کار گرفتم. لای در آهنی انبار باز بود. از داخل سر و صدای زیادی می آمد. یک انبار شاید صد متری که بیش از بیست نفر در آن مشغول به کار بودند. کار که نه باید گفت در حال نقشه کشی برای بدبخت کردن و به عزا نشستن هزاران آدم بودند. از آن جا چیز زیادی دیده نمی شد.

فقط و فقط ردیف های طویل آجر و بتن به چشمم خورد و دلسایی که با جدیت به تک تک آدم های داخل آن انبار امر و



نهی می کرد. تنفر تمام وجودم را گرفت. شستم خبر دار شد که دارند چه غلطی می کنند. خون در عروقم یخ بست؛ چون عمق فاجعه را داشتم با چشم خودم کم و بیش می دیدم. محتوای کارشان برایم معلوم شد. و این درست آغاز ماجرا بود. من کارها با دلسا داشتم. دوباره به عقب برگشتم و قبل از این که کسی من را ببیند باز هم چند عکس ناواضح از همان جا گرفتم و عقب رفتم. باید هرچه سریع تر از آن جا دور می شدم.

همان طور که بی سر و صدا آمده بودم از همان مسیر برگشتم و به دیوار که رسیدم، از آن جایی که این طرف دیوار آجری بود و سمت دیگر سرامیک به راحتی توانستم از دیوار بالا بروم و خودم را به کوچه برسانم. مثل یک شبخ رفتم و برگشتم. دوان دوان خودم را به خیابان رساندم. در ماشین را به ضرب باز کردم که راننده از جا پرید.



-هی آقا جان!

نتوانست چیز دیگری بگوید. چون من فوراً روی صندلی نشستم
و نفس نفس زنان گفتم:

-سریع منو برسون هتل!

چشم غره ای رفت و برای این که اعصاب خودش را بیشتر از این
خراب نکند، صدای ضبط را زیاد کرد. عرق از سر و صورتم می
ریخت. ولی مهم نبود...این خطر جانی می ارزید به چیزی که
دیده بودم. حالا من می ماندم و دلسایی که بی خبر وارد شعبده
بازی من می شد.

با بالاتنه ی لخت و خیس بعد از یک دوش آب سرد روی تخت
نشستم. خستگی ام با وجود چرت عصرگاهی و حتی سرزدن به



آثارباستانی کرمانشاه نه کم شد و نه تمام! روز سختی را گذرانده
بودم. سخت و غیرقابل تحمل! چندین سال بود که بدتر از این
ها را به چشم دیده بودم. ولی حالا فرق داشت. یک پای ماجرا
به خواهر مظلوم و سیاه بختم می رسید. من یادگرفته بودم که
احساساتم را در حرفه و شغلم فدای مصلحت کنم. باین حالا
نمی شد از شر افکار مالیخولی راحت شوم.

سعی کردم از زمان آزادی تا همین حالا را در ذهنم یک دوره ی
کامل کنم. از آن تعقیب و گریز موتور سوار و احزار هویت بعد از
آن، از پرونده ی درهم پیچیده ی قاچاق و قربانیان آن...از آن
شب منحوس و زخمی شدنم و بعد لو رفتن یکی از خانه های
امنمان! همه را در ذهن ریکآوری کردم...ما می دانستیم که یک
عامل نفوذی میانمان است. می دانستیم و همین باعث شد بابت
آماده شدنم و نفوذ به دم و دستگاه دلسا ریسک نکنیم...جز



سرهنك و مهرداد و ياشار فقط دو مافوق ديگر از قضيه در دايره
باخبر بودند و لاغير... سرهنك مي گفت تازمان شناسايي مزنون
اصلي ماجرا و گير انداختنش نبايد ماموريت لو برود. و به خواست
او هماني كه بايد شد. حالا من اين جا بودم. درست در كنار دلسا
و شايد يك قدمي هدف اصلي. ماهردو بازيگران قهاري بوديم كه
داشتيم جلوي هم نقش بازي مي كرديم.

با اين تفاوت كه من مي دانستم اوبازي مي كند؛ اما او نه. همين
هم من را يك هيچ جلو انداخته و باعث شده بود برگ برنده
دستم باشد. همه چيز براي فاز دوم اجراي نقشه و پيش برد
عمليات آماده بود. با تلخندي محو گزارشات مربوطه را فرستادم
و دراز كشيدم. مختصات مربوط به آن خانه باغ و انبارش به اضافه
ي محل زندگي دلسا به مركز فرستاده شده بود. فردا قطعا روز
متفاوتي مي شد؛ چون قرار بود جواب كثيف بازي كردن دلسا را



کم کم و به بدترین شکل ممکن پس بدهم. چشم بستم و سعی کردم در این شب آخر بودنم داخل کرمانشاه فقط و فقط به ایلیا فکر کنم. می خواستم با تصور به سرپا شدن و بهبود وضعیت پاهایش به خودم انرژی تزریق کنم.

راستش برای سرپا ماندن و دوام آوردن در این مهلکه ی شوم به نقش نگاه معصومانه اش پشت پلک هایم نیاز مبرم داشتم. گرچه سعی می کردم به چیزی جز ایلیا فکر نکنم؛ اما ته ته ذهنم می رسید به این که آخر این ماجرا و قصه ی پر غصه چه می شود! به این که آیا آخر این پرونده من بازهم هستم یانه...باهمین پک کامل از افکار خوب و بد آه کشیدم و تلاش کردم بخوابم.

همه ی وسایلم را جمع کرده و آماده ی رفتن بودم. به اطراف اتاق نگاه کردم. دست به میکروفون هانزدم و گذاشتم تافکرکنند از وجود این اشیاء کوچک بی خبرم.



از امروز روی دیگر من به نمایش در می آمد. و از این بابت حسابی خوشحال بودم. رودست زدن به آدمی همچون دلسا کار هرکسی نبود. اما من و تیم با تمام قوا زدیم به دل خطر و این ریسک را به جان خریدیم. از تسویه حسابم تا زمانی که به پارکینگ هتل رفتم چند دقیقه هم طول نکشید. این بار اما به جای سوار پژو پارس شدن، همزمان با او و طی یک حرکت سریع و متقلبانه پشت فرمان یک سوزوکی نشستم. پژو پارس زودتر از ماشین من بیرون رفت.

با چند دقیقه تاخیر بلافاصله بعد از دستور نهایی استارت زدم و از هتل خارج شدم. چند متری خیابان کسری، پارک کردم و منتظر ماندم. شاید یک ساعت طول کشید تا ماشین دلسا با اعلام قبلی به من از کنار منی که خم شده بودم رد شد.



چند لحظه ی کوتاه صبر کردم و سپس با احتیاط و رعایت تمام
چهارچوب های سازمانی پشت سرش به راه افتادم. از همان ابتدا
بلوتوث روشن شد و ردیابی که به بدنه ی ماشین وصل شده بود
فعال. پشت سرش بایک فاصله ی چند متری می راندم؛ با
پوزخندی که گوشه ی لبم جاخوش کرده بود. با دلی ملامال از
نفرت و حرص... گفته بود به تهران می رود. ولی مثل سگ دروغ
گفت. مقصدش کردستان بود و سرزدن به یکی از انبارهای
دیگرش.

دوست داشتم با همان خصیصه ی عجول بودنم یک شب میان
خواب و بیداری غافلگیرش کنم و از او اعتراف بگیرم. من به هیچ
وجه آدم صبوری نبودم؛ ولی مجبور بودم برای رسیدن به مهره
ی اصلی و فیصله دادن به این ماجرای زیادی کش آمده صبر





یک خانه ی مبله در سنج برایم مهیا کرده بودند. خانه ای کوچک و راحت.

دو مانیتور مجهز و بی سیم و شنود و چند اسلحه با خشاب پر، برای احتیاط در خانه جاساز شده بود.

از زمانی که دنبال دلسا به راه افتادم و او به کردستان رسید، مدام در حال تبادل اطلاعات با مرکز بودم. او تا یک آپارتمان چند طبقه مرکز شهر تعقیب کردم و بعد برگشتم. حالا خسته و کوفته بدون خوردن یک لقمه غذا نشسته بودم توی هال و داشتم باخودم دو دوتا چهارتا می کردم که فردا چه کنم. روی سیستم عکس آدمی بی نهایت شبیه به من، آن هم با گریم و به لطف آرایشگر، سیو بود. همان لحظه هم پیامی برایم رسید با این مضمون که آدم های دلسا طبق نقشه به دنبال مثلامن رفته اند تا از صدق و کذب صحبت هایم مطلع شوند. با پوزخند موبایل را



روی میز سر دادم و روی کاناپه دراز کشیدم. به خیالشان داشتند
من را می پاییدند. ولی زهی خیال باطل! دست روی پیشانی
گذاشتم و چشم بستم؛ ولی مغز کنکاش گرم مداوم در حال زیر
و رو کردن این باند و نقشه هایشان بود. هنوز اطلاعات چندانی
دستم را نگرفته بود. باید جلوتر می رفتم. باید بیشتر سراز
کارشان در می آوردم.

طبق شنودی که داخل ماشین دلسا از سمت بچه های ما کار
شده و هم زمان من و مرکز به محتوایش دسترسی داشتیم،
متوجه شدم که دلسا قرار است بعد از یک استراحت کوتاه از
همان آپارتمان بیرون بزند و جایی که هنوز نمی دانستیم
کجاست برود. دختر بسیار تیزهوشی بود. تمام صحبت هایش با
کد گذاری های هوشمندانه گفته می شد. معلوم بود ادا آدم
ریسک پذیری نیست و تمام جوانب را می سنجد. من دلم می



خواست هرچه زودتر گیرش بیندازم و پشت میله های زندان
بینمش! حیف که دستور داشتم تا ته ماجرا بروم بلکه به مهره
ی اصلی برسم. لابه لای تمام این مسائل دلتنگی برای ایلیا اذیتم
می کرد. به گمانم آن یکی دوماه خانه نشینی زیادی از حد بد
عادت کرده بود. هرچند بروز نمی دادم که دلم تنگ است،
دستانم برای به آغوش کشیدنش بی قرار است، هرچند که ما
تعلیم دیده بودیم که احساسات ته ته خط فکریمان باشد؛ ولی
خب نمی شد قلب و ندای پدران را نادیده گرفت. من بی نهایت
دل تنگ بزرگ مرد کوچکم بودم.

رانندگی در یک زمان طولانی بدون استراحت باعث گرفتگی
گردنم شده بود. از زمانی که به یاد داشتم باین درد مزمن
مشغول سروکله زدن بودم.





گردنم را بادست دیگرماساژ دادم و تلاش کردم کوتاه بخوابم تا
برای بعداز ظهر کاملاً آماده باشم.

چند مترعقب تر از همان آپارتمان منتظر مانده بودم تا دل‌سا
بیاید. عصر دوازدهم فروردین ماه...آسمان مثل دل من ابری و
گرفته می زد. با انگشت روی فرمان ضرب گرفته و چشم از راه
پله ها برنمی داشتم. ماشین تویوتایی با شیشه های تمام دودی
چند دقیقه ای می شد که جلوی در مجتمع پارک کرده بود،
بدون این که راننده اش بیرون بیاید. شاید بیست دقیقه ای می
شد که معطل مانده بودم که بالاخره دل‌سا آمد. با یک تیپ
آنچنانی و قدم هایی موزون! رفت و یک راست سوارماشینی شد
که جلوی آپارتمان پارک بود.

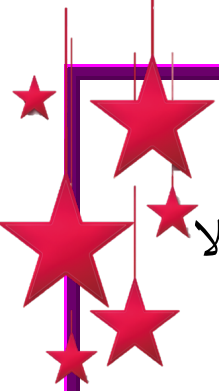
ماشینش که به راه افتاد، با فاصله پشت سرش رفتم...جانب
احتیاط را رعایت کردم و به هیچ وجه نزدیک نشدم. بولوتوت در



گوش و هم زمان با رانندگی گزارش لحظه به لحظه می دادم. حدود نیم ساعت بعد از سنج خارج و وارد جاده ی سرسبز و تقریبا باریکی شدیم. حس می کردم می روند تا به یکی از انبارهای دیگرشان سر بزنند. شنودی که در ماشین دلسا کار شده بود، حالا عملا غیر قابل استفاده شده بود. و من برای هزارمین بار پیش خودم اعتراف کردم که این زن بسیار باهوش است. آنقدر در کارش ماهر بود که به هیچ وجه آتو دست دیگران نمی داد. ولی این بار را کور خوانده بود. این بار با تمام دفعات فرق داشت.

شانس بامن یار بود که جاده بابت تعطیلات نوروز شلوغ بود و همین مسئله باعث شد راحت تر در جاده رانندگی کنم. نرسیده به ورودی یکی از شهرها، ماشینان به سمت چپ و جاده ی تقریبا





خلوتی پیچید. حالا دیگر باید خودم را به دست خدا و احتمالا
شانس خوبم می سپردم و وارد جاده می شدم.

همین کار را هم کردم. باین تفاوت که فاصله ام را با ماشینشان
حتی المقدور زیادتز کرده و فقط با چشمان تیزبینم می
پاییدمش مبادا گمش کنم. حدود بیست متر جلوتر راهنما زد و
به جاده ای سنگلاخی پیچید. مجبور شدم سرعت ماشین را کم
کنم تا آنها وارد جاده شوند. سر آن جاده ی خاکی که رسیدم
دیگر اثری از ماشین نبود و فقط رد گرد و غبار پشت سرشان
مانده بود.

وارد جاده که شدم، مجبور شدم سر از پنجره بیرون ببرم و دقیق
رد تایر را بگیرم و جلو بروم. آنقدری رفتم که کم کم به زمین
های کشاورزی و باغ های میوه رسیدم. هر دو طرف جاده پر بود

از دیوارهای کاهگلی و سیم خاردارهای در هم پیچیده!



ماشین را پشت یک دیوار تقریباً خراب شده، پارک کردم و پیاده شدم. وقتی از بودن اسلحه در جیب کتم مطمئن شدم، آرام و محتاط قدم رو به جلو گذاشتم، در حالی که چهارچشمی دور و برم را نگاه می کردم. از سمت خودم یک به یک شروع کردم از روی دیوار به سرک کشیدن داخل باغ ها... مدام از چپ به راست و از راست به چپ می رفتم و هی دست لبه ی دیوارها می انداختم و داخل باغ ها را واری می کردم.

کف دستانم پر از سنگ ریزه و کل لباس هایم خاکی شده بود. ولی دست برنداشتم... ناامیدی کار من نبود. بالاخره یک قبرستانی همین اطراف رفته بودند دیگر! نمی شد که بی هوا غیب شوند. همین طور که مشغول دید زدن بودم، چشمم به یک در آهنی بزرگ افتاد، که با من فاصله ی زیادی نداشت.

له ایرا چی ئه کی؟



درست در چند قدمی یک در آهنی بزرگ، با شنیدن صدایی که
گویا مخاطبش من بودم از حرکت ایستادم. جوری قلبم شروع به
کوبیدن کرد که خودم ترسیدم. سر خوردن دانه های درشت عرق
را از گردن تا روی مهره های کمر حس کردم. فوری دستم داخل
کتم رفت و سعی کردم عادی برگردم. روی پاشنه ی پا چرخیدم
و چشم در چشم یک مرد میان سال با لباس های محلی شدم.
بیلش را روی زمین گذاشته و منتظر بود. بعید می دانستم ربطی
به دار و دسته ی دلسا داشته باشد. زبان خشکیده از استرس را
در دهان تاباندم و سعی کردم چیزی بگویم.

-ببخشید! من متوجه نشدم چی گفتین!؟

چهره ی عبوسش اندکی باز شد. با غلظتی فراوان شروع کرد به

فارسی حرف زدن. سر بیل را آرام روی زمین کوبید و گفت:



این جا چکار داری؟ غریبه ای؟

سوالش اندکی از رعب و هراس آنی ای که به جانم افتاده بود، کاست. دست از جیب کتم بیرون کشیدم. خودم را کامل به کوچه ی علی چپ زدم و با نگاهی مثلا سردرگم به اطراف گفتم:

-بله غریبم! گم شدم...خواستم برم سنندج، ولی انگار جاده رو اشتباهی اومدم و ازاین جا سردرآوردم. جای قشنگیه... حالا شما می گی جاده که بخوره به سنندج، از کدوم طرفه؟

گویا قانع شد که کوتاه آمد. همان جاده ی خاکی را نشانم داد و برای رفتن به سنندج راهنمایی ام کرد.

-ممنون عمو!

سری تکان داد و با انداختن بیل روی کولش، به سمت جوب آبی که به یکی از باغ ها می خورد رفت. با رفتنش نفسم را پر سروصدا



بیرون فرستادم. با پشت دست عرق از روی پیشانی گرفتم و همان
وسط ایستادم، تا او کلا از من دور شد. بعد به سرعت چرخیدم
و به سمت همان در آهنی رفتم. در این کوچه باغ درندشت هیچ
باغی در نداشت، الا همینی که حالا در نزدیکی هایش بودم. اول
تکیه زده به در کف دستم را سمت دیگر گذاشتم و هل دادم. در،
نیمه باز شد و فرصتی پیش آمد تا نگاهی به آن جا بیندارم.
همین که سر داخل باغ بردم، با ماشینی که دلسا را سوار کرده
بود، مواجه شدم. پس مقرر دیگرشان این جا بود... یک باغ بزرگ
گردو و انار جایی در دل یک روستای مرزی! مسلما احدی شک
نمی کرد.

یک من رفتن و صد من برگشتن، مصداق من و احوال بدم بود.
وقتی می رفتم تا این حد دلم از دست زمانه و مردمانش خون
نبود. وقتی داشتم در آن جاده ی لعنتی رانندگی می کردم، تا این





حد داغان و آشفته نبودم. اما برگشتنم فرق داشت. رگ باد کرده
ی گردنم گویای وضعیت بحرانی ام بود.

به محض رسیدن به خانه، با همان لباس های خاکی زیر دوش
آب سرد رفتم. زیر آب سرد رفتم تا مذاب های جاری در جای
جای تن و بدنم را از بین ببرم؛ ولی نشد! حقیقتا نشد. من بارها
و بارها خودم را برای دیدن هر صحنه ای در تمام این سال ها
آماده کرده بودم. مدت های مدید از نظر روانی چکاپ شدم تا به
خودم بقبولانم که هر اتفاقی ممکن است بیفتد.

حالا که از آن کوچه باغ برگشته بودم؛ می فهمیدم که بعضی
وقت ها گول زدن خودمان هم اصلا چاره ساز نیست. چون
واقعیت به قدری چرک و متعفن است که بوی گندش تا هفت
فرسخ آن طرف تر می رود و نمی شود با هیچ کلمه ای آن را
توجیه کرد.



دل از حمام کُندم، موهای کوتاهم را خشکاندم، یک شام سبک و راحت خوردم؛ ولی در تمام این لحظات فکرم ذره ای از آن در آهنی و چیزی که داخل باغ دیده بودم، منحرف نشد. صحنه ها قوی تر از آنی بود که فکرش را می کردم. درست پشت پلک ها و در ذهنم جامانده بودند و باعث به هم ریختن اوضاع روحی ام شدند.

وقتی گزارش روزانه را طبق معمول برای مرکز فرستادم؛ همان جا کنار کاناپه ولو شدم و با دست و پای باز به سقف زل زدم. اجازه ی برقراری ارتباط با خانواده را نداشتم. حتی نمی دانستم در چه شرایطی هستند و همین موضوع بیشتر از همیشه به دامنه ی نگران کننده ی فکری ام می افزود.

قرار بود که طبق برنامه ریزی قبلی روز چهاردهم فروردین به تهران برگردم؛ ولی درست صبح روز سیزدهم، اطلاع دادند که



باید بیشتر بمانم چون دل‌سا در کردستان چندروز بیشتر ماندگار
شده بود. آن روز به اجبار در خانه ماندگار شدم و تنها سرگرمی
ام شده بود، تمرین و شنارفتن و دویدن! شاید تا شب دو ساعت
تمرین می‌کردم و نیم ساعت استراحت. بدون آب و غذا! انگار
که روزه باشم... به یاد آن زمان‌ها که بچه بودم، گره کوری به دو
سبزه‌ی تازه روییده زده در باغچه زدم.

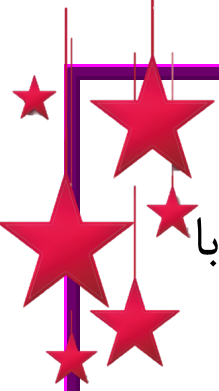
خرافات‌ی نبودم؛ ولی خواستم با این کار حواس چشمان پر سوز و
گداز و دل‌بی‌قرارم را پرت کنم. خواستم بیخیال زمان حال بروم
در گذشته‌های دور و چند خاطره‌ی کوچک درو کنم و به همین
بهانه هم که شده لبخند را مهمان خط صاف بی‌حالت لب‌هایم
کنم. سیزده من هم این طور به در شد. تنها، در تاریکی مطلق
شب و بدون هیچ احساس خرسندی‌ای! صبح روز چهاردهم، با
گرسنگی از خواب پریدم. هنوز آفتاب نزده بود و اگر معده‌ی بی



نوايم ناسازگاری نمی کرد، بیشتر می خوابیدم. خودم را به
صبحانه ای مفصل درباغچه ی خانه مهمان کردم... هوا به نسبت
تهران سرد بود و هنوز هم می شد سوز برف را حس کرد. سر
صبر لقمه گرفتم و دلی از عزا در آوردم. بعد هم لباس پوشیدم
تا سری به بازار بزنم. دو روز قبل پشت آن در لعنتی دست و پا
شکسته متوجه شدم که دلسا برای دیدن یکی از مشتری ها به
بازار می رود. جایی که شک برانگیز نباشد و برعکس شلوغ و
پرتردد باشد.

به همین خاطر مجبور بودم، خودم وارد عمل شوم. برای این که
شناخته نشوم، یک تاکسی در اختیار گرفتم. سر راه هم از یک
داروخانه ماسکی تهیه کردم و روی صورت زدم. بچه های
پشتیبانی به اطلاع رسانده بودند که دلسا هنوز داخل آپارتمان
است. از آن جایی که از مکان و زمان قرار مطلع نبودم، باید مثل





دفعه ی قبل سایه به سایه دنبالش می کردم. ولی این بار با
ماشینی غیر از ماشین اداره!

نمی شد مجدد با همان ماشین پشت سرش راه بیفتم. دل‌سا
باهوش تر از این حرف ها بود. بنابراین باید جانب احتیاط رعایت
می شد.

توی تاکسی منتظر نشستم... آنقدری که عقربه های ساعت از هم
سبقت گرفتند و به نه و نیم نزدیک شدند. کم کم داشتم از
آمدنش ناامید می شدم که بالاخره پیدایش شد. با یک ماشین
سفید از پارکینگ بیرون زد و اگر چشمان تیز و پنجره ی باز
شاگرد راننده نبود، مرغ از قفس می پرید بدون این که هیچ کس
فهمیده باشد.



به راننده تاکید کردم با فاصله از او به راه بیفتد. خوبی مرد راننده
این بود که سرش به آهنگ های قدیمی اش گرم بود و اصلا
سوال نمی پرسید.

دلسا بالاخره جایی بیرون از یک بازار قدیمی و شلوغ توقف کرد
و پیاده شد. فوری کرایه را حساب کردم و بدون فوت وقت و قبل
از این که او را گم کنم، پایین پریدم. کلاه سیاهی به سر گذاشتم
و ماسکم را کمی بالاتر کشیدم. بازاری که پا داخلش گذاشت،
قدیمی ترین بازار سنندج بود. یک بازار سرپوشیده و باطاق هایی
تقریبا گنبدی شکل! پشت سرش به راه افتادم. سمت چپم اکثرا
مغازه ی پارچه فروشی بود.

پارچه هایی پرزرق و برق و رنگارنگ که از سردر مغازه تا پایین
آویزان شده بود. بعضی هایش حتی تا روی زمین می رسید. شش
دانگ حواسم جمع دلسا بود که مبادا در این شلوغی و همه



گمش کنم. مسافتی طولانی را پای پیاده طی کردیم. دو سه مرتبه نزدیک بود گمش کنم که با چند تنی زنی سریع خودم را از لابه لای جمعیت بیرون کشیدم و نگذاشتم این اتفاق بیفتد. دلسا به یک جگرکی رسید و مستقیم وارد مغازه شد. نمی توانستم به آن جا بروم. پس تنها راهکار دم دستی را انتخاب کردم. و آن مشغول کردن خودم به دیدن وسایل دست فروشی بود که کنار در مغازه بساط داشت.

زانو به زمین گذاشتم و گذرا نگاهی به اسباب بازی های پلاستیکی انداختم. از آن جا دید خوبی به مغازه داشتم. دلسا پشت یکی از میزهای دونفره با شخصی که دقیقا روبه رویم بود، نشست. مردی حدودا چهل ساله با تیپی ساده و موهایی جوگندمی! ریش ستاری گذاشته و دسته به سینه نشسته بود. مرد ساکت و این طور که مشخص بود دلسا فقط حرف می زد.



چشم باریک کرده و نامحسوس داخل مغازه را نگاه می کردم. با موبایل به بهانه ی عکس گرفتن از بافت قدیمی بازار، یکی دوبار کاملاً صوری دو عکس از اطراف گرفتم و عکس سوم را زمانی که مرد اصلاً حواسش به بیرون نبود، از آن ها گرفتم. عکسی که چندان واضح نبود ولی قطعاً به درد می خورد. باز زانو زدم و یکی دیگر از اسباب بازی ها را برداشتم. همین طور داشتم می پایدمشان، که به یک باره دلسا برگشت و اگر سرم را به سرعت پایین نینداخته بودم، لو رفتم حتمی بود. زیر چشمی دیدم که چیزی از کیفش که به صندلی آویزان کرده بود بیرون آورد و به دست مرد داد.

-خریداری؟

گیج به مرد دست فروش نگاه کردم.



-چی؟

کلاه بافتش را تا روی ابروهایش پایین آورده بود. به آب پاش
سبزی که دستم گرفته بودم اشاره کرد و بالهجه ای غلیظ به
فارسی گفت:

-می خوای بخری؟!

نشد امید را ازچشمانش بگیرم. بدون تعلل یک ده هزار تومانی
از جیب درآوردم و کف دستش گذاشتم. برق چشمانش دلم را
به درد آورد. برای این که عزت نفسش را ازبین نبرم، اسباب بازی
را توی جیب کتم گذاشتم و از جا بلند شدم. در جواب دعای
خیرش، لبخندی استتار شده زیر ماسک زدم و خواهش می
کنمی بلند به او گفتم. بی حواسش سرم را برای لحظه ای
چرخاندم که چشمم به دو مغازه آن طرف تر افتاد. بادیدن صحنه



ی روبه رویم چشمانم از فرط تعجب گرد شد. چند ثانیه هم نشد
که مردمک چشمانم مکت کرد و همین معطلی کافی بود تا کار
دست خودم بدهم. زمانی که خواستم خودم را جمع و جور کنم
دیر شد، خیلی دیر!

فوری سر چرخاندم تا خودم را به آن راه بزنم و انکار کنم که
چیزی دیده ام؛ ولی قدم اول به دوم نرسیده، از پشت سر صدایش
را شنیدم. محکم چشمانم را فشردم و ایستادم. بدتر از این وجود
نداشت...

-آقا امیر؟!

صدای مبهوتش باعث شد به شانس بدم لعنت بفرستم و همان
جا میخکوب شوم. آرام روی پاشنه ی پا چرخیدم و چشم در
چشم روژیا شدم. دهان نیمه بازش خبر از اوج بهتش می داد.



-وا...واقعا خو...خودتونین؟!

تنها نگاه کردم. فقط نگاه!

-روژیا؟!

صدا صدای ئه وین بود. از پشت سر روژیا را صدا زد. انگار او هنوز متوجهم نشده بود. دست روی شانه ی روژیا گذاشت و به محض جلو آمدن، من را دید...دید و مردمک چشمان غمگینش آنی درشت شد.

-آ...قا امی...را!

پلک زدم به اندازه ای که هضم کنم و هضم کنند این جا وسط شلوغ ترین بازار سنندج روبه روی همدیگر ایستاده ایم. روژیا با همان بهت تمام نشده سر سمت ئه وین تاباند و گفت:

-ئه وین، من بیدارم ؟ واقعا آقا امیره؟



باید هرچه زودتر از آن جا می رفتم، یا حتی خودم را به جایی
می رساندم که اگر دل‌سا از جگر کی بیرون زد، من را نبیند. نه
وین چندین بار پلک زد. شاید می خواست ببیند واقعا کسی که
در فاصله ی دومتری اش ایستاده من هستم یا نه. و بعد قدمی
جلو گذاشت و بی توجه به سوال روزیا این بار خودم را مخاطب
قرار داد:

-خودتونین!

حرفش سوالی نبود...بیشتر جنبه ی خبری و تاکید داشت. همین
هم باعث شد لبخندی خسته زیر پوسته ی سخت و نفوذ ناپذیرم
پدیدار شود. تنها سرتکان دادم و دیدم که چشمانش نم دار شد
و بغض به گلویش دوید.

-به شهر ما خوش اومدین!



وقت تنگ بود...ریسک ماندنم در نزدیکی دلسا بدون نقشه زیاد بود و نمی شد بیشتر از این یک لنگه پا همان وسط ایستاد. استرس بیرون آمدن دلسا باعث شد که حرف هایم شتاب زده باشد.

-خودمم.

روژیا که حالا دیگر از شوک بیرون آمده بود، دست روی دهانش گذاشت و جیغ خفه ای کشید.

-وای خداجون باورم نمیشه که شما اومدین سنندج!

بیچاره خبر نداشت از وضع و اوضاعم واین طور ذوق زده شده بود.



از گوشه ی چشم دیدم که دلسا از پشت میز بلندشد. به همین
خاطر خیلی بی مقدمه، پلاستیک بزرگی که دست نه وین بود را
کشیدم و گفتم:

-بده من میارم تایه جایی واست!

هیچ چیز حتی چشمان درشت شده اش هم نتوانست مانع کارم
شود. خودم جلوتر از آن ها به راه افتادم در حالی که حتی نمی
دانستم مقصدشان کدام طرف بود. روزیا زودتر از نه وین خودش
را به من رساند.

-وای زحمتتون میشه آقا امیر! میگم که... هنوزم باورم نمیشه
خودتونینا.

جواب ابراز لطفش را ندادم و در عوض پرسیدم:

-کجا باید برم؟ کدوم طرف؟



خنده ی کوتاهی کرد و آرام به پیشانی اش ضربه زد.

-آخ...از بس هول شدم یادم رفت...ما خریدامون تموم شده بود.
دیگه داشتیم از بازار می رفتیم بیرون. ولی من یهو چشمم به یه
مغازه افتاد که پر تل و گیر سر و اینا بود...این شد که نه وینو
تااین جا کشوندم.

نه وین پشت سرمان با چند قدم فاصله می آمد. پس راه را درست
رفته بودم. همین طور با قدم هایی بلند و شتابزده به راهم ادامه
دادم تا از بازار در آمدم. قید تعقیب کردن دلسا را با وجود دیدن
نه وین و روژیا زدم. گوشه کناری از ورودی بازار زیر یک سایبان
ایستادم. روژیا با نیش باز نزدیکم شدو نه وین برعکس او با قیافه
ای درهم و معذب آن طرف من ایستاد. دست جلو آورد وسایلشان
را از دستم بگیرد و در همان حال گفت:



-زحمتان شد.

پلاستیک ها را به دستش ندادم.

-سنگینه. بگو کجا می رید تا بیارم واستون.

سربه زیر شد. بی اهمیت به حرفم گفت:

-ببخشید...حقیقتش به حدی از دیدنتان شوکه شدم که یادم

رفت بپرسم از احوال خودتان و خانواده. حتی فراموش کردم که

بپرسم خودتان تنها آمدین یا با ایلینا؟

زیر این ماسک لعنتی داشتم هوا کم می آوردم؛ ولی چاره ای

نبود. سعی کردم کوتاه و قانع کننده جواب بدهم.

-همه خوبیم. منم تنها اومدم بابت یه کاری...همین امروز فرداس

که برگردم تهران!





متوجه شدم که روزیا بادش خوابید و ذوقش فروکشید. ولی از
زبان کم نیاورد و عجولانه پرسید:

-پس این چند شب کجا می مونین؟

ئه وین نپرسید ولی چشمانش به حد کافی گویا بود. انگار که
روزیا حرف دلش را زده باشد.

-هتل!

ئه وین خواست چیزی بگوید که روزیا امان نداد و گفت:

-خب بیاین خونه ی ما!

حرفش مصادف شد با خوردن یک سقلمه از جانب ئه وین. روزیا
لب گزید و نامحسوس دست روی پهلویش گذاشت.



دیدم و به رو نیاوردم. حق داشت...یک مرد غریبه را چه به رفتن
درخانه ای که چند زن تنها در آن حضور داشت؟! جدی و کوبنده
گفتم:

-هتل راحتم!

ولی مگر روژیا دست بردار بود. ملتمس آستین لباسم را گرفت و
گفت:

-شما بیاین خونمون خب...مگه چی میشه؟ امشبم یه مراسم
کوچیک واسه سامان گرفتیم...بیاین خوشحال می شیم.
هرچه خواهش و التماس بود در نگاهش ریخت. دلم به رحم
نیامد. باین حال با مکثی کوتاه گفتم:

-باشه، میام!



روژیا بدون در نظر گرفتن مکان جیغ زد و از خوشحالی بالا پرید.

زل زل به ئه وین نگاه کردم و نیشخند زدم. حالا که دلسا از

دستم رفته بود باید یک جوری وقتم را می گذراندم دیگر...شاید

تنها علتی که باعث شد این دعوت ناخوانده را بپذیرم همین

چهره ی پنچر شده بود.

نمی شد اول به خانه سر بزنم. باید اول آن ها را می رساندم و

بعد خودم برمی گشتم. دربست گرفتم و کرایه را دور از چشمشان

به راننده دادم. از روژیا خواستم آدرس را بگوید و تا به مقصد

برسیم، دیگر چیزی نگفتم. ولی گوش هایم درست روی صندلی

عقب میان دو خواهر جامانده بود.

-پولمان نیه، ئه م شه و له لای ئه م چند نفریشه آرومان نامینیت...

ئیستا تویش آقا امیرت دعوت کردگه؟! هیچ ئه زانی واینه چه

وضعیتیکو؟!



بااین که صحبتشان در حد پچ پچ بود، اما من شنیدم که چه می گویند. اسم خودم را از زبان ئه وین لابه لای صحبت هایی که انگار جنبه ی سرزنش داشت شنیدم. حتی کلمه ی پول را از میان کلمات کردی تشخیص دادم. و همین من را عصبی و متفکر کرد. از آینه ی بغل صورت ناراحت ئه وین را زیر نظر گرفته بودم. به حدی پریشان بود که متوجه سنگینی نگاهم نشد. اصلا دوست نداشتم باری روی دوش کسی بگذارم.

قصدم هم برخلاف چیزی که به آن ها گفتم، ماندن در خانه یشان نبود. هدف روزیا بود و آن روزی که در کرمانشاه دیده بودمش. باید یک جوری گوشش را می پیچاندم که تا ابد یادش نرود. نفهمیدم کی رسیدیم. به خودم که آمدم ماشین در یک کوچه ی باریک روبه روی یک راه پله ی طولانی ایستاده بود.



تشر کرده و همزمان با روژیا و ئه وین از ماشین پیاده شدم.

وسایل را دست به دست کردم و رو به روژیا گفتم:

-از این جا باید بریم بالا؟!

جای او، ئه وین جوابم را داد.

-نه. خانه ی ما همین در قهوه ایه!

با دست دو خانه جلوتر را نشانم داد. یک در کوچک قهوه ای که

حسابی رنگ و رو رفته بود. روژیا از بودنم خوشحال و اصلا عین

خیالش هم نبود که ئه وین حال و روزش چطور است. برعکس،

ئه وین دیگر مثل لحظه ی اول ابراز خوشحالی نکرد. پشت

سرشان قدم گذاشتم. ئه وین در را باز کرد و کنار کشیدتا وارد

حیات شوم. روژیا سرزنده صدا روی سر انداخت و گفت:

-دایکه، ژینو؟! بین بزائن که هاتکه! میوانمان هس.



فهمیدم که ورودم را به مادرش و ژینو اطلاع داد.

یاالله گویان کمی سرخم کردم و وارد حیاطشان شدم. در همان نگاه اول خانه ای کلنگی؛ اما باصفا پیش چشمانم نمود کرد.

ماسک از روی صورتم برداشتم و با دقت مشغول دیدن شدم. یک حیاط مربعی شکل با حوضی سیمانی که وسطش ساخته بودند. دو گلدان بنفشه و دو گلدان شمعدانی، چهار گوشه ی حوض را پر کرده بود. همان لحظه مادرشان با لباس هایی سرتاپا مشکی بیرون آمد و حرفی که داشت می زد در دهانش ماند.

-چه خبره روله؟! بوچی...

با دیدنم، چندین بار پلک زد. دیدم اگر همین طور بایستم تا فردا صبح به نگاه کردنش ادامه می دهد. بنابراین قدمی برداشتم و



-سلام!

دست روی چهارچوب گذاشت وبا ذوق گفت:

-خوش آمدی پسر! خوش آمدی!

زن کاک مراد آدم به شدت ساکت و آرامی بود. تابه حال اینقدر او را شاداب ندیده بودم. وسایل را ئه وین و روژیا از دستم گرفتند و مادرشان دعوتهم کرد که وارد اتاق شوم. جلوتر از آن ها از پله های سیمانی بالا رفتم و با کسب اجازه پا داخل اتاق گذاشتم. یک هال تقریبا بزرگ با در و پنجره های چوبی! مشخص بود که قالی های پهن شده کف اتاق، کار دست است؛ هرچند کهنه؛ ولی خوش نقش و نگار بودند. رفتم و در سه کنج اتاق روی پتو نشستم. خبری از ژینو نبود. هوای داخل اتاق بابت این که خانه تقریبا در سراشیبی کوه قرار داشت، به شدت خنک بود. چهار



زانو نشسته بودم و کنجکاوانه دور و برم را نگاه می کردم.
آشپزخانه ی شان با دو پله پشت سرم بود. رو به رویم
دیوارسفیدی بود که قاب عکس بزرگی از کاک مراد روی آن قرار
داشت. مرد بیچاره در چه هچلی افتاده بود...ئه وین از جلوی من
رد شد و به آشپزخانه رفت. روزیا اما با مادرش روبه رویم نشستند
و ذوق زده زل زل نگاهم می کردند. هرچقدر هم که می خواستم
وانمود کنم که عادی ام و معذب نیستم؛ باز هم از حالت نگاهشان
نمی شد چشم پوشی کرد.

-راه گم کردی آقامیر!

راه گم نکرده بودم، فقط دست زمانه وادار به انجام وظیفه ام کرده
بود. فکرم درگیر دلسا بود و نمی شد چندان روی جواب ها تمرکز
کنم. دست به سینه شدم.



این طرفا یه کاری داشتم که چند روزی باید سنندج بمونم.

بگذریم... شما خوبین؟ همه چی خوبه؟!

چشمان غمگین و صورت تکیده اش خبر از احوالات بدش می داد. آه کشید و به دری که چند قدم آن طرف تر از من قرار داشت اشاره کرد و گفت:

-چه بگم؟ از وقتی سامان عمرشو داده به شما و برگشتیم خانه، ژینو تو همین اتاق مانده و درم نمیاد. نه خواب داره، نه خوراک! حتی شیر نداره که به بچش بده!

پای درد و دل یک مادر نشستن؛ خیلی سخت بود. خصوصا اگر آن مادر سختی کشیده ی روزگار باشد و داغ دیده ی داماد! پس ژینو در آن اتاق تارک دنیا شده بود...تنها جمله ای که توانستم





بگویم این بود که " حل می شود " چطورش را نمی دانستم؛ اما
زمان خاصیت عادت کردن را به آدمیزاد خوب می چشاند.

استکان چایی که روژیا برایم آورد را همان طور داغ داغ
سرکشیدم. لبهایم از شدت گرمایش سوخت و به گزگز افتاد. به
رونیاوردم و تشکر کردم. وبع دست به زانو زدم و از جا بلند شدم
که مه لقا خانم؛ زن کاک مراد، با تعجب از جا جهید و هول شده
گفت:

- کجا؟!

با پرسشش، روژیا و ئه وین که در آشپزخانه بودند هم به هال
برگشتند. چشمانم از بی خوابی می سوخت. باید کمی استراحت
می کردم و گزارش را به مرکز می دادم. نمی شد بیشتر از این
ماندگار شوم.



بابت چای ممنون! من دیگه باید برم... کاردارم و نمی تونم بمونم.

شماهم که مهمون دارین. بهتره من مزاحمتون نباشم.

ئه وین لب گزید و خجالت کشیده از این که من اشاره ای به صحبتش با روزیا در تاکسی کرده ام، چشم دزدید. مه لقا خانم ملتمس دست روی مچم گذاشت و گفت:

-یه مقدار نان خالی پیدا میشه که باهم بخوریم. من نمی دارم بری پسرم. این همه مدت ما مزاحمتان بودیم، حالا شما حتی برای یه وعده غذا خوردن هم دوست نداری کنار ما باشی؟!

دلم سوخت...از حرف هایم بد برداشت کرد. من ابدًا دوست نداشتم که او و دخترها حس کنند که من خودم را برتر می دانم یا به خاطر وضع و اوضاع خانه و زندگیشان عارم می آید هم سفره ی شان باشم. روزیا از کتم آویزان شده بود و مدام التماس



می کرد بمانم. و من دیدم که این چهارزن تاجه حد حضور یک
مرد را کنارشان کم دارند. در آن لحظه موقعیت را مناسب این
ندیدم که برفتم به حس بددیدگاهشان دامن بزنم. نفس عمیقی
کشیدم و با یک لبخند کج و گذرا آرام رو به مه لقا خانم گفتم:
-من می مونم...باشه چشم!

حرفم باعث آرامشش شد. نفس آسوده ای کشید و میج دستم را
رها کرد.

تمام مدتی که زیر نگاه های سنگین و زیر چشمی نه وین و
پرحرفی های روزیا همان گوشه نشسته بودم؛ یا لحظه ای که
سفره انداختند تا کنارهم ناهار بخوریم؛ من منتظر بیرون آمدن
ژینو بودم. ولی نیامد که نیامد. تنها هزارچندگاهی صدای گریه
ی بچه اش بلند می شد و بعد باز سکوت بود و سکوت.



جومیانمان علی الخصوص بین من و ئه وین سنگین بود. به حدی
که اگر سوالات مه لقاخانم و روژیا درمورد ایلیا و بقیه ی خانواده
نبود، ویا حتی اگر کسی جز ما دونفر آن جا حضور نداشت، حتما
می رفتم و یقه اش را می گرفتم و می گفتم احم و تخمت را
تمام کن. من فقط بابت یک گوشمالی کوچک به این جا آمده
ام، نه کار دیگری...

حیف که باید صبر می کردم تا با روژیا تنها شوم. وگرنه همان
لحظه هر دو دختر را ناک اوت می کردم. یکی را با توپ و تشر
و سرزنش و دیگری را با یک نگاه پرحرف!

طاق باز در یک اتاق خنک و ساده که تنها وسایل حاضر در آن،
یک قالی و یک آینه ی کوچک چوبی بود، دراز کشیدم. آرنج روی
پیشانی گذاشتم و به سقف زل زدم. خواستم برگردم که مه لقا



خانم اجازه نداد و این شد که حالا با همان لباس های رسمی در
اتاق مهمان خوابیده بودم.

با صدای در چشم از تیرآهن هایی که زیر رنگ ها کاملاً مشخص
بود، گرفتم. روزیا درحالی که سرش را لای در گذاشته بود گفت:
-میشه پیام تو؟!!

دست از روی پیشانی برداشتم و نیم خیزشدم.
-بیا!

از خدا خواسته وارد اتاق شد بدون این که در را ببندد. پشت
گردنم را فشردم و بی توجه به درد همیشگی اش، صاف نشستم
و گفتم:

-بقیه کجان؟!!



بشقاب میوه را کنار دستم گذاشت و خودش روبه رویم نشست.

شال تا فرق سرش پس رفته بود.

-مامان ژینو رو برده سرخاک سامان. میران خوابه و نه وینم تو

آشپزخونس.

پرسشی نگاهش کردم.

-میران؟!

خندید. موهای لختش مدام از روی شانه اش سر می خورد.

-پسر ژینو! اسمشو من انتخاب کردم. قشنگه نه؟!

سوالش را نشنیده گرفتم؛ چون موقعیت را مناسب دیدم که

گوشش را حسابی بیچانم. در کمال صبر خیاری برداشتم و

مشغول پوست کندنش شدم و بی مقدمه گفتم:

-رفته بودی کرمانشاه واسه چی؟



انچنان جاخورد که لبخند روی لب هایش خشکید و دهانش نیمه باز ماند. توقع چنین واکنشی را داشتم. خونسرد خیار را قاچ کردم و نمک رویش پاشیدم.

-زبونتو گربه خورده؟

صدای قورت دادن بزاقش را به وضوح شنیدم.

-شم... شما، از...از کجا می...دونی؟

سر بلند کردم و گاز بزرگی به خیار زدم. برای اولین بار لبخندم واضح شد. جوری که او ببیند و فکر کند آرامم. خوردن خیار که تمام شد، بشقاب را از خودم دور کردم و گفتم:

-من خیلی چیزها می دونم دخترجون! می خوای دونه دونه بگم؟

ترس در چشمان گردش موج زد.

-چی...چیو؟!



سرم را کمی جلو بردم و پیچ زدم:

-اول تو بگو کرمانشاه یکه و تنها چیکار می کردی، منم رو می

کنم از داشته هام. معامله ی خوبیه نه؟

لب گزید و به درانکار زد.

-با دوستم...رفتم کرمانشاه!

دست به سینه شدم.

-اینو که خودمم می دونم. بابت چه کاری رفته بودی؟

مردمک چشمانش سعی در فرار داشت؛ ولی نمی دانست که من

خوراکم گرفتن فراری هاست.

-رفتم...کتابامو بفروشم!

ابروبالا انداختم و همان لحظه دیدم که ئه وین در آستانه ی در

ایستاد. لب زد که عکس العملی نشان ندهم. من هم به خواسته



اش احترام گذاشتم و چیزی بروز ندادم. از ئه وین نگاه نگرفتم و
باز پرسیدم:

-که چی بشه؟

هق زد:

-که ژینو شیر خشک برای بچش بگیره.

پوزخند زدم. این دختر با خودش چه فکر کرده بود؟! ئه وین از
شدت عصبانیت لب هایش را روی هم فشرد و مشتش را روی
درگاه به آرامی نشاند.

-اون وقت می خواستی با ترک تحصیل کردنت و فروش کتابای
دست اولت، تا دو سالگی شیر خشک بچه ی خواهرتو تامین

کنی؟



چیزی نگفت و سر پایین انداخت. چانه اش به قفسه ی سینه اش خورد و اولین قطره ی اشک روی بلوزش چکید. چیزی نمانده بود که نه وین سخته کند. رنگش به حدی پریده بود که یک لحظه نگران شدم مبادا همان جا فشارش بیفتد و از هوش برود.

-الان باید واست دست بزنم؟ هوم؟ یا مثلا بگم آفرین که دانشجوی ترم آخر و ممتاز دانشگاه یهو قصد می کنه انصراف بده و پاشم به افتخارت کل محلتونو سور بدم؟!

به ضرب سر بلند کرد. این جایش را دیگر نخوانده بود. هنوز نمی دانست امیرعباس حاتمی کسیت و چه کارهایی از دستش بر می آید. چشمانش خیس بود و نگاهش درمانده.



شما از گشنگی و فقر چی می دونی وقتی کل عمرت تو ناز و
نعمت زندگی کردی هان؟ چه می دونی دو شب پشت سرهم
بیدار موندن به بهانه ی درس خوندن یعنی چی وقتی شکمت
این حرفا سرش نمیشه و فقط درد می گیره و خواب از چشمت
می پروانه؟! هان شما از این چیزایی که گفتم کدومشو چشیدی
که بدونی چی میگم؟

قضاوت کار اکثر آدم های دور و برم بود. عیبی هم نداشت من به
این نظریات فیلسوفانه ی مغلطه گر عادت داشتم. خواستم چیزی
بگویم ولی نه وین تاب نیاورد و وارد اتاق شد. او مداخله کرد و
عصبانی آمد و کتف روزیا را گرفت و کشید.

-تو چه کار کردی روزیا؟



به همین راحتی دعوایشان شد. البته روزیا ایستاد و نه وین او را حسابی توبیخ کرد. این رویش را تا به حال ندیده بودم. به قدری عصبانی بود که سر گونه هایش رنگ گرفت. از جا بلند شدم و شانه ی نه وین را گرفتم تا از حمله ور شدنش به سمت روزیا جلوگیری کنم. ولی او مگر دست بردار بود؟

-تو به من دروغ گفتی! رفتی کرمانشاه برای چه؟ رفتی کتاباتو بفروشی که چه بشه؟ مگه من مردم؟! می خوام ترک تحصیل کنی؟ یعنی اینقدر کوتاه فکر شدی که فکر کردی بااین کار یه باری از رو دوشمان برمی داری؟ نکنه رفته بودی سراغ اونا؟ جواب بده چرا چیزی نمی گی؟

منظورش از آنها دقیقا چه کسی بود؟



از روزیا دورش کردم و مابین هردو ایستادم. انگشتم را به معنای

سکوت جلوی صورتم گرفتم و گفتم

-یه دقیقه زبون به دهن بگیر خانوم معلم! ناسلامتی الگوی بقیه

ای.

به یک باره ساکت شد. روبه روزیا کردم و گفتم:

-قشنگ واسش توضیح بده که چرا رفته بودی کرمانشاه. بدون

گریه و زاری!

نادم قدمی جلو آمد.

-ئه وین؟! خواستم...خواستم فقط سری بهشون بزنم؛ اما به جان

باباگیان، پشیمون شدم و نرفتم. وقتی اونا مارو نمی خوان، دوست

ندارم که باعث کوچیک شدنتون بشم.





بی توجه به عصبانیت ته وین، به خودش جرات داد و این بار
نزدیک تر رفت و بغلش کرد.

بساط گریه به راه بود و من عاصی از این سر و صدای ایجاد شده.
-خدا منو بکشه و تو رو اینجوری نبینم. من که جزء شماها کسیو
ندارم. خیال کردم با فروختن کتابام میشه چندتا شیرخشک
خرید. بهت دروغ گفتم که از طرف دانشگاه میرم. چون می
دونستم مخالفت می کنی

. ببخش یه وین! نبخشی می میرم.

لبم کج شد. اگر این هندی بازی ها را تمامش نمی کردند که
من نمی توانستم کمی استراحت کنم. بشکنی زدم تا حواسشان
جمع من شود. ته وین که بی حرف روزیا را بیشتر در آغوشش
فشارد، کاملاً عادی دست در جیب کردم و گفتم:





-اگه بساط کشتار جمعیتون تموم شده، من یه خورده استراحت کنم.

روژیا از آغوش ئه وین بیرون آمد و لابه لای گریه، شروع به خندیدن کرد. اصلاً انگار نه انگار که تا همین چند لحظه قبل لب هایش آویزان و ناراحتی از سر و رویش می بارید. ئه وین عکس العملش متفاوت بود. اخم کرد و دست روژیا به قصد بیرون رفتن کشید.

-شما به استراحتتان برسید. ما مزاحمتان نمی شیم..

مشخص بود به او بدبرخورده است. تقصیر خودش بود... از بس واکنشش تهاجمی بود، وادارم می کرد تا اذیتش کنم. هردو بیرون رفتند؛ فرصتی پیش آمد تا چرتی کوتاه بزنم. تا وقتی مه لقاخانم و ژینو برگشتند، توی اتاق ماندم. چون خیال می کردم



دوخواهر از حضورم معذب اند. خصوصاً نه وین و ژینویی که مثل یک روح سرگردان، تامن را دید، گریخت و به اتاق دیگرپناه برد. از عصرکم کم خانه ی کاک مراد شلوغ شد. و من تنها نظاره گر بودم. مراسمشان در غریبانه ترین شکل ممکن برگزار شد. توی حیاطشان سفره پهن شد که شام بخوریم. یک پسر جوان لاغراندام، از همان سرشب به آن جا آمده بود و مدام دور و بر نه وین می پلکید.

به ستون چوبی ایوان تکیه داده بودم و زیرنظرشان داشتم. نه وین مدام از او فرار می کرد و هرچه او خودش راعقب می کشید، آن پسرک جوعلق؛ که پسرعموی شان بود، پشت سرش راه می رفت. چند زن میان سال سردیگ ایستاده و درحالی که زیر چشمی من را نگاه می کردند، حرف می زدند. روژیا میران به بغل مدام درحیات قدم رو می رفت. ژینو هم که تکلیفش معلوم



بود. در حال نشسته و جواب تسلیت بقیه را می داد. دو مرد میان سال که از قضا یکی مرد همسایه و دیگری برادر کوچک کاک مراد بود هم آن وسط رفت و آمد داشتند. رغبتی به آشنایی نشان ندادم. ترجیح دادم به یک دست دادن ساده بسنده کنم و وظیفه ی معرفی ام را به مه لقاخانم محول کنم. بعد از خوردن شام، اولین نفر از سر سفره بلند شدم و تشکر کردم. از ایوان به حیاط رفتم و نزدیک حوض شدم. آن جایی که من ایستاده بودم، چندان روشن نبود. از شلوغی بیزار بودم، چون نمی شد به حد کافی تمرکز کنم. با آمدن ئه وین، چشم از گلدان بنفشه گرفتم و نگاهش کردم. امروز خیلی زیاد خسته شده بود.

دولا شد و چند ظرف کثیف را لبه ی حوض گذاشت. لباس محلی اش ساده و آستین های بلندش تا روی زانوهایش می رسید. او هم سیاه پوشیده بود، با این تفاوت که کت روی لباسش پر از



پولک های طلایی و مشکی بود. همین که خواست بیرون برود،

آرام صدایش زدم. به سمتم برگشت. طره ای از جعد موهایش

سر خورد و روی پلک راست افتاد. به خودم تشر زدم تا چشم

دلم هرز نرود. پسرعمویش داشت نزدیکمان می شد. آدم روی

اعصابی می آمد. قبل از رسیدنش، روبه نه وین گفتم:

-یه مقدار پول توی اتاقی که استراحت کردم گذاشتم روی

طاقچه.

خواست حرفی بزند که نگذاشتم.

-واسه تو نذاشتم. بچه به شیر نیاز داره...حالام برو تا فک و

فامیلتون تو و منو باهم نخوردن.



سرخ شد و به سرعت عقب گرد کرد. پسرعمویش باچشم هایی
ریز شده، اول به من و بعد به ئه وین نگاه کرد و بعد پشت سر ئه
وین از پله ها بالا رفت.

بی اهمیت به اخم های این جوجه ی تازه به دوران رسیده همان
جا نشستم.

آخرشب؛ وقتی همه رفتند، از روژیا تقاضای یک خودکار کردم.
طفلك خمیازه اش بند نمی آمد. مه لقا خانم داخل آشپزخانه
بود و ژینو با یک شب بخیر زیرلبی؛ میران را بغل کرد و باز به
اتاق پناه برد. ماند من و روژیا و ئه وینی که حساب خم و راست
شدنش در این چندساعته از دستم دررفته بود. پتویی روی یکی
از دست هایش انداخته بود و گرمی زد که روژیا کمکش کند.
خستگی از کل صورتش داد می زد. نزدیکش شدم و پتو را بدون
تقلا از روی دستش برداشتم. بعد دست چپش را گرفتم و مچش



را باز کردم. کف دستش شروع به نوشتن شماره ام کردم و
در همان حال گفتم:

-این شماره. هروقتی از شبانه روز زنگ زدین در دسترسم. کاری
داشتین فقط کافیه یه تماس کوچیک بگیرید.

چشمانم بالا رفت و به دهان نیمه بازش زل زد. چقدر بامزه
متعجب می شد. دستش را رها کردم و به پشت سر نگاهی گذرا
انداختم. روژیا گوشه ای دراز کشیده و واقعا خوابش برده بود. باز
سمت ته وین برگشتم و گفتم:

-خسته شدی! پتوها رو می برم اتاق. برو بخواب!

گیج شده فقط سرتکان داد. پتوها را یک به یک تازدم و به اتاق
بردم. مه لقاخانم مدام ابراز شرمندگی می کرد. ولی من کارخودم
را کردم و توجهی به خواهشش برای دست کشیدن از این کار



نشان ندادم. آخر دست هم، زمانی که نه وین داشت پلک روی
هم می گذاشت؛ زمانی که مه لقا خانم داشت روژیا را برای
خوابیدن سرجایش بیدار می کرد، نزدیکش شدم و بیخ گوشش
لب زدم:

-خانوم معلم خداحافظ!

و بعد...بی سر و صدا از آن خانه ی صمیمی بیرون آمدم. درحالی
که نه پول تاکسی داشتم و نه جان پیاده روی...

ایستادم روی بالکن و به آسمان مهتابی خیره شدم. خسته بودم
و بیشتر از هرزمان دیگری دلتنگ! در ماموریت بودم و نمی شد
به طور مستقیم از احوال خانواده ام باخبر شوم. نگران نزدیک
شدن بهاره به ایلیا بودم. نگران مادر و افسردگی اش! و مجموعه
ای از این قبیل نگرانی ها که مثل یک توده ی بزرگ، داشت



روانم را له می کرد. از خانه ی کاک مراد تا سر خیابان پیاده رفتم
و بعد از آن یک دربست گرفتم و به خانه برگشتم. حالا به هیچ
وجه خواب به چشمانم نمی آمد. به قدری فکرم مشغول بود که
نمی توانستم بخوابم.

وجدانم اجازه نمی داد که سرراحت بر زمین بگذارم؛ آن وقت،
زیر سایه ی تاریک این شهر و شهرهای دیگر، امثال دلسا مثل
یک زالو در صدد مکیدن خون افراد بی گناه باشند. کاری از
دستم ساخته نبود؛ جزء صبری که مدت ها بود با آن
سرناسازگاری داشتم. خودخوری تنها راهی بود که می شد تظاهر
کرد و صورت را با سیلی سرخ نگه داشت. دلسا پشت قاقاق مواد،
خیلی غلط های دیگر انجام می داد. البته مشخص بود که از
شخص دیگری پیروی می کند. باید آن مغز متفکر را پیدا می
کردم و تا زمان پیدا کردنش آرام و قرار نداشتم.



لقمه ای نان و پنیر شد صبحانه ام. صبحی که با یک سردرد
جنون آمیز شروع شد. به هوای گرگ و میش نگاه انداختم. از آن
روزهای گرفته و سردی بود که دل آسمان بدجور هوای باریدن
داشت. نشستم پای سیستم و شروع به جست و جو کردم. هرچه
جلوتر می رفتم، خون با سرعت بیشتری در عروقم یخ می بست.
در آن باغ منحوس چیزهایی دیده و شنیده بودم که حالا داشتم
به صدق و یا کذبشان پی می بردم.

قبل ترها در میان دایره و لابه لای گروه های نفوذی زمزمه هایی
درمورد تجارت سیاه برده های ج...ی به اقسا نقاط جهان به گوش
می رسید. منتهی ما محدوده ی کارمان در حوزه ی دیگری بود
و همیشه سعی می کردیم روی همان تخصص خودمان تمرکز
کنیم. ولی حالا...با شنیدن صحبت های دلسا و حرف هایی در
مورد فروش دختران به چند کشور حوزه ی خلیج فارس و بعد



هم به اروپا، فوراً دست به کار شده و به دایره اطلاع دادم. تمام تیم عملیات گوش به زنگ من بود تا بتوانند اقدام کنند. اما اکنون زمان مناسبش نبود. باید بیشتر از این ها درموردشان تحقیق می کردم. و یاحتی اگر لازم شد وارد سیستمشان شوم. باید سرکرده ی شان دستگیر می شد. والا با دستگیری دلسا فوق فوقش چندماه فعالیتشان می خوابید و بعد آن محتاطانه تر عمل می کردند.

با دیدن تصاویری که دیده بودم جوری خشم به پیکره ام نشست که با مشت لیوان آب روی میز را به سمت دیگر پرت کردم و لیوان پخش سرامیک ها هزار تکه شد. خون از چشمانم می چکید. اگر این چیزهایی را که دیده بودم را دلسا هم انجام می داد؛ باید خدا فقط به دادش می رسید. چون من یک نفر زنده اس نمی گذاشتم. هنوز هم موضوع یونس برایم سربسته بود. پس



فعلا به او آوانس می دادم تا به نتیجه ی دلخواه برسم. نفس
نفس زنان از جا بلند شدم و سیستم را خاموش کردم. از دیدن
تصاویری که دیدم عقم گرفت. حالت تهوع پدر دل و روده ام را
در آورد. آخرش هم تا همان چند لقمه غذا را برنگرداندم، آرام
نشدم. با صورتی خیس شده روی کاناپه لم دادم که همان لحظه
موبایلم زنگ خورد. شماره ی ناشناس روی آن موجب شد تا با
تعلل جواب بدهم.

-الو؟

-الو آقامیر؟!

صدای آشنای روزیا باعث شد، نفس راحتی بکشم.

-خودمم. چطوری؟

شیرین خندید.



ممنون خوب خوبم. آقا امیر، مامان می‌گه امشب شام بیاین پیش ما. تاکیدم کرده حتما اصرار کنم.

حرفش در هرگونه اعتراضی را به رویم بست. خودم هم بدم نمی‌آمد باز به آن منبع آرامش برگردم. وقتی موافقت کردم و روزی با ذوق خداحافظی کرد، به خودم تکانی دادم و ساعت را نگاه کردم. دو بعد از ظهر بود. پس می‌شد چند ساعتی چشم روی هم بگذارم و کار تشخیص هویت آن مرد ناشناسی که بادل‌سا در بازار ملاقات کرد را به بچه‌ها بسپارم.

به همین خاطر گوشی را خاموش کردم و با گذاشتن آرنج روی چشمانم سعی کردم بخوابم.

خریده‌ها را در صندوق عقب گذاشتم و مجدد پشت فرمان نشستم. روز قبل دست خالی به دیدنشان رفته بودم. ولی حالا مودبانه



اش این بود که چند قلم جنس و مایحتاج خانه برایشان تهیه کرده و ببرم. ماشین را همان سرکوچه پارک کردم که کسی برای رفت و آمد به مشکل برنخورد. خریدهارا برداشتم و آرام به سمت کوچه قدم برداشتم. باران نم نم شروع به باریدن کرد. از صبح این سومین مرتبه بود که باران می بارید.

بعد از حدود سه هفته امروز ریشم را کوتاه کردم؛ چون ریش بلند به شدت کلافه ام کرده بود. پا داخل کوچه ی تاریک گذاشتم و همین طور که یقه ی بلوزم را از زیر کت در می آوردم راه رفتم. برق کوچه به کل رفته بود و اگر سوی چشمان قوی ام نبود، به سختی می توانستم پیش بروم. کمی که جلو رفتم، باصدای بحث دونفر، از سرعت قدم هایم کاسته شد. چندین بار پلک زدم و در آن تاریکی جثه ی ئه وین را تشخیص دادم. یک مرد او را کنج دیوار گیر انداخته بود. به خاطر پاشنه ی نرم کفش



هایم، متوجه حضورم نشدند. تا به خودم بیایم، مرد خم شد و

قصد کرد که نه وین را ببوسد. پشت بندش صدای محکم سیلی

ای که نه وین به مرد زد بلند شد.

-خجالتی بکیشه تو ئاموزاگی منی!

مرد با خشونت دست نه وین را گرفت و پیچاند.

-چون خوشم گرکی نه شه خجالتی کیشم؟ چون او پیاگه بیگانه

دوینه شهو له دورو برتا سوری اخوارد پی نه ت نهوت خجالتی

کیشه؟!

نمی فهمیدم چه می گویند؛ مهم هم نبود. دیدن همان صحنه

کافی بود تا از حالت اغما دربیایم و جلو بروم. تکان سختی خوردم

تا از حالت شوک خارج شوم. به طرفشان دویدم و صداروی سر

انداختم.



-داری چه گوهی می خوری بی همه چیز؟!

صدای فریادم توی کوچه پیچید و هردو را از جا پراند. در آن تاریکی دیدم که چطور نه وین با دیدنم نفسش رفت و چشمانش را بست. پسرعمویش ولی پرو تر از این حرف ها بود. نفهمیدم کی پلاستیک ها را روی زمین انداختم و یقه اش را گرفتم. متقابلا او هم یقه ام را گرفت و جسورانه در چشمانم زل زد.

-به تو چه غریبه؟ مگه تو مفتشی؟! گوهو تو می خوری با هفت جدت!

توهین به خودم هیچ، ولی به احدی اجازه نمی دادم به خانواده ام ناسزا بگوید. زورم به او چربید و همین طور که به دیوار کوبیدمش، صدای آخش بلند شد. امان ندادم که جانی تازه کند، دستم مشت شد و درست توی دهانش خوابید. خونی که از گوشه



ی لبش جاری شد، به گریه ی نه وین دامن زد. ترسان و لرزان،
تکیه از دیوار کند. حالش نزار بود و رنگ به رو نداشت. ملتمس
دست روی سینه ام گذاشت تا مانع از حمله ی دوباره ام به پسر
عمویش شود. نمی دانست! نمی فهمید دیدن صحنه ی تعرض
برای یک مرد تا چه حد گران تمام می شود. متوجه نبود غیرت
برای یک جنس مذکر تا کجاها معنا می شود.

دستش را پس زدم و عقب رفتم. پسر عمویش دست روی دهان
گذاشته و در حال سقوط بود. چه خوب که برق کوچه رفته بود.
وچه خوب تر که باران هر لحظه شدیدتر می شد و صدای
فریادمان را کسی نمی شنید. نفس عمیقی کشیدم و روی زمین
خم شدم. پلاستیک های خیس را از روی زمین برداشتم. جز
چند سیب و پرتقال بیرون افتاده، باقی وسایل سالم و دست
نخورده بود. صدای هق هق نه وین روی اعصابم راه می رفت.



برای چه گریه می کرد؟ از جابلند شدم و عاصی به طرفش
چرخیدم. پلاستیک ها را به دستش دادم و براق شدم.

-برو تو خونه!

ترسیده بود. چشمان لرزانش را به من دوخت و لبهایش برای
گفتن کلمه ای تکان خورد.

-ا..اما...

با ملایمت انگشت اشاره ام را نوک بینی ام گذاشتم.

-هیس! حرف اضافه نشنوم! برو تو خونه درم پشت سرت
ببند...اگه بقیه سراغمو گرفتن بگو رفت بنزین بزنه و برگرده! من
با این مرتیکه کاردارم.

پسرعمویش حالا سرپاشده و باز دوباره دهانش برای حرف مفت

زدن بازشد. از طرف دیگر ته وین





گریه اش بند نمی آمد. نزدیکم شد و لبه ی آستینم را گرفت.
ملتمسانه زل زد در چشمان طوفانی ام.

-تو...تورو خدا کار...کاریش نداشته باش! من...من حا...حالم خوبه!
چرا نمی فهمید این تپله های لرزانش بند بند دل آدم را می
برد؟ چرا نمی فهمید که من تاب نداشتم چنین صحنه های
مشمئزکننده ای را ببینم و ساکت باشم؟ صحنه ی بوسیدنش
یک گناه نابخشودنی بود. زمانی که من زخم خورده ی همین
بوسه های یواشکی بودم نمی شد به همین راحتی بیخیالی طی
کنم.

خواستم حال پسرمویش را بگیرم. باید می فهمید که دختری
از جنس نه وین حرمت دارد، قداست دارد و هوس سمت و سوی
او راه به جایی نمی برد. سوختنش دیدنی بود. پیش خودم فکر



کردم که وقتی یک نفر به خودش اجازه می دهد به حریم
شخصی آدم دیگری تجاوز کند، باید بماند و جلز و ولز کند در
حماقت هایش. باید چشمان کورش شاهد این بشود که آدمی
مثل من مثلاً رقیب عشقی اش شده تا دیگر جرات چنین غلطی
را به خودش ندهد.

نمی شد این همه حجم از خشم را دفن کنم. همین طور که نمی
شد نه وین مظلومانه جلوی من بایستد و من دم نزنم. آستینم را
از لابه لای انگشتان ظریفش کشیدم و به آرامی چانه اش را
گرفتم. چشمان درشتش گرد شد. پسرعمویش یک لحظه مات
دست من ماند و بی حرکت شد. اشک پهنای صورت نه وین را
خیس کرده بود. با انگشت چانه اش را فشردم و غریدم:

-حق نداری گریه کنی!



هنوز هم باور نمی کرد که این آدم متعصب منم. بازیگر خوبی
بودم. بهت زد بود؛ ولی گیرایی اش بسیار بالا بود که بالحنی

متفاوت من را دوم شخص خطاب کرد و لب زد:

-چرا؟ وقتی تو... اینقدر ترسناک با همه چیز برخورد می
کنی...توقع داری من...من گریه نکنم؟

کمی بیشتر از قبل به چانه اش فشار آوردم و سر جلو بردم.
نیشخندم را در پس پرده ی کلمات پنهان کردم تا خوب برای
پسرعمویش جابیفتم، کجای کار است. بماند که جان کندم تا
چتر حمایت وسیع تر از این نشود. با صدایی دور که گفتم:

- نه حق داری گریه کنی، نه حق داری از من بترسی...حتی حق
نداری ازم برنجی! نه تا وقتی که بلام چطوری همه ی اینا رو از

دلت بشورم و ببرم! گرفتی؟!



چهره ی متعجب وارفته و خجولش دیدنی بود. بازیگر قابل و دختر باهوشی بود که نگفته فهمید هدفم چیست و سناریو را بداهه تاتهش رفت. پسرعمویش را کارد می زدی خونش در نمی آمد. آخرش هم تکیه از دیوار کند و با یک تنه ی محکم به من و یک نگاه طوفانی به ئه وین در مسیر مخالف ما سلانه سلانه به راه افتاد. این درحالی بود که باران بر سر و روی من و ئه وین می بارید و هردو قصد نگاه گرفتن از هم را نداشتیم. من داشتم به این فکر می کردم که او بالین تن ظریفش چه ضرب شستی داشت؛ اما او را... نمی دانم!

حل شده بود در نگاهم. مژه های خیس و به هم چسبیده اش تابدار شده بود. تنهانوری که به چهره اش سایه انداخت چراغ ایوان خانه ی شان بود. چشم باریک کردم و بی حرف قدمی برداشتم. بالین که دیدم که او لب گزید و چشم دزدید. ولی به



رو نیاوردم. پشت در خانه، مکث کردم و به طرفش چرخیدم. با
حرص از صحنه ای که همین چند لحظه ی پیش دیده بودم... که
پسر عموی کثافتش سعی داشت او را ببوسد، سخت و نفوذناپذیر
شدم.

-اشکاتو پاک کن تا نرفتم این بار بفرستمش سینه ی قبرستون!
فوری دست زیر چشمانش کشید و خواست وارد حیاط شود که
دستم را روی چهارچوب در گذاشتم و مانعش شدم.
-می ریم تو و این قضیه برای همیشه بسته میشه. نه به خواهرات
چیزی میگی نه به مادرت. اگه هم پسرعموت مجدد مزاحمت
شد، فقط به من بگو! در ضمن...

مصرانه چشم به آسفالت دوخته بود. شالش به خاطر بارش باران
روی موهایش چسبیده بود. باتحکم گفتم:



وقتی دارم باهات حرف می زنم سرتو ننداز پایین خانوم معلم!

چشمانش آرام آرام بالا آمد. راضی از نتیجه ی کارم؛ ادامه دادم:

-بابت کاری که تو مقصرش نیستی، هیچ وقت شرمنده نباش.

دست جلو بردم و پلاستیک هارا از لای انگشتانش با نرمش جداکردم.

-به من ربطی نداره این وقت شب کجا بودی یا از کجا می اومدی!

اما...خوب زدی تو گوشش! از این به بعد یادمی گیری بره باشی،

گوشتت لذیذمیشه، گرگ باشی کسی کارت نداره.

و بعد بدون توجه به گلگون شدن گونه هایش، جلوتر از او در

نیمه باز را هل دادم و یاالله گویان وارد حیاط شدم. سرفه ای کرد

تا صدایش صاف شود.



ممنون که کمکم کردین! من...خواستم برم سرکوچه نوشابه

بگیرم. یادمه که مادرتان همیشه می گفت شما نوشابه نمی

خورین، مگه مشکی باشه. آمدم بیرون ازخانه که...

ادامه نداد و من متوجه بغض بی صدایش شدم.

ئه وین همیشه بدقلق داشت برای من توضیح می داد! به خاطر

من این وقت شب بیرون رفته بود؟! دخترک دیوانه ی دلرحم!

ندید...اما لبخندی شفاف روی لبانم نشست. این دختر باهمه ی

گیج بازی ها و سادگی هایش، به شدت فهمیده بود. شاید خودش

هم نمی دانست تاچه حد عاقلانه رفتار می کند.



از چشمان قرمز ئه وین و موهای بهم ریخته و یقه ی نامرتبم،

مه لقا خانم دو به شک شد. خیلی هم تلاش کرد که بفهمد چه



شده؛ اما من ترس نه وین از تاریکی کوچه را بهانه کردم و همین را علت گریه اش توضیح دادم. سرسفره ی شام، حواسم به روزیا بود. پکر باغذایش بازی می کرد. ژینو هم که چسبیده به بچه اش و چپیده بود در اتاق. در این خانه علی رغم گرمایی که وجود داشت، افسردگی از سر و روی آن می بارید. اشتهایم سر همین مسئله کور شد. دیدم مه لقا خانم بدجور نگران است.

یا غصه ی روزیا را می خورد یا ژینو را...غم دوری کاک مراد هم که جای خود را داشت. به همین خاطر زمانی که نه وین از شدت نگرانی و تشویش مدام راه می رفت، رو به مه لقا خانم گفتم:

-حاضرشین بریم یه دوری بزنیم. هوا خوبه بستنی می چسبه.

به عمد اسم بستنی را آوردم تا ببینم واکنش روزیا چیست. ولی او همان طور مغموم چشم به صفحه ی خاموش گوشی اش



دوخته بود و لب از لب باز نکرد. نه...این دختر پژمرده ی آشفته
حال روزیای همیشگی نبود. حدس می زدم منشاء حال بدش
کجا باشد. باید مطمئن می شدم. به ئه وین اشاره ای کرده و با
چشم روزیا را نشان دادم. او هم که ذکاوتش را ساعتی پیش
به من ثابت کرده بود، سریع فهمید نیتم چیست. اولین نفر از
پیشنهادم استقبال کرد و مه لقا خانم به طبع او نرم شد و
مخالفتی نکرد.

روژیا هم بی میل بلند شد و برای پوشیدن لباس به اتاق رفت.
مه لقا خانم برای کمک دادن به ژینو و راضی کردنش هم به اتاق
دیگر سر زد. به پنجره ی چوبی اتاق تکیه دادم. وزنم را روی یک
پا انداخته و دست به سینه شدم. ئه وین اول نگاهی گذرا به در
بسته ی هر دو اتاق انداخت و بعد نزدیکم شد.



دیدین روزیا رو؟ از صبح همین جور کز کرده یه گوشه. نه حرف
می زنه نه غذا می خوره و نه حتی سمت میران رفته.
نگرانشم...می ترسم وارد یه رابطه ی غلط شده باشه. همش
چشمش به گوشیشه و بی قرار.

خیره اش شدم. این دختر بیست و نه ساله ی ریزه میزه ف نگفته
تا فرح زاد می رفت. پس او هم به خواهرش شک کرده بود. تن
صدایم را پایین آوردم و خیلی رک گفتم:

-ترست به جاست.

چشمانش نگران شد.

-یعنی چ...



با باز شدن در یکی از اتاق ها کمی از من فاصله گرفت و حرفش
را خورد. وقتی همه هی و حاضر وسط هال ایستادند، در حالی
که از کنار ته وین رد می شدم گفتم:

-حرف می زنم باهات!

جلوتر از همه بیرون رفتم و تا برای راه رفتن در کنارم هیچ
کدامشان معذب نشوند. سینی حاوی بستنی های کاسه ای را به
مغازه دار برگرداندم و به سرعت از عرض خیابان رد شدم. میران
در بغل ژینویی که لاغری اش چشم آدم را می زد خوابش برده
بود. مه لقا خانم هم سعی می کرد سر حال باشد؛ ولی چشمان پر
از خوابش خط بطلان روی همه چیز می کشید. می خواستم با
روژیا حرف بزنم. فرصتی بهتر از این سراغ نداشتم. چون معلوم
نبود فردا تا شب دنبال دلسا باشم یا نه. به محض نشستن پشت
فرمان مه لقا خانم بامحبت و فارسی ای دست و پاشکسته تشکر





کرد. ژینو و روزیا زیرلی بابت بستنی یک دست درد نکند

زورکی تحویل دادند. نه وین هم گرفته و ماتم زده مابین

دوخواهر با دستمال دور لبش را پاک کرد و گفت:

-دستان دردکنه! طعمش عالی بود.

فقط سرتکان دادم تا به خانه رسیدیم. باران بند آمده و هوا کمی

سرد شده بود. قبل از پیاده شدن مه لقا خانم، گفتم:

-یه لحظه صبر کنین.

به سمتم که چرخید بی مقدمه خواسته ام را عنوان کردم.

-من با نه وین خانم و روزیا خانم تایه جایی می رم و برمی گردم.

البته با اجازه ی شما.

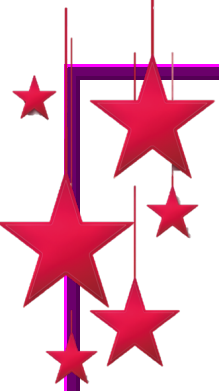


متعجب نگاهم کرد. روزیا باشنیدن جمله ام چرتش پاره شد و
سیخ سرجا نشست. مه لقا خانم کمی نگاهم کرد و وقتی جدیتم
را دید، لبخندی کم رنگ زد.

-باشه کوره کم زو بینو!

متوجه نشدم چه گفت. ئه وین ترجمه اش کرد. به هرجهت ژینو
و مه لقا خانم که وارد حیاط شدند. به محض رفتنشان دنده عقب
گرفتم، جوری که ماشین از جا کنده شد و روزیا به جلو پرت
شد. اگر دستش را روی به صندلی نگرفته بود، حتما یک بلایی
به سرش می آمد. حوصله نداشت که فقط چشم غره رفت و
دست به سینه به ظلمات شب چشم دوخت. هیچ کدام حرفی
نزدیم تا وقتی که به محل مورد نظرم رسیدیم. پارک کوهستانی
ای که تا خانه ی شان فقط ده دقیقه فاصله داشت.





پیاده شدم و در سمت روژیا را باز کردم.

-پیاده شین!

از ترسشان جرات نداشتند مخالفت کنند. حالا وقت انعطاف نبود.
روی خوش نشان می دادم، روژیا هم خودش را بدبخت می کرد
و هم خانواده اش را...

پشت سرم مثل دو جوجه اردک نوپا به راه افتادند. در سکوت
سنگین من راه رفتیم و راه رفتیم. روژیا زیر لب غر می زد،
اهمیتی ندادم تا به سینه کش پارک کوهستانی رسیدیم. خلوت
بود و دنج. درست جایی ایستادم که بی اغراق نیمی از سنندج
زیر پایمان بود. پاهایم هم اندازه ی عرض شانه باز بود و دستانم
قفل شده پشت کمر. هر دو کنارم با فاصله ی یک قدم کمتر

ایستادند.



به سنجی که زیر پیمان بود خیره شدم. بخاری که از دهانم
بیرون می زد، بابت ارتفاع و سرد شدن به یک باره ی هوا بود.

روژیا خود را بغل گرفته و می لرزید.

-میشه بگین چرا آمدیم این جا؟

هردوستم را در جیب، فرو بردم.

-خانوم معلم میشه چند دقیقه بشینی رو اون صندلی؟

زل زل نگاهم کرد و وقتی دید عکس العملی نشان نمی دهم،

سلانه سلانه، از مافاصله گرفت و روی همان صندلی سنگی ای

که در تیر رسم بود، نشست. حالا خیالم از بابت ته وین راحت

شده بود و می شد یک راست بدون مقدمه چینی سراصل مطلب

رفت. از گوشه ی چشم هم حواسم به ته وین بود و هم به روژیایی

که کنار دستم از شدت سرما یا استرس به خود می لرزید.



-خیلی دوستش داری؟

به سمتم برگشت و گنگ و گیج نگاهم کرد.

-چیو؟

-چیو نه، باید بگی کیو! همونی که باعث این حال خرابته رو

میگم. خیلی دوستش داری؟!

آنچنان جاخورد که حد نداشت. چندین بارپلک زد و لال شده

فقط به من چشم دوخت. به رقص نور چراغ های شهر پیش رویم

نگاه کردم.

-می دونم دوستش داری! ولی غلطه!

تلاش کردتا زبان باز کند.

-از...از کجا...

توی حرفش زدم.



-گفته بودم از خیلی چیزا باخبرم. نگفته بودم؟!

عادی نگاهی به او و سپس به ئه وین کردم. از همان فاصله هم
میزان نگرانی اش کاملاً قابل لمس بود.

-اون چی؟! اونم تورو می خواد؟

شال آزادانه روی سرش افتاده و گردنش کامل معلوم بود.
مشخص بود که بغض دارد و مدام بزاقش را قورت می دهد تا زیر
گریه نزند. باصدایی گرفته شده جوابم راداد.

-داره...

با حیرت ابرو بالا انداختم. این بار کامل سمتش چرخیدم و
باتمسخر گفتم:

-جدا؟ پس الان کجاست که آرومت کنه؟ هوم؟ کجاست که نه

بهت زنگ میزنه نه جواب پیام و زنگای تورو می ده؟!



اشک در چشمانش حلقه زد. باید برای اولین و آخرین بار درس
زندگی را می آموخت. او نمی فهمید دروغ چه ها که نمی کند و
آدم را به کجاها که نمی برد. هنوز بچه بود و متوجه نمی شد
راست و درست آدم ها به میزان گفتن علاقه ی شان به یک نفر
نیست. اگر به بچه ها نسپرده بودم در مورد خانواده ی کاک مراد
تحقیق کنند، حالا هیچ در چنته نداشتم. نفس عمیقی کشیدم
و سعی کردم با زبان خوش حالی اش کنم، قضیه چیست.
-ببین دخترجون! این حالتو خریدارم. آدمی که بی منطق عاشق
میشه، این جاش خواب میره.

به سرم اشاره کردم و ادامه دادم:

-حالا نقل تو و احساسته. یه روز، دو روزه که جوابتو نداده و الان

بد موندی تو خماریش نه؟!



مظلومانه سر جنباند. دلم به حالش نسوخت. باید یاد می گرفت،
واقعیت گاهی مثل یک چک زیر گوش آدم می نشیند.

-آباریک الله دختر خوب. پس خودت می دونی که داره بی
محلیت می کنه دیگه نه؟!!

بازهم سرتکان داد و گریه اش شدت گرفت. دست جلو بردم و پر
شالش را گرفتم. به آرامی آن را زیر چشمانش کشیدم و گفتم:
-گریه نکن! بذار الانی که دارم حرف می زنم، گوش و عقلت به
کار بیفته و هوشیار باشه.

شالش را رها کردم و اجازه دادم نفسی تازه کند. با یک مکث
چند ثانیه ای، این بار نه آمرانه که با جدیت و تلخی هرچه بیشتر
گفتم:



وقتی میفتی دنبال یه نفر و عشقو گدایی می کنی و اون نفرم

بی محلی می کنه، دیگه حکایتش فرق داره. این جا دیگه صحبت

سر نفهمیدن نیست، بحث سر نخواستنه!

مردمک چشمانش مثل تیله هایی مانده روی یک صفحه ی لیز،

مدام در حال حرکت بود. لبخندی محو زدم.

-وقتی سهل الوصول بشی، عادی میشی، عادییم که بشی، مثل

دستمال کاغذی پرت می کنن یه گوشه. می فهمی چی میگم؟

لب زد و به تایید بله ای روی زبانش آمد. بعید می دانستم باین

حال بد از باقی حرف هایم چیزی بفهمد، باین حال گفتنی ها را

گفتم.

بازدوباره سمت شهر و منظره ای که رفته رفته داشت به خواب

می رفت، برگشتم.



حالا که فهمیدی چی میگم، باقیشم گوش کن. اگه افرا بود این

حرفا رو بهش می زدم. حیف که دیر رسیدم و حرفا موند و تاریخ

انقضاشون سراومد. ولی حالا به تو میگم...البته به یه شکل دیگه.

می دونم که تو این سن و سال گرایش به جنس مخالف زیاده...

قبل زدن حرفام یه سوال می پرسم دوست دارم راستشو بهم

بگی. از سامانی که به خواهرت خیانت کرد تاچه حد متنفر

شدی؟

با بغض گفت:

-خیلی...

این جا درست بخش سخت ماجرا بود. جایی که باید خط بطلان

می کشیدم روی رویاپردازی های دخترانه اش! دردناک بود؛ ولی

گفتنش به یک عمر پشیمانی و نگفتن می ارزید.



پس پاتو از زندگی کسی که زن داره بکش بیرون. شانتو حفظ

کن و نذار آه دل زن اون بیشرف پشت سرت باشه. می دونم که

دختر عاقلی هستی...تب داغ و یه شبه ی مردی نباش که بعدش

تبدیل بشی به یه عمر تشنج! تو یه رابطه ی سمی نرو که هیچ

پادزهری نداشته باشه.

خودم را از گفتن چیزی که باید و او را از شریک بلای خانمان

سوز خلاص کردم.

گشاد شدن چشمانش به سرعت اتفاق افتاد. چانه اش لرزید و حق

حق بدون اشکش گوشم را درید.

-زن داره؟

با ناباوری و بهت پرسید و من سرتکان دادم و به او پشت کردم

تا خودش را خوب تخلیه کند. از او که فاصله گرفتم، صدای زمین



خوردنش را شنیدم. نه وین به ضرب از جا بلند شد و به طرفش
دوید که میانه ی راه شانه اش را گرفتم و مجال ندادم جلوتر
برود. درحالی که او را سمت همان صندلی های سنگی می بردم
گفتم:

-بذار تنها باشه...فعلا پایپش نشو!

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم. دلسا روی همان خطی که
شماره اش را داشت، چندبار زنگ زده بود و من بابت این که یک
ساعتی در حیاط مشغول دویدن بودم ندیدم. این نشان می داد
بعد از چند روز تحقیق در مورد آن شرکت مثلا مهندسی،
تصمیمش را گرفته بود تا من را وارد گود کند. زمانی که دوش
گرفتم و بعد ترتیب صبحانه را دادم در حیاط روی یکی از پله ها
نشستم و بااوتماس گرفتم. انگار منتظرم بود که بلافاصله جوابم



-الو؟

-الو؟ سلام کیانمهر عزیز!

پشت سرم را لمس کردم. که این طور! چه جالب که ظرف چند روز کوتاه از مهندس تابش به کیانمهر ترفیع گرفته بودم. البته برای من بد هم نبود. هرچقدر میزان نزدیکی اش به من بیشتر، روند پیگیری سریع تر می شد.

-سلام خانوم! حال شما؟

باناز تشکر کرد.

-متشکرم از احوال پرسى شما. گویا کردستان بهتون ساخته که دیگه سراغی از ما نمی گیرید. نمی خواین برگردین تهران؟ خوب بود. داشت به هدفی که می خواستم نزدیک می شد. حوله را به گردنم کشیدم و گفتم:



-چطور؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه، نه اصلا، فقط خواستم تاتهرانم یه دیداری باهاتون داشته باشم و این که به شرکت یه سری بزنم.

پس بگو! از شدت کنجکاوی دیدن شرکت و نقشه کشی اش بود که می خواست من را ببیند. رفته رفته افعال جمع را کنار گذاشت و فعل هارا مفرد ته جمله هایش می آورد. و این نشانه ی خوبی بودبرای منی که مدت ها برای چنین لحظاتی ثانیه شماری کرده بودم. صدایم بم شده بود به جهت این که موقع جدیت نمی توانستم تن صدایم را چندان کنترل کنم.

-سه روز دیگه احتمالا برمی گردم. این جا آب و هوایی داره که آدم دلش نمیاد رهاش کنه و برگرده تهران.

-اوه! عالی شد. پس من چهار روز دیگه می بینمت!



خودش برید و دوخت و تنم کرد. که به هرحال خودم چنین خواستم. بالاخره بعد از چند دقیقه وراجی قطع کرد و من توانستم کمی به گوش بی نوایم استراحت بدهم. این روزها از بس مغزم در تکاپو بود، اکثرمواقع سردرد به سراغم می آمد. به باغچه ی کوچک پیش رویم نگاه کردم و فکرم رفت به شب گذشته و روزیایی که تا به خانه برسانمش، مبهوت خیابان ماند و لام تا کام حرف نزد.

به ته وین فکر کردم که حجم نگرانی اش، نگران کننده شده بود. به قدری رنگش از حالات روزیا پرید که حس می کردم تمام خون های بدنش در عروق یخ بسته است. این خانواده ی کوچک افتاده در دام بلا، برای هم جان می دادند. گزارش داده بودند که دلسا بعد از ظهر یک قرار ملاقات دارد. باچه کسی و کجایش معلوم نبود. به همین جهت باز دوباره خودم باید دنبالش می



کردم و زیرنظرش می گرفتم. کم کم داشتیم تمام طرف های
معامله و یا شرکایشان را شناسایی می کردیم. آن مردی که در
جگرکی با دلسا ملاقات کرد هم هویتش مشخص و زیر نظر
گرفته شده بود.

توی تاکسی منتظر بودم. راستش هرچه جلوتر می رفتم به این
نتیجه می رسیدم که آدمیزاد دست شیطان را از پشت بسته
است. شیطان بهانه ایست برای سرپوش گذاشتن روی خطاهایی
که دیگر خطا نیست، یک چاه پر از لجن است. دلسا آمد و این
بار با یک دربست به راه افتاد.

آنقدری کاربلد بود که اشتباه نکند. ولی من هم به اندازه ای
تجربه داشتم که مو را از ماست بیرون بکشم. دلسا اینبار به
تاناکورای سنندج رفت. بازاری معروف در دل شهر با انواع و اقسام
اجناس. از آنجایی که اکثر جاها سرپوشیده بود و عرض راهروها



کم، مجبور بودم حدفاصلم تا او را بیشتر کنم. مثل دفعه ی قبل
آنقدر رفت و رفت و رفت تا به یک پاساژ رسید. پاساژی دو طبقه
که پر بود از لباس های مردانه و بچگانه. گوشه ای ایستادم تا
بینم چه می کند. عینک از چشم برداشت و وارد مغازه شد. به
محض این که داخل رفت، با قدم هایی تقریباً شتاب زده، خودم
را به در پاساژ رساندم و باز هم کنار ایستادم. از همان جا به توی
مغازه گردن کشیدم تا بینم چه خبر است.

شلوغ بودن مغازه کارم را سخت کرد. هی باید سرم را می
جنباندم تا بینم آن جا چه خبر است. بالاخره بعد از چندبار
تلاش ناموفق، موفق به رویتش شدم. او روبه روی پسری جوان
با یک تیپ کاملاً معمولی و ظاهری معقولانه ایستاده و داشت
بالا و حرف می زد. از آن فاصله نشد تشخیص دهم که چه می
گویند. ولی در عوض به حد کافی و از زوایای مختلف از هردو



عکس گرفتم. دلسا بعد از چند دقیقه یک دسته تراول از کیفش بیرون کشید و جلوی دست مرد گذاشت. مرد با خنده دسته ی پول را برداشت و جلوی چشم دلسا تکانش داد، چیزی زمزمه کرد و خنده کنان آن ها را توی کشو گذاشت. دلسا که عقب گرد کرد، متوجه شدم کارش آن جا تمام شده است.

به سرعت خودم را پشت طاقه های پارچه ی مغازه ای که کنار دست همان پاساژ بود رساندم و مخفی شدم. در همان حین هم سرک کشیدم و تا زمانی که چند متر دور نشد بیرون نیامدم. کارهای این زن عجیب بود. قدرت مدیریت بالایی داشت ولی هنوز هم به این نظر پایبند بودم که او برای یک نفر دیگر کار می کند. اما چه کسی؟!

همان طور که به بازار آمده بود، برگشت. سرراهِش نه جایی توقف کرد و نه حرکت مشکوک دیگری از خود نشان داد. وقتی به



مقصد رسید کاملاً عادی کرایه را حساب کرد و پیاده شد. به خاطر همین چیز ها بود که اعتقاد داشتم آتو گرفتن از او سخت بود؛ ولی غیرممکن نه. وقتی تاکسی جلوی در خانه نگه داشت، به یک باره، تصمیم گرفتم سری به خانه ی کاک مرادبزنم. بد نبود این دوسه روز باقی مانده را با آن ها سپری می کردم. با همین نیت و بعد از حساب کردن کرایه، ماشین را از حیاط بیرون زدم. ولی قبل از رفتن یادم آمد موبایلی که با خطش به مرکز وصل بود را برنداشته ام. سر کوچه ماشین را چند لحظه ای خاموش کردم و برای برداشتن موبایل به خانه برگشتم.

در راه به یک داروخانه مراجعه کردم و بعد با چند بسته ی حاوی پوشک بچه و شیرخشک از آنجا بیرون آمدم. تا به خانه ی کاک مراد برسم، تقریباً غروب شد. زنگ در را زدم، چند لحظه ی پشت در منتظر شدم تا بالاخره در به رویم باز شد. ژینو بود که بچه به



بغل پشت در ایستاده بود و از دیدنم شوکه شد. زیر چشمانش
گود رفته و چشمان غمگینش را از من دزدید.

-مهمون نمی خواین؟

آرام پشت کمر میران زد و کنار کشید.

-بفرمایید!

حاج مرتضی از همان بچگی یادمان داده بود که به هر کجا پا می
گذاریم، یاالله بگوییم. می گفت بااین کار هم حرمت صاحب خانه
حفظ می شود و هم از یاد خدا یک لحظه غافل نمی شویم. آدمی
درگیر و دار مذهب نبودم. ولی این اصل و قاعده ی نانوشته برای
همیشه در ناخودآگاه من ثبت و ضبط شد. مه لقا خانم که در
حیات مشغول آویزان کردن لباس بود، با شنیدن صدا و بعد دیدن



خودم، دست های خیشش را با پیراهن خشکاند و روسری اش
را کمی مرتب تر کرد.

-فرمو، فرمو کوره کم!

به کردی خوش آمد گفت و خوشحال من را به داخل دعوت کرد.
پلاستیک ها را که به دستش دادم، خجالت زده آن ها را گرفت.

-چرا زحمت کشیدی کوره؟!

نیم نگاهی به ساختمان کوچکشان انداختم و در همان حال گفتم:
-کاری نکردم.

از ته دل دست دیگرش را سمت آسمان برد و گفت:

-خدا خیرت بات!

یک لحظه یادم به کاک مراد افتاد. او در طول مدتی که هم
سلولی اش بودم مدام همین جمله را به من می گفت. نفس



عمیقی کشیدم و پشت سر اویی که با ذوق روژیا و ئه وین را صدا می زد واردهال شدم. ئه وین از آشپزخانه سرک کشید و با لبخندی ملیح سلام کرد. روژیا جلوی تلویزیون نشسته بود. با دیدنم سر پایین انداخت و زیر لب سلام داد. در جواب هردو سرتکان دادم و همان سه کنج را برای نشستم برگزیدم. قدری نشستم و با چای خوردن عرق از تن شستم.

اعتراف می کنم چای های تازه دم مه لقا خانم نظیر نداشت. سکوت بینمان را صدای نق نق میران می شکست و مه لقاخانمی که من را بابت تمام اعضاء خانواده و سلامتشان سوال پیچ کرده بود. همان طور که جوابش را می دادم حواسم جمع این سه خواهر بود. یکی که افسرده و وابسته ی پسرکی نارس بود، دیگری مدام چشم می دزدید و باشکار کردن هربار نگاه هایش، سرخ می شد. آن یکی هم که خجالت زده و شرمگین آن رابطه



ی مسموم بود و به طرز بدی سکوت کرده بود. داشتم باخودم
فکر می کردم که من می توانم با این سه مورد به خصوص
باخلاق هایی متفاوت چه کنم که مه لقا خانم از جا برخاست و
رو به ئه وین به کردی چیزی گفت.

-هلسه بو شام چته خاس که. میوانمان هس، عیبه.

از لابه لای صحبتش به مفهوم آن پی بردم. ئه وین که از جا بلند
شد، گفتم:

-کجا؟

متعجب نگاهم کرد.

-آشپزخانه!

اخم محوی کردم و گفتم:



لازم نکرده، اگه به خاطر من می خوای بری آشپزخونه برای
تهیه ی شام بهتره بشینی. من فقط اومدم یه سری بهتون بزنم.

نیومدم مزاحم بشم.

مه لقا خانم به جای ته وین گفت:

-کوره مزاحمتی چی؟

ته وین لبخند تلخی زد و گفت:

-بالاخره یه تکه نان خالی پیدا می شه که باهم بخوریم. نگران
نباشین.

بدم آمد که من را قضاوت کرد. به گمانش برایشان دل می
سوزاندم؟ به خدا که نه رسمش را بلد بودم و نه آدم این کار! من
فقط و فقط ذاتشان را تشخیص داده و در صدد کمتر کردن باری
از روی دوششان بودم. چون می دانستم خورده شیشه به



بساطشان نیست. که اگر جز این بود من را هم می کشتند برای
هیچ کدام قدم از قدم بر نمی داشتم. برای این که ثابت کنم
اشتباه کرده، پوزخندی زدم که فقط خودش دید.

-حالا که اصرار می کنی، باشه! یه بارم دست پخت شمارو بخوریم
بینیم چه مزه ایه...نکشیمون!

روژیا بالاخره خندید و لبخندش به مه لقا خانم و ژینو هم سرایت
کرد. اما نه وین...او فهمید که جمله ام حکایت همان زدی
ضربتی، ضربتی نوش کن بود و بس! غضب ناک و رنجور نگاه
گرفت و به آشپزخانه رفت.

خلال دندان را توی باغچه پرت کردم و با نگاهی دیگر به پشت
سر، قدم در تاریک ترین قسمت حیاطشان گذاشتم. سرشام
بودیم که از مرکز با همان خط بدون رهگیری تماس گرفته شد.



نمی توانستم جواب بدهم و به همین خاطر بیخیالش شدم تا زمانی که کلانه تمام شد و من به بهانه ای از اتاق بیرون زدم. خوب همه جا را پاییدم و زمانی که مطمئن شدم کسی نیست، یک پیامک فرستادم و منتظر ماندم. چند ثانیه ی بعد مجدد زنگ زدند. تن صدایم را پایین آوردم.

-الو!

-الو؟ موقعیت ده، بیست و چهار داره تغییر مکان میدہ. شنبہ باید به مکان مورد نظر برگردی!

-حتما جناب سرهنگ...

-همه چیز تحت کنترلہ؟

-بلہ قربان! همون طور کہ توگزارشات ذکر کردم. فقط...



با صدای افتادن چیزی جمله ام را نصفه گذاشتم و گوش تیز کردم. چند قدم به عقب رفتم و سرک کشیدم. چیزی نبود. به هوای این که جانوری چیزی آن دور و بر پرسه می زده است، خوش خیال ادامه ی حرفم را زدم و تلفن را قطع کردم. دمی از هوای مطبوع و خنک حیا ط گرفتم و آرام از تاریکی در آمدم. نزدیکی حوض، مشغول گذاشتن موبایل داخل جیبم بودم که با دیدن نه وین که نشسته بود پایین حوض و زانوهایش را بغل کرده بود جا خوردم. نکند آن صدا متعلق به نه وین بود؟ پاهایم درست بالای سرش از حرکت ایستاد.

-هی؟ خانوم معلم؟

-تو پلیسی؟!





باچشمانی گشاد شده، نگاهش کردم. گمان بردم که اشتباه
شنیده ام.

-چی گفتی؟

-توپلیسی!

این بار سوال نپرسید؛ بلکه به تایید دوباره جمله اش، این بار
خبری بیانش کرد.

اولش زدم به در کتمان.

-پاشو برو تو خونه، این جا سرمای خوری. پاشو!

خواستم دستش را بگیرم که محکم دستم را پس زد و از جا بلند
شد. چشمانش انگار دو حفره ی عمیق و تاریک بود.

-چطور تانستی؟ هان؟



"هان" پریده از دهانش آنقدری بلند بود که همه را به این جا بکشاند. بنابراین به سرعت دستش را گرفتم و به طرف همان سمت تاریک حیاط کشاندمش. هی تقلا کرد و بدو بیراه گفت. نزدیکی های دیوار پرتش کردم.

-چته تو؟ صداتو انداختی رو سرت که چی بشه؟

دید اگر داد و قال کند راه به جایی نمی برد. کاسه ی چشمانش دریایی شد و هرموجی که زد سد مژه های بلندش را شکسته تر کرد.

-پلیسی! تو پلیسی...تومی تانستی بابامو از زندان آزاد کنی. نجاتش بدی...چرا گفتی زندانی بودی؟ چرا بهمان دروغ گفتی؟ بیمارگونه هی این کلمه را تکرار کرد. دست روی دهانش گذاشتم

و گفتم:



-د ساکت شو!

تشری که زدم دهانش را بست. چندبار نفس کشیدم تا عصبانیتم
بخوابد. زل زدم در چشمان درشتش.

-دستمو برمی دارم ولی وای به احوالت صداتو بندازی پس کلتو
جیغ جیغ کنی. حله؟

سرش که تکان خورد من هم آرام آرام دست از روی دهانش
برداشتم. کف دستم از اشک هایش خیس شد. جلویش قدم رو
رفتم و حق هقش را تحمل کردم. ولی آخرش که چه؟ او شنیده
بود هرآنچه را که نباید. پس تنهاراه ممکن بستن دهانش به شیوه
ی خودم بود. سرانجام ایستادم.

-آره... پلیسم! الانم تو ماموریتم. دست منم نیست که باباتو از اون
خراب شده دربیارم. دروغیم نگفتم چون واقعا زندان بودم. ولی...



قدمی جلو گذاشتم. بیخ دیوار گیرش انداختم. دستم را کنار
گوشش روی دیوار گذاشتم و سر جلو بردم. قبل ترها برای خط و
نشان کشیدن این طور حواسم پرت عطر تن یک نفر نمی شد.
ولی حالا...همان موقع که سرم جلو رفت، بوی شامپوی بچه زیر
بینی ام پیچید و حواسم را پرت کرد. بار دیگر نفس عمیقی
کشیدم تا مثلاً آرام شوم؛ اما بدتر شد که بهتر نه. بااین حال اخم
کردم و دندان روی هم فشردم. انگشت جلوی صورتش جنباندم
و گفتم:

-ولی وای...وای به احوالت اگه بفهمم از این قضیه به کسی حرفی
زدی. شیرفهم شد یانه؟

پلک زد و بعد مات و مبهوت چشمانش جایی زیر چشم چپم
ثابت ماند. اشک که می ریخت مظلوم تر از همیشه می شد. شانه
اش را فشردم و مجدد گفتم:



-شیرفهمی؟

بی توجه به حرفم، دستش بالا آمد و جایی نزدیک به چشم چپم متوقف شد.

-این رد زخمم مال ماموریتاته؟

آنچنان غصه دارپرسید که یک آن بند دلم پاره شد.

هر دو طبق یک قانون نانوشته از هم رو می گرفتیم. هرچند من عادی تر بودم و راحت تر بااین قضیه می توانستم برخورد کنم؛ ولی نه وین نه! از همان ابتدایی که همراه هم وارد اتاق شدیم، سر پایین انداخت و با صورت سرخ شده، به آشپزخانه رفت. باوجود این که من جواب سوالش را ندادم و عقب کشیدم، دیدم که تا چه حد خجول شده است.



ده ونیم شب بود که بالاخره از جابلند شدم تا برگردم. درست نبود بیش از این آنجا بمانم. به هر حال آن ها هم نیاز به استراحت داشتند دیگر...

برپا که زدم، اولین کسی که معترض شد، روزیا بود که بالاخره نیم ساعت قبل یخش آب شده و تقریباً شده بود همان دختر پر شور و سرحال گذشته.

-کجا؟

یقه ی بلوزم را از کت بیرون آوردم.

-باید برم دیگه دیروقته.

لب و لوچه آویزان کرد و گفت:

-تازه می خواستم در مورد یه مسئله ای باهاتون حرف بزنم.

کفش به پا کردم و صاف ایستادم.



—باشه یه وقت دیگه...الان دیروخته!

به ناچار پذیرفت و همان دم در از من خداحافظی کرد. ژینو هم که بچه بغل، مجدد بابت تهیه ی شیرخشک تشکر کرد و به اتاق دیگر رفت. من و ئه وین و مه لقاخانم روی ایوان ماندیم.

—دایه گیان، تا من خیرहतنيان ئه کم تو برورو ناو مال!

حرفی که ئه وین به مه لقاخانم زد را متوجه نشدم تا زمانی که مه لقا خانم هم به کردی خوش آمد گفت و خداحافظی کرد و داخل رفت. در سکوت، تا بیرون حیاط رفتیم.

نه من حرفی برای گفتن داشتم و نه او لب از لب باز می کرد. ماشین را سر کوچه پارک کرده بودم تا راه را برای رفت و آمد بقیه سد نکنم. در کمال تعجب، موبایلش که نمی دانم کی از روی طاقچه برداشته بود را، روشن کرد و در یک تماس کوتاه به



روزیا اطلاع داد تا سرکوچه بامن می آید. من هم مانعش نشدم.

نزدیکی های ماشین بودیم که او، یک آن ایستاد و بعد فرز و سریع

خودش را مابین من و دیوار مخفی کرد.

-وای...وای...

متعجب از رفتارش سعی کردم تکان بخورم و ببینمش.

-چیکار می کنی دختر؟

با لحنی ترسیده گفت:

-توروخدا یه جوری قدم بردار که من معلوم نباشم.

اخم کردم. این موش و گربه بازی ها چه معنی می داد؟

-د بیا این ور ببینم! چی میگی؟

-آقا امیر خواهش می کنم. پسر عموم درست آن طرف کوچس.

اگه منو ببینه خونم حلاله!



مگر شهر هرت بود که هرکس از راه برسد زور بگوید؟ سر
چرخاندم تا ببینم منظورش چیست که چشمم به یک چهره ی
کاملاً آشنا افتاد. از آنجایی که درست زیر تیر چراغ برق ایستاده
بود، توانستم چهره اش را از نیم رخ تشخیص دهم.

-اینی که زیر تیرچراغ وایساده پسر عموته؟

چنگی به پشت آستینم زد.

-آره...منو باشما ببینه خیلی بد میشه!

سرکی کشیدم. داشت با خنده با یک نفر دیگر حرف می زد.
چندبار پلک زدم و دقیق تر نگاه کردم. ولی...خودش بود! همان
پسری که آن روز درویلایی نزدیکی های ویلای دلسا دیده
بودمش. صدای زمختش هنوز هم توی گوشم زنگ می زد. مگر
در این یک وجب جاچندنفر پیدا می شد که هیکلی تنومند و



قدي بلند داشته باشد؟ نه وين کنارم کمين کرده بود. گوشه ي
لبم را جويدم.

-از همين راهي که اومدي خيلي آروم و بي صدا برگرد خونتون.
منم بعد رفتن تو ميرم.

شتاب زده گفت:

-نه!

غريدم:

-يعني چي که نه؟

آب دهانش را قورت داد.

-نميرم تا وقتي مطمئن نشم باهات درگير نميشه...اون آدم
درستي نيست، تو اين محل با همه دعوا مي کنه. با اين که
خانسان دو کوچه بالاتره؛ ولي با پسرای اين کوچه رفيقه.



نفس عمیقی کشیدم.

-خیلی خب من که کاریش ندارم، از یه گوشه رد میشم میرم. تو
برو خونتون!

ملتمس دستش را آویزان آستین کتم کرد.

-شما به اون کاری نداری؛ ولی اون به شما کارداره.

اصلا حواسش نبود که من را مدام مفرد و جمع خطاب می کند.
نگاه دیگری به سر کوچه انداختم. پسرعموی نه وین سیگارش را
روی زمین انداخت و با پسر روبه رویی اش دست داد. مثل این
که می خواست برود. به سرم زد که دنبالش کنم. بالاخره باید
می فهمیدم با چه اشخاصی ارتباط دارد. و چه موقعیتی از این
بهتر؟

-برو میگم من باید برم ببینم کجا میره!



این حرف از دهان من درنیامده، دیگر کوتاه نیامد که نیامد.

-منم میام!

عصبی و متعجب کمر راست کردم و به راه افتادم.

-کجایی؟ میگم برو خونتون دیروخته!

-نمیرم...می خوام پیام ببینم مگه ستار چیکار کرده که می خوای

بری دنبالش.

حالا بیا و درستش کن! جوابش را ندادم و پا تند کردم که هرچه

زودتر به او برسم. داشت به طرف ماشینی که درست با فاصله ی

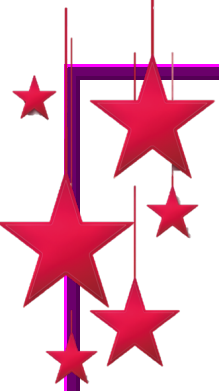
چند متری از ماشین من پارک بود می رفت. وقت سر و کله زدن

با او را نداشتم. فرصت این که او را به خانه برگردانم هم نبود. به

ماشین رسیدم و سریع سوار شدم. نه وین هم که مهمان ناخوانده

به سرعت خودش را روی صندلی جلو انداخت و در را بست.





-می خوام بدونم چی شده که...

با عجله سرم را پایین بردم و دست روی سر او هم گذاشتم.

-سرتو بدزد!

ماشین ستار نفیر کشان از بغلمان گذشت. نفهمیدم چطور

ماشین را روشن کردم و به دنبالش روانه شدم. نه وین گوشی به

دست مات و مبهوت حرکات من بود. همین طور که پشت سرش

می راندم نیم نگاهی به نه وین انداختم و گفتم:

-کیا از تهران رفتن بابات خبر داشتن؟

گیج و گنگ فقط زل زل نگاه کرد. با تشز گفتم:

-د چرا خشکت زده؟ میگم از تهران رفتن بابات و کار کردنش

اونجا کی خبر داشت؟

آب دهانش را قورت داد.





-خودمان و...سامان! عموی کوچکم محمد و همین دوتا

پسرعمو هام؛ ستار و سعید! باباگیا ن همیشه با ستار برای کارهاش

مشورت می کرد. چطور مگه؟ چه شده؟ ستار چه کار کرده؟

کف دستم را محکم به صورتم کشیدم. جوابش سکوت بود. فعلا

حرفی برای گفتن نداشتم. تکه های نامنظم پازل داشت در سرم

کم کم مرتب و کامل می شد. ستار جزء دار و دسته ی دلسا بود.

کاک مراد هم عموی ستار! ما از شهرام رسیده بودیم به

دلسا...پس در نتیجه دستگیری کاک مراد نمی توانست بدون

اطلاع ستار صورت گرفته باشد. قطعا او آمار کاک مراد و تک تک

کارهایش را داشته و دست آخر آن بیچاره هم شده بود یکی از

همان قربانی ها.



بعد از بیست دقیقه رانندگی، بالاخره ماشین ستاردر یک محله
ی خلوت و کوچه ای دور و دراز پیچید. مجبورا سرعتم را کم
کردم تا متوجه تعقیب شدنش نشود.

ماشین را بایک تعلل چند لحظه ای سرکوچه پارک کردم و تا
خواستم از ماشین پیاده شوم نه وین ترسیده پرسید:
-کجا؟

-بمون تو ماشین، برمی گردم.

مظلومانه خیره در چشمان عصیانگرم گفت:

-نه توروخدا! من این جا تنهایی می ترسم.

کلافه از ماشین پیاده شدم. جدیداً چشمانش داشت فرمانروایی
می کرد...

-اون وقتی که گفتم نیا، به خاطر همین بود.



ناچارا و به زور گفتم:

- یالا پیاده شو!

حرف گوش کن پیاده شد. پشت سرم مثل یک جوجه اردک می دوید. قدم های بلندم قابل قیاس با قدم های ریز او نبود. وارد یک کوچه شدیم. در این کوچه ی طویل فقط پنج خانه قرار داشت. از بس این دختر دست دست کرد که بالاخره مرغ از قفس پرید. چهره ی عصبی ام به قدری غیر قابل نفوذ بود که او هم جرات نداشت نه حرف بزند و نه شاکی شود. دور و برم را نگاه کردم. چیزی معلوم نبود. نمی شد تشخیص داد که ستار اکنون داخل کدام خانه است. اول تصمیم گرفتم سرکی به داخل هر خانه بیاندازم؛ ولی بعدش بابت این تصمیم عجولانه خودم را سرزنش کردم. خواستم دست ته وین را بگیرم را برگردم تا فردا صبح مجدد سری به این کوچه بزنم که صدای باز شدن در یکی



از خانه ها باعث شد آنچنان از خودم عکس العمل نشان بدهم
که نه وین هم بترسد. به دیوار چسبیدم و دست روی قفسه ی
سینه ی نه وینی گذاشتم که زبانش از شدت ترس و استرس بند
رفته بود. پچ پچ کنان گفتم:

-هیس...

یک درخت تنومند کنارمان بود که همین باعث شد توی چشم
نباشیم. در آخرین خانه از کنار کامل باز شد و از آن جایی که
سکوت حکم فرما بود، صدای ستار واضح به گوش رسید.
نامحسوس گردن کشیدم و دیدم که دو وانت بار از آنجا بیرون
زد. بدون سر و ته کردن به انتهای کوچه که انگار به جایی بیرون
از شهر می خورد، حرکت کردند. مچ نه وین را محکم گرفتم و از
گوشه ی دیوار به سمت در آرام آرام قدم برداشتم. نمی شد که
او را تنها همان جا به امان خدا رها کنم. شوکه شده بود. نمی



دانست دور و برش چه خبر است. فقط در سکوتی بهت آور پشت سرم می آمد. نزدیکی های در که رسیدیم باز به سینه ی دیوار خودم و او را چسباندم و چند دقیقه منتظر ماندم. به قدری که مطمئن شوم کسی آن دور و بر پرسه نمی زند. خوب گوش تیز کردم و زمانی که دیگر صدایی نیامد، آرام از ته وین فاصله گرفتم. به سمت در رفتم...حرکتم خطری بود. ولی چاره ای نداشتم. بالاخره در این ماموریت لعنتی باید دست پر می شدم یانه؟! در بسته بود و ارتفاع دیوار هم به قدری زیاد که نمی شد با این کفش ها از آن بالا رفت. چانه ام را لمس کردم و متفکرانه پرسیدم:

-می دونی الان حدودا کجای سنندجیم؟

هنوز از گیجی در نیامده بود. یک نگاه عاقل اندر سفیه به او کردم بلکه حواسش را جمع کند. وقت تنگ بود و هر لحظه احتمال



داشت یک نفر سر برسد. مجبور شدم یک حرکتی بزنم تا او را
وادر به همکاری کنم. علی رغم میل باطنی ام تلنگری به پیشانی
اش زدم که از جا پرید و دستش را روی صورتش گذاشت. پچ
زدم:

-حواست کجاست؟ گوش بگیر ببین چی پرسیدم. میگم می
دونی کجای سنندجیم الان؟

به معنای نه چانه بالا انداخت. نفس عمیقی کشیدم و با یک
تصمیم آنی جلوی دیر رفتم. زیر لب گفتم:
-هرچه بادا باد.

و بعد به سختی و با یک پرش نچندان بلند دستم را آویزان سر
در حیاط کردم و پیش چشمانم وین از در بالا رفتم. دولا شدم
تا تحرکم را کسی نبیند. از بیم این که هرآن لو بروم رصدی



کوتاه و دقیق کردم... یک باغ سوت و کور و تاریک که ضلع غربی
آن ساختمانی به نظر کهنه و قدیمی وجود داشت. فرزندم را
آن طرف رساندم و از فاصله ی دو متری پریدم. دستان خاکی ام
را به شلوار مالیدم و بی صدا در را به روی نه وین باز کردم. همان
جا خشکش زده بود. دیدم الان است که هم من را بدبخت کند
و هم خودش را... به خاطر همین دستش را گرفتم و به داخل
حیاط کشیدمش. هینی که از سر ترس می آمد از حنجره اش
بیرون بزند را با گذاشتن دستم روی لب هایش خنثی کردم.
چندین بار پلک زدم تا چشمانم به تاریکی عادت کند. و بعد سر
جلو بردم و توی گوش نه وین لب زدم:

-رو نوک پات راه بیفت و پشت سرم بیا. دستتو می گیرم که

گم نکنی. حله؟



تمام تلاشم این بود تا با کمترین سر و صدا خودمان را به ساختمان برسانیم. هرچه جلوتر می رفتیم، نور کم جان داخل ساختمان بیشتر خودنمایی می کرد. بدی این باغ درندشت این بود که درختان کم و تنکی داشت. ابتدا خواستم به ساختمان نزدیک شوم و آن جا را از نزدیک ببینم. حتم داشتم آن تو داشتند یک غلطی می کردند.

چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که صدای قیژ در ساختمان آمد و پشت بندش صدای قدم هایی که داشت به سمتی که نمی دیدم می رفت؛ ولی انگار هر لحظه نزدیک و نزدیک ترمی شد. نفسم حبس شد. برای اولین بار در تمام طول عمرم از لو رفتن ترسیدم؛ چون تنها نبودم و امانتی ای همراهم بود که گاهی وقت ها یکی از گوشه های ذهنم را درگیر می کرد. آن لحظه تنها کاری که توانستم انجام دهم، دویدنی بی صدا و رساندن خودم و



نُه وین به یک در چوبی بود که نور کمی که از ساختمان به سمت دیگر افتاده بود توانستم سایه اش را ببینم. تابه آن در برسیم جانم در آمد. صدای نفس های نُه وین بلند و لرزان بود. هی برمی گشتم و پشت سرم را نگاه می کردم تا ببینم کسی می آید یا نه...در آن تاریکی که چشم چشم را نمی دید، با دست جای جای در را لمس کردم و با حس دستگیره اش زیر دستم قلب پرتپشم اندکی آرام گرفت.

اول نُه وین را هل دادم و بعد خودم را داخل آن اتاقک پرت کردم. یک قفل دستی پشت در کار شده بود. قفل را پشت در انداختم و نفس نفس زنان به یکی از دیواره های اتاقکی که کمتر از شش متر بود تکیه دادم. نُه وین بیچاره دست روی دهان گذاشته و روی زمین زانو زد. سعی می کرد صدای سرفه هایش بلند نشود. فاصله ی اتاقک تا ساختمان با احتساب قدم هایی که برداشته





بودیم به حدود بیست متر می رسید. کنارش دولا شدم و به
آهستگی گفتم:

-خوبی؟

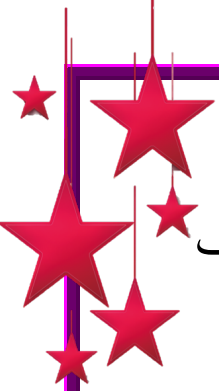
سرش پایین بود و فقط با دست قفسه ی سینه اش را می مالید.
مانند خودم نجواکنان گفت:

-خو...خوبم!

و زمانی که سر بلند کرد دیدم که حرفش با اصل حالی که داشت
زمین تا آسمان فرق می کند. هیچ چیز در صورتش جز دو چشم
خیس و ترسیده معلوم نبود.

سمت چپ در به قدر یک بند انگشت باز بود. روی پایستادم و
از آن روزنه به بیرون نگاه کردم. چیزی جز ظلمات شب معلوم
نبود. خدا می دانست تا کی باید درون این اتاقک چوبی صبر می





کردیم. اگر خودم تنها بودم تصمیمم قطعا به بیرون رفتن و سرک کشیدن داخل ساختمان بود؛ ولی با بودن ئه وین کار سخت می شد و تصمیم گیری مشکل. وقتی چشمم خوب به تاریکی عادت کرد، بهتر توانستم محیط بیرون را ببینم. صدای زوزه ی باد داشت هر لحظه بیشتر می شد. درختان محکم تکان می خوردند و سایه ی رعب آورشان به هر سمت و سویی می رفت.

خواستم از در فاصله بگیرم که صدای پایی باعث شد گوش هایم تیز شود. مجدد سر جلو بردم و از آن سوراخ باریک نگاه دیگری به بیرون انداختم. جهت صدا به سمت مان بود... شک نداشتم که کسی داشت به این طرف می آمد. به هول و ولا افتادم و قبل از این که ئه وین از خود واکنشی نشان دهد، سریع کنارش نشستم و دستانم را دورش حصار کردم. کارم به حدی شتاب زده بود که فرصت هرنوع عکس العملی را از او گرفتم. "چ" چه کار می کنی



از دهانش در نیامده، دستم را روی دهانش چلاندم و در همان تاریکی به اشاره به او فهماندم که نباید حرف بزند. جابرای نشستن تنگ بود. بنابراین از آن حدی که فکرش را می کردم به من بیشتر چسبید. نفسش حبس شده بود. فهمیدم شوکه است و ترسیده! چند لحظه گذشت... خیالم داشت کم کم راحت می شد و داشتم آن صدا را به توهمم ربط می دادم که یک آن دستگیره ی در تکان خورد. صدای گریه ی نه وین اگر بلند می شد کارمان در می آمد.

چشمانم وق زده اش را به نیم رخ من دوخته بود و اشک می ریخت. دستم را بیشتر روی دهانش فشردم و تمام تنم چشم شد و خیره ماند به در. به آرامی با دست دیگرم، پاچه ی شلوارم را بالا زدم و همان طور که به بالا و پایین رفتن دستگیره نگاه می کردم، چاقو را از جوراب شلوارم بیرون کشیدم.



-شاغلام؟ شاغلام؟!

صدایی غریبه از پشت در بلند شد که معترضانه کسی را صدا می زد. جرات پلک زدن را هم از خودم گرفتم...چون برای به خطر افتادن جان نه وین می ترسیدم. به فاصله ی چند ثانیه ی بعد، صدای یک نفر دیگر هم در آمد. انگار داشت می دوید و جواب می داد.

-چیه باز؟ چته داری عرعر می کنی؟

همان صدای شاکی به آن غلام نام مجدد گفت:

-باز این در صاب مرده که گیر داره؟ صد دفعه نگفتم یکو بیار درستش کنه؟

آب دهانم با تکان خوردن دوباره ی دستگیره خشکید. عرق از روی شقیقه ام سر خورد و جای زیر گلویم گم شد. بدتر از من



نُه وین بود که هر لحظه ناخن هایش را توی پهلویم فرد می کرد.

تمام نگرانی ام بابت نُه وین بود. این جسمی که در بغل من بی

صدا فریاد می کشید دستم امانت بود. خدا خدا می کردم شرشان

هرچه زودتر از سرمان کم شود. که اگر نمی شد مجبور بودم درگیر

شوم.

۱-...آره راس می گی! باز دوباره افتاده به ترتر. حالا طوری نیس،

از اون یکی دره برو پایین، تا فردا بدم بچه ها درستش کنن.

مرد شاکی ناسزایی حواله ی غلام کرد که من از شنیدنش گوش

هایم خجالت کشید چه برسد به نُه وین! من به جای غلام خجالت

کشیدم؛ اما او هرهر خندید و جوابش را با فحشی بدتر جبران

کرد. هفت سال آزرگار بین همین جماعت بودم؛ ولی هیچ گاه

نتوانستم دایره ی لغاتشان را وارد قوانین نانوشته ام کنم. با دور

شدن قدم هایشان، نفسم را محکم به بیرون فوت کردم و عضلات



منقبض تنم شل شد. دستم را کم کم از روی دهان ته وین برداشتم. آرام شانه اش را جنباندم و پچ پچ کنان صدایش زدم.

-هی؟! خانوم معلم؟

مات به من خیره مانده بود. حتی پلک هم نمی زد. از صورتش فقط طره ای موج که روی پیشانی اش به رقص در آمده بود نمایان شد و یک جفت چشم براق درشت که می هراسید. کمی نرمش به خرج دادم. من عادت به دیدن چنین صحنه هایی داشتم و برایم بودن در این موقعیت ها عادی بود؛ برای او که نبود! او نه عادت داشت و نه تا به حال چنین لحظاتی را گذرانده بود. پس حق داشت بترسد. چاقورا مجدد توی جورابم مخفی کردم. دستم را روی ران پایش گذاشتم و به نشانه ی درک کردنش کمی لمسش کردم.



-آروم باش! چیزی نیست.

صدایش از ته چاه در آمد.

-آ...آرام؟! چ...چطور آرام باشم؟

هر دو تن صدایمان پایین بود و هرم نفس هایمان پیچیده در هم.

دیدم اگر در همین حالت بمانم کم کم حواس دیگرم به کار می

افتد، بنابراین به خاطر خودش هم که شده، سوالش را نشنیده

گرفتم و در عوض گفتم:

-پاشو و ایسا!

باز گیج شد.

-چی؟

دستش را گرفتم و در حالی که وادارش می کردم بایستد پچ زدم:

-همین که شنیدی!



او که ایستاد مجبورا به سمت دیگر اتاقک تکیه داد، روی زمین جایی که نه وین نشسته بود زانو زدم و دودستم را کف زمین گذاشتم.

-گوشیتو آوردی؟! -

-آ...آره.

دستم را بدون دیدن جای جای زمین کشیدم. غلام به آن مرد گفته بود از جای دیگر پایین برود. پس حتما این اتاقک هم استتار یک راه بود برای رفتن به جایی که نمی دانستم کجاست. سقف بالای سرمان اندازه ی یک کف دست شکسته و سوراخ های کوچک و بزرگی رویش افتاده بود. صدای برخورد شاخه ها به تنه ی اتاقک باعث ازجاپردن نه وین می شد. شروع باران و چکیدن اولین قطراتش بر سروصورتمان هم باعث بیشتر شدن



تشویش درونی ام شد. پوشال های کم کف را از روی زمین کنار
زدم و باز دستم را جای جای اتاق کشیدم. به نور نیاز داشتم تا
بینم واقعا زیرپایمان یک در است یا نه که یک آن پوست دستم
جسمی را لمس کرد شبیه به قفل! فوری گفتم:

-بدش من، زود باش!

چند ثانیه ی بعد با صدایی ناراحت و تحلیل رفته گفتم:

-خاموش شده!

چشمانم را بستم تا به اعصابم مسلط شوم. این بدبختی حاصل
ندانم کاری خودم بود. زمانی که فراموش کردم موبایل را از داخل
ماشین بردارم باید فکر این جایش را هم می کردم. مشتی
کنارپایم کوبیدم.

-لعنتی...



مثل او سرپاشدم و کنارش نزدیک به در ایستادم. این شب نحس
انگار تمامی نداشت.

به گمانم نیمه های شب شده بود؛ ولی نمی شد از جایمان تکان
بخوریم. صدای ستار از بیرون می آمد. انگار داشتند چیزی را
جابه جا کرده چون صدای چند نفر کم و بیش می آمد.

با صدای وحشتناک رعد و برق ته وین خودش را به من چسباند.
ترسیده بود و مثل یک گنجشک سرمازده در کنارم می لرزید.
-می خوام برم!

با ملایمت لب زدم:

-نمیشه!

با رعد و برق دیگری که مثل صاعقه بود به زیرگریه زد. دستان
کوچکش دور بازیم حلقه بست. طوطی وار گفت:



می خوام برم! تو رو خدا!

درک نمی کرد... نمی فهمید که اگر سانتی متری تکان می خوردیم، خونمان ریخته می شد. باید تاطلوع دوام می آوردیم... دستم را روی دهانش گذاشتم. در آن یک وجب جا، تنها برق چشمانش که بابت گریه بود، در نگاهم تابید. لعنت به تمام مخمصه های دنیا و موقعیت های نفس گیر! گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و با انگشت اشاره جلوی دماغم آرام لب زدم:

-هیس...هیچی نگو! اگه صدامونو بشنون جونمون تو خطر میفته.
دستم از روی دهنت برمی دارم فقط آرام باش باشه؟

سرش تکان خورد. دستم را آرام برداشتم. بوی عطر ملیح تنش زیر دماغم رفته بود و بدبختی نمی شد از جا جم بخورم تا از شر ملاحظت راحیه اش خلاص شوم. همین طور مشغول کشیک دادن



بودم که با چسبیدن بدنش به پهلویم، نفسم برید و تنم گر گرفت.

با عجز چشم بستم و دستم را مشت کردم مبادا دست از پا خطا

کنم. می ترسید و اصلا به موقعیتمان واقف نبود...وگرنه می

فهمید که دارد چه بلای خانمان سوزی به سرم می آورد. آب از

سر و صورتم می چکید و نفس نفس می زدم. هردو به دیواره ی

چوبی اتاقک تکیه داده بودیم؛ در حالی که او عین خیالش هم

نبود که من با وجود تمام مردانگی ام باز هم جنس مخالفش

بودم...هق هق خفه اش به پوست تنم مثل گلوله اصابت می کرد

و دمار از روزگارم در می آورد. کلافه و عصبی زیر لبی گفتم:

-اینقدر فوت نکن!

گیج سر از سینه ام برداشت و گفت:



غیظ کردم و مجدد سرش را روی سینه ام فشردم. همان بهتر
که سر روی سینه ام می گذاشت. لاقل خیالم راحت بود با نگاه
به چشمانش دست و دل لامذهبم نمی لرزد. نخیلا! انگار واقعا
امشب من یک دردی گرفته بودم. باخشونتی آمیخته به حسی
ناشناس لب زدم:

-ها و زهرمار!

چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود که بالاخره سروصداها کامل
خوابید. باران بی وقفه می بارید و لباس هابه تنم چسبیده بود.
آرام قفل در را باز کردم. هوا گرگ ومیش بود و تاریکی به محیط
بیرون غالب! قبل از بیرون رفتن رو به ته وین که چشمانش از
فرط بی خوابی خمار شده و دندان هایش بابت سرمای دم صبح
به هم می خورد گفتم:



یه لحظه این جا باش! باید از امن بودن بیرون مطمئن بشم.

معطل نکردم تا او حرفی بزند. به گمانم از لحظات شب گذشته و نزدیکی اش به من حالا احساس خجالت می کرد. با به دست گرفتن چاقو محتاط اول سرم و بعد خودم را از اتاق بیرون انداختم. اولین جایی را که نگاه کردم ساختمان بود. چراغ های خاموشش خبر از این می داد که یا هیچکس آن تو نیست و یا همه خوابیده اند.

سپس به پشت سرم و بعد آن به طرفین و روبه رو خوب نگاه انداختم. هیچکس نبود. صدای غارغار کلاغ هایی که نمی دانم روی کدام درخت لانه گذاشته بودند، تنها موسیقی دم صبح در محوطه ی آن حیاط بزرگ و بی سروته بود. وقتی خیالم از بابت امنیت محوطه راحت شد، فوری خودم را دم در اتاق رساندم. نه وین از سرما به خودپیچیده و خم شده بود.



پاشو، پاشو باید سریع تر بریم! ممکنه هر لحظه یکی سربرسه.

باشنیدن صدایم با رخوت پلک زد و صاف ایستاد. جان نداشت.
استرس شب گذشته و سرما باعث شده بود از پا در بیاید. او به
هیچ وجه برای بودن و مواجهه با چنین موقعیت هایی ساخته
نشده بود. دستش را گرفتم و کشیدم.

-د یا لا دیگه.

از اتاق که بیرون آمد، در را همان طور مثل روز اولش بسته و
باز میچ ظریف ته وین را گرفتم.

-بدو!

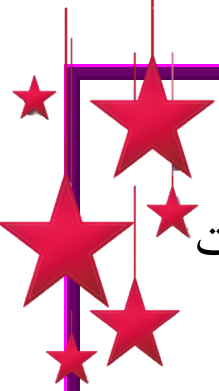
پشت سرم در آن جاده ی خاکی می دوید. راهی که می خورد
تا در حیاط بسته بود. آن هم بابت چندین ماشین و چادرهایی
که زیرش پر بوداز چیزی که نمی دیدم. باید باز توی باغچه می



رفتیم تا به در برسیم. مسیرمان را کج کردم و توی باغچه پریدم. آن سمت بابت درختان بیشتر تو در تو تاریک تر بود. به همین خاطر زمانی که جست زدم و دستم را به دیوار گذاشتم تا نیفتم، دست راستم به تیزی یک میله ی آهنی نصب شده وسط دیوار گرفت و خراشید. از دردش نفسم در جا حبس شد؛ ولی به رو نیاوردم و تا جان داشتم دویدم. باید هرچه سریع تر از آن جا می گریختم؛ وگرنه معلوم نبود چه بلایی بر سرمان می آید. خوشبختانه در قفل نبود.

اول از همه ئه وین را از حیاط بیرون کردم، بعد خودم پا داخل کوچه گذاشتم و تا حد توان در را بی سروصدا بستم. حواسم بود که زمانی که خواستیم از کوچه بگذریم اسمش را حفظ کنم. ریموت ماشین را که زدم در را برای ئه وین باز کردم و خودم به سرعت سوار شدم. دست راستم می لرزید. نمی توانستم به خوبی





سوییچ را لابه لای انگشتانم نگه دارم. همین که خواستم استارت
بزنم، صدای ترسیده و وحشت کرده ی ئه وین بلند شد.

-هین...وای...وای خون!

با دست چپ بازوی راستم را چسبیدم و بادست راست فرمان را
گرفتم. براق شدم.

-چته هی خون خون راه انداختی؟!

به راه افتادم و با یک تیک آف ماشین را از جاکندم. با چشمانی
درشت شده به دستم خیره شد. از لحن تندم کمی عقب نشینی
کرد و این بار آرام تر و مظلومانه تر گفت:

-ک...کجا...زخمی شدین آخه؟

آستینتون خونی شده!



سوزش دستم هر لحظه زیاده‌تر می‌شد. گمان می‌کردم یک خراش سطحی ست ولی نبود. از میزان درد و مقدار خونی که داشت از دستم می‌رفت مشخص بود که زخمی عمیق روی بازویم افتاده است. ترجیح دادم جواب نه وین را بابت این مسئله ندهم. به قدری عصبی بودم که می‌ترسیدم هرچه دق دلی ست سر او خالی کنم. به تقاطع اول رسیده فرمان را پیچاندم.

-برسونمت در خونتون. همین الانشم موندم چی جواب مادرتو بدم. این چموش بازیت باعث شد تو روی مادرت خجالت زده بشم.

سرزنشگرانه نگاهم را از او به سمت جاده گرفتم که او شتاب زده گفت:

-نه... نمی‌توانم خانه برم!



اخم کردم. فشاری به گاز آوردم و در جوابش توپیدم:

-چرند میگی چرا؟ تاالان مادرت از نگرانی نصف عمر شده.

بغض آلود صاف نشست و سرش را پایین انداخت. از گوشه ی چشم تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم.

-هیچکس نگرانم نشده. همان دیشب وقتی توی ماشینتان نشستم به روزیا پیام دادم. بشش گفتم که به خانه ی داده افروز میرم شب پیشش می مانم فردا برمی گردم.

دست اندازی که چند متر جلوتر بود را ندیدم و باسرعت از رویش رد شدم که هم خودم و هم نه وینی که خودش را محکم به صندلی چسبانده بود به جلو پرت شدیم. سرعتم را کم کردم و کمی جابه جا شدم. دست راستم تیر می کشید.

-اینی که گفתי کی هست؟



دماغش را بالا کشید. سعی می کرد گریه نکند.

-عمه ی باباگیانه...پیرزنه و تنها. کسیو نداره. من یا روزیا اکثر
شبا نوبتی می ریم پیشش می مانیم.

نفس تقریبا آسوده ای کشیدم. خوب بود که وسط آن تعقیب و
گریز یادش به چنین افتاده بود. پس غیبتش درخانه توجیه
داشت. به ساعت ماشین نگاه کردم. عقربه ها داشت به شش
نزدیک می شد. پس باین حساب نمی شد او را آن موقع از صبح
به خانه برگردانم.

از گوشه چشمی به او انداختم. پنجره ی سمتش تا نصفه باز بود
وقطرات باران کم و بیش روی سر و صورتش می نشست. با دست
دو طرف شالش را زیر گلوش چسبیده بود طوری که لپ هایش
بیرون زده بود. مقداری از موهایش هم به پیشانی چسبیده و از



او یک عروسک شکستنی و خواستنی به وجود آورده بود.
نیشخندزدم و به طعنه گفتم:

-پس خانوم معلم دروغم بلده بگه!

خجالت زده چانه اش به قفسه ی سینه اش چسبید و مثل بچه ای که آماده ی تنبیه است لب برچید. در جواب من حرفی زد که باعث شد نگاهم برای چند ثانیه ی کوتاه روی صورتش بنشیند. درحالی که زیرچشمی نگاهم کرد و با انگشت دستم را نشانه گرفت.

-دستتان خون ریزی داره باید بریم درمانگاه!

نگرانی اش میان آن همه توپ و تشری که خورده بود لبخندی محو و نامحسوس روی لبانم نشانید. هرچند هنوز به قدری از دستش عصبانی بودم که دوست داشتم کمی بترسانمش؛ ولی



دلم نیامد. نه آن وقت صبح انرژی اش را داشتم و نه حوصله ی
سر به سر گذاشتنش را.

درحالی که به بازویم فشار بیشتری می آوردم، جدی گفتم:
-نیازی به دکتریست. سفت سرجات بشین...میریم خونه ی من!
یکم سرو وضعمونو مرتب کنیم چندساعت دیگه خودم می
رسونمت خونتون.

باز متعجب به نیم رخم زل زد. چندبار خواست چیزی بگوید ولی
منصرف شد. حالا یا ترسید که با توجه واکنش تندم چیزی بگوید
یا واقعا از حرف زدن کلا پشیمان شد. به هرجهت هرچه بود تا
به مقصد برسیم او سکوت کرد و من توانستم به حافظه ی
تصویری ام سروسامانی بدهم و نقشه ی برگشت را کامل در ذهن
ثبت کنم.



باموهایی خیس از حمام در آمدم و

با خستگی روی کاناپه ولو شدم. رو به اویی که از بدو ورودمان تا الان از همان گوشه ی مبل جم نخورده و کز کرده بود گفتم:
-جعبه ی کمک های اولیه احتمالا باید تو آشپزخونه باشه. برو بیارش!

مثل فشفشه از جا پرید و اطاعت کنان، فوراً به آشپزخانه رفت. خون های خشکیده از روی بازویم کامل شسته شده و حالا می شد خوب زخم را دید. یک خراشیدگی چندسانتی که عمق گرفته بود. دستم نیاز به بخیه داشت؛ ولی یک شب تا صبح سرپا ماندن پدر گردنم را در آورده و نمی شد مجدد پشت فرمان بنشینم. از طرفی باید هرچه سریع تر گزارش را با مختصاتی که در ذهنم بود به مرکز مخابره می کردم. در نتیجه باید خودم



دست به کار شده و به داد دستم می رسیدم. صداهایی از
آشپزخانه بلند شد که به من فهماند نه وین مشغول جست و
جوست. سرانجام بعد از چند دقیقه با جعبه ی کوچک توی
دستش کنارم نشست.

-در جعبه رو باز کن بتادینو بردار. یه گاز و باندم باز کن. گازو
بتادین بزن و بذار روی زخم.

همان کاری که گفته بودم را مو به مو اجرا کرد. ازریختن بتادین
روی زخم اخم درهم شد و چینی به پیشانی ام افتاد. وقتی می
خواست باند را دور دستم بیچد دستانش می لرزید. دو مرتبه
هم نزدیک بود با لرزش دستش بتادین را روی زمین بیاندازد که
خوشبختانه خودش را کنترل کرد و اتفاقی نیفتاد. آخرین دور
باند را که روی زخم بست، خواست با چسب محکمش کند که

اجازه ندادم. دست دیگرم را روی دستش گذاشتم و گفتم:



-نمی خواد چسب بزنی، گره کن!

از نگاه کردن به چشمانم حذر داشت. همان طور که مصرانه به
دستم چشم دوخته بود نگران گفت:

-آخه می ترسم دردتان بیاد.

ناخودآگاه خنده ام گرفت. این دختر در مورد من چه فکر می
کرد؟! به خیالش با یک زخمی این چینی از شدت درد غش می
کنم یا از یک گره کور دست و بالم می لرزد و ناله ام به هوا می
رود؟! ار این فاصله چهره اش کوچک تر از سنش می زد. ابروهای
کشیده و مشکی اش مرتب روی صورتش نشسته بود. نفس
عمیقی کشیدم که باز بوی نم موهایش قاتل جانم شد. آمرانه
خواسته ام را تکرار کردم.

- گرهش بزن!



مردد اول به دستم و بعد گذرا به چهره ی مصمم من نگاه کرد.

دست آخر گرهی زد که بود و نبودش اصلا فرقی نداشت. خودم

را کمی کنار کشیدم و بالاخر گفتم:

-الان گره زدی دیگه؟!

سری به تایید تکان داد.

-بله گره زدم.

لب بالایم کمی روبه بالا منحنی شد. با دست چپ یک سمت

باند و با سری کج شده و به وسیله ی دندان طرف دیگر باند را

گرفتم و از دوجبهت محکم کشیدم. و بعد با ابروهایی بالا رفته به

اویی که هاج و واج مانده بود چشم و ابرو آمدم و گفتم:

-اینو میگن گره، نه اونی که تو زدی خانوم معلم!

و بعد دست به زانو گذاشته و از جا بلند شدم. شتاب زده گفت:



- کجا؟

خواستم بگویم یک جایی که بشود لحظه ای بدون حس کردن
عطرت سر کرد؛ ولی در عوض دستی به گردنم کشیدم و خواب
آلود گفتم:

-میرم یکم بخوابم. تو هم می تونی بری یه دوش بگیری و تو
اتاقی که سمت چپه بخوابی...ساعت تازه هفت و ربع صبحه.

پهلوی به پهلوی شدم و سرجا نشستم. ساعت هشت و نیم شده بود.
همین یک ساعت خواب برایم کافی بود تا تجدید قوا کنم.
خمیازه کشان برخاستم تا برای دادن گزارش به سالن بروم. در
را که باز کردم با دیدن صحنه ی پیش رویم دستم روی دستگیره
خشکید و برای چند ثانیه همان طور میخکوب مثل صاعقه زده
ها ایستادم. نه وین در حالی که پاهایش را توی شکمش جمع



کرده بود؛ یک طرف کاناپه کز کرده و خوابیده بود. دست راستش
زیر سرش و دست دیگرش زیر چانه ی لرزانش نشسته و
سرجایش تکان می خورد. مشخص بود که هنوز بغض دارد.
رنگش پریده و رد خشک شده ی اشک روی صورتش مانده بود.
این صحنه به قدری برای من ساده و در عین حال زیبا بود که
دوست داشتم تا آخر عمر همان طور بایستم نظاره گر باشم. هیچ
وقت به عمر سی و شش ساله ام زنی را تا این حد آرام ندیده
بودم. حتی بهاره را... بهاره ای که جانم می رفت برای یک لبخند
کوچکش هم هیچ وقت در خواب تا این حد مظلوم و آرام نبود.
خواب بودن او خواب از سرم پراند.

با چرخش پایش به خودم آمدم و از اتاق بیرون رفتم. باید جوری
خودم را سرگرم می کردم که یادم برود جنسی مخالف بامن تا این
حد ظریف در نزدیکی ام است. اول از همه پاورچین پاورچین به



آشپزخانه رفتم تا صبحانه ای فراهم کنم. حتی الامکان چیدن
میز را به قدری طول دادم که به گمانم یک ربع وقت برد. روشن
کردن سماور و جوش آمدنش هم پنج دقیقه بیشتر وقتم را
نگرفت.

کلافه از وضعیت پیش آمده شیر را کمی باز کردم و مشتی آب
به صورتم پاشیدم بلکه این حس مزخرف خوددرگیری و آشفته
حالی از بین برود. سپس چای دم کردم و بی صدا از آشپزخانه
بیرون رفتم. با دیدنش کنار میز مانیتورها نفس آسوده ای
کشیدم. به موقع بیدار شد و گرنه من یک نفر قطعا باید خانه را
تازمان بیدار شدنش ترک می کردم. پشتش به من بود. اسلحه
ی خالی را برداشته و با کنجکاوی براندازش می کرد.

-بذار سر جاش! این چیزا واسه سنت زیادی بزرگه خانوم معلم.



سرش به ضرب برگشت. و هم زمان از شنیدن صدایم به حدی
جاخورد که هول شد و اسلحه از دستش افتاد.

دست روی قلبش گذاشت.

-منو ترساندین!

به سمتش رفتم و کلت را از روی زمین برداشتم. آن را بالا گرفتم
و گفتم:

-کلت زعاف! ده تا گلوله می خوره...خوابشم پره و به لطف حواس
پرتی جناب عالی دستتم روی ماشش بود. اگه دستت سانتی
متری رد می رفت الان من اون دنیا بودم و شما به عنوان قاتل
دستگیر می شدی!

کلت را روی میز گذاشتم و نگاهی گذرا به او کردم. نم موهایش
از همان فاصله هم حس می شد. چشمانش گرد شده بود و هاج



و واج نگاهش از من به سلاح در گردش بود. لبخندی محو زدم
و گفتم:

-بیا بریم صبحونه بخوریم. باید زودتر برسونمت خونتون.

پشت سرم وارد آشپزخانه شد و معذب روبه رویم نشست. لقمه
ای بزرگ از کره و عسل گرفتم و گفتم:

-خوابت برد؟

سرتکان داد.

-بله...

بدون دست زدن به چیزی سرپایین انداخته و چیزی نمی خورد.

-منتظر زیرلفظی؟! بخور دیگه!

همین حرف کافی بود تا دستش پیش برود. لقمه ی کوچک برای
خودش گرفت و مشغول شد. ترجیح دادم سرم را پایین بیندازم



تا او راحت باشد. همین طور که سرم گرم و کمرم کمی خم بود،
پلاک از گردنم بیرون و روی بلوزم افتاد. لقمه ای دیگر گرفتم و
با اشتها گاز زدم.

-این گردنبند همیشه به گردنتانه؟!

دستم برای بردن نیم دیگر لقمه توی دهانم وسط راه ماند. یک
نگاه به او و بعد به پلاک انداختم.

-چطور؟

با خجالت لبخند زد.

-خیلی قشنگه...چی روش نوشته؟

نیم دیگر لقمه را توی دهانم چپاندم و بیخیال گفتم:

-تو...

چشمانش از حدقه بیرون زد.



-من؟!

از جا بلند شدم. نه مثل این که به من نیامده بود یک صبحانه
ی بی دغدغه بخورم. میز را دور زدم و کنارش رفتم. تلنگری به
سرش زدم و گفتم:

-اسمی روش ننوشته. فقط یه کلمه ی دوحرفی نوشتن. اونم تو...
ماتش برد. تا وقتی پلاک را جلوی چشمانش نگرفتم منظورم را
نفهمید. از گیج بودنش خنده ام گرفت. اشاره ی به محتویات
چیده شده روی میز کردم.

-زیاد فکر نکن فسفرات هدر میره. زود صبحونتو بخور باید بریم.
تا آستانه ی در که رفتم چیزی به یادم افتاد که بابتش مجبورا
روی پاشنه ی پاچرخیدم.

-راستی؟



هنوز در هیروت بود. بله ی خفه ای نجوا کرد.

-تو چند سالته؟

آب دهانش را قورت داد.

-بیست و نه سال!

نیشخند زدم.

-پس چرا اینقدر فنچی؟ یه چیز بخور جون داشته باشی به ملت

درس بدی.

نایستادم تا چیزی بگوید. یک راست سر وقت سیستم رفتم و به

مرکز وصل شدم. هرآنچه که دیده و در حافظه ام ثبت کرده بودم

را مخابره کردم.

-همه چیز برای ورودت به تهران فراهمه. سرگرد می دونم که

مثل همیشه سربلندم می کنی...فقط مواظب باش و احتیاط کن.



تا وقتی که بهت اعتماد نکردن ما نمی تونیم مکان هایی که دارنو
محاصره کنیم. فقط و فقط زیر نظر گرفته میشن تا به موقعش...

سری به تایید حرف های سرگرد جنابدم.

-بله قربان هرحرکتی بر علیهشون اونا رو نسبت به من مشکوک
می کنه.

-نگران نباش. هیچکس تا زمانی که مشخص نشه رئیس باندشون
کیه، کاری نمی کنه. حالا هم برو و استراحت کن. وقتی برگردی،
دیگه فرصتی برای استراحت پیدانمی کنی.

اطاعت کرده و به تماس خاتمه دادم. دستانم را از دو جهت به
سمت بالا کشیدم و همزمان با صندلی چرخیدم که چشم در
چشم نه وین شدم. یک تای ابرویم بالا رفت.

-از کی اینجا یی؟



قدمی جلو آمد.

-یه سوالی بپرسم جواب می دین؟

-تا سوالت چی باشه!

من من کنان گفتم:

-ستاره...چکار کرده؟ این که باباگیانم افتاده زندان مقصرش

ستاره؟!

از جابلند شدم. همان یک قدم بلند کافی بود تا سینه به سینه

اش شوم. برای اولین بار بود که اینطور جسورانه توی چشمانم

زل می زد و مردمک هایش بازی در نمی آوردند. دستم بی اذن

خودم و او جلو رفت و لبه ی شالش را گرفت و روبه جلو کشید.

خونسرد بودنم فقط یک نقاب بود برای کشیدن اهرم فشار

خواسی که از نزدیک او بودن بدجور بیش فعال شده بود.



شد دوتا سوال. برای این که دروغ نشنوی تاجایی که نیاز می‌گم.

مثلا می خواست نشان دهد که محکم است و تاب شنیدن هر نوع خبری را دارد. ولی بغضی که جویده جویده می خورد به خودی خود گویای حال منقلبش بود. مسخ شده بود و فقط گوش می کرد.

-ببین این که ستارچیکار کرده یا می کنه معلومه...یا قاقاچیه یا داره به قاقاق چیا کمک می کنه. و اما در مورد سوال دومت... مکشی کردم تا به او فرصت دهم حرف هایم را کم کم هضم کند. -این که تو ماجرای دستگیری و پاپوش دوختن واسه بابات دست داشته یا نه هنوز به طور قطعی معلوم نیست؛ اما خب...با وجود چیزایی که دیشب دیدم شکم بیشتر شده.



سست شدن پاهایش را به چشم دیدم. عقب عقب رفت و اگر من
زود نجنبیده بودم پخش زمین شده بود. گفتش را گرفتم و
وادارش کردم بنشیند. روبه رویش زانو زدم. کل وجودش ماتم
زده شد.

-حال بد تو می فهمم. نارو خوردن از خودی دردش به مراتب
بدتر رودست خوردن از غریبس.

آرنجم را روی پنجره ی باز ماشین گذاشته و در سکوت گهگاه
به ته وین نگاه می کردم. از وقتی که حقیقت را هرچند با اندکی
سانسور برایش گفتم؛ در لاک خودش فرو رفت. نه حرفی زد نه
اعتراضی کرد و نه حتی گریه اش گرفت. حال بدش را خوب می
فهمیدم. شده بود درست مثل زمانی که من مچ بهاره ی بی رحم
را در اتاق مشترکمان با معشوقه اش گرفتم. حال آن لحظه ی
من مثل یک میت شده بود فاقد درک و ادراک...تا بخواهم از



شوک در بیایم یک فصل آن مردک زن باره؛ شوهر فعلی اش را
به باد کتک گرفتم. بعد هم شروع به خودزنی کردم. وقتی مهران؛
را از خانه با تنی آتش و لاش بیرون کردم و خودم به ساختمان
برگشتم، نه اشک ریختم و نه داد و قال به راه انداختم. آن شب
شب قتل و به عزا نشستیم بود. تا خود صبح زیر آسمان خدا راه
رفتم و خودخوری کردم.

آنقدری که آفتاب زد و جان از پاهایم رفت. تا یک هفته روزه ی
سکوت گرفتم. تا یک هفته وقتی پا داخل اتاق خواب می گذاشتم
جنون وار خودزنی می کردم. درست هفت روز، دادن
سر جگر گذاشتم و وقتی لب به سخن باز کردم که می خواستم
بهاره را مثل یک جسم متعفن از زندگی ام بیرون کنم. خدا می
داند چطور چهار ماه مثل آینه ی دق تحملش کردم تا نه ماهه
شد و ایلیا به دنیا آمد. خدا خودش شاهد بود که چگونه مرگم را



طلبیدم وقتی که تقاضای آزمایش دی ان ای دادم و با هزار بدبختی و نامه و نامه بازی توانستم خیال خودم را راحت کنم که ایلیا هم خون من است. آبروی بهاره را در قبال داشتن همیشگی ایلیا، خریدم. از همان لحظه ای که سکوتم را شکستم با او طی کردم گورش را از زندگی ام گم می کند و در عوض ایلیا را می گذارد و می رود. طلاقش دادم...ولی به همه گفتم طلاقمان توافقی بود. عجز و لابه هایش و آن اشک تمساح ریختن هایش نه تنها دلم را نمی سوزاند بلکه زخم کاری روی دل و روح و روانم را بیشتر عفونی می کرد.

حالا من می دانستم نه وین چه حالی دارد...می فهمیدم ركب خوردن از آشنا تا چه حد جگر سوز است. از به یادآوردن آن لحظات جان فرسا دستم مشت و فکم منقبض شد. من آن روزها هیچ سنگ صبوری نداشتم. توی خودم ریختم و حرفی نزد.



ولی نه وین فرق داشت. این واقعیت دردناک و تلخ بودنش کار
دستش می داد. دستم را سمت ضبط بردم و صدایش را کمی
زیاد کردم. خوشبختانه با بلند شدن صدای آهنگ واکنش نشان
داد و گردن کج شده اش سانتی متری از خیابان به روبه رو تغییر
جهت داد. دست راستم می سوخت. با این حال بشکنی جلوی
صورتش زدم که از جا پرید.

-غرق نشن؟

مغموم پرسید:

-چی؟

-کشتیات!

تلخی لبخندش برابری داشت با یک جام زهر...



ما تو این دنیا یه سقف بالای سرمانه همانم شکر... کشتی می

خوام چکار؟

سرکوچه یشان توقف کردم. پیرسان سمتم برگشت.

-چرا ایستادین؟

با اشاره ی چشم و ابرو جوابش را دادم.

-چون رسیدیم.

سرکی کشید و آه کشان گفت:

-تشر! ببخشید باعث زحمتتان شدم.

دستش سمت دستگیره که رفت، صدایش زدم.

-ئه وین؟!

جوری گردنش تابید که نگرانش رگ به رگ شدنش شدم.





-من دارم برمی گردم تهران. این آخرین باریه که می بینمت. اگه
اومدین تهران حتما بهمون سرزنین.

چشمانش پر از آب شد. مثل یک چشمه ی زلال که از دل کوه
بیرون زده باشد.

-یعنی دیگه نمی بینمتان؟

چرا وقتی چشمانش بارانی می شد رنگ پوستش تغییر می کرد؟
مهتابی و نورانی مانند ماهی که وسط آسمان شب جلوه می کند.
بی اختیار دست جلو بردم و با پر شالش زیر چشمانش کشیدم
تا نم نم بارانی نگاهش را بگیرم.

-نمیرم بمیرم که! فقط...

بی قرار لب زد:



نفس عمیقم مصادف شد با رها کردن شالش.

-یادت باشه که نباید هیچکس بفهمه من چیکارم. لااقل تا زمانی که همه چیز معلوم بشه سکوت کن.

در جوابم فقط گریه اش شدت گرفت. خم شدم و با باز کردن دستگیره تشویق به رفتنش کردم. وقتی خواستم سرجایم برگردم دم عمیقی گرفتم تا نمی دانم چه بشود...ولی گرفتم تا شاید...شاید آرام بگیرم.

-برو دیگه. صورت خوشی نداره خونوادت منو باهات ببینن. شمارمو که داری، هرزمانی کارداشتین بهم زنگ بزن. پیاده شد و بی توجه به توصیه های قطار کرده ام، صدایم زد.

-آقا امیرعباس؟



چرا این بشر تا این حد اسمم را خاص صدا می زد؟ سرتکان دادم
که یعنی بگو. و او...گفت! پر از بغض و دلتنگی.

-منم دلم براتان تنگ میشه!

ناجوانمردانه روانم را به بازی گرفت. حیرت زده خیره اش ماندم.
بعد از گفتن حرفش فوراً پشت به من کرد و تا حد توان دوید.
ولی...ولی نفهمید با همین جمله ی ساده چطور قرار از دل بی
قرارم ربود.

تمام وسایلم را جمع کردم. ساعت دوازده ظهر بود. بعد از خالی
کردن خشاب دو اسلحه، آن ها را ته ساک جا دادم. تمام اطلاعات
را بعد از فرستادن به مرکز از روی لپ تاپ و فلش های دست
خودم پاک کرده و دست آخر لباس پوشیدم. بارو بندیل بستنم
چندان طول نکشید، آن چیزی که باعث تعلل و سست شدن گام



هایم به سمت ماشین شد، فکر به خانواده ی کاک مراد بود. بعید می دانستم به تهران برسم حالا حالاها بتوانم بینمشان. دو دل بودم بعد از آن جمله ی سهمگین که ئه وین خطاب به من گفت؛ رواست برای بار آخر به دیدارشان بروم یانه؟!

ساک و وسایلم توی صندوق عقب بود. بیش از حد خوابم می آمد. چندبار هم دستم رفت تا در ماشین را باز کنم و تخته گاز تا تهران بروم؛ ولی ته ته دلم یک چیزی به جوش و خروش افتاد و مانع از حرکت می شد. چیزی که مثل آهن ربا من را ترغیب به دیدار آخر با ئه وین اعضای خانواده اش می کرد. آخرش هم پلک های سنگینی که حاصل بی خوابی دیشب بود، حریف حرف دل نشد. به این ترتیب برای دیدار آخر استارت زدم و به سمت خانه ی کاک مراد راندم. میانه ی راه به این فکر کردم که مهمان ناخوانده باید روزی اش را هم باخودش ببرد. پس جلوی یک



رستوران توقف کرده و چند دست غذای آماده خریدم. بوی خوش
چلوگوشت کل فضای ماشین را گرفته بود و باعث حریک معده
ام شد.

به محض پیاده شدن، نور آفتاب چشمانم را زد. برای خلاصی از
شر آفتاب و بادی که بی وقفه می وزید، به قدم هایم سرعت
دادم. نایلون حامی غذاها را دست به دست کردم. در حیاطشان تا
نیمه باز بود. خواستم زنگ را بزنم و وارد شوم که صدای آشنای
روژیا مانعم شد. مخفیانه سرک کشیدم. پشت به در قدم زنان
مشغول صحبت بود. از لحن عصبی و صدای بلندش معلوم بود،
این مکالمه یک گفت و گوی عادی نیست.

-چرا متوجه نمی شین. میگم خواهرم حال خوشی نداره.
چندماهه حقوقشو ندادین؟ اون به درک...اصلا حلاتون! ولی



دیگه من نمی دارم ئه وین تو مدرسه ای که شما مدیریتشو به
عهده داری تدریس کنه. حرف اول و آخرم همین بود. خداحافظ!

اخمم درهم رفت. ئه وین ناخوش بود؟ حقوقش را هم نداده
بودند. پس یعنی...این خانواده باز با معضل بی پولی مواجه شده
بود. چند ثانیه صبر کردم و بعد در حیاط را زدم. روزیا که بیرون
بود زودتر خودش را پشت در رساند. با دیدنم گره ابروهایش رفته
رفته باز شد و با خوشحالی گفت:

-وای...سلام!

با پنجه فشار کمی به در وارد کردم.

-علیک سلام! پیام تو؟

از جلوی من کنار رفت.

-بله...بله. بفرمایید!





"یاالله" گویان پاداخل حیاط گذاشتم. روژیا پشت سرمن صدا
روی سر انداخت و خبر آمدنم را به بقیه داد.

-اینا چیه؟

سوال روژیا را با عکس العملی متفاوت جواب دادم. نایلون را
غافلگیرانه به دستش دادم و خونسرد گفتم:

-ببین و نپرسه!

مه لقا خانم که باصدای روژیا به ایوان آمده بود؛ من را که دید
گل از گلش شکفت.

-خوش هاتی اقا امیر، صفا هوردی! فرمو ژورهوه!

فهمیدم که خوش آمدید گفت و من را به داخل دعوت کرد. از
پله ها بالا رفتم و با خم کردن گردنم از چهارچوب در گذشتم.

هوای خنک داخل اتاق به پوستم سرایت کرد.



-سلام!

صدا، صدای ژینو بود. بچه بغل مابین در اتاق دیگر ایستاده و نگاهم می کرد. ابروهای کشیده اش نامرتب شده بود. موهای لخت و کوتاهش زیر روسری پخش و پلا شده و به امان خدا رها بود. لباسش اگر چه سیاه نبود؛ ولی اثری از رنگ های روشن هم در آن یافت نمی شد. جوابش را کوتاه دادم و مثل دفعه ی قبل بی تعارف در همان سه کنج نشستم. روژیا نایلون به دست وارد

هال شد و رو به مادرش گفت:

-آقا امیر غذا گرفته.

مه لقا خانم لب گزید.

-چرا زحمت کشیدی کوره کم؟



نگاهش کردم. زنی دردمند که زجر روزگار روی صورتش سایه انداخته بود. رنگ چشم های نه وین هم مثل مادرش بود...سياه و براق! وقتی می دیدمش، یاد مادرانه های آسیه بانو می افتادم. چقدر دلتنگش بودم. قدری نرمش به خرج دادم و گفتم:

-کاری نکردم.

روژیا بعداز این که غذاها را به آشپزخانه برد، آمد و با سینی چای یک راست کنارم نشست. واقعا به این نوشیدنی نیاز داشتم. باید خواب از سرم می پرید تا به هنگام رانندگی اذیت نشوم. چای را داغ داغ خوردم. ژینو آن سر حال چهارزانو نشسته و سرگرم پسرش بود. سرم را کمی به روژیا نزدیک کردم و گفتم:

-چه خبر؟

به قدر چند ثانیه زل زل نگاهم کرد و بعد جوابم را داد.



سلامتی... من حالم خوبه! خطمم شکستم. تا بعد یه خط جدید

بگیرم. از هفته ی دیگه هم باید برگردم دانشگاه.

با رضایت سرتکان دادم. خوشم می آمد که ف نگفته تا فرح زاد

می رفت. منظورم را غیرمستقیم گرفت و آنچه را که باید گفت.

مه لقا خانم روزیا را صدا زد و او با لبخند از کنارم بلند شد تا به

کمک مادرش برود. ژینو کماکان میران را آرام تکان می داد تا

خوابش ببرد.

-چند وقتشه؟

سربلند کرد و وقتی فهمید مخاطبم جز او کسی نیست موهای

کم پشت پسرش را مرتب کرد و گفت:

-هنوز دوماهش نشده.



این بچه مثل روزی که از بیمارستان به عمارت آوردیمش همان
قدر کوچک مانده بود. رشد ناچیزش اصلا عادی نبود. خواستم
چیزی بگویم که در اتاق دیگر بار شد و نه وین بیرون آمد. ابتدا
من را ندید. در حال خمیازه کشیدن بود که سربلند کرد و نگاهش
به من افتاد. خمیازه اش نصفه ماند. چشم های پف کرده اش
گرد شد.

-علیک سلام!

حتما فکر می کرد خواب دیده که با شنیدن صدایم تکان سختی
خورد و به زور سلامی کم جان از دهانش در آمد. به سرعت از
جلوی چشمانم رد شد و به آشپزخانه رفت.

سر سفره درست روبه روی نه وین بودم. غذایش دست نخورده
ماند و زودتر از همه هم کنار کشید. روزی و من آخرین نفراتی

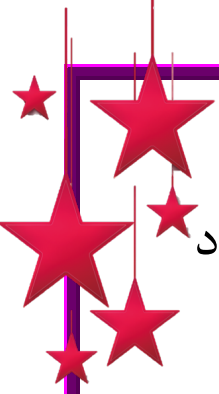


بودیم که دست از سر سفره و آن نان های محلی خوشمزه برداشتیم و با شکم پر به دیوار تکیه دادیم. ساعت روی دیوار، نزدیک به یک نیم شده بود. با آن چند لیوان دوغی که خوردم بهتر دیدم چرتی کوتاه بزنم و بعد راهی شوم. انگار دلم را مه لقا خانم فهمید که با مهربانی و زبان شیرینش به من فهماند می توانم به اتاق روبه رو بروم و استراحت کنم.

دو بالشت را روی هم گذاشتم و خواستم دراز بکشم که در اتاق به ضربه ای کوتاه باز شد. خودم را کمی جمع و جور کرده و دستم را از روی دکمه ی بالای بلوزم برداشتم. نه وین با پارچ آب یخ وارد اتاق شد. پارچ را کنار دستم گذاشت و خواست کمر راست کند که مهلتش ندادم.

-یه دقیقه بشین!





چشمانش دو دو زد و دهانش به قصد مخالفت باز شد که مجدد
گفتم:

-میگم بشین! حرف دارم.

به ناچار دوقدم عقب رفت و دوزانو نشست.

-همه خوابن. بفرمایید حرفتان چیه؟

اهل مقدمی چینی نبودم.

-پسر خواهرتو تاحالا بردینش دکتر؟ برای گرفتن قد و وزن و

اینجور چیزاش؟

متعجب از سوالم به تایید سرتکان داد.

-بله!

اخم کردم.

-بله چیه؟ پس چرا این بچه اینقدر لاجونه؟ چقدر ریز و لاغره؟



گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سرش را تاحدامکان تائین
انداخت.

-چرا ساکتی پس؟

-چیزیش نیست...فقط به خاطر این که شیرمادرش کمه و
شیرخشکم نشده زیاد بگیریم چندان وزن نگرفته. وگرنه همه
چیش سالمه.

نفس عمیقی کشیدم.

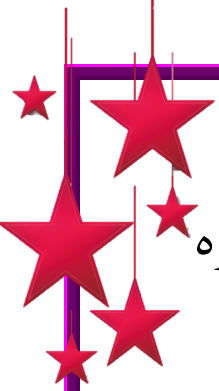
-یه شماره کارت بده!

مات و مبهوت پرسید:

-چی؟

پوزخند زدم.





-یادگرفتی هرچیزو دوبار بهت دیکته کنن؟ میگم یه شماره

کارت بده. زود!

حق به جانب گفت:

-ما صدقه بگیر نیستیم.

با تمسخر دهانم را کج کردم.

-ما صدقه بگیر نیستیم!

بعد با جدیت ادامه دادم:

-خوشم نمیاد یه حرفو چندبار بزنم. یه شماره کارت بده و

خلاص!

خواست اعتراض کند که مجال ندادم.

-برای تو نیست. تو معلمی حقوق بگیری...اون بچه چی؟



خلع سلاح شده شماره ای شانزده رقمی را زمزمه کرد که من
سریع وارد نرم افزار کرده و مبلغ مورد نیاز را کارت به کارت
کردم. از جا بلند شد و با شرمندگی گفت:

-ببخشید. حتما پولتانو پس میدم.

دراز کشیدم و دستم را زیر سر گذاشتم.

-منم نگفتم پس نده! قرضه، به موقعش برمی گردونی!

قانع شده و بالاخره لبخندی کوچک روی لب نشاند. خواست
بیرون برود که صدایش زدم.

-خانوم معلم نه وین اصلانی!

به سمتم چرخید.

-اون پسره ی الدنگ که دیگه مزاحمت نشد؟



چانه بالا انداخت. شرمگین گوشه ی روسری اش را به بازی گرفت.

-نه. از آن شب دیگه ندیدمش!

نفس راحتی کشیدم.

-راستی!

خجالت می کشید مستقیم به صورتم نگاه کند. حیا می کرد. به خیالش من به رویش می آورم که آن روز دم از دلتنگی زده است. -با خانواده ی مامانت آشتی کنین! بهتره...هرچی نباشه مادرت تک دختره یه خانواده ی باصالته! باهاشون مراوده داشته باشین بد نیست.

بلافاصله چشم بستم و پشت به او کردم.

-رفتی بیرون درم ببند.



باچشم های بسته هم متوجه میزان حیرتش شدم. نیشخندم را
پنهان کردم و ساکت شدم. تاچندلحظه توی اتاق بی حرکت
ایستاد و وقتی که دید انگار واقعا خوابیده ام، بی سروصدا از اتاق
بیرون رفت.

خداحافظی ام با خانواده ی کاک مراد مخلوطی از تلخی و
شیرینی بود. روزیا با لبخند و شوق و ذوقی بچگانه بدرقه ام کرد،
مادرشان بادنیایی از دعای خیر، ژینو با یک نگاه غمگین و یک
خداحافظی غمگین تر و نه وین...با سکوتی سرشار از نگفته ها!
به این ترتیب من بعد از حدود چهارهفته بودن در غرب ایران،
به سمت تهران حرکت کردم با هدفی مهم تر و وظیفه ای به
مراتب پیچیده تر!



"تهران شنبه ساعت شش صبح"

هرچقدر به ورودی تهران نزدیک می شدم، هوای آلوده؛ اما
آشنای زادگاهم را با ولع بیشتری به ریه می فرستادم. حالا که
به تهران رسیدم دلتنگی به معنای واقعی کلمه سراغم آمد.
دلتنگ برای ایلیا و "بابایی" گفتن هایش و دلتنگ تک تک اعضا
خانواده ام. چشمانم از فرط بی خوابی شدیداً می سوخت. باید به
آدرسی که داده بودند می رفتم و اگر می شد ذره ای استراحت
می کردم. همه چیز برای ورودم به تهران آماده شده بود. از خانه
بگیر تا شرکت و شغل و ماشین و... وقتی به آدرس مورد نظر
رسیدم، ماشین را پارک کرده و پیاده شدم. آن جا بود که یاشار
را بعد از چند مدت دیدم. خستگی راه هنوز به جانم بود که بغلم
کرد و چندین بار به کمرم ضربه زد. وقتی خوب ابراز دلتنگی
کرد از من فاصله گرفت و اجازه داد نفسی تازه کنم.



-خوش برگشتی مرد!

به رفاقتش لبخندی محو زدم. بچه های دایره مشغول بررسی ماشین بودند. باید خاطر جمع می شدیم بدل من کارش را به خوبی انجام داده و هویت من لو نرفته است. کیارش از روی زانو بلند شد و با جدیت گفت:

-وضعیت سفیده!

خیالم از آن چه که بود راحت تر شد. کیارش جلو آمد و با من دست داد.

-خوش اومدی جناب سرگرد!

تشکر کردم و پشت بندش خمیازه ای کشیدم. یاشار دست روی شانه ی کیارش گذاشت و گفت:



بچه ها رو جمع کن بریم. بهتره زودتر خونه تخلیه بشه. امیر
خستس باید استراحت کنه تا سرفرصت سرهنگ باهاش تماس
بگیره.

با دستور یاشار بچه ها بعد از تفحص کامل ماشین از خانه بیرون
زدند. کیارش و یاشار هم آخرین نفراتی بودند که بعد از سفارش
مبنی بر مواظبت از خودم خانه را ترک کردند. آن موقع بود که
من ماندم و یک ویلای بزرگ که وجب به وجبش سعی در تاکید
به تنهایی ام داشت. منی که مطلقا اجازه ی هیچ گونه تماسی با
خانواده ام را نداشتم چطور باید دوام می آوردم وقتی فاصله ام تا
عمارت به یک ساعت هم نمی رسید؟!!

رکابی از تن کنده و روی تخت خوابیدم. حس کوفتگی داشتم و
علی رغم خستگی زیاد خواب به چشمانم نمی آمد. مغزم در حال
پردازش بود. از اول اول ماجرا تا به حال را بالا و پایین کرد. از



وقتی که شهرام فروزش پیدا شد و بعد من به مسئولیت خواست
خودم بیرون آمدم؛ تا قتل آن پسرک جوان و بعد زمانی که پرونده
ی به ظاهر خودسوزی افرا و یونس یک جورایی با توجه به حس
ششم و اعترافات شهرام وصل شد به زنی تهرانی، کرمانشاهی
به اسم دلسا! نفس عمیقی کشیدم و پهلوی به پهلوشدم.

دستم رفت و گوشی را برداشتم. موبایلی که در طول زمان
ماموریت به دست نگرفتم مگر مواقعی که به خانه ی کاک مراد
می رفتم. سری به گالری زدم. با دست عکس ها را یک به یک
رد کردم تا رسیدم به عکس های شب تولدم. عکس هایی که
ایلیا و آریا با شیطن دست به یکی کرده و از من و بقیه گرفته
بودند. سرعت حرکتش انگشتم رفته رفته کم شد؛ تا جایی که
رسید به یک عکس پنج نفره! عکسی که آریا کمی جلوتر نشسته
و از من، ایلیا، نه وین و روزیا عکس گرفته بود. چشمانم وجب



به وجب عکس را کاوید. موهای سیاه ایلیا پریشان روی پیشانی
اش ریخته بود. لبخند از ته دلش لبخندی کم عمق به روی لب
هایم نشاند. نگاهم تابید به روی خودم که اصلا حواسم به دوربین
نبود و داشتم به موهای ایلیا دست می کشیدم. بعد رفتم سراغ
ایلیا. پسرک دوست داشتنی ام با آن موهای لخت و خرمایی
روشنش داشت می خندید. دست راستش توی دست من و دست
چپش میان دو دست روزیا قفل بود.

روژیایی که سرش را به سر ایلیا چسبانده و چشمکی حواله ی
دوربین کرده بود. باز چشمانم چرخید...ئه وین بالای سر ایلیا
ایستاده و دست دور گردنش انداخته بود. صورت ریز و گرد و
چشمان سیاهش با آن ابروهای کشیده ی مشکی و موهای فر
زغالی از او یک تندیس منحصر به فرد ساخته بود. با سر انگشت
عکس را بزرگ کرده و صورت ایلیا را لمس کردم. چقدر دل تنگ



بودم و چقدر بد که نمی توانستم رفع دلتنگی کنم. آهی کشیدم
و قبل از این که به خواب بروم مقداری پول به شماره حسابی که
ئه وین داده بود ریختم و با خاموش کردن موبایل به خودم فرصت
دادم کمی استراحت کنم. عصر با دلسا قرار ملاقات داشتم. دوباره
باید در مواجهه با او یک نقاب مصنوعی می زدم و هویتی دروغین
را به تنم می پوشاندم و جلو می رفتم.

وقتی از خوب بیدار شدم و برای چک کردن ساعت نگاه به صفحه
ی موبایل انداختم، با دیدن پیامی از یک شماره ی
ناشناس، متعجبم شدم. چه کسی ساعت ده صبح به من پیام می
داد؟ پیام را باز کردم و با خواندن بند بند پیام و محتوای آن،
آسوده خاطر لبخند زدم. ئه وین بود...بابت پولی که مجدد به
همان شماره حساب واریز کرده بودم، پیامی فرستاده و تشکر
کرده بود. کلمات به کاربرده در متن پر بود از لهجه ی شیرینش!



کلمات را به همان شیوه ای که می خواند نوشته بود و همین باعث شد لبخند بزنم.

«سلام! بابت این مقدار پولی که به حسابمان ریختین، تشکر! عمری باشه، جبران می کنم. به خانواده سلام برسانید.»

کش و قوسی به بدنم دادم و اولین کاری که کردم خاموش کردن گوشی بود. بعد طبق معمول هرروز، صدتاشنا رفتم تا قوای عضله هایم تحلیل نرود. آخردست هم دوش گرفتم و نشستم منتظر! سرهنگ قرار بود به دیدنم بیاید. می خواست شخصا بامن صحبت کند تا برای ورود به نقش جدید، آماده و توجیه باشم. به خوردن لیوانی چای بسنده کردم.

این خانه باتمام متعلقاتش برایم غریبه بود. من هیچ وقت حتی آن زمانی که نوجوان بودم هم عادت به این سبک زندگی و این

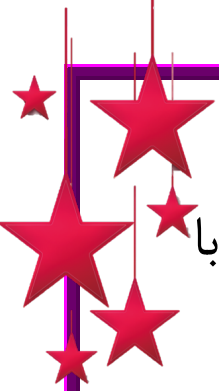


همه رفاه نداشتیم. خصلتی که به قول مادرم آسیه، به پدرش کشیده بود. از همان بچگی پول توجیبی نمی گرفتیم. می ایستادم یک لنگه پا و به حاج مرتضی می گفتم توی کارگاه روزانه چندساعتی کار می کنم، در ازایش مزدم را بده. و حالا با این همه دم و دستگاه اصلاً احساس راحتی نمی کردم. با بلند شدن ملودی خاص آیفون، ماگ را روی میز گذاشتم و بلند شدم. سرهنگ با مهرداد پشت در ایستاده بود. در را بی هیچ حرفی باز کردم و منتظر ورودشان ایستادم. در که باز شد زودتر از سرهنگ مهرداد بود که با خوشحالی به سمتم آمد و بغلم کرد.

-دل‌تنگ بودیم مرد، خوش اومدی!

در جواب ابراز محبتش ضربه ای کوتاه به کتفش زدم و از او فاصله گرفتم. به احترام سرهنگ راست قامت شدم و با پا ضربه





ای آرام به زمین کوبیدم. لباس های شخصی پوشیده بود. با آرامش دستم را گرفت و فشرد.

-سرگرد، خسته ی راه نباشی!

با جدیت جواب دادم.

-متشکرم!

بی تعارف روی مبل نشست و من و مهرداد را هم دعوت به نشستن کرد. پشت این چهره ی جدی قلبی از طلا خوابیده بود. و فقط کسی این را متوجه می شد که با او نشست و برخاست داشت. این درست که خط فکری ام با او فرق داشت و گاهی از دست صبرزیادش دلم می خواست سرم را به یک شی تیز و سخت بکوبم؛ ولی انکار قلب بزرگش در مرام من نبود.

-اوضاع مرتبه؟



با صدای مهرداد و سوالی که پرسید، شش دانگ حواسم را جمع
محفل کوچکمان کردم.

سوال سختی نبود؛ اما قطعاً جواب سختی داشت.

-نمیشه گفت همه چیز خوبه؛ ولی...از کرمانشاه و کردستان
دست پر برگشتم. گزارشات لحظه به لحظشم موجوده.

سرهنک با رضایت سرجنباند. زبان روی لب هایم کشیدم و ادامه
دادم:

-ولی تا نفهمم سرکرده ی این باند کیه و چیه، نمی تونم بگم
همه چیز مرتبه.

سرهنک پاروی پاانداخت.

-کم کم می فهمیم. مهم الانه و نفوذ تو باندشون. باید کاری کنی
بهت اعتماد کنن.



خوب می دانستم. باز ادامه داد:

-همه چیز برای ورودت به شرکت آمادس. شخصیت حقوقی شرکت ثبت شده. تمام پرسنل خودی ان و توجیه شده. همه از یه کادر حرفه ای دوره دیدن که از نقشه کشی و ساختمان سازی و این جور چیزا بنابر شرایط سردر میارن چون باید یادمی گرفتن. نفس عمیقی کشید و رو به مهرداد گفت:

-خیلی خب سرگرد شروع کن.

مهرداد چشمی گفت و شروع به صحبت کرد.

-ببین امیر طبق نقشه ی قبلی وارد شرکت میشی. از امروز ظهر تمام بچه هایی که به نوبه ی خودشون تواین پرونده دخیلن تو اون شرکت منتظرتن. باقی قضایا برمی گرده به تو و نحوه ی برخوردت با اون زن...باید بفهمی دقیقا چه مواقعی بار دارن. اصل



کارشون چیه، آیا اون پرونده ی شش ساله ی مفتوح باکلی قربانی
به این باند مربوطه یانه. فقط...

خیره اش شدم تا حرفش را تکمیل کند.

-فقط چی؟

او با اشاره ی چشمی سرهنگ اجازه گرفت تا جمله اش را تمام
کند.

-می دونیم خیلی خیلی دلتنگ خونوادت؛ علی الخصوص پسرتی؛
ولی اونا نباید متوجه بشن که برگشتی. این خونه، اون شرکت و
تمام مسیرهای ترددت به حد کافی از محل زندگیت دور هست؛
ولی تو بازم احتیاط کن.

از رفتن سرهنگ و مهرداد نیم ساعتی می گذشت. جلوی آینه
ی قدی ایستادم و به قیافه ای که به هم زده بودم خیره شدم.



زخم کهنه ی زیر چشم چیم قیافه ام را خشن نشان می داد. آن خط افتاده توی ابروی راستم هم حاصل یک برخورد فیزیکی در چند سال پیش بود، که منجر به شکستگی ابرویم شد. موهایم را مجدد کوتاه کردم. آنقدر طی این سال ها خودم دست به اصلاح صورت و موهایم زده بودم، که خبره شدم. موهایی که قدشان به چهارسانت هم نمی رسید را با مقداری ژل از یک طرف به بالا هدایت کردم. کت و شلواری سیاه رنگ و مارک به تن داشتم. بلوزی سفید که دو دکمه ی بالایی اش را به عمد باز گذاشته بودم. عطری تلخ و سرد به سر و صورتم زدم تا حسن ختام برنامه ام باشد.

خطی که مخصوص ارتباط با دلسا بود تمام وقت کنترل می شد. همان لحظه ای که خواستم سوار ماشین شوم، زنگ زد.



-سلام کیانمهر عزیز! کجایی؟

با حوصله استارت زدم و هرچه تنفر از او داشتم را روی پدال خالی کردم.

-سلام! تو راه شرکت.

ملیح خندید.

-خیلی هم خوب. پس لطفا لوکیشن شرکتو برام بفرست.

پوزخندم به هیچ وجه محو نمی شد. در دل گفتم "جان خودت تو هم که مثلا آدرس شرکت را نداری!" از آینه ی جلو به پشت سر نگاه کردم و وارد خیابان اصلی شدم.

-همین حالا می فرستم.

کش دادن کلماتش نه تنها هیچ جذابیتی برایم نداشت، که باعث تهوع هم می شد.



اوکی هانی! پس من احتمالا تا یک ساعت دیگه می بینمت.

فعلا!

چقدر جلوی خودم را گرفتم تا زودتر قطع نکنم. خداحافظی کوتاهی کردم و اجازه دادم او به تماس خاتمه دهد. همین طور که او در جلد یک ساحره رفته و قصد در دلبری داشت، من هم در کالبد یک مرد بیش از حد جنتلمن و مبادی آداب فرو رفتم. بالاخره هرکاری آداب خاص خودش را داشت.

پشت چراغ قرمز بودم. داشتم به این فکر می کردم که اگرچه نیم بیشتری از گناهکاران دنیا به دست قانون محاکمه نمی شوند؛ اما ماده و تبصره های خدا سخت است و تقاصی که می گیرد سخت تر! رابطه ام طی این چند سال با خدا کمی به هم ریخته بود. دوری می کردم؛ اما منکرش هم نمی شدم. آدم مذهبی ای نبودم... درزندگی شخصی هم هیچ وقت سعی نکردم تظاهر کنم



به آنچه که نیستم. بااین حال دل خوش کرده بودم به این که
بالاخره دستم می رسد به کسی که خون بیگناه خواهرم را ریخت
و باعث پیر شدن یک شبه ی پدر و مادرم شد. امید داشتم به
این که یک روزی یک جایی سرکرده ی این باند را پیدا می کنم
و آن زمان جوری از خجالتش در می آیم که حد و حساب ندارد.
دنیا دار مکافات بود درست؛ ولی من آرام و قرار نمی گرفتم تا
وقتی که به نتیجه ی دلخواه برسم.

بهاره را به معصومیت پسرم بخشیدم. ولی بخشش قاتل افرا و
یونس، بخشیدن تمام عاملین فسادى که به هرطریقی داشتند
تیشه به ریشه ی مردم کشورم می زدند، در قاموس من جایی
نداشت. نداشت چون من خدانبوده و نیستم.

روبه روی در شرکت ایستادم. پاهایم به طرز عجیبی میل به عقب
نشینی داشت. من هیچ گاه بااین سبک زندگی خو نگرفته بودم.



دست مشت شده ام را آرام به ران پایم زدم تا حرکت کند. قدم
از قدم برداشتم و وارد سالنی دلباز با دکوراسیونی به روز شدم.
تلفیق رنگ سرمه ای و سفید همه جا به چشم می آمد.

-سلام آقای مهندس، خوش برگشتین!

به مردی حدودا چهل ساله برخورددم که سینی چای دستش بود
و یک لبخند فراخ روی لب هایش. به لبخندی کوتاه اکتفا کردم
و طبق نقشه ای که از طرح کلی ساختمان دیده بودم، به ضلع
شمالی رفتم. جایی که مختص اتاق مدیریت بود. همه چیز آنقدر
عادی بود که انگار من سال هاست در آن محیط کار می کنم و
تمام آن ده نفر آدم هم همکارانم هستند. منشی، زنی جافتاده و
حدودا پنجاه ساله می زد. او هم من را به لبخندی گرم تا در
ورودی اتاق مشایعت کرد. صاف به اتاق رفتم. یک اتاق بزرگ با



ترکیب رنگ طوسی و سفید. اولین کاری که کردم چک کردن ساعت بود.

عقربه ها جست و خیز کنان به دو نزدیک می شدند. این یعنی دل‌سا چند دقیقه ی دیگر از راه می رسید. باد با ملایمت پرده ها را تکان می داد. کلافه و سردرگم وسط اتاق ایستادم. و چشم بسته دست به کمر شدم تا کمی خودم را جمع و جور کنم. نمی دانستم که قرار است چه پیش آید. من قرار بود به اسم یک شرکت ساختمانی و تجاری با دل‌سا رابطه برقرار کنم تا تهش ببینم قرار است چطور به من اعتماد کرده و برای جابه جایی مواد از شرکت کمک بگیرد. همین ندانستن و جلورفتن بدتر عاصی ام می کرد.

با بلند شدن صدای رابط به میز نزدیک شدم و گوشی را برداشتم.



-بله؟

-آقای مهندس خانومی به اسم دلسا تشریف آوردن و می خوان
شما رو ببینن.

نفس عمیقم ته نشین شد. بازی از این جا شکل جدی تری به
خود می گرفت. از این به بعد من کیانمهر تابش بودم و لاغیر!
سعی کردم تا حد امکان تمام تلاشم را به کار بگیرم تا طبیعی و
عادی حرف بزنم.

-بله...به اتاقم راهنماییشون کنید.

-چشم!

گوشی را سرجایش گذاشتم و صاف ایستادم. بادست یقه ی کت
و سپس بلوزم را مرتب کردم. راستش



تمام صحبت ها و حرکات من با سایر افراد در شرکت به شکل
بداهه پیش می رفت. بداهه ای که طرح کلی اش آماده بود.
درست مثل یک موضوع خاص که باید برایش شعر یا متنی نوشته
می شد. همه چیز در چهارچوب و طبق مقررات. ضربه ای که به
در خورد قلبم را به تکاپو انداخت. در با اذن ورودی که دادم باز
شد و دلسا پا داخل اتاق گذاشت.

عینک به چشم زده و با یک لبخند کوچک نزدیکم آمد. برای
دست دادن پیش قدم شد.

-سلام آقای مهندس کیانمهر تابش!

با اندکی تعلل دستش را گرفتم و آنی رها کردم. نمی دانم چرا
اصرار داشت هربار این اسم کذایی را کامل صدا کند.

-سلام خوش اومدی خانوم!



با دست به سمت کانپه های طوسی راهنمایی اش کردم.

-بشین!

در حالی که می نشست نگاهی کامل به دور و بر انداخت. پا روی پا انداخت که با این کار کل دار و ندارش نمایان شد. در دل به ذات کثیفش لعنت فرستادم و حفظ ظاهر کردم. اول از همه سفارش آب پرتقال دادم و قبل از این که تلفن را قطع کنم گفتم:

-ناهار که نخوردی؟

سربالا انداخت. سفارش دو پرس غذا هم دادم و با تاکید به این که کسی مزاحمان نشود، گوشی را سرجایش گذاشتم. چشمان غرق در آرایشش رنگ شیطنت گرفت.

-فکر نمی کردم اینقدر خوش سلیقه باشی.





دست به جیب به میز تکیه داده و دست دیگر را روی آن گذاشتم.

-چطور؟

به دکور اتاق اشاره کرد.

-اتاق مدرن و شیکی داری جناب مهندس! ترکیب رنگش فوق العادس.

به قدری برای هر جمله اش لوندی می کرد که دلم می خواست از همین پنجره ی کناری به پایین پرش می کردم. جنسش بد خراب بود. بی نهایت خرده شیشه داشت. تمام مقدمه چینی هارا کنار گذاشتم.

-خب...اینم از شرکت من! خیلی مصر به دیدنش بودی...حالا که

دیدی چه تصمیمی داری؟!



تک خنده ای کرد و با عشوه موهای بلوندش را از روی پیشانی
پس زد.

-اصل دیدن خودت بود کیانمهر جان!

یک تای ابرویم خود به خود بالا رفت. چه خوب بلد بود اساس
دلبری را...اما نه برای منی که نااهل ترین آدم برای این جور
کثافت کاری هایی بودم.

-هوم...جالبه!

تکیه از میز گرفتم که همان موقع ضربه ای کوتاه به در خورد.

-بیاتو!

در باز شد و همان مرد نسبتا جوان واردسینی به دست وارد اتاق
شد. بوی خورشت فسنجان کل اتاق را پرکرد. نام تک به تک
پرسنل با سابقه ی آن ها از قبل برایم فرستاده شده بود. کاملا



حرفه ای مثل یک مستخدم کارکشته وظیفه اش را انجام داد.

دو بشقاب خورشت و دو بشقاب برنج را روی میز وسط اتاق چید.

دو لیوان آب پرتقال را هم کنار گوشه ای گذاشت و با کمی خم

شدن به سمتم گفت:

-چیز دیگه ای احتیاج ندارید آقای مهندس؟

کوتاه و شمرده گفتم:

-ممنون آقای عزتی! همه چیز تکمیل می تونی بری!

با خداحافظی از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. رو

به روی دلسانشستم و گفتم:

-بهتره ناهارو بخوریم، بعد اون می تونیم مفصل حرف بزنیم.

حرفی که تا پشت لب هایش آمده بود را خورد و مشغول

غذاخوردن شد. در تمام مدتی که سروان محسن عزتی داخل



اتاق بود، متوجه شدم رفتار هردونفرمان را زیر نظر دارد. زن
زیرکی بود... که اگر نبود این همه مدت قسر در نمی رفت.

-خیلی دوست دارم بیشتر باهم مراوده داشته باشیم.

از گوشه ی چشم نگاهی گذرا به او انداختم.

-خوبه!

هرچقدر کمتر می گفتم، او بیشتر تشنه ی شنیدن می شد.

-فقط همین؟! خوبه؟ یعنی تو مشتاق نیستی؟

باردیگر نگاهی گذرا که حاصلش شد زل شدنش به من.

-هستم!

صدای نفس آسوده ای که کشید هرچند نامحسوس؛ اما به گوشم



داشتم او را به خانه اش می رساندم. باین کار می توانستیم به یکی از مکان های مهم پرترددش دسترسی پیدا کنیم. بعد از نهار حرف را به سمتی کشاندم که باید. صحبت هایم در مورد تجارت و مصالح ساختمانی را عمدا در اوج نصفه رها می کردم تا او مشتاق و خواهان شود. که شد...تمایلیش به دانستن چند و چون کارمان باعث خرسندی بود. طبق معمول نشانی از خوشحالی در چهره ام نبود.

در کمال خونسردی پاسخ سوالاتش را دادم. و حالا که به پیشنهاد غیرمستقیم من داشتم او را به مقصد می رساندم، او حرف دل من را زد. مراوده! چیزی که ثانیه شماری می کردم برایش. هدفم در این ماجرا تنها انگیزه ی من برای ادامه بود.

رسیدیم به جردن! انگار بیشتر از آنچه که فکر می کردم با آن پول های کثیف ساخت و پاخت می کرد. یک خانه ی دوبلکس



با دری فرژه ای به رنگ سفید. از بیرون محوطه ی چمن کاری
حیاط پیدا بود. وقتی پیاده شد، به داخل دعوتم نکرد. که اگر این
کار را انجام می داد باید به او شک می کردم. دلسایی که من در
این مدت زمان شناخته بودم آدم زیرک و محتاطی بود. او هنوز
هم آنطور که باید به من اعتماد نداشت. با تشکر و خداحافظی از
من جدا شد. چندین بار شماره پلاک خانه را در ذهن هجی کردم
تا به خوبی ماندگار شود. به محض رفتنش دنده عقب گرفتم و
ماشین را به خیابان اصلی هدایت کردم. همان موقع هم دست
به کار شده و از طریق خطی که رابطم با مرکز بود نشانی و پلاک
خانه را برایشان پیامک کردم.

آن لحظات خیال می کردم رفت و آمد من و دلسا نهایتاً به چند
دیدار در خانه اش ختم شود؛ اما زهی خیال باطل



زندگی ام در این یک هفته ی برگشتم به تهران روی دور تندرسته
بود. انگار زمین و زمان هم عجله داشت برای رسیدن به ته این
ماجرا. بی خبری از خانواده ام امری تکراری بود؛ اما به هیچ وجه
عادی نمی شد. زخم بازویم بهتر شده و می شد باخیال راحت
دستم را تکان دهم. وقتی با بالاتنه ی لخت جلوی آینه می
ایستادم، خنده ام می گرفت.

بدنم شده بود مثل یک تابلوی نقاشی! پر از رد زخم و خط های
کج و معوجی که بعضی هایش کهنه و بعضی هایش تازه بود.
چیزی که از همه بیستر توی چشم می زد؛ زخم زیر چشمم بود.
زخمی که هیچکس علتش را نمی دانست. من در یکی از عملیات
ها مجبور شدم با چند نفر رو در رو گلاویز شوم. صورتم را
پوشانده بودم؛ ولی زمانی که خواستم از تیر رس نفر دوم خلاص
شوم، نوک چاقوی نفر اول به صورتم خورد و ردی تا نزدیکی



های گونه ام به جا گذاشت. در این یک هفته تمام این ده سال
را مرور کردم. چه سه سالی که شهرهای مختلف بودم؛ چه آن
هفت، سالی که زندانی و در بند مابین یک مشقت خلافتکار بزن
بهادر نفوذی بودم. گمان می کردم مشقت آن روزها را می شود
با بودن کنار بهاره شست و به آرامش رسید؛ اما نمی دانستم که
او خود عامل اصلی درد می شود. در این چند روز شبی نبود که
به عکس ایلینا نگاه نکنم و خوابم. آخر... به حد کافی بزرگ شدنش
را ندیده بودم.

می خواستم با این کار تلافی کنم. می خواستم تا جان دارم عکس
های مختلفش تا همین ماه قبل را ببینم و ذخیره کنم تا منبع
غنی ای از انرژی برای روزهای سخت آینده داشته باشم. صبح
روز هشتم، خیلی زود وقتی هنوز خورشید چشم باز نکرده بود،
از خانه بیرون زدم. غبار گرفتگی دم صبح با نسیم خنکی که می



وزید یک تضاد جالب داشت. پیاده رفتم تا سرخیابان و برگشتم.

شاید کل پیاده روی ام به ربع ساعت هم نرسید. وقتی به خانه رسیدم، پیغامی دریافت کردم مبنی براین که خانه ی دلسا زیر نظر گرفته شده و تمام رفت و آمدش چک می شود. می ماند پاگذاشتن به خانه اش...باید هرچه زودتر اعتمادش را نسبت به خودم تقویت می کردم. و این کار به مراودات وسیعی نیاز داشت. شب با دلسا قرارملاقات داشتم. کم کم باید فاز دوم نقشه عملی می شد.

این جا تمام وسایل رفاهی محیا بود. از سونا و جکوزی گرفته تا سالن بلیارد و باشگاه اختصاصی بدن سازی. هیچ کدام به چشمم نمی آمد. هیچ وقت آدم جوگیری نبودم. در این چند روز تمام رفت و آمدم ختم شده بود به پذیرایی، اتاق خواب، آشپزخانه و باشگاه. به سونا و استخر و مابقی متعلقات این خانه اصلا کاری

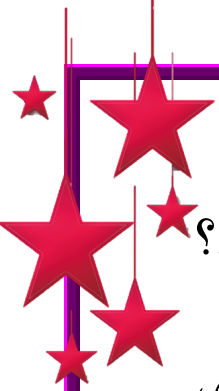


نداشتم. صبح کله ی سحر، از خواب که بیدار شدم چندین بار دور حیات دویدم. سپس بیست مرتبه شنا روی انگشتان دستم رفتم و بعد به تمرین بوکس پرداختم. از سن چهارده سالگی به خواست خودم در باشگاهی نزدیک عمارت ثبت نام شدم تا بوکس را یاد بگیرم. بعدها بوکس و چند ورزش رزمی برایم ترکیب و تبدیل به کیک بوکسینگ شد. در دانشکده ی افسری هم که هنرهای رزمی من جمله دفاع شخصی را به شکل تخصصی، یاد گرفتم.

-یک...دو...سه...چهار...پنج!

پنجمین ضربه ی متوالی به کیسه ی بوکس همزمان شد با بلند شدن صدای موبایل. عرق زیران دل از تمرین کنده و سریع به سمت پله ها رفتم. شماره ی دلسا روی صفحه چشمک می زد. خواستم موبایل را بردارم؛ امانیمه ی راه منصرف شدم و از دستم





از حرکت ایستاد. من چرا باید همیشه در دسترسش می بودم؟
کمی انتظار می کشید بد نبود. دلسا امینی که خانه ی پدری
اش در یکی از محله های جنوب شهر تهران بود؛ با پول حرامی
که زیر دندانش مزه کرده بود؛ حالا یکی از اعیان نشین های
بالای شهر محسوب می شد. بی توجه به گوشی که مجدد زنگ
خورد، حوله ای دور گردنم انداخته و گاماس گاماس وارد حمام
شدم. بدنم را به خنکای آب سپردم.

اکثریت به اتفاق دوش آب سرد چاره و علاج تخلیه ی روحم می
شد. از بس در شرایط سخت تمرین و دوره دیده بودم؛ پوستم
دیگر به آب سرد واکنشی نشان نمی داد. همین نشان می داد ما
آدم ها تاچه حد زود به یک باور یا یک کار عادت می کنیم.

با سر و صورتی خیس گوشی را از روی سکوی کوچک گوشه ی
حمام برداشتم و بیرون رفتم. دلم از گرسنگی ضعف می رفت.



روی زمین برای خودم سفره ای کوچک پهن کرده و مشغول
صبحانه خوردن شدم. هنوز کامل سیر نشده بودم که باز دوباره
دلسا تلفن زد. لقمه ی آماده را با حرص توی بشقاب انداختم و
تماس را وصل کردم.

-الو؟

-سلام صبح بخیر!

به نشاط صدایش توجه کردم و فکرم درگیر این شد که یک نفر
باعث ازبین رفتن هزاران آدم باشد و تا این حد سرخوشانه به
زندگی ادامه دهد؟! شاید قبل و بعد از دلسا این پروسه بوده و
ادامه دار هم می شد؛ اما حالا که با تمام وجود زده بودم به دل
خطر دوست داشتم خنده را بر تمامشان حرام کنم.

-الو کیانمهر، کجایی، خوابت برد؟!



با شنیدن صدای معترضش به خودم آمدم.

-ببخش! یه لحظه حواسم پرت شد.

با شیطنت گفتم:

-به چی؟

علاقه ی شدیدی داشتم که عق بزمن به تمام این سیاست های
زنانه اش. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم.

-هیچی... کاری داشتی صبح به این زودی تماس گرفتی؟

قانع نشدنش چیز عجیبی نبود. بااین حال پی قضیه را نگرفت.

-آهان...آره. راستش مزاحمت شدم تا ببینم برای امشب که برنامه

ی خاصی نداری؟

شاخک هایم تکان خورد.

-شب؟ نه چطور؟



خوابتم دعوت کنم به یه شب نشینی دوستانه! میای دیگه؟

چه زود خودمانی شد. خودم را چندان خواهان نشان ندادم.

و اگه نیام؟

برعکس خیلی از زنان دیگر نه دلخور شد و نه قهر کرد. همین
سبک کاری باعث شده بود او تا اینجا مثل ماهی از دستانمان
سر بخورد. خندید. خنده هایش مثل نفخ صور در گوشم زنگ
خورد.

میای عزیزم! آدرسو برات پیامک می کنم. فقط دیر نکن چون
برات یه غافلگیری دارم.

تاهمین جا برایش کلاس گذاشتن بس بود. کوتاه آمدم و موافقت
کردم.

باشه سعی خودمو می کنم.



مثل آدمی که به نتیجه ی دلخواه رسیده باشد راضی و خوشنود
تشکر کرد و زودتر از من به تماس خاتمه داد. بعد از قطع کردن
تلفن، آن را روی چانه ام گذاشتم و متفکرانه به روبه رو خیره
شدم. دلسا زن زیرکی بود. حتما از مطرح کردن و دعوتم به این
مهمانی هدفی داشت. اما چه هدفی؟!

حاضر و آماده پشت رل نشستم. ساعت مجهز به دوربین مدار
بسته را روی دستم بسته بودم. به علت محدودیت ها و هوش
بالای دلسا از به همراه داشتن بلوتوث امتناع کردم. هیچ راه
ارتباطی ای با مرکز نداشتم؛ اما آن ها دورادور مواظب بودند.
دلشوره ی عجیبی داشتم. شم پلیسی ام می گفت؛ قرار است
یک اتفاقی بیفتد. تا رسیدن به مقصد مدام به خودم دلداری
کاذب دادم. یقین داشتم که حادثه ای در معرض وقوع است.



ماشین را جلوی در پارک کردم و پیاده شدم. از بوی عطر تلخ و سردی که برای پاشیدنش روی سر و گردنم دست و دلبازی بسیار کرده بودم؛ چین به دماغم افتاد. سبد گل را به همراه جعبه ی شکلات تلخ از صندلی عقب برداشتم و در را با پا بستم. با محض فشردن زنگ، در بی هیچ پرسشی به رویم باز شد. قبل از وارد شدنم، این چشمانم بود که جلوتر داخل شد. دو ماشین سیاه در تیررسم پارک شده بود. با مکشی چند ثانیه ای به حیاط رفتم. صدای شرشر آب سکوت محوطه را می شکست.

جلوتر که رفتم آب نمایی به شکل دوقوی سفید جلوی چشمم پدیدار شد. و بعد از آن ساختمانی دوبلکس و یک دست سفید. بیشتر به قصر شباهت داشت تا یک ویلا! آنالیز کردن دور و اطراف با صدای دلسا ناتمام ماند.

خوش اومدی!



نگاهش کردم. جلوی درمنقش نیمه باز شیشه ای ایستاده بود.

لباسی بلند و براق به تن داشت. یک لباس فوق العاده مسخره

که بالا تنه ی لختش به واسطه ی پره‌های سیاه رنگ، کمی

پوشیده شده بود. نزدیکش که شدم توانستم حجم اغراق آمیزی

از آرایش را روی چهره اش ببینم. به معنای واقعی کلمه خودش

را زیر یک ماسک ضخیم خفه کرده بود.

-ممنون! دیر که نکردم؟

خیره ی چشمانم شد. چشمانی که خبر نداشت چه کینه ی بدی

داخلش مدفون است. در یک حرکت غافلگیرانه سر به سمت

متمایل کرد و آرام گونه ام را بوسید. حرارت لب هایش پوست

صورت‌م را سوزاند. جاخورد‌م. بد هم جاخورد‌م. به قدری که لحظه

ای کوتاه نتوانستم عکس‌عملی از خود نشان بدهم. همزمان با

گرفتن گل و جعبه ی شکلات، لبخندی فراخ زد.



نه. به موقع اومدی، بریم تو!

پس از همین ابتدا می خواست بازی کند!

دست پشت کمرم گذاشت و وادارم کرد داخل شوم. به محض پا گذاشتن به داخل سالن دلباز و مجللش، بوی سیگار و آن زهرماری های مارک دار، با هم مخلوط شده و به مشامم خورد. چند مرد جوان و سه زن به سن و سال خود دلسا توی سالن دور هم جمع بودند. صدای خنده هایشان، بلند بود و ابدًا متوجه ورود من و دلسا نشدند. دلسا دستانشان را به هم کوبید و بلند و رسا گفت:

-خانوما، آقایون! یه دقیقه حواستونو بدین به من.

سرها کم کم سمتان چرخید. اولین کسی که به حرف آمد یک دختر ریزه میزه بود با صدایی به شدت تیز و نازک.



-واو! دلسا این هلو رو از کجا آوردی؟

جمع به خنده افتاد و دلسا دست پشت کمرم گذاشت.

-معرفی می کنم، جناب مهندس کیانمهر تابش، دوست عزیزمن!

مردی که تیپ استپرتش او را از همه متمایز کرده بود، سوت

بلندی زد و گفت:

-به به آقای مهندس!

دلسا فشار اندکی به کمرم وارد کرد تا جلو بروم. وقتی نزدیک تر

شدیم، همگی به احترامم از جا بلند شده و با من دست دادند.

این قماش سرخوش احوال اکثرا از آن آقازاده هایی بودند که

جانشان بسته به جیب پدرشان بود. این را زمانی متوجه شدم که

تک به تک خودشان را معرفی کردند. دلسا کنارم روی مبل دونفره

نشست و کامل به من چسبید. بوی عطر مسخ کننده اش از صد



فرسخی داد می زد به چه منظور روی پوست و لباسش زده شده
است. هرگاه خواست دم بگیرم این بو زیر دماغم رفت و مخل
همان یک ذره آرامش درونی ام شد. محفلشان زیادی خودمانی
بود. هر کس یک پارتنر برای خود داشت. دخترها که ولو شده
در بغل مردها بودند و با هر جمله ی ساده ای صدای قهقهه های
پراز نازشان بلند می شد.

ای کاش می شد انگشتان دستم را توی دهان تک تکشان بکوبم
تا صدایشان برای همیشه ببرد. بابلندشدن صدای موزیک ،
چشمانم از جمعی که مثل انگل در هم می لولیدند گرفته و به
آن سمت کشیده شد. یکی از مردها که خودش را مزدک معرفی
کرده بود، سیستم صوتی را روشن کرده و خودش برای آغاز کار
وسط سالن ایستاد و با پیچ و تاب دادن به کمرش شروع به بشکن
زدن کرد.



با نشستن دست دل‌سا روی بازویم، به خود آمدم. سوالی نگاهش
کردم که لب‌خند زد.

-بریم برقصیم؟

لنگه ابرویم بالا رفت.

-دوست داری؟

بازویم را فشرد. پشت چشمانم سیاه و نقره‌ای بود جوری که
وقتی پلک می‌زد تفکیک این دو رنگ کار سختی می‌شد. قاچی
سیب به دستم داد.

-اهلش نیستم چندان!

سپس چشمکی زد و ادامه داد:

-اما چه عیبی داره رقص یه آقای خوشتیپ که از قضا مهندس

هستو ببینم؟!

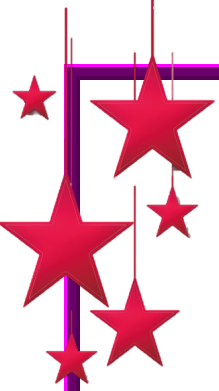


میزان پلید بودنش برای من کاملاً مشخص بود. داشتم کم کم می فهمیدم که چه چیزی در مغز کوچک و گندیده اش می گذرد. خیلی کم پیش می آید که دل و عقل آدم به یک سو برود. آن لحظه هم من جمله مواقع استثنائی بود که هم عقل و هم دل یک صدا من را تشویق کردند. تشویق به ماندن در نقش و بازی آن طور که دلخواه دلساست. سیب را سر صبر جویدم و از جا بلند شدم. چشمان آنالیزگرش منتظر و متعجب بود. دستم را سمتش گرفتم و گفتم:

-بسیار خب...برقصیم!

برقی که در چشمانش تابید و محو شد را دیدم. همین که از جا بلند شد و خواست دستش را توی دستم بگذارد؛ یکی از پسرها که سن و سال کمتری نسبت به بقیه داشت، دوان دوان به سمتمان آمد و او را صدا زد.





-دلی یه دقیقه!

دلسا با اخمی مصنوعی که اصلا منافاتی با لحنش نداشت رو به
او گفت:

-تو باز خرمگس شدی شاهین؟

پیام بی توجه به لحن شوخ دلسا مچ دستش را گرفت و کشید:

-یه دقیقه بیا!

سپس رو به من گفت:

-ببخش مهندس! دو دقیقه دوست دخترتو قرض می گیرم و
پسش میارم.

سری به موافقت تکان دادم.

چهره ی پریشان و نگرانش باعث شد شامه ی ماجراجویانه ام به
کار افتاده و حساس شود. شاهین دلسا را به انتهای ترین جای



سالن برد و مشغول صحبت با او شد. برای این که شک نکند و این فکر به سرش نزنند که زیر نظرشان دارم، خم شدم و جامی که لبالب از شربت پرتقال پر شده بود را برداشتم و مزه مزه اش کردم. همین طور که مشغول خوردن بودن به رقصنده ها نگاه می کردم در حالی که چشم سومم هوشیارانه آن سمت سالن دلسا را نگاه می کرد. متوجه شدم که هراز چندگاهی مضطرب برمی گردد و من را نگاه می کند.

خیلی حرفه ای طوری که مثلا دارم تمام سالن را از نظر می گذرانم یکی دوبار چشمانم به دلسا و شاهین هم رسید. فقط یک اتفاق ناخوشایند می توانست تا این حد دلسای خونسرد و آرام را سرکش و عصبی کند که به قصد تهدید یا سرزنش یا هرچیز دیگر دوبار انگشت اشاره اش را تا وسط قفسه ی سینه اش بالا بیاورد و بعد پشیمان شده دستش مشت شود و کنار بدنش بیفتد.



دلسا برگشت؛ اما برای من مثل روز روشن بود تا چه حد دارد
زور می زند که همه چیز را عادی جلوه دهد. به قدری آشفته بود
که حتی فراموش کرد تا قبل از صحبت باشاهین، قرار بود بامن
برقصد. هنوز هم سرپا بودم.

-چرا وایسادی؟ بشین و از خودت پذیرایی کن عزیزم!

قلپ دیگری از آب پرتقال خوردم و گفتم:

-راحتم! مشکلی پیش اومده؟!

لبخند نصفه نیمه ای تحویلم داد. دیگر از شوق و شور لحظه ی
اول خبری نبود. و این یعنی اخباری به گوش دلسا رسید که
اینقدر دمغش کرد. جام آب آلبالو را برداشت و یک نفس تا نصفه
سر کشید. لرزش ریز دستش از تیر رس چشمان تیزم دور نمود.
با دست خودش را باد زد.



نه...چیز خاصی نیست! وای چقدر گرم شد!

خیلی ناشی از جواب دادن طفره رفت. ترجیح دادم ساکت باشم.
نباید میزان کنجکاوی ام را بروز می دادم. وقتی بیخیالی ام را
دید، در حالی که چشمانش روی شاهین و راه پله در رفت و آمد
بود خطاب به من گفت:

-اگه یه چند دقیقه تنها بمونی که ناراحت نمیشی؟

لب هایم کمی انحن گرفت.

نه راحت باش!

از خدا خواسته دست آزادم را فشرد و گفت:

-مرسی کیانمهرجان، برمی گردم!

با قدم هایی موزون به سمت پله ها رفت. بقیه در دنیای خودشان
بودند. برای کسی اهمیت نداشت که چرا صاحب مجلس غیبت



کرده است. آن ها حکایتشان همان مگسان دور شیرینی بود و
بس! مسیر رفتن دلسا را باچشم دنبال کردم و بعد آرام چشم
چرخاندم. شاهین توی بالکن و پشت به ما ایستاده و داشت تلفنی
حرف می زد. تمرکز کردم... دلسا بالا بود، شاهین هم که داشت
با تلفن سر و کله می زد، مابقی هم که بود و نبودشان لااقل برای
من یک نفر، فرقی نداشت. با یک دو دوتا کردن تصمیم گرفتم
از راه پله بالا بروم. باید می فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. بی
سر و صدا و بدون جلب توجه خودم را تا حد امکان از دسترس
نگاه بقیه خارج کرده و به پله ها نزدیک شدم. سالن غرق در دود
و بوی سیگار در فضا حاکم شده بود. دست روی نرده گذاشته و
ابتدا از همان پایین سرکی به انتهای پله ها انداختم. سپس
برگشتم تا بینم شاهین هنوز در بالکن است یا نه.



او هنوز مشغول حرف زدن بود. باز سرم یک دور کامل چرخید. در لحظه ای آخر، زنگ خطر در سرم آژیر کشید. اگر تمام این ها سیاه بازی بود چه؟! دستم روی نرده شل شد. تصمیم گیری سخت بود. چکیدن قطره های عرق از پشت گردن تا ستون فقراتم را به خوبی حس کردم. شغل من یعنی مواجهه ی لحظه ای با خطر؛ اما آن لحظه به نظرم رفتن به دنبال دل‌سا زمانی که خانه اش در خلوت ترین حالت ممکن به سر می برد، یعنی خیریت محض!

بااین که در پی فهمیدن علت عصبانیت و تشویش حالتش بودم؛ ولی ترجیح دادم از همان جا برگردم و سر جای اولم بایستم. نباید کاری می کردم که کل زحمات این چند مدت دود شود. آرام روی پاشنه ی پا چرخیدم و سرجایم برگشتم. خوشبختانه شاهین زمانی که من مثلاً محو رقصنده های وسط سالن بودم،





بالکن را ترک کرد. خودم را هرجوری که بود سرگرم کردم تا
دلسا برگردد. او مهره ی اصلی بود و من آدم هایی مثل شاهین
برایم در ردیف بعد قرار می گرفتند.

حوصله ام سر رفته بود. بیشتر از یک ربع از رفتن دلسا می
گذشت و انگار او خیال پایین آمدن نداشت. غیبت طولانی اش
موجب کلافگی ام شد. حتم داشتم این وسط یک کاسه ای زیر
نیم کاسه است.

بالاخره دلسا برگشت. این بار با لبخندی گل و گشاد که هیچ
اثری از ناراحتی چند دقیقه ی پیش در صورتش پیدا نبود. توی
دستانش دو بطری بزرگ شیشه ای بود که به محض نزدیک
شدن به من آن ها را روی میز گذاشت و با لحنی فریبنده گفت:

-بخشید که تنها موندی!



ترجیح دادم نفس هایم عمیق نشود. به جنباندن سرم اکتفا کردم
و کمی جا به جا شدم. موهای بلند و بازش زمانی که دولا شد تا
کنارم بنشیند از عمد به شانه ام خورد و بوی خوشی زیر دماغم
پیچید. دستم نامحسوس روی پایم مشت شد. این زن زیادی
همه چیز را بلد بود. چموش و باسیاست جلو می رفت. صدا صاف
کرد و رو به شاهین که پک عمیقی به سیگارش می زد گفت:

-سیستمو کم کن!

شاهین بی چون و چرا اطاعت کرد. کم شدن صدای آهنگ
مصادف شد با بلند شدن صدای اعتراض بقیه. دلسا اما بی توجه
به لوده بازی هایشان، بی مقدمه دست روی شانه ام گذاشت و
گفت:



-حیفه که ضیافت امشب با مهندس باشه و بی عیش و مستی

نباشه!

دختری بلندقد که موهایش را به عجیب ترین شکل ممکن
آراسته بود سوت بلندی زد و گفت:

-جون بابا! همه جاما بالا...به افتخار آقا مهندسمون نوش!

همه به حرف مسخره اش خندیدند جز منی که تازه داشتم به
نیت شوم دلسا پی می بردم. او باز هم می خواست من را امتحان
کند...پس هنوز مرحله ی آزمون و خطا ادامه داشت. از بطری اول
جام همه پر شد و این بار هرکسی گوشه ای را انتخاب کرد و در
هوای خودش غرق شد. ماند بطری دوم که هنوز دست نخورده
باقی مانده بود. همان دختری که در بدو ورود حسابی زبان درازی
کرده بود، با لباسی که پوشیدن با نیوشیدنش در یک عرض بود





جلو آمد و خواست بطری دوم را بردارد که دلسا از زیر دست او کشیدش. دختر با توپ پر گفت:

-این اسکل بازیا چیه؟! بطریو بده ببینم!

دلسا ابرو بالا انداخت و در جوابش خونسرد گفت:

-مهوش این یکی مخصوصه مهمونمه...برو با همون یکی دوتا پیک خوش باش!

مهوش با چشم غره ای غلیظ به دلسا و نگاهی سنگین به من، جامش را بالا برد و کشدار گفت:

-اوکی!

او که از میز فاصله گرفت، دست دلسا روی لیوانی خالی نشست. این مار غاشیه چه در سرش می گذشت؟!



جام را تاسر پر کرد. تمام حرکاتش آرام بود و مکثی که مابینشان ایجاد می کرد اصلا باب میل من نبود. آن بوی بدی که از لحظه ی ورود به مشامم رسیده بود داشت هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. اگر می خواستم دلسا را در چند کلمه توصیف کنم کوتاه و مختصر می شد گفت زنی رند و لوند و بسیار باسیاست بود. جام را در دست گرفت و آرام پیش چشمانم بالا گرفت. چشمانش را به عمد خمار و لحنش به قدری کشدار شد که هر مردی صدایش را می شنید از خود بی خود می شد. جام خودش را هم در دست دیگر گرفت.

-نمی گیری عزیزم؟

از نگاه کردن به چشمانش حذر کردم. جام را گرفتم در دل لعنت کردم شیطان صفتی اش را... جامش را به جام من زد.



-نوش!

آنقدر حرفه ای بود که محتوای آن را یک نفس خورد. سر به
پشتی گذاشت و چشمانش را بست. جام را به لب هایم نزدیک
کردم. موقعیت افتضاحی بود... نه می شد نخورم و نه می توانستم
از آن مایه ی بی رنگ و بد بو بخورم! با برخورد دستش به شانه
ام به خود آمدم. مشخص بود مست شده است. چشمانش را باز
کرد. خمار خمار بود...

-منتظر چی هستی عزیزم؟ نگو که تاحالا بهش لب نزدی!
خواستم چیزی بگویم که همان موقع یکی از پسرها تلو تلو
خوران جلو آمد.

-دلی... ناموسا می داشتی بعد شام بساطو به پا می کردی. حالا

بعد شام چه گوهی بخوریم؟



دلسا خندید.

-برای بعدش، بعد فکر می کنیم.

آن پسر که موهای بلندش را از پشت بسته بود، جلو آمد و دست
دلسا را گرفت تا از جا بلند شود.

-ای سگ تو روح. لااقل بیا بریم یه دور برقسیم، همه با
زیدشونن.

آن پسر ناخواسته شد فرشته ی نجاتم. گرچه دلسا تا لحظه ی
آخری که از جا بلند شد دست از نگاه کردن به من و جام توی
دستم برنداشت؛ اما خب می شد با رفتنش کمی وقت را کشت
و محتوای آن ظرف کریستالی را سر به نیست کرد.

فاصله گرفتند و به آن سمت سالن رفتند. شاهین چراغ ها را
خاموش کرد و تنها روشنایی میان سالن نور لامپ های توی



بالکن بود. او هنوز هم شش دانگ حواسش به من بود. جام را
جوری گرفتم که انگار در حال مزه کردن محتوایش هستم. در
همان حال داشتم فکر می کردم که این مایه ی تلخ فقط یک
نوشیدنی الکل دار نیست. حسی به من می گفت چیزی به آن
اضافه شده است. و همین حس موذی نهیب می زد و منعم می
کرد از لب زدن به نوشیدنی. از گوشه ی چشم نگاهم به گلدان
بزرگی افتاد که یک درختچه ی آپارتمانی مصنوعی داخلش بود.
اول خواستم جام را پای درختچه خالی کنم؛ اما احتمال دیگری
در سرم جولان داد. اگر جلو می آمد و دهانم را بو می کرد چه؟
آن وقت چه غلطی می کردم؟ با تصمیمی آنی بلند شدم و به
طرف بالکن رفتم. هوای داخل سالن داشت خفه ام می کرد. نیاز
مبرمی به هوای آزاد و اکسیژن داشتم. دست روی نرده گذاشتم



و جام را بالا گرفتم. چشم بستم و کمی از آن را چشیدم. تلخ و گزندگی اش باعث شد اخمم درهم شود.

چند ثانیه در دهانم نگه داشتم و سپس آن را تف کردم. ترسم از سر رسیدن دل‌سا بود و شک کردنش به خودم. بابت همین باسریع ترین حالت ممکن چند مرتبه ی دیگر هم این کار را تکرار کردم آنقدری که جام نصفه شد و دهانم بوی الکل به خود گرفت. خم شده بودم و به محوطه ی حیاط نگاه می کردم. صدای آهنگ بلندتر شده بود و من سرسام گرفته از این همه آلودگی صوتی دلم می خواست هرچه سریع تر از این قبرستان تجملات فرار کنم. در همین افکار شناور بودم که دستی روی پهلویم نشست و از پشت بغلم کرد. عضلات بدنم به این حرکت ناگهانی واکنش نشان داد. منقبض شدن آنی بالاتنه ام به وضوح حس می شد.

-تنهایی خوش می گذره آقای مهندس؟



دستش را از بدنم جدا کردم و برگشتم. چشمانش داشت بسته
می شد. حسابی نشئه شده بود.

-دیدم سرت شلوغه نخواستم مزاحمت بشم.

مردمک هایش اول روی دستم و بعد روی صورتم لغزید. لبخندی
محو روی لب نشاند. سپس سر جلو آورد و نوک دماغش را به
دماغم مالید.

-ببخشید عزیزم!

گرچه عذرخواست؛ اما فهمیدم که بااین کار خواست بفهمد دهانم
بوی الکل می دهد یانه. این موجود هر قدمش را ماهرانه برمی
داشت. نفس عمیقی که به همین نیت نامحسوس کشید برای
منی که یک عمر لابه لای همین قماش صد رو بودم کار سختی

نبود.



بعد از خوردن شام به بهانه ی این که روز بعد جلسه ی مهمی دارم و باید زودتر بخوابم از خانه ی دلسا بیرون زدم. از لابه لای حرف هایش متوجه شدم که فردا برای کاری بیرون از شهر می رود.

به محض این که توی ماشین نشستم موقعیت را اعلام کرده و گزارش نهایی را بعد از رسیدن به خانه برای مرکز فرستادم. روز بعد بچه ها هرطور که بود می بایست وارد خانه ی دلسا شده اگر دوربینی آنجا بود در کنترل گرفته و شنود را جای جای خانه کار می کردند.

یک بیست و چهار ساعت ناچیز به خودم زمان دادم تا فارغ از هیاهوی افتاده در دلم، مغزم را و روحم همیشه در تلاشم را خوب شست و شو دهم. ریز به ریز صحنه های شب گذشته پیش چشمانم رژه می رفت. این که دلسا چه چیزی شنید که به هم



ریخت و بعدش چه شد که سیصد و شصت درجه تغییر رویه داد
مخل آسایشم شده بود. از طرف دیگر کم کم باید فاز دوم نقشه
اجرا می شد و من در این بین تمام تمرکزم را گذاشته بودم تا
همه چیز درست پیش برود.

خطی که از طریق آن بادلها ارتباط داشتند تحت الحفظ زیر نظر
بود. ساعت پنج بعد از ظهر بود و من از صبح دو مرتبه ی ده
تایی شنا رفته بودم و باقی وقت آزادم را اختصاص دادم به چینش
دقیق نقشه ها و رفع دلتنگی با دیدن عکس های شب تولد. دلم
پر می کشید برای بوییدن عطر موهای ایلینا. برای صدایش که
مثل یک نوای دلنشین شیرین می کرد روانم را... عصر بود و
آسمان تهران دلگیر تر از همیشه، غبار گرفته تر از هر زمانی بالای
سرم سقف بسته بود.

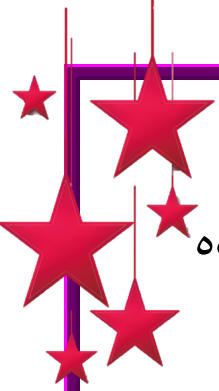


هوا انگار مثل حال و هوای من یک وجب گرد و خاک غلیظ به
خود گرفته بود. موبایل از دستم نمی افتاد...داشتم زیر و رو می
کردم همین چندماه گذشته را. شرایط لاکردار امان نمی داد
همیشه جوری که باید کنار عزیزانم روزگار بگذرانم. گاهی وقت
ها آدم در شهر خودش سخت گرفتار غربت است. درست مثل
منی که ده سال آزارگار مابین مردم بودم و انگار نبودم!

همین طور که عکس ها را برای بار نمی دانم چندم نگاه می
کردم، آلارم موبایل بلند شد. گالری را بستم و متوجه شدم برایم
پیام آمده است. قفل صفحه ی پیام ها را باز کرده و با این متن
مواجه شدم.

- "سلام آقامیر! می دانم که سرتان خیلی شلوغه. خواستم تشکر
کنم...خیلی ممنون که با روزیا حرف زدین...از آن روز حالش بهتر





شده. الانم دانشگاه، سر درساشه. انگار خدا شما رو رو زمین آورده
تا به داد دلای بی قرار برسین."

دستم برای ثانیه ای خشکید. کلمات ساده؛ اما به قدری دلی بود
که مستقیم رفت رو روی قلب حصاربندی شده ام نشست. لبم
انحنا گرفت. در جوابش چیزی ننوشتم؛ چون شک داشتم! به او
نه... به خودم شک داشتم. جای زخم های گذشته اگرچه کمرنگ؛
اما مثل روز اول درد می کرد. خام نبودم؛ از پشت کوه هم نیامدم
که نفهمم دور و برم چه خبر است. از همان روزهای اول متوجه
شده بودم نه وین جنس نگاهش به من فرق دارد. ولی من خودم
را زدم به آن راه...

تاهمین حالا هم از در انکار وارد شدم. گوشی را روی عسلی
انداختم و درازکش شدم. دوست داشتم مدت های مدید بخوابم
و فرماندهی کل بدنم را به قلب بسپارم. مغزم اوضاعش هیچ روبه



راه نبود. می ترسیدم رفته رفته از شدت مشغله ی ذهنی، به
آلزایمر مبتلا شوم.

باز پیام دیگری به دستم رسید...این بار از سمت اداره. شنودها
در جای جای خانه کار شده بود. سه دوربین مدار بسته ای که
بیرون از ساختمان نصب شده بود را هم کنترل کرده و بدون
دست زدن به چیزی خانه اش را ترک کرده بودند. خیالم کمی
راحت شد. فردا روز سختی پیش رو داشتم. چشمانم بی وقت
سنگین شد و بهانه ی خوابیدن گرفت. بااین حال فرصت
خوابیدن نداشتم. برای فردا و فرداهای پیش رو باید خوب فکرم
را جمع بندی می کردم. به هرحال من بودم و یک گردان آدم
که رحم و مروت سرشان نمی شد.

"صبح روز بعد"



داخل شرکت رفت و آمد می کردم. همه چیز به ظاهر داشت
روی روال پیش می رفت. استرس این چند مدت اخیر به قدری
روی بنیه ام اثر منفی گذاشته بود که گهگاه دردهای عصبی در
جای جای بدنم می پیچید. تا نزدیکی های ظهر منتظر یک تلفن
از جانب دلسا بودم. نمی دانستم حرکت بعدی اش چه خواهد
بود بنابراین مجبور بودم در مواجهه با او و رفتارهایش کاملاً بداهه
و لحظه ای عمل کنم. عمر انتظارم به درازا نکشید. دلسا درست
راس ساعت یک ظهر تماس گرفت. آن هم چه تماس گرفتنی!
دور تا دور اتاق قدم رو می رفتم. سردر نمی آوردم. گیج شده بودم
و هرچه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. درست
مثل شب مهمانی که آنقدر احتمالات مختلف را در سرم به هم
پیچاندم که تمام داشته هایم فراموشم شد.



مثل قضیه ی بطری و محتوایی که آن شب هی باخودم می گفتم
نکند داخلش چیزی ریخته باشد؛ درحالی که هر نوع ماده ی
مخدر ترکیب شده با آن مایع بی رنگ قطعا موجب تشنج و
سپس مرگ می شد. این احتمال مسخره از شدت تنش و ترس
و حتی اضطراب به سرم زد. حالا هم مثل آن شب انگار مشائرم
را از دست داده بودم که هرچیزی توی سرم تاب می خورد الا
آنی که باید.

-امیرداداش سر گیجه گرفتم. چقدر راه میری آخه؟ یه جا بشین!
آرام و قرار نداشتم. به یاشار نگاه کردم که معترضانه می خواست
بنشینم. به چال عمیق چانه اش و بعد فک زاویه دار و موهایی
که همیشه ی خدا روبه بالا شانه می زد و آن تار مویی که بی
اختیار او روی پیشانی اش سر می خورد. خیرگی ام را که دید رو
به مهرداد کرد و گفت:



-همون دوزار عقل و شعورم که داشت انگار پرید!

مهرداد خنده اش را بلعید. به او هم زل زدم. دیوانه شده بودم
انگار...به قیافه ای جدی اش. و به چشم و ابروهای مشکی و خطی
که ما حاصل اخم های طولانی مابین دو ابرویش افتاده بود. مهرداد
در گروه سه نفره ی مان آرام تر و ساکت تر بود. به چشم های
سیاه و مژه های بلندی سایبان نگاهش بود خیره خیره نگاه کردم.

-نه...مثل این که واقعا حق بایاشاره!

لحن متعجبش من را به خودم آورد. دست از رصدشان برداشتم
و باز قدم رو رفتم. کلافه بودم... و بیشتر از آن درصدد حل
معمایی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

-چته مرد مومن؟! بیا بشین یه ذره به خودت استراحت بده.

خسته نشدی یه ساعته مدام داری راه میری این وسط؟



شانه ام را فشرد و وادارم کرد روی مبل بنشینم. دور سرم را
ماساژ دادم و به پشتی تکیه دادم. نفسم را محکم به بیرون فوت
کردم.

-چرا دلسا داره میگرده تا کارگاهای آجرپزی و حتی تولید بتن
و این جور چیزا رو پیدا کنه؟!

همان موقع یاشار از آشپزخانه با سینی چای و کیک برگشت.

-شاید از این راه می خواد جنساشو بفرسته اونورا!

یاشار این را در حالی که داشت با ولع چای و کیک می خورد،
به زبان آورد.

مهرداد متفکرانه یک قلپ از چای را مزه کرد.

-این که صدالبته؛ اما چجوری؟! اصلا این آدم چرا تاحالا گیر

نیفتاده؟! در تعجبیم!



برای صدم ثانیه پلک زدم و انگشت اشاره ام را روی لبم کشیدم.

-خطش کنترله! بچه ها گفتن که این چند روز تو کل مکالماتش

فقط حرف از کارگاه های آجرپزی و تولید بتن و این جور چیزا

می زده درست؟!!

هر دو سری به تایید تکان دادند.

-دوربینای تو خونشم کنترله...تو این چندوقتم هیچ آدم

مشکوکو به خونش دعوت نکرده.

یاشار دستش را روی پشتی مبل گذاشت و یک طرفه لم داد.

-برو سر اصل مطلب! می خوام به چی برسی؟!!

دهانم خشکیده بود. ازظهر و بعد آن تلفن بیجا از سمت دلسا

لقمه ای غذا از گلویم پایین نرفته بود. تکه ای کوچک از کیک

به دهان گذاشتم و با چای قورتش دادم. صدای معده ی بیچاره





ام بلند شده بود دیگر... همین که گلویی تر کردم مجدد رشته
صحبت را به دست گرفتم.

-بیاین بریم به چند وقت قبل!

مهرداد دستانش را آرام به هم زد و آمرانه گفت:

-بسم الله!

باتک سرفه ای صدا صاف کردم.

-چندساله که یه سری آدم به یه علت مشخص و یه جور خاص

میفتن زندان. که حالا به هر ضرب و زوری بود فهمیدیم اینا

قربانین!

دست جلو بردم و روی میز دولا شدم.



مسیرهایی که این افراد دستگیر می شدن به مسیرای خاص
بودن. تو محدوده های مختلفی که اکثرا نزدیک به پلیس بزرگ
راه یا پلیس های چهارراه ها بود.

آن دو هم مانند من روی میز خم شدند و با دقت به حرف هایم
گوش می کردند.

لیوان خالی را از جلوی یاشار برداشتم.

از کل تحقیقاتی که کردیم رسیدیم به بهروز سلیمی! صاحب
همون عطر فروشی... که درست چند وقت بعد شناسایی ما، کشته
شد.

سپس لیوان را از جلوی دست مهرداد برداشتم.



از حرفای شهرام فروزش هم رسیدیم به دلسامینی! کسی که

چندین ساله مواد فروشی میکنه به صورت عمده؛ اما هنوز

گیرنیفتاده! حالا بریم قبل تر از اینا...

به هردو نگاه کردم عمیق و پرحرف!

-اون شبی که منو به جای یاشار زدنو یادتونه؟

مهرداد کلافه و جدی پرسید:

-امیر داداش نییچون! بگو چی تو سرت می گذره!

پوزخند زدم...تلخ، گزنده و دردناک!

-این همه نشونه شمارو به چیزی مشکوک نمی کنه؟

یاشار اخم کرد و صاف نشست.

-سردرنمیارم...

یک لحظه چشمانش گرد شد و گفت:



نه! نگو که...

سری به تایید تکان دادم.

-همینه! از خودی داریم نارو می خوریم. خبرچین داریم، اونم
چه خبرچینی! وگرنه چرا باید یکی از خونه های امنمون لو می
رفت؟ اصلا چرا اون آدم بعد شناسایی ما کشته شد؟ و اصلا چرا
می خواستن یاشارو بکشن؟

مهرداد با دست به پیشانی اش کوبید.

-سردر نمیارم! یعنی چی؟! چطور ممکنه؟ ما می دونستیم ممکنه
از تو خود سازمان سهوا کسی اطلاعات رو به بیرون برده باشه؛
حتی داشتیم دنبال اون آدم می گشتیم... همیشه نگران بودم؛
اما نه تا این حد... حالا که دارم به تمام حرفات فکر می کنم می
بینم حق باتوء؛ ولی...



یاشار جمله ی مهرداد را تکمیل کرد.

-ولی اگه اینی باشه که حدس زدی، خب تا الان هویتت لو رفته!

ابروبالا انداختم. لیوان ها را رها کرده و باز تکیه دادم.

-نه! هویتم لو نرفته...

-از کجا اینقدر مطمئنی امیرعباس؟

مهرداد زمانی که کاملاً جدی می شد و نگرانی به سراغش می

آمد اسمم را کامل صدا می زد؛ درست مثل همین لحظه.

-به چند دلیل! یک وقتی من از زندان اومدم بیرون هیچکس

خبردار نشد جز عده ای کم. که اگه لو رفته بودم تا الان دونه

دونتون زیر سوال رفته بودین. دو از وجود من تو اداره هیچکس

باخبر نیست بازهم همون عده ی معدود که به صلاح دید خود

سرهنک مطلع شدن. سه اگه هویتم لو رفته بود شک نکن که



دلسا طریقه ی رفتارش بامنو عوض می کرد. یا نه...ممکن بود
سربه نیستم کنه. و زمانی که پا گذاشتم تو خونش یعنی یه اعتماد
سطحی نسبت به من پیدا کرده. اما یه مسئله ی حیاتی دیگه
هست!

یاشار عصبی شده بود. مدام به کف دستش مشت می زد و بد و
بیراه نثار خبرچین دایره می کرد. مهرداد اما معقولانه تر با قضیه
کنار آمد.

-چه مسئله ای؟!

باز گرفتگی گردن و دردی که تا مغز استخوان می رسید. گردنم
را به آرامی ماساژ دادم و گفتم:
-صبر کنین نقشه ی تهرانو بیارم.



از روی میز کار آن طرف سالن نقشه ی لول شده را برداشتم و

روی میز پذیرایی پهن کردم. مهرداد سمت چپ و یاشار سمت

راستم ایستادند. با انگشت روی نقطه ی مد نظر زدم.

-اینجا همون خیابون ولیعصره که عطرفروشی توشه.

باز انگشتم را از آن نقطه تا جای دیگر امتداد دادم.

-اینجا دقیقا جاییه که کاک مراد بازداشت شده. از لابه لای

پرونده های دیگه هم چیزی که دستگیرم شد این بود که نقاط

مختلف؛ اما برنامه ریزی شدن. تمام مکان ها دقیقا یا نزدیک

پلیس چهارراهه یا پلیس بزرگ راه. حالا برگردیم به همون

مسئله ای که گفتم.



دمی عمیق گرفتم. من آدم حرافی نبودم و حالا که مجبور بودم
اینقدر حرف بزنم؛ ریه هایم انگار تعجب کرده بود که این چنین
برای ثانیه ای اکسیژن دست و پا می زد.

-خط دلسا کنترل...اما این خط اصلیش نیست. آدمی که
چندساله گیر نیفتاده مشخصه جانب احتیاط و رعایت می کنه.
ولی خب باهمین خطشم تا حدودی متوجه شدیم که از دیروز
داره هماهنگ میکنه بره کارگاه های آجرپزی و تولید بتن. این
درست اون نقطه ی مبهمیه که به نظرم وصل میشه به این که
چرا اون قربانیا جاهای خاصی دستگیر می شدن؟!

مهرداد روی نقشه دولا شد.

-یه چیزی این وسط داره رو مغزم راه میره...



یاشاربا کلافگی پرسید. حق هم داشت که تا این حد کلافه باشد.
همه خسته بودیم.

-این که اگه به فرض موادو تحت پوشش مصالح ساختمانی می
فرسته این ور و اون ور حتما تاحالا محض رضای خدا باید یبار
یکی از محموله هاش لو می رفت. چطوریه که تو این چند سال
اینقدر جولون داده؟

متفکرانه به نیم رخ مهرداد و سپس به یاشاری که گوشه ی لبش
را به دندان گرفته بود نگاه کردم.

تمرکزم را گذاشتم روی مسائل کلیدی ماجرا. شاید ربع ساعت
تمام همین طور بی حرف و حرکت ماندیم. و من در همین مدت



زمان محدود رشته های اصلی را گرفته و به هم وصل کردم.

چشمان باریک شده ام را روی اسم تهران تاباندم و گفتم:

-شاید چون قانونی داره کارشو پیش می بره!

مهرداد متعجبانه سرجنباند و یاشار عصبی ماژیک را روی میز پرت کرد و عقب کشید.

-من دیگه رد دادم. مغزم نمی کشه...حضرت عباسی چجوری یه وجب آدم یه ملتو مچل خودش کرده ها!

بی توجه به واکنششان ماژیک را برداشتم و دایره ای بزرگ دور نقاطی که باید کشیدم.

-کاراینا با جاساز ساده تو کانتینر و هجده چرخ پیش نمیره؛ که اگه اینجوری بود تا الان صد دفعه لو رفته بودن.

یاشار نفسش را محکم به بیرون فوت کرد.



خوب اگه جاساز نمیشه، پس دقیقا داداش من چه غلطی می

کنن که لو نرفتن؟

هوا کم کم روبه تاریکی می رفت در حالی که ما سه نفر کماکان

پی راهکار برای رفع این فاجعه بودیم. مهرداد با لمس کردن

مداوم چانه اش شدیداً در فکر بود. باز ساکت شدیم. تنها صدایی

که سکوت سه نفره ی بینمان را می شکست، دو ماراتونی بود که

عقربه های ساعت به راه انداخته بودند.

-شاید مصالح ساختمانی آلوده به مواد مد نظرشونه، هان؟!-

حدسی که مهرداد زد، باعث همان جرقه ی دلخواه و چراغ سبز

لازم در سرم شد.

زمزمه وار گفتم:

-حالا فهمیدم، خودش!



-چی میگی؟

مهرداد سوال کرد و من باز جمله ام را تکرار کردم. یاشار داشت از شدت عصبانیت می ترکید. اصولا آدم آرامی بود؛ ولی زمانی که عاجز و درمانده می شد، به سرش می زد.

-بگو ببینم چی تو سرته! جونمونو بالا آوردی...

باز روی مبل نشستم. درد گردن داشت امانم را می برید. باید شب قبل از خواب حوله ی داغ رویش می گذاشتم.

-حدس می زنم که چجور موادو رد می کنن.

مهرداد لبخند زد. چشمان سرخش به یادم آورد که چهل و هشت ساعت شیفت بوده و اصلا نخوابیده است.

-خب حدست چیه؟!



باوجود تک پوش خنکی که به تن داشتم، حس گرگرفتی می کردم.

-دلسا ظهر زنگ زد تا برای جمعه ی هفته ی بعد دعوتم کنه به
یه مهمونی...مطمئنم زیر پوشش مهمونی دادنش می خواد کارشو
پیش ببره. حالا این به کنار...حدسم اینه...موادو بسته بندی کرده
میون بتن و آجرا جا میدن. اونم وقتی که می خوان مواد بتن یا
آجرو بریزن تو قالب. به این شکل که اول یه کم مواد از بتن می
ریزن بعد بسته رو وسطش میندازن و باز بعد باقی موادبتن
یاآجرو میریزن روش. آخردستم که میره تو کوره و از قالب
درمیاد. اینجوری هم بارو سالم تحویل می دن. هم قانونی تردد
می کنن؛ هم کسی بهشون شک نمی کنه. که باز برای یه درصد
احتمال شک کردن بهشون نقشه ی قربانی کردن چند نفر آدم
بیگناهو کشیدن. فکر کنین همون روزی که قراره محموله از



فلان سوله بیاد بیرون تا بره از مثلاً بزرگ راه رد بشه، برای پرت

کردن لحظه ای حواس نیروهای ماهم که شده، هم زمان یه

تا کسی رون بدبخت ساده میفتاد تو هچل!

یاشار با ابروهای بالا پریده نگاهمان کرد. مشتی که به کف دستش

زد را انگار صاف به دهان تک تک عاملان این قضیه کوبید.

-ای تف به شرف نداشتشون!

-تو مطمئنی امیر؟

پاروی پا انداختم و بالاتنه ام را شل و ول روی مبل رها کردم.

-مطمئن نیستم؛ اما نزدیک ترین احتمالی که به این قضایا بخوره

به نظرم همینیه که گفتم.

طول و عرض اتاق برایم شده بود قد یک خیابان طویل! از بس

که دور تا دورش را متر کردم و قدم رو رفتم. حدس هایی که



من برای این پرونده ی نفرت انگیز زدم، در واقع تمام آن چیزهایی بود که روزها و ساعت ها در موردش فکر می کردم و تقریبا می دانستم گفته هایم چیزی فرا تر از یک حدس معمولی است. فقط و فقط چهل و هشت ساعت زمان باقی مانده بود تا بروم و ببینم در جایی که دلسا آدرسش را داده بود، چه خبر است؛ فقط چهل و هشت ساعت! این دو روز درواقع یک اولتیماتوم اساسی برای من به حساب می آمد بابت این که هرچه در چنته دارم رو کنم. از تمام تجربیاتم گرفته تا هوش و ذکاوت و حتی اندکی هم تنفر نسبت به تمام افراد مقصر در این پرونده. هرچند هنوز..

یک موضوع عمده و اساسی مثل رازی سر به مهر مانده بود. آن هم موضوع قتل خواهر پاک و بی گناهم و شوهرش یونس بود که نمی دانستم قاتل یا قاتلینش چه کسانی هستند. اگرچه از



لابه لای تحقیقاتم به این مورد مهم برخوردم که یک خبط و
ربطی بین یونس با دلسا هست؛ اما تا به حال نشده بود مدرکی
بیشتر از این پیدا کنم. و همین هم شده بود خوره ی روح و روانم
و داشت به زمینم می زد. صدای افرا خیلی از شب ها قبل از
خواب در سرم سوت می کشید. توهم بود یا دلتنگی؛ نمی
دانستم! مهم این بود که خواهر بیچاره ی من خودش به ناحق
ریخته شده بود...مهم این بود که پرونده اش به ظاهر خودکشی
در هاله ای از ابهام مانده بود و فقط من و جگر پاره پاره ام می
دانستیم باطن قضیه قتل دو نفر بوده است و بس! اصلا افرا و نگاه
معصوم و لب های خندان و خاطرات همیشه زنده اش من را وادار
کرد تا از زندان بیرون بزنم و پایم باز شود به یک پرونده ی بی
سر و ته که عمق فاجعه اش تازه داشت خودش را نشان می داد.
بالاین که شب از نیمه گذشته بود؛ ولی خواب به چشمانم نمی



آمد. بی دلیل دلشوره داشتم. انگار چند جفت دست با تمام قدرت
به دیواره های دلم چنگال می کشیدند. مردمک چشمانم بی قرار
بود و یک جا بند نمی شد.

باز به ساعت دیواری نگاه کردم. این همه راه رفته بودم و فقط
عقربه های لعنتی نیم ساعت جلو رفته بود. مچ پاهایم بابت
سرپایستادن زیاد این چند وقته اذیت می کرد. دیدم کاری از
پیش نمی برم. بابت همین خواستم بروم و روی تخت دراز بکشم
که صدای زنگ موبایل مانع شد. ساعت دوازده و نیم شب چه
کسی می توانست با من کاری داشته باشد؟ آن هم با خط
شخصی خودم؟! گوشی را که از کنار آینه برداشتم، دیدن اسمش
که به تازگی خانم معلم ذخیره کرده بودم موجب شد هم تعجب
کنم و هم دلشوره ام تشدید شود. بی معطلی تماس را وصل
کردم.



-الو؟

-آق...قا...ام...یر...ع...عباس؟

اسمم بریده بریده لابه لای صدای هق هقش گم شد.

از صدای گریه اش چیزی درونم تکان خورد.

-ئه وین؟! چرا گریه می کنی؟ چی شده؟

به قدری حواسم پرت گریه اش بود که نفهمیدم چرا به جای

خانم معلم اسمش را صدا زدم. از سر نگرانی بود یا...

-آقا...امیر...عباس! روژیا...

لب تخت نشستم.

-روژیا چی؟

حالا مگر این گریه ی بدموقع امان می داد.



د- حرف بزن دیگه...میگم روژیا چی؟!

گریه اش بلند تر شد. علاوه ی بر او صدای گریه ی مه لقا خانم
و ژینو هم می آمد.

-رو...روژیا، نیست!

چشمانم درشت شد.

-یعنی چی که روژیا نیست؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟!

-از دیروز که باهاش حرف زدم دیگه ازش خبری نبود. صبح زنگ
زدم خوابگاهشان. گفتن روژیا مجدد برای چند روز برگشته خانه.

اما...نه تلفن جواب میده و نه حتی رسیده اینجا. اگه عصرم

حرکت می کرد باید الان خانه بود. نیست...روژیا گیانم

نیست...آقا...امیرعباس! ما...ماجز شما کسی رو تهران نداریم. می



دانم پروییه؛ ولی میشه فردا یه سری به خوابگاهش بزنی. من
فردا صبح خودم راه می‌فتم سمت تهران!

چرا اینقدر مظلومانه گریه می‌کرد؟! گریه هایش سوزناک بود و
پر از غم! انگار دنیا دنیا تنهایی را با هر حق هقی که می‌کرد،
بیرون می‌ریخت. گونه‌ی چپم را لمس کردم.

-شاید ماشینی که گرفته تو راه خراب شده. میرسه حتما...
ترس خفته لابه لای گفته هایش برای من یک نفر به خوبی
ملموس بود.

-نه... امکان نداره! اصلا روزیا چرا باید بعد چند روز باز برگرده
کردستان؟ گوشیش تا همین یک ساعت پیش هرچقدر زنگ می
زدم بوق می‌خوردها... ولی یه ساعته که خاموشه! مادرم داره دق
می‌کنه. ژینو بی‌قراره، منم که...



باز به زیر گریه زد و ملتمس اسمم را صدا زد. نمی دانم چرا حس
بدی از شنیدن حزن چسبیده در حنجره اش می گرفتم.

-خیلی خب...حالا تو گریه نکن! با گریه کردن چیزی درست
نمیشه. شمارشو برام پیامک کن. من یه پرس و جویی می کنم
بینم قضیه چیه!

تمام تلاشم را کردم تا به ترسش دامن نزنم؛ ولی حق با ئه وین
بود...دلیلی نداشت روژیا به تهران نیامده و چند روز نگذشته باز
به کردستان برگردد.

چشم بسته نشستم روی پله ی دوم. هوای دم صبح خنک بود و
بوی دود و آلودگی ریه را پر نمی کرد. از فرط خستگی تن کرختم
را به پله ی اول چسباندم و پاهایم را روی پله ی زیری دراز کردم.
پشت گوش هایم را با کف دست ماساژ دادم. حس می کردم



خون به مغزم نمی رسد. چون عملا کاسه ی سرم خالی خالی بود. بس که در این چند ساعت سگ دو زده و تلاش کرده بودم به گمانم فسفرهای انباشته شده ی مغزم ته کشیده بود. عاقبت بعد از یک جست و جوی مفصل از همان ساعتی که نه وین تماس گرفت پیدایش کردم...روژیا را می گویم! دختر سرتق و لجبازی که تازگی ها روی دنده ی لج افتاده و کوتاه بیا هم نبود. وسط کرمانشاه ردش را زدم. صبح علی الطلوع راه افتاده و چندساعت بعد به خانه ی پدری مادرش رسیده بود. مثل سری قبل که او را در یکی از خیابان های کرمانشاه با آن ستون کتاب کنار دستش دیدم...

از دستش عصبانی و حرصی بودم. برخلاف سری قبل این بار درست به قصد دیدار با خانواده ی مادرش به کرمانشاه رفته بود. به حدی از گریه های جگرخراش نه وین عصبی بودم که تمام



سعیم را کردم طلوع نرذه خبرسلامتی روژیا را به او برسانم. قولی
ندادم...من هیچ وقت آدم قول دادن به کاری که مطمئن نبودم
از عهده اش برمی آیم؛ قول نداده و نمی دادم. همین ربع ساعت
پیش که خبر دادند او صحیح و سلامت در خانه ی پدربزرگش
است، تازه توانستم نفس بکشم...استرس این چندساعت به کنار،
مانده بودم چرا بابت صدای گریه ی یک آدم غریبه اینطور دارم
خودم را به آب و آتش می زنم! زمانی که جوابی برایش پیدا
نکردم، تلفن را برداشته و از روژیا و سلامتی اش به ته وین خبر
دادم. آنچنان پشت تلفن خدا را از ته دل شکر می کرد و زار می
زد که از خودم برای لحظه ای بدم آمد.

آخر من زمان زیادی بود که خدا را این طور خالصانه صدا نرذه
بودم. به هرجهت هرطوری که بود تلفن را قطع کردم و حل این
نزاع خانوادگی را به خودشان سپردم. حساب کله شق بازی های





روژیا را هم گذاشته بودم به وقتش برسم. فعلا وقت این کارها
نبود...هنوز موبایل در میان مشتم مانده و من تلاشی برای کنار
گذاشتنش نکردم.

شاید هم دلم داشت بیخود و بی جهت بازی در می آورد. شاید
دلم، دلش هوس شنیدن صدای او را کرده بود. هرچند تکراری و
پشت سرهم! در لابه لای رویاهای کاذبه ام غرق بودم که گوشی
در دستم لرزید.

با دیدن مجدد شماره اش، لب هایم کم کم انحنای گرفت. اگر می
دانستم به همین زودی هوس کذب دلم به واقعیت تبدیل می
شود؛ حتما حس حضور خودش را می طلبیدم نه صدایش را...
-الو؟!

صدای نازک اما محجوبش را شنیدم.



ۛآقا امیر عباس؟

به آسمان زل زدم. ستاره ها هنوز لابه لای تاریک و روشنی
هواکم و بیش چشمک می زدند. جانی که تاپشت لب هایم آمد
را خیلی تند خوردم.

ۛبله؟

ۛخوابیده بودین؟

ۛنه!

حرفم نمی آمد. دوست داشتم یک بار هم که شده روزم را با یک
سخن رانی بلند از یک صدای ملیح و لهجه دار شروع کنم.
خواستہ ی زیادی که نبود؟!



ببخشید که باز مزاحمتان شدم. زنگ زدم تا بستان بگم ما داریم

می ریم کرمانشاه. یک ساعت دیگه راه میفتیم. بابت همه چیز

ممنونم. خدا عوض خیرشو بستان بده!

با کی می رید؟

از جمله ی سوالی کاملاً بی ربط با صحبتش جاخورد که کمی

مکث کرد.

با اتوبوس.

از آن حالت تقریباً خوابیده درآمدم.

خوبه تو نبود کاک مراد بودن پدر بزرگت یه پشت گرمیه! مادرتو

وادار کن باهاشون آشتی کنه.

صدای قورت دادن بزاقش به گوشم رسید. تن صدایش را پایین

آورد و گفت:



- شما نگفتین از کجا می دانید که مادرم...

میان کلامش دویدم. تنم خشک شده ام را جا به جا کردم.

- قبلا گفتم که من خیلی چیزا می دونم نگفتم؟!

زمزمه کنان جوابم را داد.

- چرا گفتین.

از جا برخاستم. چشمانم می سوخت و سرم سنگین شده بود.

- حالا که یه مروری شد واست برو به کارات برس خانوم معلم!

چشمی که گفت چیزی شبیه به لبخندی نخراشیده کنج لبانم
نشانده.

- درضمن! به اون خواهرچموشت بگو به موقعش جوری از

خجالتش در میام که حظ کنه. بهش بگو برو دعا کن حالا حالاها

گذرت به تهران نیفته.



-چی...چیکارش می کنین؟

صاف و سادگی این آدم و خانواده اش نوبر بود. ترسیده سوال کرد.
در حالی که چرخیدم تا به ساختمان برگردم فکری به سرم زد.
بد نبود کمی اذیتش کنم. سرخ شدن گونه هایش می توانست
بوی عطر چای دارچین دم کرده ی اول صبح را بدهد. جدی اما
مودی گفتم:

- من باکسی که اشک یه خانوم معلم خوش لهجه رو در بیاره
بدتامی کنم! چه آبجیش باشه و چه حتی خودش...

نفس حبس شده از سر خجالتش مزه ی نان داغ تازه از تنور در
آمده را می داد. نفهمید چطور خداحافظی کرد و نفهمیدم چطور
دل کردم. من تابه حال چنین حسی را در خودم تجربه نکرده
بودم...حسی که در آن هم نفهمی که چه گفته ای و هم از گفتن



حرف هایت پشیمان نباشی. به گمانم داشت یک بلای خانمان
سوز دیگری با وسعت تخریب و ریشتر بیشتر به سرم می
آمد. چیزی که هم از آن واهمه داشتم و هم جای خالی اش درون
سینه ام حفره ای اندازه ی قعر زمین ایجاد کرده بود.

نشسته بودم پشت مانیتور. تمام دوربین ها و شنود در جای جای
خانه ی دلسا فعال شده بود. اما موضوع این بود که از همان روز
نصب تا همین حالا ما هیچ حرف اضافه تر از داشته هایمان از
زبان او نشنیده بودیم. بدتر از آن هیچ رفت و آمد مشکوکی هم
به آن خراب شده صورت نگرفته بود که من یک نفر دلم را خوش
کنم یک قدم جلو رفته ام. خمیازه کشان ماگ قهوه را به لب
هایم نزدیک کردم و پلک زدم تا چرت نزنم. دلسا از سرشب تنها
توی خانه ای می پلکید.



عجیب بود که نه به کسی زنگ زد نه کسی با او تماس گرفت و نه حتی مهمانی برایش سررسید. این تنها شبی بود که او از اول شب در سکوت برای خودش تاب می خورد. یک قلپ دیگر از قهوه ی تلخ و گرم را مزه کردم و زل زدم به در...حدودا پنج دقیقه بعد از دستشویی در آمد و به اتاق خوابش رفت. یک جور پشت میز آرایشش نشست و به آینه خیره شد که انگار ارث پدرش را از تصویر بی نوای خودش داخل آینه می خواهد. اول کمی به خودش رسید و بعد با حرص لوازم آرایشش را دانه دانه به هرسمتی دلش خواست پرت کرد. قشنگ معلوم بود عصبی ست.

حرکات دست و شکل راه رفتنش حکایت از این داشت که او به شدت کلافه و ناراحت است. صدای برخورد لوازم آرایش با وسایل اتاق و چند دادی که کشید باهم تلفیق شد و سکوت اتاق را



شکست. بعد از اینکه خوب حرصش را روی در و دیوار خالی کرد
به سراغ بار سمت راست اتاقش رفت. یک بطری را برداشت و
کنار میز آرایش نشست. کشوی آخر را باز کرد و یک عکس که
من نمی دیدم چیست برداشت و روبه رویش گرفت.

شاید چند سانت ازمحتوای بطری را کامل سرکشید. بدون
وقفه...این نشان می داد او تاچه حد دائم الخمر است. لبخندی
به عکس زد و چیزی زمزمه کرد که نشد بفهمم. بعد از چند
دقیقه که مدام عکس را می بوسید و لمسش می کرد از جا بلند
شد. حالا کنترل بدنش را نداشت و نمی توانست به خوبی
تعادلش را حفظ کند. تلوتلوخوران از گوشه ی تخت فندک را
برداشت و یک نخ گوشه ی لبش گذاشت. دست هایش می لرزید
و نشد سیگار را روشن کند. عصبی آن جسم لول شده ی سفید
را میان مشتش له کرد و گوشه ای انداخت. همین که پشت به



من کرد و خم شد تا روی تخت دراز بکشد چشمم به تصویر
واضح توی عکس افتاد...

او از آن لحظه تا به حال داشت عکس یونس را اینطور با حسرت
می بوسید و نگاه می کرد؟!!

چشمانم را ریز کردم. گفتم شاید اشتباه دیده ام... شاید از شدت
خستگی به سرم زده و دچار توهم شده ام؛ اما... خودش بود. واقعا
خود خود یونس بود. منتظر بودم دلسا به حرف بیاید. اما
هیچ... عکس را با آهی کشدار روی سینه اش فشرد و چشم بست.
رگ باد کرده ی گردنم در معرض ترکیدن بود. دلسا داشت
باخودش حرف می زد؛ ولی به قدری تن صدایش پایین بود که
نمی فهمیدم چه می گوید. هدفون را روی گوشم فشردم و وقتی
دیدم نتیجه ای حاصل نشد به ناچار با مهرداد تماس گرفتم.

چندان معطل نشدم...



-جانم امیر؟

صدای او خسته تر از من بود.

-کجایی؟

از لحن تند و سوال بی مقدمه ام جاخورد.

-کجا می خواستی باشم؟ پشت مانیتور در حال رصد این دختره

دلسام!

دست راستم را روی میز مشت کردم.

-چه کوفتی وصل کردین تو خونش که صداش واضح نمیاد؟

-امیر برادر من...داره باخودش حرف می زنه معلومه مسته و داره

بی هوش میشه...از آدم مست توقع شنیدن چیو داری آخه؟

دست خودم نبود...به خدا که دست خودم نبود به سیم آخر زددم.

دادکشیدم و مشتم را محکم روی میز کوبیدم.



اون عکس تو دستش عکس شوهر افراست! می فهمی؟ عکس

شوهر خواهر بیچاره ی من!

سکوتی چندثانیه ای عایدم شد. به هم ریختگی ام را کاملاً درک کرد.

-آروم باش! صداش واضح نیست، اصلاً معلوم نیست داره چی میگه. حل میشه داداشم...یه امشبو به خودت استراحت بده. برو بخواب، فردا حرف می زنیم.

با غصه ای عمیق و صدایی خش برداشته در جواب لحن آمرانه اش گفتم:

-نشیدی میگن مستیو راستی؟ می خواستم بدونم داره با عکس یه مرده چی اختلاط می کنه. بفهم که بحث سر ناموسمه...هنوز

نفهمیدی من سر ناموس خون و جون و باهم می دم؟



بالاخره جمعه از راه رسید. این چند روز مدام در مسیر شرکت به خانه یا بالعکس بودم. زندگی ای که در نقشش فرو رفته بودم ادا با من و روحیاتم سازگار نبود. این که هرروز به بهانه ی سرکشی به کارهای شرکتی که از آن من نبود، از خانه ای که به من تعلق نداشت، بیرون بزنم برایم عذاب آور بود. اما چاره ای نداشتم. من خودم پذیرفته بودم که این چنین زندگی کنم. در خطر و اضطراب و هیجان! حالا که داشتم گره کرواتای که به ضرب و زور تهدید یاشار دور گردنم بسته بودم را کمی شل می کردم؛ عمیقا در فکر بودم. فکر برنامه ای که دلسا چیده بود و هدفش! خواب و خوراک نداشتم تا به آن جا برسم. اصلا از همین دوسه شب قبل که عکس یونس را دستش دیدم، بیشتر از پیش به خونش تشنه شدم.



از فکر بازیچه بودن یونس در زندگی دلسا بدجور عصبی بودم.
دروغ چرا بادیدن عکس یونس در دستش اصلا و ابدا نمی
توانستم به نتایج خوشایند برسم. اگر میزان مشغولیت توی سرم
با چشم معلوم بود، آن وقت دقیقا می شد مغزم را به یک انبار پر
از جنس شلوغ و درهم تشبیه کرد که انباردارش لابه لای اجناس
غمباد گرفته است.

مانده بودم جلوی پیشروی دلتنگی ام برای خانواده را بگیرم یا
برای زهرچشم گرفتن از روزیا نقشه بکشم. یا نه... بنشینم و ساعت
ها به نقش یک چهره ی بچگانه و مظلوم فکر کنم و ضربان قلبم
را هماهنگ با هربار پلک زدنش تنظیم کنم. یا نه... اصلا بروم و
یک راست گلوله ای وسط پیشانی دلسا خالی کنم تا بلکه شر و
آفت وجودش از کل جامعه پاک شود!



تمام این ها با تماسی از جانب مهرداد در حد همان گزینه های
فکری ماند و به روی میز کشیده نشد.

-امیر بچه های پشتیبانی تا مقصد پوششت می دن. تو لباسات
نه ولی تو ماشینت برای احتیاط ردیاب نصب شده. میکروفن و
شنود و دوربینم که ریکسش بالاست... مواظب خودت باش و
لطفا دیوانه بازی درنیار!

به صحبت های رفیق همیشه نگران و محتاطم لبخندی کوتاه
زدم و نگاه آخرم را از آینه کردم.

-حواسم هست! من تا آخر وقتی که مهمونی یا سور و ساطشون
برپاست اونجام. اگه تا ساعت یک نزدم بیرون یه جوری اطلاع
میدم که نگران نباشین.

-خوبه...برات دعا می کنم موفق باشی!



در جواب محبتش فقط یک "فعلا" کوتاه تحویل دادم و تلفن را قطع کردم. طبق عادت هرباره...اشهدم را خواندم و پشت رل نشستم. بوی عطری که یاشار به سلیقه ی خودش برایم خریده بود توی اتاقک ماشین پیچید و باعث درهم شدن اخم هایم شد. بااین همه سال سابقه حرفه ای هنوز هم برای شروع کار مرتبط با وظیفه و شغلم و زدن به دل یک جاده ی ناهموار باز هم استرس می گرفتم. نه بابت خودم...ترسم فقط و فقط به خاطر لو رفتن عملیات بود.

به در بزرگ پیش رویم نگاه کردم. تشویش، اضطراب و دل نگرانی تمام پیکره ام را گرفته بود. گرمم بود. هنوز پیاده نشده داشت حرارت از جای جای بدنم بیرون می زد. این کت و شلوار رسمی و پیراهن مردانه ی یقه هفت کم بود تازه باید کرواتى که مثل مار دور گردنم چنبره زده بود را هم تحمل می کردم. ریموت را



زدم و در یک قدمی در ایستادم. زنگ را که فشردم در به رویم باز نشد. مجدد دستم را روی آیفون گذاشتم باز هم هیچ...اخم هایم به شکلی عمیق در هم رفت. موبایل را از جیب کت در آوردم تا باز آدرس را چک کنم که در به آرامی باز شد و مردی قد بلند و ورزیده پیش رویم قرار گرفت. ریش و سبیلش را از ته تراشیده بود و یک بی سیم به گوشش متصل!

-مهندس تابش؟!

صدای خش دارش با آن ابروهای کمانی که کامل تمیزشان کرده بود اصلا منافاتی نداشت. همین طور که موبایل را سرجا برمی گرداندم گفتم:

-بله خودم هستم.

در را کامل باز کرد و دست را رو به من گرفت.



-موبایل لطفا!

ابروهایم بالا پرید. مسلما امتناع از دادن گوشی عواقب بدی داشت که به ریسکش نمی ارزید. خوشبختابه موبایل دو روز قبل کاملا پاکسازی شده و من هرچه طرح و نقشه ی مهندسی و اسناد مربوط به آن بود را داخلش ذخیره کرده بودم. بنابراین با خیالی تقریبا راحت گوشی را به دستش دادم و وارد حیاط شدم. یک محوطه بزرگ که دور تا دورش از چمن مصنوعی پر شده بود. خواستم قدم دیگری بردارم که باز صدایش مانع از این کار شد.

-لطفا چند لحظه بایستین.

روبه رویم ایستاد و گفت:

-می بخشین اما این جا قوانین خودشو داره.



سپس دو دستش را جلو آورد و شروع به تفتیش کرد. ردیاب
سنگ همراهش بود. لعنتی ها فکر همه جایش را کرده بودند.
حتی پشت گوش هایم را هم لمس کرد... اینطور که معلوم بود
این نشست، مهمانی یا هر کوفت دیگری که بود با سایر دورهمی
های دلسا فرق داشت. مرد وقتی خوب من را تفتیش بدنی کرد
کنار کشید و دستش را به سمت ساختمان گرفت.

-می تونید تشریف ببرید داخل!

نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی که سعی می کردم محکم
باشند از کنارش گذشتم. حالا من مانده بودم و من بدون هیچ
وسیله ی ارتباطی ای که اخبار را از این خراب شده به بیرون
برسانم یا بالعکس دستوری، حرفی، حدیثی از بیرون دریافت



از یک جاده سنگ فرش شده گذشتم تا رسیدم به جایی که بیش از ده ماشین گران قیمت پارک بود. آن مرد هم داشت پشت سرم می آمد. نامحسوس دور و برم را می پاییدم...چند مرد اتوکشیده ی تنومند با اسلحه اطراف دوساختمان متصل به هم می پلکیدند. حواسم حسابی جمع بود...حالا که جز ردیاب مابین دو دندان آسیابم وسیله ای ارتباطی با بیرون نداشتم و از همه مهمتر فاقد سلاح سرد و گرم هم بودم باید باتمام قوا جلو می رفتم. اگر ذره ای ترس به دل می انداختم کلاهم پس معرکه بود. به در ورودی که رسیدیم، پسری جوان بی توجه به من رو به همان مرد پشت سرم گفت:

-بازرسی شد؟



پسرجوان قدمی جلو برداشت.

نه روح حرف تو نمیشه حساب کرد.

سپس روبه رویم ایستاد و مجدد مشغول تفتیش شد. حتی خواست دهانم را باز کنم. پوزخندم را نیامده خوردم... چون ردیابی که مابین دو دندانم گذاشته بودند با هیچ چیز حتی همین ردیاب سنج قابل شناسایی نبود. وقتی خیالش راحت شد کنار کشید و لبه ی کتش را مرتب کرد.

بسیار خب... می تونید تشریف ببرید داخل!

در را به رویم باز کرد و تازه آن موقع بود که صدای بلند آهنگ به گوشم رسید. حکما دیوارها عایق صدا بود و به خاطر همین هیچ صدای اضافه ای در حیاط نمی آمد. پا داخل سالن گذاشتم. سالنی مربعی شکل و وسیع که سرامیک های کفش از تمیزی



برق می زد. همه چیز به ظاهر به یک مهمانی مجلل می خورد.

ابتدای در ورودی یک خدمتکار بالباس فرم کرم آبی خوش آمد
گفت و من را به سمت صندلی های سمت راست سالن هدایت
کرد. خبری از دلسا نبود. چندین مرد زن جوان و میان سال در
گوشه گوشه ی سالن یا سرپایستاده و یا نشسته بودند و باهم
خوش و بش می کردند.

_بفرمایید قربان می تونید اینجا بشینید.

به حرف پسرک گوش کرده و نشستم.

_نوشیدنی چی میل می کنید؟

در حالی که دکمه ی وسطی کت را باز می کردم تا راحت باشم،
نگاهی گذرا به سمت چپم انداختم و گفتم:

_یه لیوان آب خنک لطفا!



کمرش را کمی دولا کرد و با یک چشم گفتن کشیده از کنارم گذشت. حالا بهتر می توانستم افراد را رصد کنم.

گوش هایم تیز تر از هرزمانی و چشمانم بیناتراز همیشه آماده به خدمت بودند. خونسرد بودن زمانی که نمی دانستم زیر پوسته ی به ظاهر شکیل این مهمانی و آدم هایش چه طوفانی خوابیده است، کار بسیار طاقت فرسایی بود.

-غرق نشی جناب مهندس؟

صدای آشنایش باعث شد دست از دیدبانی بردارم و سر به سمتش بچرخانم. یک درصد هم فکر نمی کردم اینجا ببینمش. ازجا بلند شدم و لبخندی محو زدم.

-فکر نمی کردم اینجا ببینمت!





خندید. قدش از من کوتاه تر بود. نگاه گیرایی داشت...حالت
چشمانش خمار بود و رنگشان روشن روشن. موهای خرمایی اش
را مدل دار به سمت بالا شانه زده بود. بوی ادکلن تلخش کاملاً
احاطه ام کرد. دستم را به گرمی فشرد و گفت:

-خودمم فکر نمی کردم. چه کنم دیگه...یهویی شد!

بعد صندلی کناری ام را گرفت و لاقیدانه رویش نشست. آدامسش
را گوشه ی بشقاب روی میز گذاشت و دستش را پشت صندلی
من گذاشت و کامل به سمتم چرخید. برق گردنبند طلایی اش
چشمم را زد.

-خب...چه خبر آقای مهندس!؟

همان موقع هم خدمتکار برایم یک لیوان آب یخ آورد. اول لیوان
را تا نصفه سرکشیدم و بعد جوابش را دادم.



-خبر خاصی نیست. جز کار و کار و کار...

یقه اش تا وسط سینه باز بود. چشمکی زد و گفت:

-فقط کار؟!-

تاخواستم جواب بدهم؛ زودتر از من دلسادست به کار شد.

-مهندس مونو اذیت نکن پیام!

نفهمیدم کی آمد. اصلا کجا بود که حالا سربزنگاه سر و کله اش

پیدا شد؟ پیام خندان دودستش را بالا برد و گفت:

-او کی.

سپس از جا بلند شد و شانه ام را آرام فشرد.

-برم به رفقای سر بزnm. میام باز!

با نگاهی سنگین از کنار دلسا گذشت و به سمت دیگر رفت. دلسا

جای او را کنارم گرفت. لباس بلند نقره ای به تن کرده بود.



موهایش را باز دورش رها کرده و داشت به رویم لبخند می زد.

عمیق نگاهش کردم و به فکر فرو رفتم. فکر به این که چرا دلسا

عکس یونس را پیش خود داشت؟! به گمانم نگاهم طولانی شد

که او دستش را جلوی صورتم تکان داد تا مثلاً من را به خود

آورد.

-هی؟ کجایی؟

دم و بازدمم مصادف شد با رفتن بوی زننده و تند عطرش به ریه

ام. تک سرفه ای کردم و سعی بر این که بتوانم خوب نفس بکشم.

سپس گفتم:

-همین جام!

-خیلی وقته رسیدی؟

به ساعت مچی ام چشم دوختم.



نه حدودا ده دقیقه، ربع ساعتی میشه.

نفس راحتی کشید و سر جلو آورد. به محض پی بردن به نیتش
سرم را دزدیدم و خودم را کمی عقب کشیدم.

-نیانزدیک!

مجال ندادم تعجب از چشمان گرد شده اش به لب هایش برای
پرسش سرایت کند. به زور لبم انحنای گرفت.

-از صبح گلودرد گرفتم...احتمالا سرماخوردم.

کمی نگاهم کرد و انگار قانع شد که کنار کشید.

-خیلی خب...مرسی که به فکرم بودی عزیزم!

جوابش را با سوالی بی ربط دادم.

-نگفتی مهمونی امشب مناسبتش چیه؟!

پا روی پا انداخت و گوشواره ی براقش را لمس کرد.



-تو فکر کن یه مهمونی کاریه!

ابرو بالا انداختم.

-اونوقت من این جا وسط مهمونی کاریت چیکار می کنم؟ چرا

دعوتم کردی؟

خندید جوری که دندان های سفید و ردیفش در معرض دید

قرار گرفت.

-گفته بودم باهوشی! به خاطر همین اخلاق محتاطت بود که

جذبت شدم.

تو اینجایی چون می خوام امشب با یه سری از شرکام آشنات

کنم. بد نیست یه تکونی به زندگیت بدی.

ته ریشم را متفکرانه لمس کردم.





-بعید می دونم برای کار مدلینگ اینجا باشم! چون این کار به
این همه حفاظت و حتی سلاح نیاز نداره.

باناز موهایش را پشت گوش فرستاد.

-باهوش بودنم باید به ویژگیای دیگت اضافه کنم.

همانطور در موضع خودم ماندم. بدون این که یک میلیمتر لب
هایم به قصد لبخند تکان بخورد. نگاهم سنگین بود و پرحرف.
متوجه شد که جوابش قانع کننده نبوده است.

-چرا اینجوری نگاه می کنی حالا؟ خیلی خب...بهت توضیح میدم.
لنگه ی ابرویم بالا رفت.

-منتظرم!

-هرچی فکر می کنم می بینم مدلینگ برای تو حرفه ی
کوچیکیه...تو دلت نمی خواد یه تکونی به زندگیت بدی؟



چهره ی متفکری به خودم گرفتم. اما حقیقتا در دل بساط شادی
به پا شده بود. داشت مسیر را درست می رفت. دقیقا به سمت
مقصودی که من می خواستم.

-منظورتو واضح بگو!

خودش را کمی جلو کشید. صاف در چشمانم زل زد.

-دلم می خواد با شرکای کاری من امشب آشنا بشی. فکر نمی

کنم از سود خالص و درآمد میلیونی بدت بیاد. هوم؟

راضی از پیش رفتن موضوع صحبتمان لبی تر کردم.

-کیه که از پول بدش بیاد؟ ولی تا منظورت از سود خالص چی

باشه!

چشمانش برق زد.

-عالیه...



و بعد به یک باره از جا بلند شد. اشاره ای به دو خدمتکار کنار
آشپزخانه و نزدیک میز بار کرد و سپس دستش را به طرفم
گرفت.

-دنبالم بیا!

بی مخالفت ایستادم؛ ولی دستش را لمس نکردم. کراهت داشت
گرفتن دستانی که به خون هزاران هزار آدم بی گناه آلوده بود.
چراغ های سالن خاموش و روشنایی کمی به واسطه ی رقص نور
به در و دیوارها تابید. از آنجایی که مطمئن بودم هیچ کار دلسا
بی قصد نیست و بدون فکر دست به عملی نمی زند؛ بنابراین
منتظر شدم تا ببینم نتیجه ی این خاموشی به یک باره چیست.
چند خدمتکار با جعبه هایی بزرگ، وارد سالن شدند و از همان
دم نقاب هایی با طرح و شکل های مختلف به مهمانان دادند.





یک مهمانی بالماسکه... که حتما پشتش هدفی بزرگ خوابیده
بود. صدایم زد...

-کیانمهر جان!

نگاه از این مسخره بازی گرفتم. یک مشت آدم شکم سیر مضحکه
ی دست این آدم نماها شده بودند که چه؟

-بله؟

دو نقاب در دستش بود...یکی را خودش زد و دیگری را به من
داد تا بزنم. قبل از ورود به این ماجرا برخلاف حرفه و شغل
حساسم، صبر در محور زندگی من نقشی نداشت؛ یا اگر داشت
بسیار کم رنگ بود. ولی حالا باید به حدی دندان روی جگر می
گذاشتم تا نتیجه ی دلخواهم را بگیرم. ماسک را زدم طوری که

او می خواست...



-باید بریم اون طرف همراهم بیا عزیزم!

حالم از عشوه ی خوابیده در صدایش به هم می خورد. بی چک و چانه کنارش به راه افتادم. حالا که دیگر از آن آهنگ آرام اولیه خبری نبود؛ اکثرا وسط آمده و مشغول رقص و پایکوبی بودند. در آن بین دیگر تشخیص چهره ی آدم ها سخت بود. بابت همین هم نشد تا پیام را ببینم. خبری از او نبود... نپرسیدم که کجا می رویم. بهتر دیدم تمام تمرکز را بگذارم برای دیدن و ثبت تصاویر در حافظه ام. از گوشه ی چپ سالن وارد یک راهرو شدیم. فقط دیوار کوب های کوچکی که با ال ای دی در سقف خودنمایی می کرد مسیر را روشن نگه می داشت. سکوت کرده بودم تا تمام تنم چشم شود برای ثبت اطلاعات. به گمانم به حد پانزده متر راه رفتیم تا به یک در بزرگ چوبی سفید و طلایی رسیدیم. چشمانم را دور تا دور فضا گرداندم. انگار این مسیر آمده دقیقا



جایی بود که ساختمان اول را به همین ساختمان وصل می کرد.

دلسا انگشت اشاره اش را بالای دستگیره نگه داشت که در باز

شد. اولین چیزی که حفظ کردم دری رمز دار بود...او اول وارد

شد و نیم نگاهی به پشت سر انداخت.

-بیا تو!

شک، بدگمانی و هرچه حس بد بود در جانم ریخته شد؛ ولی

بااین حال پاهایم کم نیاورد و همانطور محکم و جدی قدم از قدم

برداشت. سالنی که پیش رویم بود، برخلاف سالن ساختمان دیگر

فضای کوچک تر، نور کمتر و خلوتی رعب آور داشت.

دو دست مبل سلطنتی گرداگرد هم وسط سالن بود و یک

گرامافون قدیمی کنار یکی از ستون ها...

-از این طرف!



با صدایش، از نگاه کردن به اطراف دست برداشتم. قدم های
موزونش را به طرفی برداشت که دری کشویی که از بالاتاپایین
آینه بود. مسلما باید کنارش می رفتم. یعنی مجبور بودم به بازی
تا ته این ماجرا... فقط داشتم حس بد ته دلم را سرکوب می کردم؛
چون داشت کم کم روی ظاهر و حتی عکس العمل اثر منفی
می گذاشت و این اصلا خوب نبود. سمت راست در یک صفحه
ی کوچک نه رقمی بود. عدد چهار رقمی ای را زد که در بلافاصله
باز شد. لبخند زنان کنار کشید و گفت:

-به دنیای من خوش اومدی!

متوجه منظورش نشدم تا وقتی که پا گذاشتم به آن به خودش
گفتنی "دنیايش"! شش مرد که مثل ما نقاب به چشم داشتند؛
دور یک میز نشسته بودند. چهره ی هیچکدام به طور کامل و
واضح معلوم نبود. چهار طرف اتاق پر شده بود از انواع بطری های



کوچک و بزرگ الكل دار... دست چپ در انتهای اتاق یک میز
بیلیارد قرار داشت که دو نفر برسرش ایستاده و حسابی سرشان
گرم بود. دلسا دست حائل کمرم کرد و رو به آن جمع گفت:

-آقای مهندس مهمان جدیدمون!

همه از جا بلند شدند. یکی از آنها که به نظر می رسید سن
بیشتری نسبت به بقیه داشته باشد، با ابهتی خاص گفت:

-خوش آمدید مهندس جوان!

در جوابش یک تشکر خشک و خالی کردم. هرکس آن ها را با
تیپ و طرز رفتار و شیوه ی حرف زدنشان می دید فکر می کرد؛
فرهیخته ترین آدم های دنیا هستند. دلسا خندید و مچ دستم را
گرفت تا به آن ها ملحق شویم. نزدیکشان که شدیم، از وسایل
چیده شده روی میز، صورتم منقبض شد.



-بشین عزیزم! مطمئنم خوشت میاد...

پیچ پیچ کنان کنار گوشم گفتم، تا مثلاً به خیال خودش رام شوم
و با آن‌ها همراهی کنم. تا خواستم حرفی بزنم، دستی روی شانه
ام نشست.

-دل‌سا مهندس‌مونو یه راست نبر سر اصل مطلب، ممکنه در بره!
صدا، صدای پیام بود. پس شخصی که پشت میز بلیارد در حال
بازی کردن دیدمش، پیام بود. دل‌سا و مابقی خندیدند.
-تو به فکر خودت باش! من بلام چیکار کنم که مهندس جان
در نره!

چشمانش از پشت نقاب کشیده و خمار تر شده بود. پیام دست
در جیب چوب را روی شانه اش گذاشت و خطاب به من گفت:



—حالا که دل‌سا می‌گه، یه دست بزن. شایدشانس باهات یار بود و
بردی.

تمام تلاشم را کردم که به جمله مزخرف مسخره اش پوزخند
نزنم. در عوض بی تعارف صاف ایستادم و قدمی سمت میز بلیارد
برداشتم و در همان حال گفتم:

—من بابت داشته هام قمار نمی‌کنم! سر چیزی قمار می‌کنم که
ندارم؛ تابتونم به دستش بیارم.

جمله ام تمام نشده، یکی از همان شش نفر دستانش را محکم
به هم کوبید.

—براوو!

من ایستادم آن سر میز و پیام هم سمت دیگر. به ظاهر داشتم
بالا بازی می‌کردم؛ ولی در اصل کل حواسم کمی آن طرف تر



پیش آن جمع هفت نفره بود. بعد از این که "rack" یا همان مثلث چوبی را از دور توپ ها برداشت و خود آغاز کننده ی بازی شد، من هم به طبع کمی خم شدم و مسیر دستش را چشمی دنبال کردم.

-چند دست بریم؟

بی تفاوت، گفتم:

-نمی دونم...تا هر جاشد.

سری به تایید جنباند و اولین ضربه را زد. توپ برخلاف هدف گیری عالی اش به باند هدایت نشد و روی میز چرخید. نوبت به من رسید. ابتدا سر "Cuo" یا چوب را به گچ آغشته کردم و کامل روی میز خم شدم. هدف را تعیین کردم و سپس پل زدم. یکی





از توپ ها به توپ مد نظرم خورد و خیلی راحت به یکی از باندها
هدایت شد. لبم کج شد و کمر راست کردم.

-معلومه کاربلدی! ولی هنوز نمی دونی که پیام تو بیلارد رو
دست نداره.

جواب کوری خواندنش را ندادم و چوب را به او سپردم. فضا پر
شده بود از دود و بوی مخلوطی از بوی تلخ سیگار و عطر و هزار
کوفت و هزار مار دیگر. از گوشه ی چشم همزلمات آن طرف راهم
زیر نظر داشتم. جمعی که نقاب از صورت هیچکدام کنار نمی
رفت. و این کار تنها یک فرضیه را در ذهنم قوت می بخشید...

آن ها گرم صحبت بودند و آن کسی که قبل از ورود من کنار
پیام بود، حالا گوشه ای دست به سینه ایستاده و تماشايمان می
کرد. بازيمان نیم ساعت طول کشید. تا جایی که حدنسب

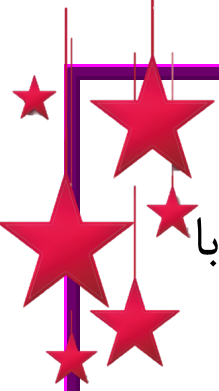




امتیازها به من رسید و پیام علی رغم میل باطنی اش باخت را پذیرفت.

بماند که هربار پشتم به دل‌سا و شرکایش می افتاد؛ تمام اعضا و جوارح بدنم برای فهمیدن این که چه می گویند به هول و ولا می افتاد. دور دوم از من شروع شد. گوش‌هایم تیز بود تا بفهمم آنها چه می گویند. لعنتی‌ها جو‌ری روی میزخم شده و به هم نزدیک بودند که نمی شد فهمید حرف نا‌حسابشان چیست. چوب دست پیام افتاد. یکی دوبار جایش را عوض کرد تا ببیند میدان دیدش کجا بهتر است. من هم دست در لبه‌ی میز گذاشته و پا روی پا انداخته بودم. مانده بودم او که نمی خواست من بفهمم که چه می گوید؛ پس چرا من را تا اینجا کشانده بود! متمرکز بودم و داشتم تمام تلاشم را می کردم تا لب خوانی کنم دل‌سا چه می گوید. اما همان لحظه با ضربه‌ی کوتاهی که به شانه‌ام





خورد، غی‌رارادی و کاملاً فرزند، دست از پشت آمده را گرفته و با یک حرکت جوری پیچاندم که صدای فریاد آن نفر بلند شد.

فوری چرخیدم که با همان مرد ناشناسی که همین نیم ساعت قبل کنارستون ایستاده بود مواجه شدم. فضا سنگین و سکوت بینمان حاکم شد.

-مهندس بیخیال ول کن دستشو!

یک جور مبهوتی پیام این جمله اش را گفت که در مغزم هشدار زده شد و مدام آ‌ثیر خطر چرخید که گند زدی امیر عباس؛ گند زدی!

انقباض دستانم کم و کمتر شد تا جایی که مچش را رها کردم. لبخندی شل و ول زدم.

-بی هوا اومدی غافلگیر شدم!



دل‌سا که حالا سرمیز ایستاده بود گفت:

-نگفته بودی رزمی کاری!

پشت سرم را لمس کردم. هرچه جلوتر می رفتیم در هچل افتادن را بیشتر حس می کردم. توجیه با خونسردی ای که سعی در حفظش داشتم شاید می توانست چاره ساز باشد.

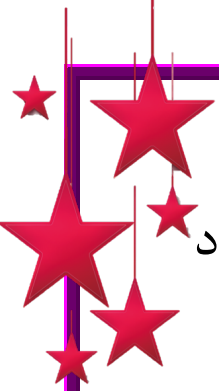
-پیش نیومده بود. نپرسیدی منم نگفتم.

کمی نگاهم کرد. پیام آمد و کنارم ایستاد.

-خوشم اومد. خوب و قشنگ فنتو زدی! پژمان اون گوشیه بده به مهندس.

ته حرفش را خطاب به همان مرد که گویا اسمش پژمان بود، زد و بعد به سمت بار رفت. پژمان مچش را کمی لمس کرد و تکان داد؛ سپس گوشی موبایلم را به سمتم گرفت.





-بابت این که مچتوپییچوندم معذرت می خوام! من حواسم نبود

که دستتو گذاشتی رو شونم.

سری تکان داد و آرام خندید.

-مشکلی نیست!

عقب گرد که کرد، تازه نگاهم به آن جمع افتاد. همه عادی نگاهم

می کردند؛ به جز دلسا که هنوز سنگینی نگاهش حس می شد.

نگاهم را که دید، لبخندی لوند و دلبرانه زد.

-آقای مهندس تشریف بیارید کنار ما! باید صحبت کنیم.

مخالفتی نکردم و با گام هایی شمرده نزدیکشان شدم. صندلی

کناری اش را اشغال کردم و نشستم. این که همه یه نقاب به

خصوص روی صورت داشتند مثل روز برایم روشن بود که نمی

خواهند چهره ی یکدیگر دیده شود و این اصول کاریشان است.



قبل از شروع هر بحثی رو به دلسا گفتم:

-مگه موبایل قدغن نبود؟!

آن نقاب لعنتی بنفش هرچیزی را می توانست بپوشاند جز مکر خوابیده در چشمان او ...

-غدقنه، ولی نه برای کسی که می خواد با ما شریک بشه.

ابروهای بالارفته ام زیر نقاب روی صورتم پنهان ماند.

-صحیح!

در جواب خندید و دستش را روی میز گذاشت.

-خب بریم سر اصل مطلب! مهندس تابش عزیز یه شرکت خوب

در زمینه ی ساختمان سازی و عمده فروشی مصالح ساختمانی

داره. آقایون همینطور که می دونین ما به نیروی کار بیشتری

برای ورود نیازمندیم تا سود حاصله بیشتر از قبل بشه. و خب



من پیشنهاد مشارکتو به مهندس دادم. نظرشماچیه مهندس

جان؟!

جمله ی آخرش خطاب به من متفکر بود. چه خوب برای خودش

برید و دوخت!

-طریقه ی کار؟!

سوالی که کردم باعث شد نگاهی مابین هرهفت نفر رد و بدل

شود. باز هم دلسابود که جوابم را داد.

-ببین ما فقط می خوایم اون کارگاه های تولید مصالحو شما به

ما معرفی کنی. یعنی یه جورایی واسطه ی بین ما و اونا...ما اون

کارگاهارو به قیمت مناسب برای یه مدت معلوم اجاره می کنیم

حقوق کارگراشم می دیم و با ورود نیروی کار جدید کارو شروع





می کنیم. به همین سادگی! شما به سود حاصل از این واسطه
گری می رسی ماهم به کارمون.

مثل خودش دستم را تا آرنج روی میز گذاشتم. نگاهی اجمالی
به همه انداختم و گفتم:

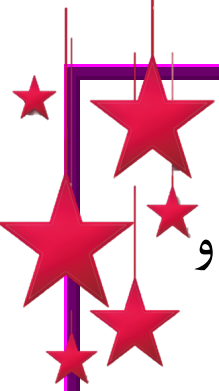
-و من این لطفو به پای چی بذارم؟

یکی از مرد ها که ماسکی سفید و سیاه روی صورتش بود باآن
صدای خروسی گفت:

-یه سود دو طرفس! مگه بده؟

شانه بالا انداختم. خب اگر سوال نمی کردم و همینطور چشم
بسته می پذیرفتم که قطعا در دام می افتادم و به شکی که حس
می کردم به جان دلسا افتاده دامن می زدم. بنابراین با اندکی
موضع متظاهرانه گفتم:





-باید باور کنم که تمام این حرفا فقط برای یه حمل و نقل و
عمده فروشی ساده ی مصالح ساختمانیه؟

دستی آرام و نوازشگرانه پشت گردنم نشست باعث شد کمی رک
بنشینم.

-تو پولتو بابت این واسطه گری بگیر...به باقیش کاری نداشته
باشی بهتره.

به همین ترتیب و کاملاً ظاهری مثلاً قانع شدم و سکوت اختیار
کردم. وقتی جلسه ی مسخره ی مابینمان تمام شد و از جا
بلندشدم؛ یک آن چشمم به دری افتاد که تا آن لحظه متوجهش
نبودم. دری سیاه رنگ که جایی نزدیک به پنجره ها نصب شده
بود. نکته ی جالبش این بود که پژمان همان مردی که میچش را
تاباندم وقتی ما عزم رفتن کردیم از کنار در جم نخورد و همان



جا ماند. و من فکرم مشغول این شد که مگر چه چیزی پشت آن
در کوفتی ست که نیازمند نگهبان است!

سخت نگاهم را کنترل کردم تا به آن سمت نرود و سخت تر پا
از آن محیط نفرت انگیز بیرون گذاشته و در پی دل‌سا و آخرین
نفر به راه افتادم. قبل از رسیدن به سالن، خیلی غافلگیرانه
مجدد تمام چراغ‌ها خاموش شد. من که آخرین نفر بودم سعی
کردم زود بجنبم؛ اما دیر شد! تا به خودم بیایم لامپ‌ها یک به
یک روشن شده و منی که تنها آدم پشت در بودم، عصبی نقاب
را از روی صورت برداشتم. پاداخل سالن گذاشته و نقاب را کف
دست خدمتکاری که برای گرفتنش منتظر بود گذاشتم و سری
دور تا دور سالن چرخاندم. لعنتی به حدی حرفه‌ای بودند که
من نفهمیدم که آن شش مرد کی و چطور خودشان را لابه‌لای
جمعیت گم و گور کردند. بدبختی بیشتر آقایان حاضر در مهمانی



کت و شلوارشان هم رنگ و تقریبا یک شکل بود...همین هم کارم را سخت تر کرد. گویا وقت سرو شام بود. اکثر مهمانان برای خوردن شام محیط باز بیرون را ترجیح داده و سالن را ترک کردند. من تصمیم گرفتم همان جا بمانم و دلسا را زیر نظر بگیرم. اندوخته های سیاه درون مغزش دیگر داشت بیش از حد جولان می داد. کمی سالاد و کمی ژله درون یک ظرف کوچک برای خودم کشیدم و گوشه ای به دور از هم همه ی آدم ها نشستم. چند لحظه بعد، توجهم به پیام جلب شد که بشقابش را پر کرده و به سمتم آمد. سعی کردم به آرامی سالاد بخورم و به قول معروف غذاخوردنم را کش بدهم. آمد و روبه رویم نشست. بشقابش را روی زانو گذاشت و با اشتها شروع به خوردن کرد.

-این غذای یه آدم ورزشکاره؟!



بادهان پر خطاب به من گفت و زمانی که نگاهم را به سمت خود

دید با چشم و ابرو به بشقاب تقریباً نصف شده ام اشاره کرد. فشار

عصبی رویم به شدت زیاد بود. از دست خودم عصبانی بودم که

چرا نتوانستم قیافه ی شش نفر دیگر را ببینم. حالا او هم داشت

به طریق دیگری روی مغز متشنج شده ام راه می رفت. بالین

حال جان کندم تا حالت عادی قیافه ام از بین نرود.

-زیاد گشتم نبود. سوای اون اکثر شبا شام سبک می خورم تا

خواب راحتی داشته باشم.

تکه ای مرغ و گوشت کند و با ابروهای بالارفته گفت:

-هوم خوبه!

سوالی که از همان بدو ورود به سالن دیگر ذهنم را مشغول کرده

بود را به زبان آوردم.



چرا تو با ما سر میز نبودی؟! فکر می کردم بیای و کنار و من و
دلسا بشینی!

لبش کمی انحنای گرفت و شانه بالا انداخت. مانده بودم این همه
خونسردی از کجا نشأت می گیرد.

-دلیلی نداشت بشینم اونجا...وقتی حرفاتکراری بود و منم از همه
چی مطلع.

مزه ی ژله ی توت فرنگی در دهانم تلخ شد. فوری جویده نجویده
آن تکه ی کوچک را قورت دادم.

-بالاین حساب کلا نباید اونجا می بودی!

نچ نچی کرد و با دستمال دور دهانش را پاک کرد. صاف که
نشست بابت یقه ی باز پیراهنش تازه آن تتوی کوچک کنار
سیبک گلایش را دیدم.



گاهی وقتا نباید اصلا حضورت حس بشه در حالی که واقعا

حضور داری! بعضی وقتاهم اصلا نباید باشی هیچ کجا...بالاخره

این جاهاست که معلوم میشه جای خالی آدم تاچه حد تو چشمه.

هومى کوتاه از دهانم بیرون جست.

-هوم...اینم حرفیه!

چشمکی زد و جام حاوی دلستر را یک نفس و تا ته سرکشید. از

دلسا خبری نبود. غیبتش زده و اصلا نمی دیدمش. پیام بشقابش

را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. ضربه ای آرام روی شانه ام

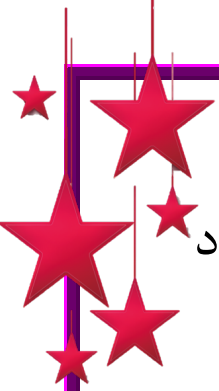
زد.

-خوشحال شدم از هم صحبتی باهات مهندس. بازیتم خوب بود

پسندیدم.

جوابش را کوبنده دادم.





-در عوض بازی تو اصلا خوب نبود! نصف بلوفی که زدی عملکرد
نداشتی.

قهقهه زد.

-چقدر خوبه که رکی! آره من بلوف زدم؛ ولی آدمایی که بلوف
می زنن همیشه بازنده نیستن. شاید می خوان هنراشونو رو نکنن
ریا نشه.

ته مانده ی خنده اش شد یک خط باریک نیم دایره.

-می بینمت!

از پیشم که رفت نفس حبس شده ام را آرام آرام به بیرون فوت
کردم. ساعت یازده و نیم شب بود که تمام بساط شام برچیده
شد و نیمی از مهمانان عزم رفتن کردند. ولی من خیال رفتن





نداشتم. نه زمانی که دیدم دل‌سا و پیام به سمت راه پله رفته و از جلوی دیدم محو شدند.

آهنگ مجدد پخش شد ولی صدایش نسبت به اوایل مهمانی کمتر بود. هرکس جان و حالی داشت برای خودش آن وسط جولان می داد. از جا بلند شدم و نامحسوس دور و برم را پاییدم. بابت اهمال کاری دوساعت قبل خواستم جبران مافات کنم. دو دوربین مدار بسته درست به سمت وسط و در ورودی سالن قرار داشت. باز نگاهی دیگر انداختم. دوربینی کنار راه پله ها نبود. اگر می شد به بهانه ای به سمت پله ها بروم خوب می شد. ابتدا به سمت آشپزخانه رفتم.

-چیزی احتیاج دارین؟



چند قدم مانده بود تا برسم به آشپزخانه و اشراف کاملم به پله ها! لعنت به بخت بدم فرستادم و برگشتم. خدمتکاری با دست های پر از بشقاب های تمیز این سوال را از من پرسید. نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

-سرویس بهداشتی کجاست؟

محترمانه راهنمایی ام کرد. دستش را به سمت مخالفمان گرفت و گفت:

-سرویس بهداشتی اون سمت.

نمی شد برگردم. که اگر بر می گشتم دیگر بهانه ای برای آمدن به این طرف پیدا نمی کردم. بابت همین اولین و ساده ترین بهانه را جور کرده و تحویلش دادم.

-پره! منم یکم مشکل گوارش دارم بابت همین...



بشقاب ها را کمی بالا برد.

-یه سرویسم بالا هست؛ البته کسی اجازه نداره بره بالا...

دستم را به عمد روی شکمم چلاندم و زیرلب گفتم:

-باشه پس میرم همون پشت در همون سرویس منتظر می مونم.

تاخواستم قدم از قدم بردارم صدایم زد.

-صبر کنین!

از خداخواسته ایستادم. نگاهی به چپ و راست انداخت و سپس گفت:

-من دیدم موبایل دستتونه، همون موقع فهمیدم جزء مهمونای خاص خانومین! شما تشریف ببرید بالا...همون اول راهرو در سمت چپ سرویس بهداشتیه! فقط...خواهش می کنم نگین که

من بهتون گفتم.



خوشحال از این پیشنهاد تشکر کردم و به او اطمینان دادم که چیزی بروز نمی دهم. آرام به سمت پله ها رفتم. در همان حال هم حواسم بود که جوری بروم تا کنجکاوی کسی را تحریک نکنم. بابت مارپیچ بودن پله ها سه، چهار پله که بالا رفتم، از دید بقیه پنهان شدم. راه پله از نور کمی برخوردار بود. دو، سه پله ی دیگر که بالا رفتم، صدای پیچ پچشان به گوش رسید. اما بابت صدای آهنگ، حرف های آن ها زیاد واضح نبود. اول برای احتیاط برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، وقتی خاطر جمع شدم که کسی نیست، دو پله ی دیگر هم بالا رفتم.

از آنجا یک راهرو را دیدم با چهار در که به گفته ی همان خدمتکار اولین در سمت چپ دستشویی بود. می ماند سه در بعدی! در دوم سمت راست نیمه باز بود. پاورچین پاورچین



بالارفتم. خودم را کامل به دیوار منتهی به همان در چسباندم و
گامی بلند برداشتم و همان جا گوش تیز کردم.

-صدبار گفتم وقتی بدمستی اینقدر کوفت نکن دلسا! نگفتم؟ کم
مونده بود سر میز شام پرستیژ خودتو نابود کنی.
صدای سکسکه کردن دلسا بلندتر از صدای پیام بود.

-حا...هیع...حالم...هیع...خوبه!

-آره مشخصه! خودتو جمع کن دختر! ناسلامتی یه فوج آدم
زیردستتن. تاکی می خوای با فکر یونس سرکنی؟ نمی خوای
بفهمی که اون مرده؟ نمی خوای باور کنی که اون و زنشو تو
کشتی؟ یونس مر...ده. بفهم!



صدای کوبش قلبم دقیق زیر گوشم بود. چشمان عصیانگرم را
قدری بستم و سریع بازشان کردم. حدس می زدم! به خدا که
حدس می زدم کار کار خود عفریته اش باشد.

-من...هیع...نکشتم!

-پس کی کشت؟ نکنه یادت رفته با یه نقشه ی حساب شده
یکپو فرستادی توخونشون. شمارشونو دست کاری کردن و بعدم
که آتیش سوزی...اینم باید خوب خاطرت باشه که پیامی که به
یونس دادی باعث دعواش بازنش شد. خودمون دوتا وایساده
بودیم به تماشا وقتی پنجره ی آشپزخونشون باز بود و صدای
دعواش تا دوتا کوچه اونورترم می رفت. پس خواهشا بس کن! تو
عاشق یونس بودی؟ می بینی که حسادتت به کشتنش داد.
اونقدر یونسو می شناختی که می دونستی وقتی خماره وعصبی





میشه باید چایی بخوره... تیرتم که دقیق خورد به هدف پس دیگه
چه مرگته؟

-بس... کن! سرم... هیع... درد می کنه! من فقط... هیع... می
خواستم... از شر... اون دختره ی غربتی خلاص... بشم.

منظورش افرابود؟ به خواهر جوان مرگ و بی آزار من می گفت
غربتی؟

صدای پیام بالارفت.

-به درک! هرچی بود تموم شد. از سر شب معطل اینم که بگی
از اونور چه خبر.

به قدری حالم بد بود که مشائرم داشت از کار می افتاد. عذابی
که آن لحظه از شنیدن واقعیت کشیدم اصلا قابل توصیف بود.





لب گزیدم و مشت روی ران پایم فشردم مبادا دست از پا خطا
کنم.

-تایه ماه دیگه...دختر رو می فرستیم!

شل و ول حرف می زد.

-خب خوبه! سپردم که محافظارو پشت اون در و تو ساختمون

بغل زیادتو کنن. دوسه تاشون بدجور یاغی ان!

دست پیام که روی دستگیره ی در نشست، فوری دو قدم عقب

رفتم. او هنوز داشت حرف می زد؛ اما ماندن من دیگر به صلاح

نبود. نفهمیدم چطور از پله ها بی سر و صدا پایین آمدم. همان

خدمتکار آمدم را دید. کسی غیر از او حواسش بود یا نه اصلا

اهمیت نداشت. اشاره ای به او کردم. با لبخند سمتم آمد. کنار

ستون جایی که دید کمتری داشت ایستادم. دست هایم برای در



آوردن یک تراول ناچیز می لرزید. صدهزار تومان کف دستش گذاشتم.

-ممنون بابت کمکت!

پول را گرفت و قبل از تشکر پرسید:

-آقا شما حالتون خوبه؟

فقط سرجنباندم.

-ولی رنگتون پریده!

لبخندی خشک و خالی زدم.

-بابت معدمه...درهر صورت ممنون!

از او کمی فاصله گرفتم که باز صدایم کرد.

-آقا؟



نگاهم تب داشت...خودم حس می کردم که تا چه حد عمق
چشمانم به گل نشسته است.

-من به خانوم و آقا چیزی نمیگم خیالتون جمع. اگه بگم خودم
تنبيه ميشم.

دستم را برايش تكان دادم و از آن محيط جهنمی بيرون زدم. در
محوطه نگهبانان می پلکيدند. با اين حساب نمی شد به ساختمان
ديگر رفت. در حقيقت نه من حال درستی داشتم و نه شرايطش
محيا بود.

به محض اين که ماشين را روشن کردم و از آن کوچه ی خلوت
و دلباز بيرون رفتم، صدای فريادهایم اتاقک ماشين را پر کرد.
مثل يک سرباز مهاجم شکست خورده بودم. همان قدر خسته،
همان قدر زخمی، همان قدر خشمگين! منی که ابدًا با صبر



مانوس نبودم؛ حالا باید جوری دندان سر جگر می گذاشتم تا این
قائله ی خانمان سوز خاتمه یابد. اشکم در نمی آمد... از شدت
فشار عصبی چیزی تاسکته کردنم نمانده بود. قبل از این که به
خانه برسم، چندین بار دور خیابان ها بی هدف رانندگی کردم تا
شاید ذره ای از میزان عصبانیت کم شود. ولی بدتر شدم که بهتر
نه! کنار زدم و کتم را کندم. بغض مثل توموری بدخیم بیخ گلویم
را گرفته بود. دو دکمه ی بالای پیراهن را باز کرده و کروات را با
غیظ کامل از گردنم بیرون کشیدم. قدری که حس آزادی کردم،
مجدد به راه افتادم، این بار به مقصد خانه ی امنی که فعلا
ساکنش بودم. ماشین را توی حیاط پارک کردم و با جسمی بی
رمق پیاده شدم.

درد جانسوزی که به واسطه ی صحبت های دلسا و پیام به جانم
افتاد، همچون صاعقه به سر و سپس به گردنم زد و باعث شد



قبل از رسیدن به ساختمان پلک روی هم فشاردهم و قدم هایم
را در سکوت سیاهی این شب جهنمی، سست و بی حال بردارم.
حالم بد، درب و داغان بود. شده بودم درست مثل آن شبی که
بهاره را در خلوت دیگری دیدم و کمرم تا شد. یا درست مثل
روزی که خبر مرگ افرا را در زندان برایم آوردند و من نتوانستم
هیچ غلطی بکنم. امشب برای بار سوم کمرم خم شد. صدای
شکستن روحم به قدری بلند بود که خودم را هم ترساند. این
آدم عاصی رو به نیستی من بودم! امیرعباس حاتمی ضیاء؛ مردی
سی و شش ساله که داشت سعی می کرد عمق فاجعه را و صحنه
ی به قتل رسیدن خواهرش را اصلا در ذهنش کروکی نکشد. که
اگر می کشید معلوم نبود امشب جان سالم به در می برد یا نه!
کت روی شانه انداخته و یقه اش را با دو انگشت گرفتم مبادا
بیفتد؛ سپس در را به آهستگی باز کردم.



-عباس؟!-

با شنیدن صدایش، چشم های دو دو زده ام از روی سرامیک ها
برچیده شد و کم کم بالا آمد.

چشمان نگرانش را توی صورتم گرداند.

-یاخدا این چه رنگ و روییه؟-

کفش هایم را از پا کردم و هرکدام را به یک طرف انداختم. جواب
یاشاری که درمواقع جدیت و عصبانیت من را "عباس" می
خواند، شد یک نگاه سنگین و یک سکوت سنگین تر. در را که
پشت سر بستم و جلوتر رفتم، با مهرداد و سرهنگ رودر رو شدم.
مهرداد از جا برخاست و نزدیکم شد.

-خدا روشکر که سالمی! هرچند نیروی پشتیبان تومهمونی بود؛

ولی بازم نگرانت بودیم.



مهم نبود که بابت حفظ جانم در مهمانی چند مامور حضور داشت؛ در حال حاضر مسائل مهم تری بود که باید به آن ها می رسیدیم. در جواب مهرداد هم حرفی برای زدن نداشتم. چون حقیقتا به قدری از بغض و کینه و عصبانیت پر بودم که اگر لب باز می کردم می ترکیدم. کت را روی دسته ی مبل انداختم و زیر لب سلام کردم. سرهنگ با ملایمت جوابم را داد و گفت:

-گوشیت کجاست سرگرد؟

موبایلم؟ دست روی پیشانی گذاشتم و به قدر چند ثانیه ی کوتاه چشم بستم تا تمرکز کنم. تازه یادم افتاد همان موقعی که از ساختمان کناری برگشتم، موبایل را خاموش کرده و توی جیب کتم گذاشتم. با کمی جست و جو یافتمش. آن را بیرون آوردم و

کوتاه گفتم:



خاموشش کرده بودم. فکر کردم شاید برای برگشت مشکل بشه
و تو گوشی ردیابی چیزی کار گذاشته باشن.

باین که حال به جا و خوب نبود؛ ولی باید به مافوق جواب پس
می دادم. او با خونسردی سری به تایید جنباند.

-اگه هم ردیاب می داشتن بچه ها می فهمیدن. سراغ گوشیه
گرفتم چون فقط خواستم مطمئن بشم حالت خوبه.

معنای حال خوب چیست؟ اگر حرص و غضب و ویرانی یک نفر
را می شد در زمره ی ویژگی های خوب آورد، بله من خوب خوب
بودم. روی مبل تقریبا خراب شدم و سرم را به پشتی تکیه دادم.
گلویم را چند بار فشردم شاید آن غده ی حجیم کلوخ مانند با
بزاقم پایین رود. ولی تلاشم بی فایده بود...

-یه لیوان آب می خوام!



مخاطبم معلوم نبود. طلب آب کردم؛ زیرا گلویم خشک بود و از
درون به شدت حس گرما می کردم.

-بیا بخور!

یاشار که لیوان را به دستم داد، بی وقفه و یک نفس محتوای
لیوان را سر کشیدم. خنکای آب به دیواره ی دل و روده و جگر
زد و باعث شد به قدر سر سوزنی نفسم جابیايد.

-فکر کنم زیادی خسته ای! بهتره ما بریم و تو استراحت
کنی... فردا یا پس فردا باهم حرف می زنیم.

مهرداد این جمله ی دلسوزانه را گفت. به خیالش فکر می کرد
من با رفتنشان با آرامش تا صبح تخت گاز می خوابم؟ زهی خیال
باطل! خواب بر من حرام بود تا وقتی که قاتل افرا و هزار آدم بی





گناه را با دستان خودم اعدام نمی کردم. یاشارهم به تبعیت از
مهرداد دستش را روی شانه ام فشرد و گفت:

-آره می داریم برای وقتی که خستگی دربره. بهتره...

میان کلامش دویدم.

-حرف دارم!

-اما...

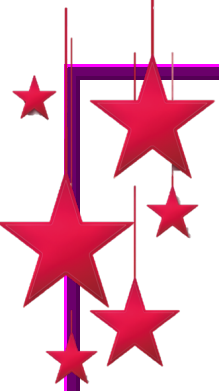
مهرداد لب از لب باز کرد که باز حرف خودم را طوطی وار تکرار
کردم.

-حرف دارم.

-بذارید حرفشو بزنه!

با اذن سرهنگ از جا بلند شدم. هرچند نایی برایم نمانده بود؛
ولی باید تا ته این بازی ناجوانمردانه می رفتم.





تلوتلو خوران خودم را به تلویزیون رساندم. کشوی اول میز را باز کردم و بادست هایی لرزان فلش را برداشتم. معده ام پیچ و تاب می خورد. غیرت داشت به تمام ماهیتم فشار می آورد. فلش را به تلویزیون زدم و آن را روشن کردم. حالا هرسه نفر دقیقا جلوی تلویزیون بودند. کنار کشیدم تا بتوانند به خوبی همه چیز را ببینند. عکس ها که روی مانیتور نقش بست، شروع کردم.

-هممون می دونیم که چند مدته خواب و خوراکمون گرفته شده بابت یه سری حیوون که معلوم نیست هدفشون چیه. دیگه تکرار مکررات نمی کنم که از کجا به کجا رسیدیم و سرنخامون کیا و چیا بودن. گفته بودم وقتی کردستان بودم متوجه یه رابطه ای



بین پسربرادر یکی از قربانیا به اسم کاک مراد اصلانی باهمین
دلسا و دار و دستش شدم. اسمش ستار بود.

سرهنگ داشت با دقت گوش می داد. همیشه صبور بود. در واقع
کمتر حرف می زد و بیشتر شنونده بود. یاشار دست به چانه زده
و آرام شروع به قدم زدن کرد.

-یعنی تو میگی خودش عموشو انداخته تو هچل؟

چشم هایم می سوخت. سوزشی عمیق بابت این که داشتم جان
می کندم گریه نکنم.

-لزومی نداره که خودش این کارو مستقیم کرده باشه. کافیه فقط
من باب یه گپ و گفت دوستانه با یکی از اعضا باند حرفشو زده
باشه...دیگه باقیش مشخصه؛ انتخاب قربانی، طرح نقشه، انطباق
فعالیت قربانی با حمل و نقل کامیون یا کانتینر حمل مواد.



مهرداد نفس عمیقی کشید و گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

-مغز آدم سوت می کشه...

اسیدمعه داشت کم کم کار خودش را می کرد. بابت همین پشت سر هم آب دهانم را قورت می دادم تا نزد دلم و بالا بیاورم.

-تو اون مهمونی...می دونم که خودتون همه چیو دیدین! می دونم دوربیا رو هک کردن تا من کارمو پیش ببرم.

یاشار در جوابم ناراحت گفت:

-فرصت کار کردن شنود نبود. چون آدرسو دیر متوجه شدیم. هک دوربينا کاری نداشت. بابت همینم اومدیم این جا، چون دیدیم وقتی از طبقه ی بالا اومدی پایین تاچه حد حالت بد شد.



بد برای یک لحظه ام بود. من در وحشتناک ترین حالت ممکن
به سر می بردم. کنترل را در دستم فشردم و روبه رویشان
ایستادم.

-اینا یه باندن؛ یه باند حرفه ای! ساختمون در اصل دوتا خونه ی
جداگونس که از داخل به هم راه داره. یه مهمونی مزخرف
بالماسکه که نشه قیافه ی شرکا رو دید. در اصل حدس نزدیک
به این مسئله اینکه سبک کارشون همینه...شیش تا مرد سر یه
میز با دلسا! همگی برای یه هدف دور هم جمع بودن. قاچاق؛ از
مواد بگیرید تا آدم!

سرهنگ سر پا شد.

-بالین حساب با یه باند سازمان یافته طرفیم.



سری به تایید تکان دادم. هنوز حرف داشتم... نفسی تازه کردم و

نزدیک تخته ی وایت برد کنار تلویزیون شدم. مازیک را برداشتم

و شروع به نوشتن کردم و در همان حال توضیحاتم را دادم.

-ازم خواستن به عنوان واسطه، سیلو و کارگاهای تولید بتن و

آجرو اجاره کنم، تا توش یه مدت چند ماهه کار کنن و بعدم

پورسانتمو بگیرم. قبول کردم؛ اما دیگه بیشتر از این نباید بهشون

میدون داد.

-نقشه ای داری سرگرد؟

این سوال تکراری را سرهنگ پرسید. در اصل تا قبل از شنیدن

واقعیت قتل افرا خیلی نقشه ها داشتم؛ ولی حالا حس می کردم

جمعمه ام را حباب های تو خالی پر کرده است. کمی نگاهشان



کردم. منتظر بودند. دستم را به حالت رفت و برگشت چند مرتبه
پشت سرم کشیدم.

-وقتی رفتم طبقه ی دوم، داشتن باهم دعوا می کردن. حرف یه
قتل بود و یه آتش سوزی...حرف یه عشق یه طرفه و حسادتی
که گند زد به کل امید و خوشی یه خانواده!
مهرداد نگاهی به من انداخت.

-نگو که پرونده ی مرگ خواهرت و شوهرش...
هر دو هم زمان به یاشار نگاه کردیم. به او که مثل مرده ی
متحرک ایستاده زل زده بود به دهان من تا ببیند چه می گویم.
خدایا! خدایا چطور می شود لب باز کرد و حرف از پرپر شدن
پاره ی تن به دست یک دیوانه ی زنجیری زد؟ بغض به همراه
سیبک گلویم بالا و پایین شد.



آره درست حدس زدی...اونجا داشتن در مورد افراحرف می
زدن. حتی...حتی شکل کشتنشونم برای همدیگه مرور کردن.

دو دست یاشار مشت شد. از همان فاصله هم می شد به احوالات
درونی اش پی برد. یاشار عاشق افرا بود...افرا و یونس عاشق هم!
هی به او گفتم از احساسات به او بگو...آنقدر نگفت تا افرا از خانه
ی ما که هیچ از کل این جهان پرید. سرهنگ متفکرانه محاسنش
را لمس کرد.

-دیگه نمیشه بیشتر از این صبر کرد. باتوجه به توضیحاتی که
دادی، باید زودتر دستگیرشون کنیم.

روی تخته یک نمودار کشیدم و در راسش یک علامت سوال
گذاشتم. دو سر نمودار اسامی دلسا و پیام را نوشتم و در مابین
را بستم و مجدد سمت تلویزیون رفتم.



تا یه ماه دیگه یه گروه دختر که نه می دونم چند سالن و نه
می دونم چند نفرن فرستاده می شن اونور مرز. کی و کجاش
معلوم نیست. حالا... اینجا رو خوب نگاه کنین! دلسامینی تک
دختر یه خانواده ی معمولی با درآمد متوسط. پدر و برادرشو
خیلی وقته از دست داده. ازش هیچ مدرک و سندی دال بر
فعالیت مجرمانه در زمینه ی اقتصادی، سیاسی یا امنیتی کشف
نشده.

زدم روی عکس بعدی.

-پیام پرویزی؛ که با پیام شکوهی فعالیت می کنه. سی و سه
ساله و مجرد. یه مادر داشته که تو بچگی در اثر بیماری آسم از
دستش می ده.



پیام تا شونزده سالگی توخونه ی عموش زندگی می کرده و بعد
اون اواره ی این شهر و اون شهر. اینم مثل دلسا...هیچ مدرکی
دال بر متهم بودنش در دسترس نیست. هرچقدر گشتیم کمتر
به نتیجه رسیدیم.

این دو نفر اکثریت به اتفاق باهمن.

عکس بعدی را روی صفحه آوردم.

-همایون مهر و! یه مرد به ظاهر اتو کشیده و درست کار که انگار
هیچ خبط و ربطی به باند قاچاق نداره. مدیریت یه گالری و آتلیه
ی بزرگ عکاسیو به عهده داره و اکثرا برای بیلبورد و عکس های
تبلیغاتی عکاسی می کنه.

عکس بعدی ستار بود.



یکی از زیردستای دلسا. ستار اصلانی. تا ابتدایی بیشتر درس

نخونده و دو تا پرونده ی ضرب و جرح داشته که هردوش با

رضایت شاکی خصوصی

حل و فصل شده. مدتی داره براشون کار می کنه.

جو بی نهایت سنگین بود. همگی خسته بودیم و چاره ای جز

مقاومت نداشتیم.

-باید هرچه سریع تر بگیریمشون!

یاشار با کینه و خشمی سرکوب شده گفت.

-من وقت می خوام!

مهرداد چشم باریک کرد.

-که چیکار کنی؟



برای کاری که می خواستم بکنم، یک درصد شک نداشتم. باز
سراغ تخته رفتم و دستم را روی علامت سوال گذاشتم.

-که رئیسشونو گیر بندازم.

یاشار از کوره در رفت.

-دیوونه شدی؟ مالین همه مدرک ازشون داریم. بیخیال شو اینارو

گیر بندازیم، خودکار اعتراف می کنن کی سرکردشون بوده.

کنترل را روی میز پرت کردم. خواستم چیزی بگویم که مهرداد

پیش دستی کرد.

-اتفاقا برعکس! هرچی باند گسترده تر، اعتراف گرفتن سخت تر.

این جور آدمها حاضرین بمیرن اما لو ندن برای کی کار می کردن.

سرهنگ با صبر و حوصله دست به زانو زد و از جا برخاست.



با امیرموافقم. تاوقتی رئیسشون شناسایی نشه، نمیشه کاری کرد.

گردنم را ماساژ دادم. اکثر گرفتگی های گردنم عصبی بود.

-حالا باید چیکار کرد؟

سوال یاشار چیزی بود که جوابش را از همان بدو ورود آماده کرده بودم.

-سه هفته مهلت می خوام! فقط سه هفته...قول شرف می دم قبل این که بخوان اون دخترا رو بفرستن من رئیسشونو شناسایی کنم.

مصمم بودم. علی رغم ضعف روحی؛ به شدت انگیزه داشتم. سرهنگ نگاهی دقیق به من انداخت. حرف دلم را از نگاهم خواند که با مکشی چند ثانیه ای رو به مهرداد و یاشار گفت:



ماهنوز جاسوس دایره رو پیدا نکردیم. پس خیلی مهمه که امیروضعیت فعلیش سری بمونه. با ستاد هماهنگ می کنم امن ترین و کاربلدترین نیروها آماده به خدمت باشن. نباید موقعیت امیر لوبره. از امشب تاهرزمانی که رئیس این باند دستگیر بشه، تمام روز و شب باید پای کار باشیم. تو محل رفت و آمد و اقامت دلسا مامور بذارید.

جای جای خونش و تمام اون محل های کشف شده. از سوپری اون دور و اطراف تا آژانسی که باهاش اشتراک داره. تلفنش بیست و چهار ساعته کنترل بشه. همین فردا دوربینای داخل خونش، اون دوتا باغ ویلا یاهک بشه یا دوربین از خودمون اون نقاط کار بشه. میکرفون جای جای خونش، توماشینش همه جا کار بشه. حواستونو جمع کنین که نباید میکرفونا جاهای سهل



الوصول باشن. دو تا مامور تحت الحفظ برای مراقبت دورادور
سرگرد بذارید. حواستونو جمع کنین که جای خطا کردن نیست.

هنوز از شوک در نیامده بودم. هنوز هم تشنج روحی ام ادامه
داشت. هیچکس نمی دانست آن چند جمله ی کوتاه رد و بدل
شده مابین دلسا و پیام چه بلایی بر سرم آورد؛ هیچکس! مهرداد
و یاشار هردو ایستاده احترام گذاشتند.

-چشم قربان!

-اطاعت میشه!

عزم رفتن کردند؛ ولی قبل از خروج، سرهنگ اشاره ای
نامحسوس به من کرد و رو به یاشار گفت:

-تو امشب پیش امیرباش!



جمله ی دستوری اش اجازه ی هیچ اما و اگری را به من یا یشار
نداد. وقتی مهرداد و سرهنگ رفتند، با تنی کوفته روی مبل
نشستم. یشار که تا دم در با آنها رفته بود، خمیازه کشان برگشت
و روبه رویم نشست. ساعد روی پیشانی گذاشته بودم و داشتم به
این فکر می کردم که چه کسی می تواند تا این حد تر و فرز و
مدیریت شده یک سیستم فاسد را جلو ببرد و گیر نیفتد. این کار
هوش بالایی می طلبید.

-می خوای چیکار کنی عباس؟

باصدای یشار چشمان خسته ام را از سقف گرفتم و نگاهش
کردم. نگرانی در عمق چشمانش موج می زد.

-می فهمی!

خودش را کمی جلو کشید و گفت:



نـگرانتم! داداش من بیا و بگذر از گیر انداختن سرکردشون. من
امشب چیزی تو چشمت دیدم که هیچ وقت ندیده بودم. طرز
نگاهت بدجور ترس به دلم انداخته.

حق داشت. راست می گفت. چون من نشسته بودم به انتظار
خون خواهی... و این چیز کمی نبود. لبخند محوم ته مایه ای از
پوزخنده خود گرفت. چیزی شبیه به غروب جمعه؛ همان طور
دلگیر و تلخ! فرم نشستم را تغییر دادم و این بار با چفت کردن
دستانم پشت گردنم، گزنده و بی هیچ انعطافی گفتم:

-بازی با ناموس مردم تاوان داره! ولی... بازی با ناموس من، تاوان
نداره فقط مرگ داره.

یاشار خوابید. البته با مسکنی که به خوردش دادم. از بس حرص
خورد و ناسزا به دلسا و پیام داد که ترسیدم سکته کند. سردردش



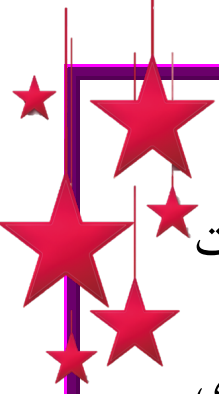
باعث شد یک آرام بخش هم در کنار مسکن به او بدهم. طولی نکشید که روی کاناپه درازکش شد و به خواب رفت. در سکوت نیمه شب به حمام رفتم. دوش آب گرم کمی از درد گردنم کاست. حوصله نداشتم لباس بپوشم به خاطر همین تن پوش را به تن کرده و کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشیدم. از حمام که بیرون آمدم،

ساعت یک و نیم بامداد شده بود. موبایل خودم را برداشتم و آرام آرام به حیاط رفتم. به آلاچیق نزدیک شده و روی صندلی چوبی نشستم. بابت این ماموریت سه موبایل هم زمان پیشم بود. موبایل و خط خودم. دو گوشی ای که از سمت اداره به من داده شد؛ که یکی از آن ها نه خودش و نه خطش قابل ردیابی بود و دیگری همانی بود که شماره ی داخلش را به دلسا داده و امشب هم همراهم به مهمانی برده بودم. دکمه ی کنار موبایل را لمس کردم



و پس از روشن شدن صفحه به پشتی تکیه دادم. هنوز دستم
برای کشیدن صفحه حرکت نکرده بود که پیام های قطار شده و
تماس های بی پاسخ روی صفحه افتاد. بیست و پنج تماس از
دست رفته در همین دوروز از سمت آریا و علی اکبر داشتم. چند
تماس هم از جانب آسیه بانو...دو تماس از دست رفته به همراه
یک پیام کوتاه هم از شماره ای آشنا آخر لیست افتاده بود.
اعضای خانواده کاملاً واقف به این موضوع بودند که من قادر به
پاسخ گویی نیستم. اولین کاری که کردم پیامی به هر سه عزیز
فرستادم و در نهایت سراغ همان شماره ی آشنا رفتم. شماره ای
که در پیامش جویای حالم شده بود و از اخبار روتین خودش
برایم گفته بود. پیام را باز کردم و هرچه بیشتر خواندم، لبخندم
واقعی تر شد.





"سلام آقا امیرعباس! زنگتان زدم که بگم دستتان درد نکنه بابت

همه چیز. ولی جواب ندادین نگرانانتان شدم. ما فعلاً خانه ی

پدربزرگم هستیم. اول مادرمو قبول نمی کردن؛ ولی کم کم

درست شد. پدربزرگم آدم مهربانیه. خوشحالم که این جاییم..."

پلک زدم و در حالی که موهای کوتاهم را با کلاه حوله خشک

می کردم، برایش کوتاه و مختصر نوشتم.

-خوبه پیششون خوش باش! فقط به اون خواهر چموشت بگو،

پات برسه تهران حسابت با کرام الکاتبینه.

بدون هیچ تردیدی پیام را برایش ارسال کردم و پاهایم را روی

صندلی دیگر گذاشته و کمی دراز کش شدم. به چند ثانیه نخورده

بود که جواب پیامم را داد. چرا این وقت شب بیدار بود؟

-چیکارش دارین؟ توروخدا دعواش نکنین!





سوزش چشم اذیت می کرد. صحنه ی بگو مگوی پیام و دلسا
اصلا از جلوی دیدم کنار نمی رفت. باین حال برایش نوشتم:

-چرا این وقت شب بیداری خانوم معلم؟

هرچه منتظر شدم پیامی نیامد. دیگر داشتم ناامید می شدم.
حتی قصد کردم که قید این هوای خوب نیمه شب رابزنم و به
داخل برگردم که برخلاف چند دقیقه ی پیش صدای آلام
مخصوص پیامک بلند نشد؛ بلکه ویبره ی موبایل به من فهماند
که تماس گرفته است. آیکون را کشیده و جوابش را دادم.

-الو آقا امیرعباس؟

صدایش از ته چاه می آمد.

-سلامت کو خانوم معلم؟

لحن خجالت زده اش از پشت گوشی هم مشخص بود.



ای وای ببخشید. سلام خوبین؟ شبتان بخیر!

دست پشت سرم گذاشتم و به آسمان صاف چشم دوختم. سوالی که در قالب پیام فرستادم را مجدد تکرار کردم.

-و علیکم السلام خانوم معلم! این وقت شب چرا بیداری؟
با صداقت هرچه تمام تر جوابم را داد. طوری که دل به گل نشسته ام، زلال شد.

-راستش چند شبه که این جا حرفتانه. حتی من به روزیا گفتم که چه بشش گفتین. حسابی ترسیده. دو سه شبی بود که بشتان زنگ زدم ولی جواب ندادین. دلواپس شدم. امشبم خواستم طبق معمول پیام بدم و احوالتانه بپرسم؛ بابت همین بیدار ماندم. به خودم گفتم شاید امشب جواب منو بدین.



تن صدایش چرا اینقدر نرم و ملیح بود؟ مانند پر قو که آدم دلش
می خواهد ساعت ها سر رویش گذاشته و بیخیال دنیا چشم
ببندد و استراحت کند. صدایش مثل همان پر قو بود. از شدت
خستگی دوست داشتم کل وجودم را احاطه کرده و من را
بخواباند.

-خوبه...پس تو هم بلدی!

دلسا گفته بود عاشق یونس بوده و می خواسته افرا را از سر راه
بردارد. چطور دلش آمد؟ چطور...پلک زدم و سر جنباندم تا شاید
به قدر لحظه ای کوتاه آن صدا و صحنه را از میدان به درکنم.
صاف نشستم و پاهایم را پایین انداختم.

-چیو؟

درد گردنم دوباره داشت شروع می شد.



-این که به غیر از بابات دل نگران یکی دیگه هم باشی.

حبس نفسش پشت تلفن ملموس بود و شاید هم...خواستنی!
چندثانیه ای طول کشید تا به حرف آمد.

-من...من...

دیدم اگر بخوام کشش بدهم، هم خودم را درگیر می کنم و
هم او را...بابت همین دست به زانو زده و برخاستم. پلاک استیل
داخل گردنم را لمس کردم.

-برو بخواب،فکرتو درگیر نکن!

به آهستگی گفت:

-شما چی؟

لبخندی اراده روی لب هایم نشست.

-من چی؟



- شما نمی خوابین؟

هیچ وقت آدم تعارفی یا دروغگویی نبودم؛ هیچ وقت!

- نه نمی خوابم!

به سادگی پرسید:

- آخه چرا؟

از آلاچیق بیرون آمدم. هوا گرم بود.

- کاردارم.

کوتاه مختصر و مفید پاسخش را دادم. کلاه حوله را کمی عقب

فرستادم و اضافه کردم.

- کجایی خانوم معلم؟



-تو حیاط کنار لانه ی اردکا!

خلق تنگم تنگ تر شد.

-برو بخواب تا بقیه رو بیدار نکردی!

-ب...باشه. شبتان بخیر!

جاخورده شب بخیر گفت. تاخواست قطع کند فی الفور گفتم:

-ببین!

بله ی کم جانش را به زور شنیدم. به ستون آلاچیق تکیه زدم و

بدون انعطاف گفتم:

-بار آخرت باشه نصفه شبی از خونه می زنی بیرون!

بی دلیل و بی اراده لحنم تند شد.

-آقاامیرعباس؟! تو حیاطم؛ نه بیرون از خانه!



ناراحت شد؛ ولی مهم نبود. باید می فهمید که از در و دیوار
جامعه گرگ بالا و پایین می شود. کم نیاوردم و در جوابش گفتم:

-هرچی. کجا درس خوندی که نمی دونی نصف شب تازه کار
سارقا شروع میشه؟! بدون که نصف شباجز چهاردیواری خود
ساختمون خونه؛ همه جاناامنه؛ حتی حیاط. گرفتی چی شد؟
باز هم یک بله ی شمرده و لرزان! نفس عمیقی کشیدم و کمی
نرم تر از قبل صدایش زدم.

-ئه وین؟

مطمئن بودم از شنیدن اسمش به وسیله ی من سرخ و سفید
شده است. گرد شدن چشمانش که دیگر می توانست از او یک
تابلوی جالب به جابگذارد.

-ب...بله؟



گوشه ی ابرویم را خاراندم.

-حرفی که زدمو شوخی نگیر! دزد و سارق مسلح رحم و مروت
سرش نمیشه. حلام برو بگیر بخواب. شب بخیر!

نایستادم تا میم چشم گفتنش خوب اداشود. به تماس خاتمه
دادم و آهسته همانطور که بیرون آمده بودم به ساختمان
برگشتم. تازه نوبت به فکر کردنم می رسید. برای جلوگیری از
خواب آلودگی ام ابتدا قهوه درست کردم و بعد با یک ماگ بزرگ
از اسپرسو سر میز نشستم. باید تا صبح باین پرونده ی قطور سر
و کله می زدم. حتی اگر تصویر یک صورت ساده و بکر مخل
آسایش روانی ام می شد...



تصبح روی پرونده کار کردم. ساعت شش و نیم صبح دیگر دوام
آوردنم برای بیداری با شکست مواجه شد و چشمان دردناکم
روی هم افتاد.

-امیر؟ امیرداداش؟

باصدای یاشار از خواب پریدم. بالای سرم ایستاده بود. خمیازه
کشان به بدنم کش و قوسی دادم و باصدایی گرفته گفتم:
-ساعت چنده؟

دکمه ی بالای پیراهنش را بست.

-نزدیکای هشت. گفتم بیدارت کنم بررسی به کارات منم باید برم
دیگه.

هیچ کدام به روی همدیگر نیاوردیم که شب گذشته تاجه حد
حالمان خراب بود. پیشانی ام را مالش دادم و برخاستم. دیرم



شده بود...همین طور که به سمت سرویس بهداشتی می رفتم
گفتم:

-صبحونه بخور بعد برو!

صدایش دورتر شد. انگار داشت از در بیرون می زد.

-نه دیگه میرم اداره همون جا یه چیزی می خورم. فعلا!

در جواب باشه ای گفتم که بعید می دانستم از توی دستشویی
شنیده باشد. از همین امروز تا بیست روز دیگر وقت داشتم تا این
قضیه را فیصله دهم. لباس های رسمی به تن کردم و تنها با
خوردن یک لیوان آب ولرم، از خانه خارج شدم. در راه و از عمد
به دلسا پیام دادم باین مضمون که به پیشنهادش فکر کرده ام
و موافقم. بابت این هم که بدون خداحافظی مهمانی اش را ترک



کردم غیرمستقیم عذرخواستم و دردمعده را بهانه ی این رفتن
بی مهابا کردم.

نزدیکی های همان شرکت کذایی دلسا با من تماس گرفت و قرار
گذاشت تا ساعت دو همدیگر را ببینیم. صدایش سوهان روح بود.
اعصابم متشنج می شد وقتی هرچه ناز و غمزه داشت در صدایش
می ریخت و بامن حرف می زد. آن لحظه پشت تلفن پتانسیل
این را داشتم که جهت ماشین را عوض کنم و به خانه ی او بروم.
بروم و حسابی گلویش را فشار دهم تا جانش در بیاید.

ساختار شرکت از قبل جوری طراحی شده بود که دلسا را به
سمتش جذب کند که همان طور هم شد. تمام افراد حاضر در
شرکت از نیروهای خودی بودند. همه چیز آماده بود برای
دستگیری؛ الا آن چیزی که من دنبالش بودم. تا ظهر در آن فضا
تاب خوردم و در این بین با هماهنگی ای که با سرهنگ و چند



نفر آدم مطمئن شده بود، آدرس چهار کارگاه آجرپزی و تولید بتن را برای دلسا فرستادم. بنابود در این مکان ها هم از افراد دایره استفاده شود. ما در یک قدمی هدف بودیم؛ پس نمی شد ریسک کرد.

برنامه ها فشرده شده بود و بالطبع فشار روانی روی من هم بیشتر. وسواس گرفته بودم. اگر قبلا چهارچشمی مواظب بودم و دور و برم را می پاییدم؛ حالا میدان دیدم را دوبرابر کرده بودم. هنوز آن جاسوس از خدا بی خبر پیدا نشده بود و راستش من در آن وهله به همه چیز و همه کس شک داشتم. به حدی سرتاپایم را آشوب اتمام این قضیه گرفته بود که حتی ناهار هم نخوردم و با شکم خالی و بعد از تک زنگ دلسا از شرکت بیرون رفتم. آن طرف خیابان به ماشینش تکیه داده و منتظرم بود. با دیدنم دست بلند کرد. به آن سمت رفتم.



آسمان از شدت آلودگی ابری می زد. ای کاش کمی باران می
آمد. به او که رسیدم تکیه از ماشین برداشت و صاف ایستاد.
قدش با آن کفش های پاشنه دار کرمی بلند شده بود. شالی که
آزادانه روی سرش انداخته بود فقط یک وجب تا سقوط فاصله
داشت. دستش را دراز کرد که با من دست بدهد. لبخند نقاشی
شده اش بیشتر به کراحت چهره اش پیش چشمانم افزود.

-سلام. دیر کردی!

خیلی تند جووری که سر انگشتانش به پوست دستم برخورد با او
دست داده و قبل از این که او دستم رافشاردهد آن را پایین
انداختم.

-یه کم کار داشتم. بشین تو ماشین تا منم پشت سرت ماشینو

راه بندازم.



عینکش را از روی موهایش برداشت و به چشم زد.

-نه عزیزم! نیازی نیست...باماشین من می ریم.

از آنجایی که حدس می زدم چنین پیشنهادی بدهد، قبلا یک تیم به طور نامحسوس نزدیکی های شرکت مستقر شده بود. به خاطر همین خیلی عادی، سویچ را توی جیب کتم انداختم و بی تعارف گفتم:

-خیلی خب بریم.

کنارش نشستم و به سمت اولین کارگاه رفتیم. سکوت کرده و عمیقا در فکر بودم. هرچه بیشتر می رفتیم از ازدحام خیابان ها کم و خانه های نیمه ساز و خلوتی جاده بیشتر می شد.

-اونقدر دیشب یهویی رفتی که شوکه شدم.

گردن به سمتش کج کردم. با دقت در حال رانندگی بود.



-گفتم که...معه درد اجازه نداد بیشتر از این بمونم.

با ذکاوت پرسید:

-همیشه معه دردمی گیری؟

کمی جابه جا شدم تا کمرم را از شر روکش چرم ماشینش خلاص کنم.

-نه همیشه! ولی خب؛ خیلی وقتا بی هوا میاد سراغم.

اگر او زیرک بود من صدبرابر بیشتر از او بلد این کار بودم. بعد از توضیح من دیگر حرفی میانمان نماند. تا برسیم انگشت روی لب فشارداده و به جاده زل زدم. تحمل صحرای بی آب و علف بهتر از دیدن ریخت و قیافه ی قاتل خواهرم بود. سخت بود...خیلی سخت که این طور بدون هیچ واکنش سوئی کنار یک مجرم



بنشینم و دم نزنم. گاهی وقت ها چیزی که گمان نمی کنی
برسراحت قرار می گیرد.

ده سال قبل چه کسی فکرش را می کرد که من کنار دست یک
قاچاقچی مواد که از قضا قاتل خواهرم می شد بنشینم و در جهت
پیشبرد اهدافش مثلا کمکش کنم؟ هیچ وقت فکر نمی کردم
چندسال بعد گذرم به باندی بخورد که دارک وب، عروسکهای
لولیتا وهزار گند و کثافت کاری دیگر سرلوحه ی شان باشد. با
پیچیدن ماشین در یک جاده ی باریک و عریض خاکی به خودم
آدمم. قطعا گروه پشتیبان نمی شدد در این متروکه راه اینقدر
آشکارا پشت سرمان حرکت کنند. پس اگر دلسا و دار ودسته اش
یک در صد از هویتم مطلع شده و من را در همین جاده سر به
نیست می کردند آب از آب تکان نمی خورد. بنابراین من
هر لحظه آماده بودم برای هر اتفاقی؛ حتی مرگ!



-رسیدیم؟ فکر کنم همین جا باشه!

باصدای دلسا دست و فکر و خیال کشیدم و نگاهی به در آهنی
و زنگ زده ی دست چپم انداختم.

-آره خودشه.

همزمان باهم پیاده شدیم.

در نیمه باز را کمی هل دادم تا کامل بازشود. صدای قیژ قیژش
گوشم را خراشید. هردو وارد محوطه شدیم. ابتدا نگاهی کلی به
اطراف انداختم. دست راستمان چندین ردیف آجر روی هم بالا
رفته بود.

-باکی کار دارید؟

صدای بلند از روبه رو باعث شد دست از زیر نظر گرفتن اطراف
بردارم. دلسا با لبخند جلو رفت و گفت:



-سلام آقا! مسئول اینجا کیه؟

آن مرد قد کوتاه تقریبا فربه انگشتش را سمت ردیف آجرها گرفت.

-اوس حسن؛ اون جاست.

تشکر کرده و شانه به شانه ام به همان سمتی که مرد گفته بود، حرکت کرد. نزدیک آجرها تن صدایم را کمی بلند کردم و گفتم:

-اوس حسن!

جوابی نیامد. مجدد صدازدم که این بار شخصی از میانه ی آجرها گردن کشید و گفت:

-این جام! بیاین این طرف.



به حرفش گوش کرده و پا میان ردیف آجرها گذاشتیم. مردی با
لباس های خاکی و دست هایی گلی شده به انتظارمان ایستاده
بود. در سلام دادن پیش دستی کرد.

-سلام خوش اومدین. درخدمتم!

لبخندی زدم و به قدر یک فاصله ی کوتاه قدمی روبه جلو
برداشتیم.

-اوس حسن منو مهندس بهرامی فرستاده...می شناسیش که!
باشنیدن اسم بهرامی لبهائش شکفت و بیشتر از قبل تحویل
گرفت.

-به به خوش اومدین! آشناهای مهندس رو تخم چشمای ما
جادارن.



همه چیز از قبل هماهنگ شده بود. آشنایی که من اسمشان را می آوردم حقیقتاً اشخاصی بودند که با این کارگاه ها به طور مستقیم همکاری داشتند. و آنها توجیه شده بودند که قطعاً باید با ما راه بیایند.

او ما را به داخل کانکسی که تقریباً در انتهای آن محوطه بود دعوت کرد و برایمان چای ریخت. صحبت از چیزی که درونش تخصصی نداشتم کار راحتی نبود؛ علی الخصوص که دلسا چهارچشمی به دهان من قفلی زده و نگاهش را از روی من و حرکاتم برنمی داشت. لیوان چای پررنگ را تانیمه خوردم و سر صحبت را باز کردم. از اجاره کردن کارگاهش برای چند مدت کوتاه و عقد قرارداد گفتم. از یک پول درست و حسابی و راحتی این چند مدت. کم کم داشت نرم می شد. با انگشت اشاره زیر سبیلش کشید و گفت:



تالین جاش قبول! ولی مهندس جون جفت بچه هام ده تا کارگر
از اینجا نون می خوره. روا نیست نون بری کنم.

تاآمدم حرفی بزنم دلسا زودتر جنبید و با خونسردی گفت:

-لزومی نداره نون کسی قطع بشه. من به علاوه ی اجاره ی این
جا، حقوق چندماه کارگراتونم می دم.

چراغانی شدن چشم های مرد از نظرم دور نماند. پول ابرقدرت
این روزهای زندگی ما آدم ها؛ برای خودش خوب خدایی می
کرد.

بعد از یک گپ و گفت نسبتا طولانی با رئیس اولین کارگاه به
سمت دومین مقصد رفتیم. تا به آنجا برویم و با رئیس سر و کله
بزنیم و سبیل او را هم به نحوی که دلسا می خواست چرب کنیم
شد نزدیکی های غروب. خسته بودم. درد از شقیقه ها شروع و



کم کم تمام سرم را گرفت. از این که می دیدم چطور با پول
خیلی راحت کار دلسا راه افتاد عصبی بودم. اگر به فرض من پایم
به این پرونده باز نمی شد؛ باز هم فرقی نداشت... دلسا و پول حرام
توی دستش کار خودش را می کرد و باعث بدبختی هزار آدم بی
گناه می شد.

-به چی فکر می کنی کیانمهرجان؟

از خلسه بیرون کشیده شدم. در مسیر برگشت بودیم و من رفته
رفته داشتم از کوره در می رفتم. متنفر بودم از این که این اسم
قلابی را با آب و تاب صدا می زد. دست از لبه ی پنجره برداشتم
و بدون نگاه کردن به او گفتم:

-هیچی فقط خستم نیاز به استراحت دارم.

از گوشه ی چشم لبخندش را دیدم و خودم را به ندیدن زدم.



بهتر نیست خودتو به ریکآوری ای بکنی؟ یکم ریلکس بشی
جای دوری نمیره. بالاخره آدم همینقدر که به کار و فعالیت
نیازمنده به استراحت و خوش گذرونیم نیازداره.

منظورش چه بود؟ سکوت کردم چون در حال حاضر سردر نمی
آوردم چه اراجیفی به هم می بافد. وقتی دید ساکتتم و واکنشی
به حرف هایش نشان نمی دهم دستش را بدون هیچ محدودیت
و خجالتی روی پایم گذاشت.

-با یه شام دو نفره چطوری؟

سرم که آهسته به طرفش متمایلش شد ادامه داد.

-مهمون من، هوم؟!

این زن؛ این شیطان بیرون زده از دل آتش؛ بلد بود چه کند که
طرف مقابلش دهان دوخته و چشم بسته هرآنچه او خواست



اطاعت کند. آداب لوندى و حيله گرى را خوب خوب بلد بود.

ولى من هم به نوبه ى خودم بلد بودم چه كنم. جوابش را ندادم.

اصلا انگار نه انگار كه چه گفته است؛ سر به صندلى تكيه داده و

چشم بستم.

-چى شد؟ موافقى؟

بى ميل لب زدم:

-خيلى خستم.

برعكس من او انرژی مضاعف گرفته بود.

-نه نيار! ميريم باغ بساط كبابو به راه مى اندازيم.

شاخك هاييم تكان خورد. کدام باغ را مى گفت؟

-يه مدتیه نرفتمم اونجا به اين بهونه ميريم هم فاله، هم تماشا.



این لعنتی ها از خون مکیده ی شده ی ملت چقدر املاک و
مستغلات برای خودشان دست و پا کرده بودند که کم کم داشت
رو می شد؟ نمی شد گذشت. هرچه مدرک بیشتر دستان پرتو.
تغییری در حالت ندادم و با همان چشمان بسته گفتم:
-باشه رسیدیم بیدارم کن.

ریزخندید و موافقت کرد. هوشیار داشتم زیر چشمی می پاییدم
مسیرمان کجاست. بعد از نیم ساعت پلک زدم و صاف نشستم. با
این وضعیت حاد گردنم خوابیدن در ماشین آن هم به این شکل
حماقت محض بود.

-چی شد تو که می خواستی بخوابی؟!
روراست گفتم:

-گردنم درد گرفت.



و دیگر حرفی نزد. مسیر پیش رو بیشتر به فیروزکوه می خورد.

-داری منو می بری شمال؟

سری به تایید جنباند.

-آره...زود میرسیم.

بدخلق و عصبی شده بودم. تنها سلاحی که با خود داشتم یک

چاقوی ضامن دار بود و کلتی که بنابر احتیاط در جیب مخفی

کت چپانده بودم. حدس این که می خواهد بابت عقد اولین

قرارداد خوشحالی کند چندان سخت نبود. با این حال از در

مخالفت وارد شدم.

-من باید فردا صبح شرکت باشم. کارام زیاده.

لبخند زنان کمی سرش را سمتم چرخاند.

-به کاراتم میرسی کیانمهرجان.



چشمک زنان ادامه داد:

-من معتقدم واسه کار همیشه وقت هست؛ ولی واسه خوش
گذرونی نه.

'عجب' از دهانم درآمد و ترجیحا به جاده زل زدم. عیبی نداشت
اتفاقا بهتر...من موفق به دیدن یکی از مکان‌های امنش می شدم.
بیچاره نمی دانست که دارد با این کارها گورخودش را زودتر از
موعد می کند.

بالاخره رسیدیم. یک ویلای نسبتا بزرگ در بهشهر مازندران.
دقیقا نزدیک به دریا بود با محوطه ای حفاظت شده که مسیرش
به ساحل می رسید. با ریموت در را باز کرد و وارد محوطه شدیم.
دو پیاده رو عریض از دو طرف حیاط به ویلا می رسید که چمن





مصنوعی شده بود. پیاده که شدیم توانستم بهتر همه جا را نگاه

کنم. نمای بیرونی ساختمان کرم؛ قهوه ای بود.

-بریم تو. الان زنگ می زنم آقا یعقوب بره خرید.

گردنم را چپ و راست کردم تا اگر قلنجی دارد بشکند.

-خوبه.

به کم حرف بودن من شاید عادت داشت که تنها حراف

یک صحبت به ظاهر دوطرفه خودش بود.

-آقای یعقوب سرایدار این جاست. با خانومش تو روستا زندگی می

کنن. گفتم آخر هفته ها بیان یه دستی به سر و روی اینجا بکشن.

قبل از این که پیام دنبالت بهش اطلاع دادم می خوام پیام. به

خاطر همین در بازه.



در ورودی را باز کرد و داخل شد. تازه آن لحظه متوجه موهایش
شدم که از پشت بافت های ریزی زده بود.

-اون وقت از کجا می دونستی همه چیز به خوبی پیش میره؟!
یک لحظه متوقف شد و مجبورا چرخید. لبخندی نجسب زد و
گفت:

-تو فکر کن چون رو توانایی های تو حساب ویژه باز کردم.
در دل یک آره جان خودت نثارش کردم و گوشه ی لبم را
انحنادادم تا طرحی از لبخند بگیرد. بی تعارف روی مبل های
راحتی زرد لم دادم و دستانم را از دو طرف باز گذاشتم.
-تاتو یکم استراحت می کنی من برم سراغ آقا یعقوب و برگردم.
احتمالا پشت ویلاست.



به جنباندن سر اکتفا کردم. او که بدون هیچ حیایی مانتو کند، شالش را از سر برداشت و بیرون رفت من هم بیکار ننشستم. موبایل و خط بدون شنود و ردیابی پیشم بود. آن را از جیب در آورده و سریع پیامی برای مرکز مخابره کردم. از جا برخاسته و به سمت پنجره ها رفتم. از آنجا تا ته سالن ویلای بغلی معلوم بود. به این ویلا نمی آمده هدف گندکاری های دلسا قرار گرفته باشد. چون هم در مکان شلوغ و قابل رویتی بود و هم این که ویلاهای کناری به فضای داخلی اینجا کاملاً اشراف داشتند. متفکرانه زل زدم به حیاط. هوا تاریک شده بود و گهگاه صدای پارس سگ به گوش می رسید. همانطور که داشتم به جای جایش نگاه می انداختم با خودم فکر می کردم که چطور می شود فهمید دلسا و پیام برای چه کسی کار می کنند. در حال و



هوای خودم بودم که دستش روی شانه ام نشست و هرم نفس
هایش به گوشم خورد.

-به چی اینجوری زل زدی کیانمهرجان؟

دندان روی هم فشردم. حاضرم قسم بخورم که در هیچ کدام از
عملیات هایم تااین حد تنفر و انزجار را نچشیده بودم. قدمی جلو
برداشتم که دستش از روی شانه ام سر خورد. روی پاشنه ی پا
چرخیدم.

-قرار بود به من کباب بدی. چی شد؟

بساط کباب به راه انداخته شد. بوی گوشت تازه و زعفران به
مشامم خورد. ازطرفی گرسنه بودم و ازسمت دیگر دوست نداشتم
هم سفره ی او شوم. تجربه به من ثابت کرده بود در مواجهه با
دلسا باید در عین عادی و معمولی رفتار کردن به شدت محافظه



کار باشم. لباس های تنگ و چسبنده اش توی چشم بود. خیلی راحت هوس یک رابطه را به سر هر آدم ناهلی می انداخت. پشتش به من بود و داشت سیخ ها را جا به جا می کرد.

-کیانمهر؟!-

دندان قروچه رفتم و به زور یک بله ی کوتاه از دهانم در آمد.
-میگم نظرت چیه شبو اینجا بمونیم؟ هردو خسته ایم می ترسم نصف شب راه بیفتیم وسط جاده خوابمون ببره.
چه گفت؟ همینم مانده بود با او تاصبح خلوت کنم. هه...خیالات برش داشته بود حتما.

-گفتم که من فردا باید شرکت باشم. کارام همه موندن.

کوتاه بیا نبود.



چقدر لجبازی آقای مهندس؟ ناسلامتی رئیس شرکتی و این همه داری واسه دیر کردن و رفتن یا نرفتن چونه می زنی.

این بار سیخ کباب را لای نان گذاشت و کشید و به سمت برگشت.

-دیر رفتن یا کلا نرفتن سر کارو رئیس بودن توجیه می کنه؟
لبخند زد. یکی از بافت های نازک جلوی صورتش را گرفت و دور انگشتش تابید. چشمکی زد و گفت:

-شاید! علی الخصوص وقتی دیگه به پول اون جایی که توش رئیسه احتیاج نباشه.

جایی خوانده بودم آدم اگر به چیزی بیش از حد عادت کرد، طمع می کند. طمع که کرد آنقدر حرص رسیدن هرچه بیشتر به آن را دارد که نمی فهمد تاجه حد خار و زار و ذلیل است. این



جمله درست برای امثال دلسا صدق می کرد. دلسا بنده ی پول بود و ذلیل آن! به نظر می رسید همه چیز را در پول و ثروت می بیند. پوزخندم را تا حد امکان پنهان کردم. مثل خودش گفتم:
-شاید...ولی با این حال من باید فردا تهران باشم. یادت که نرفته هنوز دو تا کارگاه دیگه مونده.

چشمانش برق زد و لب های خموشش شکفت. دقیقا جایی که باید دست گذاشتم روی نقطه ضعفش.

-آره آره راست میگی. حواسم اصلا به اون موضوع نبود. الان ساعت هشت شبه. ساعت دوازده حرکت می کنیم.

حرفی در این خصوص نداشتم که بزنم. من تمام فکرم مشغول این بود که سرکرده ی این باند چه کسی ست؟ پشت میز که برای خوردن شام نشستیم؛ او به جای نوشیدنی ساده؛ یک شیشه



ی به خصوص ویسکی آورد و با هر دو لقمه کبابی که کوفتش می کرد یک قلپ از آن زهرماری می خورد. زنیکه ی دائم الخمر! از همان چند قلپی که خورد داشت احوالاتش تغییر می کرد. بد مست بود و نیشش داشت شل تر می شد. پرت و پلا گفتنش به کنار؛ او داشت رسماً خودش را با زبان بی زبانی به من عرضه می کرد.

آفت و کثافتی عمیق نقل و حکایت دل‌سا بود. سرمیز شام نگذاشت معده ی بیچاره اش کمی استراحت کند. مدام از آن مایع نجس می خورد. روبه رویم نشسته بود. پاهایش را از زیر میز به عمد به ساق پایه من می زد و لبخند ملیح تحویل می داد. هربار که عشوه می آمد و دلبرانه حرف می زد چهره ی بشاش و دخترانه ی افرا پیش چشمم پررنگ تر می شد. طاقتم طاق شده بود. این لوندی ها و افسارگسیختگی هایش داشت کار



دست جفتمان می داد. هم منی که سرتاپا بمب ساعتی بودم و
هم او که حال خودش را نمی فهمید. به هر جان کدنی بود تا
آخر شام دوام آوردم. یعنی جز این دیگر راهی نداشتم.

-چقدر دلم تنگه برات...

روی کاناپه لم داده و داشت برای خودش چرت و پرت می گفت.
حتما باز توهم دیدن یونس به سرش زده بود. آمد جابه جا شود
که یقه ی بلوز آستین حلقه ای اش پس رفت و تمام دارو ندارش
را به نمایش گذاشت. صبرم داشت به سر می آمد. منی که اصلا
با این کلمه ی سه حرفی میانه ی خوبی نداشتم دقیقا هفت سال
را با همین واژه گذراندم. هزار چندگاهی به دلسانگاه می کردم.
در عالم خودش بود و اصلا انگار نه انگار تنها نیست. ساعت
نزدیک ده شب بود. دیدم اگر به همین منوال بگذرد تا صبح در
همین ویلای خراب شده ماندنی هستیم؛ در نتیجه سریع ایستادم



و به طرفش رفتم. اینطور فایده نداشت... سایه ام روی تنش افتاد.

چشمان آرایش کرده اش خمار شده و گوشه ی لبهایش کمی از

آب دهانش جمع شده بود. صحنه ای به شدت رقت انگیز و

چندش آور! شانه اش را فشردم.

-دلسا!

بعد از به زبان آوردن اسمش قطعاً باید یک دور کامل دهانم را

آب می کشیدم. تکان ریزی خورد و خیره ام شد. دستش بی

مهلبا بالا آمد و روی گونه ام نشست. نفس هایم تند و کلافه شد.

داشت چه غلطی می کرد؟

-تویی عزیزم؟

اخم کردم و دستم را زیر بغلش بردم. هرچه پیش می رفت اوضاع

خطری می شد. او نمی فهمید؛ ولی من که هوشیار بودم باید





خیلی بیشتر از قبل احتیاط می کردم. نه به خاطر دلسا...نه. فقط
و فقط به خاطر هدفم باید دندان سر جگر گذاشته و عکس العمل
غیرمنتظره ای نشان نمی دادم. از جا بلندش کردم. وزن زیادی
نداشت؛ با این حال تنش رو به کرختی می رفت.

-منو کجا می بری کیانمهر؟

جملات را کشیده و شل و ول می گفت. با حفظ حالت سخت و
جدی قیافه ام او را به طرف آشپزخانه بردم.

-خوبه...پس هنوز می فهمی که من کیم و با کی اومدی شمال.

تا آمد چیزی بگوید؛ دستم را پشت گردنش گذاشتم و با دست
دیگر شیر آب را باز کردم. مجال ندادم واکنش نشان دهد. سرش
راتا گردن زیر آب سرد بردم. دست و پا زد که از شر دستان
تنومندم راحت شود؛ اما نتوانست. پنج دقیقه سرش زیر آب بود



ودست من پشت گردنش و صدای جیغ جیغ های او که مثل مته
مغز آدم را می شکافت. وقتی بالآخره رهایش کردم و قدمی عقب
رفتم؛ دستانش را لبه ی سینک گذاشت و با شدت سرفه کرد. در
همان حال هم به سمتم برگشت.

-این... چه کاری... بود که کردی؟ داشتم... یخ می زدم!
پوزخند زدم.

-وقتی اینقدر بی جنبه ای چرا بهش لب می زنی که این بشه
اوضاع و احوالت؟
هنوز سرفه می کرد. پای چشمانش به اندازه ی دو نیم دایره سیاه
شد.

-وقتی می خورم اوکیم و حالم خیلی خوبه.

حقیر تر از چیزی بود که نشان می داد.



-معلومه...

سپس پشت به او کردم تا بیرون بروم. تحملش خارج از حوصله
ام بود.

-حالت جا اومد لباس بیپایرون. من تو حیاط منتظر می
مونم. بهتره همین حالا برگردیم.

صدایش از پشت سر به گوشم رسید.

-چیه نکنه ترسیدی آقای مهندس؟

متاسف برای مغز پوکش با غیظ کتم راکه تا همین نیم ساعت
پیش از تن جدا نکرده بودم چنگ زده و فی الفور به حیاط رفتم.
هوای آلوده ی داخل ویلا با وجود دلسا داشت کار دستم می داد.
شیطان مداوم بیخ گوشم وز وز می کرد که همان لحظه کارش
را تمام کنم و خودم را راحت...بابت همین نفس اماره و گول



زننده بود که خودم را به محوطه رساندم مبادا کاری کنم که
نباید. قطعا کشتن دل‌سا آن لحظه نمی توانست دردم را تسکین
دهد.

نزدیکی های صبح وقتی با تنی آش و لاش سر بر بالین گذاشتم
و دست روی پیشانی، اشک بی مهابا، بدون اذن و رضایت من از
گوشه ی چشمانم راه باز کرد و در پایه ی ته ریشم گم شد. خدا
داشت امتحانم می کرد؟ که اگر امتحان بود کمرم داشت زیر بار
سنگینش تا می شد. جای جای پیشانی ام با قدرت نبض گرفته
بود و می کوبید. درد از کاسه ی چشمانم تا فرق سرم حرکت
می کرد. آرام و قرار نداشتم. صدای خنده های بی ریای افرا در
گوشم می پیچید. با پر شدن گوش هایم از این ملودی خانمان
سوز روی تخت نیم خیز شدم.



نه...مثل این که استراحت بر من حرام کامل بود. برخاستم و به سالن ورزشی رفتم. همان جا لباس هایم را کندم و با بالاتنه ی لخت ایستادم به تمرین. بدون گرم شدن تنم شروع به مشت زنی کردم. هر ضربه ای که به کیسه ی بوکس زدم یکی از افراد باند را تصور کردم. حالم خراب بود. در آن ساعات کنار دلسا و طنازی کردن هایش جوری شکنجه شدم وعذاب کشیدم که با خودم قسم خوردم بعد از پیدا کردن سردسته ی شان اولین کسی که به درک واصل کنم او باشد. کیسه ی بوکس از شدت برخورد مشت هایم جوری تکان می خورد که صدای زنجیر وصل شده به طاق را در آورد.

-یک به یکتونو می کشم. همتون باید تقاص پس بدین...



نفس نفس زنان؛ با داد و فریاد افرادی که در ذهنم جولان می دادند را به محکمه برده و با تهدید و ارباب کشتمشان. از نظر روحی کم آورده بودم.

کم آوردن در زندگی ما جایی نداشت...این را بارها و بارها به ما دیکته کرده بودند. اما خب...من در این لحظه روحم داشت هشدار خالی شدن می داد. بعد از این که خشمم روی کیسه ی بوکس کمی خالی شد، به سمت دیگر رفتم و تشک مخصوص را روی زمین پرت کردم. پلاک و زنجیر تا کنار چانه ام برگشت و داغ دلم را دوبرابر کرد. با یک خیز و پرش هدفمند به زمین شروع کردم به شنازدن.

سریع، فرز و پشت سرهم روی سر انگشتان دست فشار آورده و آرنج هایم خودکار خم و راست شد. آنقدر این کار را تکرار کردم که عرق از کف سرم راه گرفت و روی تیغه ی بینی ام را خیس



کرد. بغض داشتم... دلتنگی هم که چندبرابر از آن. عصبانیت که دیگر نگویم. یک عمر به خودم قبولانده بودم که یک نفوذی قلب ندارد؛ برایش فقط و فقط دو چشم تیزبین و دو گوش شنوا لازم است و بس. ولی حالا... این نسخه ها برایم کاربرد نداشت. نه الانی که قاتل خواهرم و شوهرش راست راست می چرخید و ککش هم نمی گزید. نه فی الحالی که یک باند مثل طاعون داشت قربانی می گرفت و به زنان و کودکان و خلاصه به هیچ رج سنی و جنسیتی رحم نمی کرد. دادعضله هایم که در آمد، درست بعد از یک ساعت بی وقفه تمرین و در اصل فرو نشاندن خشم، به پشت روی زمین ول شدم و دستانم را آزادانه دو طرفم باز گذاشتم.

روشن شدن نیمی از سالن به من فهماند آفتاب زده و دیگر وقت عزا گرفتن نیست. ازپهلوی بلند شده و با خستگی به حمام رفتم.



زمان زیادی نداشتم. این از خدا بی خبران صبر نمی کردند که
من بفهمم رئیسشان کدام گوریست؛ اگر ذره ای بو می بردند هم
کار من تمام بود و هم آن چند دختری که نمی دانستم چند نفر
و چندساله اند. لباس های رسمی را که پوشیدم جلوی آینه که
ایستادم؛ دیگر خبری از امیرعباس چند ساعت پیش نبود. شده
بودم همان مرد سفت و چقر که هیچ جوهره کوتاه نمی آمد.

باتوجه به اتفاقات دیشب اشتباهی برایم نمانده بود...باین حال دو
لقمه نان و پنیر گرفتم و به زور خوردم. چقدر دوست داشتم از
این استیل اتو کشیده در بیایم و خودم مستقیم وارد عمل شوم.
آرام و قرار نداشتم چون فرصتمان به شدت محدود بود. باز روزی
دیگر برایم شروع شد و طبق روال این چند مدت به شرکت رفتم.
باز هم دلسا مثل روز قبل ساعت دو به دنبالم آمدتا با هم به دو
کارگاه باقی مانده سر بزنیم. توی ماشین روزه ی سکوت گرفتم



و خودم را با موبایل سرگرم کردم بلکه تحمل وجودنحسش کنارم
راحت تر شود.

-مثلا قهری؟

زحمتی برای بالا گرفتن سر به خودم ندادم و در همان حالت
قبل گفتم:

-مگه دوست بودیم که حالا بخوام قهر باشم؟

جاخورد...بد هم جاخورد.

-نیستیم؟

ابرو بالا انداختم و خونسردانه گفتم:

-هستیم؟

کلافه شد. و این کلافگی ادا برایم اهمیت نداشت.



چرا سوالمو با سوال جواب میدی کیانمهر؟ یه سوال ساده

پرسیدم قهری یانه؟! می تونی جواب ندی...ولی من شخصا بهم

بر می خوره یکی بخواد دستم بندازه یا منو بیچونه.

در دل گفتم تو پیچیده ی خدایی هستی. دیگربه پیچیدن توسط

من نیازی نداری. نفس عمیقی کشیدم و کمی از شیشه ی

پنجره را پایین دادم.

-من از آدمای کم ظرفیت فراریم.

مبهوت و کمی شاکی پرسید:

-الان غیر مستقیم به من گفتی کم ظرفیت؟

موبایل را در جیب کتم انداختم و دست به سینه شدم.

-تو غیرمستقیم متوجه شدی؛ وگرنه من کاملاً مستقیم گفتم که

تو آدم کم ظرفیتی هستی.



کارد می زدی خورش در می آمد. به درک...عصبانی شد و با
سایش دندان هایش جلوی پیشرفت خشمش را گرفت. تا به
مقصد برسیم چیز دیگری نگفت و جای شکرش باقی بود که
صدای زشتش را برای لحظاتی نمی شنوم.

شب که باز به خانه برگشتم، برعکس تمام لحظات روز قبل کمی
قبراق بودم. برایم چزاندن دلسا زمانی که به من احتیاج داشت و
به همین منظور نمی توانست جوابم را آن طور که باید و شاید
بدهد، برابری داشت با چند برد پیایی در رینگ بوکس! سیستم
را روشن کرده و همینطور که برای خودم شامی سبک دست و
پا می کردم، به صدای مهرداد ویاشار گوش دادم.

-امیر اون خونه باغه خارج شهر کلا تحت نظره. ولی تو مطمئنی
دختره همون جان؟ آخه بچه ها بیست و چهار ساعته دارن
کشیک می دن، خبری نیست.



ماهی تابه ی داغ را با دستگیره گرفته و به سالن برگشتم. روی
به روی مانیتور که نشستم یاشار به زیر خنده زد و باعث خنده
ی مهرداد هم شد. چشم غره ای به هردو رفتم. لقمه ای بزرگ
از املت گرفته و توی دهانم گذاشتم.

-زهرمار!

مزه ی بدی نداشت. لااقل از هیچی که بهتر بود. مهرداد دست
روی دهان گذاشت؛ ولی یاشار کماکان می خندید.
-جناب سرگرد تیپتو خریدارم.

پیراهن رسمی را هنوز نکنده بودم. برعکسش پایین تنه ام را از
شلوار پارچه ای و راسته خلاص کردم. شلوارک شطرنجی قرمز و
بنفشی که به پاداشتم موجب خنده ی شان شد.

-جای خندیدن درست گوش کنین به حرفم.





مهرداد طرحی از لبخند روی لبهایش ماند درحالی که یاشار
نیشش به هیچ وجه بسته نمی شد.

-اطاعت قربان!

بی توجه به مسخره بازی او کاملاً جدی گفتم:

-شک ندارم دخترا اون جان. ببین یاشار هرچی آدم کارکشته تو
بساطتون داری بذار اونجا چهار چشمی مواظب باشن. تمام
نگهبانای داخل ویلا مسلحن.

-امیراحتیاط کن... خیلی مواظب خودت باش. می دونی که بچه
ها همیشه دورادور حواسشون هست؛ ولی خودتم مراعات کن.
مبادا کله شق بازی دربیاری کار دست خودت و ما بدی!

مهرداد همیشه نگران بود؛ همیشه. با خونسردی گفتم:



چیزی نمیشه، نگران نباش! از جاسوسه چه خبر؟ ردی، نشونی،
چیزی؟!

یاشار به صندلی تکیه داد و راحت تر نشست.

-هنوز که هیچی. یه نشونایی پیدا شده؛ ولی خب فعلا به
هیچکس نرسیدیم.

با شنیدن این خبر اشتهايم را به کل از دست دادم.

لقمه ی نصفه را توی ماهی تابه انداختم و باحرص گفتم:

-گند بزنن به این دم و دستگاه. یه موش داره زیر زیرکی راپورت
میده. حالا هویت من فاش نشده، قضیه خونه ی امن و سوقصد
به جون یاشار که اشتباهی منو درگیر کرد، چی؟ اونو که یادتون
نرفته؟ به نظرم شماها بیشتر از من مراقب باشین.



حرف حسابی که زدم باعث شد آنها کوتاه بیایند. بعد از لغو ارتباط با آنها بلافاصله با سرهنگ تماس گرفته و تمام گزارشات مربوطه را طی یک فایل کد دار و سری برایش ایمیل کردم. وقتی ساعت از یک نیمه شب گذشت و من هنوز خواب به چشمانم نیامد، تصمیم گرفتم به حیاط رفته و از هوای آزاد و دیدن ماهی که داشت کامل می شد لذت ببرم. سکوت شب را دوست داشتم. من را یاد زمان آموزشی و عملیات های مختلف در دل کویر می انداخت. اما از تاریکی اش به همان اندازه گریزان بودم. چون من را یاد تک تک شب های پوشالی و سخت زندان می انداخت. یک سلول با هشت تخت... کلی آدم با اخلاق و رفتارهای مختلف. من تمام این سال ها در میان یک مشت جانی و قاچاقچی و خلافکار دوام آوردم؛ به دلیل این که دوست نداشتم برگردم و جای خالی



بهاره و خیانتش را توی چشم خودم فرو کرده و موجب خودکشی
ام شوم.

سه سال اول که این طرف و آن طرف در شمال و جنوب و شرق
و غرب زدم به دل کوه و دشت و مرز تا دردم را یک جوری
بخوابانم. ولی بعد از سه سال زمانی که دیدم آوارگی دردی را دوا
نمی کند که هیچ... بدتر به جای زخم نمک می پاشد، آن موقع
بود که برگشتم و با هویت های جعلی مختلف به پیشنهاد خودم
یک جا نشینی را انتخاب کردم.

انتخاب کردم که هربار به جرم قاچاق یا حمل مواد دستگیر شده
و راهی زندان شوم. انتخاب کردم که هر سال یک زندان باشم و
باندهایی که تحت الحفظ از همان یک ذره جاهدایت می شدرا
کشف و به مقام بالاتر گزارش دهم. من انتخاب کردم که مرد
تنهای همیشه هوشیار باشم. یادگرفته بودیم که در هر شرایطی



باید تمام حواسمان دوبرابر کار کند، حتی در خواب. یک لیوان
بزرگ چای تازه دم برداشته و بی قند یا شکر به حیاط رفتم.

روی پله ی اول تکیه داده به نرده ها مشغول خوردن چای شدم.
حالا که هیچ صدایی نبود؛ اما من حس می کردم که صدای تک
تک اعضای خانواده ام را می شنوم. صدای ایلیا و بابایی گفتن
هایش شب ها لالایی حزن انگیز و در عین حال دلنوازی بود که
مثل مسکن می توانست من را بخواباند.

لابه لای این دلتنگی های انباشته شده، یک گوشه از قلبم هم
داشت کم کم پر می شد از حسی که درست نمی دانستم به چه
چیز تعبیرش کنم. چهره ی دخترانه ی او گهگاه پیش چشمانم
می آمد. متوجه نبودم که چه چیز در او من را وادار به جذب یا
کشش می کند؛ چهره ی ملیح، اخلاق ساده و بی شילה پيله و یا
نجابتش! چیزی که بهاره نداشت... مقایسه ی این دو باهم کار



بیهوده ای به نظر می آمد؛ زیرا بهاره از همان اول بابت پول و ثروت حاج مرتضی به من بله داد، نه به خاطر خودم. چای داغ نصفه شد در حالی که من هنوز خیره بودم به آسمان و داشتم نفس های عمیق و پی در پی می کشیدم.

به قدر تمام آن لحظاتی که در جای جای این شهر و کشور میان انسان های اشتباه به جای اکسیژن، سم مصرف کردم، حالا داشتم نفس می کشیدم. آرام نبودم... آرامش نداشتم؛ چون برایم محرز شده بود که امثال دلسا و باندهای این چینی در کشور کم نیست.

سرم نبض می گرفت وقتی که فکر می کردم آن دخترها قرار است چه برسرشان بیاید. آخر... تا ته ته این قصه ی شوم را از بر بودم. سرانجام زندگی آدم هایی که قاقاق می شدند، یا مرگ بود و تکه تکه شدن، یا زندگی بود و هم خواب این و آن بودن.



باز اعصاب نداشته ام تحت الشعاع قرار گرفت. لیوان را کنارم گذاشته و دستانم را بغل کردم.

متفکرانه با اخم هایی درهم به هزار و یک احتمال و فرضیه رسیدم که همگی در صدم ثانیه رویشان خط بطلان کشیده شد. چشم های سرگردانم را بستم شاید بتوانم بهتر تمرکز کنم. بی فایده بود...این کار هم نتوانست کمکی به من کند، زمانی که به محض بستن نگاهم روی محیط، حافظه ی تصویری قوی ام تمام تلاشش را می کرد و تصویر یک نگاه خواستنی را برایم واضح و شاید هم زیباتر از هر زیبایی می کشید. باز و بسته کردن چشمانم چندین بار تکرار شد و باز هم کاری از پیش نبردم. لیوان را برداشتم و کلافه از جا برخاستم. شاید باید از تمام این اتفاقات پناه می بردم به خواب و دنیای بی خبری بلکه مغز بیچاره



ام مجال می یافت نفسی تازه کرده و فردا با عزمی راسخ مشغول
به خدمت شود.

یک هفته از مهلتی که گرفته بودم می گذشت. یک هفته ی به
شدت تنش زا و پر از استرس که مداوم دلسا کنارم بود و دور و
برم می پلکید.

تحت فشار بودم. از یک طرف داشت مهلتم تمام می شد و از
طرف دیگر هنوز به نتیجه ی دلخواه نرسیده بودم. فقط سیزده
روز فرصت داشتم تا ببینم سر و ته این بند و بساط جهنمی و
سرطانی به کجا می رسد. باید آستین همت بالا زده و کاری می
کردم. این زندگی جدید و شرایط صوری فعلی را دوست نداشتم.
این که هرروز بروم توی یک شرکت و با کارهایی که در تخصصم
نبود سروکله بزنم را نمی پسندیدم. ولی خب چاره ای نداشتم

جز مدارا...



دوشنبه بود و من طبق معمول بست نشسته بودم پشت آن مانیتور کوفتی تا ببینم و بشنوم دلسا چه غلطی می کند. تمام صحبت هایی که از میکروفون ها شنیده می شد چیزی اضافه تر از داشته هایمان نبود و همین بیشتر عصبی ام می کرد. با خشم کنار دستم را به دفتر بزرگ روی میز زدم.

-چرا هیچ نشونه ای پیدا نمیشه...چرا آخه؟

از جا برخاستم و با بدترین حال ممکن شروع کردم به قدم زدن. قلنج گردنم را شکاندم و کف دو دستم را به هم مالیدم. کمرم بابت نشستن زیاد خیس عرق شده بود. عاجز شده از هر راهی که رفتم و به در بسته خوردم، دو دستم را روی سر گذاشته و باز هم به راه رفتن ادامه دادم. وقتی وسایل سالن و دیوارها دور سرم تاب خورد، دست از بالا پایین کردن برداشتم و باز روی صندلی نشستم. ساعت شش عصر بود و من از چهارساعت قبل داشتم



روی پرونده کار می کردم. تمام چاله چوله هایش را روی یک کاغذ آچار نوشتم تا جایی که هیچ جای خالی ای رویش باقی نماند. با صدای موبایل چشمان خسته ام را از روی جملات بی سر و ته دست نویس گرفتم. اسم دلسا که روی صفحه چشمک زد، همزمان چهره ی من هم مچاله شد. چقدر از او متنفر بودم. قبل از این که قطع کند، جوابش را دادم.

-الو؟

صدای بشاشش توی گوشم مثل مذاب سرریز شد.

-سلام بر آقای مهندس کیانمهرتابش عزیز! خوبی؟

حتی شنیدن اسم صوری ام از دهان او باعث حس انزجار بود. از میان دندان های کلید شده ام جوابش را دادم.

-سلام، ممنون! کاری داری؟



از این که خیلی سریع پرسیدم چه کار دارد جا خورد؛ که آن هم
به درک! خنده ای کرد که از پشت تلفن هم معلوم بود تاجه حد
مصنوعی ست.

-نه...فقط زنگ زدم برای فرداشب به یه مجلس عروسی دعوت
کنم.

همین حرف کافی بود تا شاخک هایم تکان خورده و حس ششمم
به کار بیفتد.

-عروسی کی؟ نکنه خودت ازدواج کردی؟

به سوال طعنه دارم بلند خندید. زنیکه ی خل وضع!

-نه...حقیقتش جشن عروسی دختر و پسر دوتا از دوستان
نزدیکمه. پیامم دیرمیداد. از تنهایی جایی رفتن بیزارم. حالا دنبالم





چه فرصتی بهتراز این؟ شاید می شد یک سرنخ جدید به دست بیاورم.

-خب پس در حقیقت من دعوت نیستم، تو داری منو از جانب خودت که بازم مهمونی، به یه عروسی دعوت می کنی.

باز کلافه شد. و چقدر خوشم می آمد زمانی که با جملاتم گیرش می انداختم. او هفت خط بود؛ اما نه در حد من.

-خیلی خب. حق باتوء...فرض کن داری به عنوان پارتنرم تو یه عروسی حاضر میشی. بده آدم بایه زن خوشگل و جذاب بره این طرف و اون طرف؟

یک تای ابرویم بالا رفت. در دل از یک خفه شو بلند بی نصیبش نگذاشتم. در عوض روی لب آوردم:

-نه بد نیست. خیلی خب، آدرس دقیقو واسم بفرست.





خوشحال شد و بوسه ای از پشت تلفن برایم فرستاد. غیظ کرده
و چشم بستم مبادا به باد فحش بیندمش.

-وای مرسی عزیزم. حتما واست می فرستم. خب فعلا کاری
نداری؟

گوشه ی دهانم را کج کردم. می خواستم بگویم از اول هم کاری
با تو نداشتم، که عقل نهیب زد جلوی دهانت را بگیر.
-نه...فعلا!

و بعد بدون این که بخواهم بیشتر از این صدای نکره اش را تحمل
کنم، گوشی را قطع کردم.

به محض قطع شدن تماس، پیامی روی خط و موبایلی که
مخصوص ارتباط با مرکز بود برایم رسید.

-حتما برو!



این جمله ی دستوری کوتاه یعنی این که بی چون و چرا باید
فرداشب در آن مجلس حاضر می شدم. حسی به من می گفت،
این عروسی تنها یک عروسی ساده نیست...

حی و حاضر آماده بودم تا بروم وسط یک عروسی مجلل با
امکاناتی که برق از سر هر آدمی می پراند. شب تا صبح در حیاط
قدم زدم. خوابم نمی برد. آخر... فکر مشغول که مجال استراحت
به آدم نمی دهد. کت شلوار دودی سلیقه ی من نبود. دستور
داده بودند و از قبل در کمد لباس هایم جاگرفته شد. ساعت
حاوی دوربین مداربسته، میکروفونی چسبیده به زیر یقه ی بلوزم
که دارای حس گر بودو چاقوی ضامن دار تنها سلاح سرد قابل
حمل که در جورابم جاساز کردم. این ها تمام وسایل مطمئن من
برای ورود به آن باغ تالار بود.



جایی برای ریسک و خطا وجود نداشت. بابت همین قرار شد یک تیم تمام مجهز به عنوان گروه پشتیبان کاملاً نامحسوس من را تا رسیدن به مقصد اسکورت کند. حال ناکوکی داشتم. استرسی تمام نشدنی که از لحظه‌ی سوار ماشین شدن به جانم افتاد تا وقتی به تالار برسم. نفس‌های پی در پی عمیق هم برای کم کردن این حالت روییده شده اثر گذار نشد. ماشین را یک جای تقریباً خلوت پارک کردم و شماره‌ی دل‌سا را گرفتم.

-رسیدم کیانمهر، دم‌درم.

-خیلی خب!

یک مکالمه‌ی کوتاه بدون سلام و خداحافظی. از ماشین پیاده شدم. باز هم نقابی از خونسردی به چهره زدم مبادا دل آشوبه‌ام عیان شود. کنار در ایستاده بود. از همان فاصله می‌شد یک کلمه



در وصفش آورد...نفس گیر! شاید برای بقیه؛ اما نه برای منی که
ثانیه شماری می کردم برای گرفتن جانش. آدم ظاهر زیبا داشته
باشد؛ ولی سیرتش پر شود از زشتی چه فایده دارد؟ دستم را که
فشرد، از درون مثل کوه یخ منجمد شدم. چقدر از او و تمام
حالاتش متنفر بودم.

-معطل که نشدی؟

ماتیکی که به لب هایش زده بود در تاریک و روشنایی جاده، برق
می زد.

-نه.

عادت به توضیح و تفصیل نداشتم. خوشم نمی آمد سر هر چیزی
فکم را بجنبانم و حرف بزنم. وقتی دید راغب به صحبت نیستم،
دهانش را موقتا بست و با گرفتن گوشه ی دامن بلند و براق آبی



رنگش، محتاط پا روی فرش قرمز گذاشت. از دو طرف مشعل
های بزرگی روشن و مابین هر مشعل، یک سبد پر از گل رز سفید
و قرمز آویزان بود. به جزئیات دقت می کردم، چون بایستی
متوجه می شدم قضیه از چه قرار است. هرچه جلوتر می رفتیم،
صدای موزیک بیشتر و بیشتر می شد. ماشین گل کاری شده ی
عروس و داماد دقیقاً روبه روی در ورودی سالن بود.

دو خدمه در را به رویمان گشودند و ما همزمان وارد یک سالن
وسیع با خیل عظیمی از مهمان شدیم. مرد و زن لابه لای می
رقصیدند و حقیقتاً افراد کمی نشسته و نظاره گر بودند.

-اوه چه شلوغه!

صدای بلند دلسا به گوشم خورد. اگر یک بار در عمرش یک حرف
درست زده باشد، درست همین موقع بود.



-آره، خیلی.

سر یک میز چهار نفره نشستیم. هردو پشت به ویوی بیرونی باغ و روبه رقصنده ها. دلساکیف کوچک آبی را روی میز گذاشت و شالش را برداشت. آرایش تند و غلیظ چشمانش، سنش را بیشتر نشان می داد. عروس و داماد میان آن جمعیت که مشخص بود هیچکدام به حال خود نیستند، گم شده و به زحمت می شد دیدشان. از عمد مچم را سمت دلسا گذاشتم تا تمام عکس العمل هایش را ضبط کند. نمی شد تمام وقت چشمانم روی او باشد تا ببینم با کسی نشست و برخاست دارد یانه.

یک ساعت تمام گذشت و چیزی دستگیرم نشد. دلسا گهگاه با خواننده همراهی می کرد و بشکن زنان سرجا تکان می خورد. یک دانه شیرینی تر برداشتم و توی بشقابم گذاشتم. دهانم تلخ و پیشانی ام از این همه سروصدا نبض گرفته بود. برای آدمی



مثل من که عادت به سکوت داشتم این جو غیرقابل تحمل می نمود. با غیظی که سعی در پنهان کردنش داشتم تکه از شیرینی را گوشه ی دهانم گذاشتم و نجویده قورت دادم. زیرا همان لحظه دلسا از جا برخاست و گفت:

-من برم با عروس و داماد احوالپرسی، تو نمیای؟
سر بالا انداختم.

-خودت برو، من همین جا هستم.

لبخند زد و از من دور شد. جوری راه می رفت که انگار وسط یک شو تبلیغاتی ست. او رفت و حواس من در پی اش رهسپار شد. مطمئن بودم امشب فقط یک مجلس عروسی نیست، یا لااقل برای دلسا نبود. حدسم زمانی درست از آب درآمد که دلسا به همراه مردی درشت هیکل با موهایی جو گندمی میزی را نزدیکی



جایگاه عروس و داماد انتخاب کرده و نشستند. دیگر صدای
آهنگ را حس نمی کردم. بس که هر پنج حواسم را جمع بسته
و به چشمانم سرایت دادم.

می خواستم ببینم می شود از آن فاصله فهمید چه می گویند
یانه. که متاسفانه تیرم به سنگ خورد. نمی شد تشخیص داد
موضوع صحبتشان چیست. دلسای لعنتی درست زمانی من را
قال گذاشت که من نمی توانستم بی بهانه یا بابهانه به آن ها
نزدیک شوم. به خاطر همین هم دستانم تا برگشتش ماند در حنا
و تنها کار مفید به فایده ام ضبط تمام حوادث و حرص خوردن
مداومم بود.



وقتی شام سرو شد و شکم ملت پر، تازه انرژی مضاعف گرفتند
برای رقصیدن و بزن و بکوب بیشتر. پیام هم همین نیم ساعت
پیش سر رسید با نیشی باز و سرخوشی همیشگی اش. بعد از
خوردن غذا، تازه پیشم آمد. با من که دست داد، بلافاصله رفت
و کنار همان مرد میان سال نشست. البته این بار شانس یارم بود
که با یک میز فاصله از من، هر سه دورهم جمع بودند. دل در
دلم نبود که بفهمم قضیه چیست. حس ششمم در این مواقع
هیچ وقت غلط نمی شد. دلسا سرش در گوش آن مرد بود و
گهگاه پچ پچ ریزی زیر گوشش می کرد.

پیام هم که طبق معمول بیخیال میوه اش را می خورد و اصلا
عین خیالش نبود که آن دو از چه چیز حرف می زنند. این روال
تا ربع ساعت بعد هم ادامه پیدا کرد. سرانجام دلسا از آن دو جدا
شد و سر میز خودمان برگشت. عروس و داماد وسط سن ایستاده



و نمی دانم عروس می خواست دسته ی گلش را به سمت
دختران مجرد پشت سرش پرت کند. چه دل خوشی داشتند این
ها!

-ببخش امشب همش تنها موندی!

به عذرخواهی تعارفی اش فقط لبخند زدم. لبخندی که فقط
خودم باخبر بودم از صد ناسزا و فحش بدتر است.

-چشمات قرمزه، فکر کنم خیلی خسته ای!

نمی دانست که قرمزی چشمان من از شدت عصبانیت و کنترلی
بود که روی خشمم داشتم نه از سر خستگی. بااین حال کارد
میوه خوری را در پوست های سیب فرو کردم و گفتم:

-ازصبح سرپا بودم، راستش خیلی خستم.

انگار معطل همین حرف بود که نیم خیز شد.



۱۰...خب پاشو بریم دیگه...اینام که آخرای مراسمشونه، بعدم

خودمونی میشن. بهتره بریم.

موافقت کرده و از جا برخاستم. دلسا مانتواش را روی شانه هایش انداخت و بدون سر کردن شال، کیفش را برداشت. قبل از رفتن، به سمت پیام رفت و چیزی در گوشش زمزمه کرد. پیام از همان فاصله دستش را به قصد خداحافظی بلند کرد. روبه من با لبخند گفت:

-تشریف می برید آقای مهندس؟

یقه ی کتم را میزان کردم.

-بله دیگه دیر وقته.

سپس رو به همان مرد میان سال که متوجه شدم پدر عروس

است کرده و ادامه دادم:



-خدانگهدار!

مرد مودبانه از جا بلند شد و تا دم در بدرقه ی مان کرد. البته بیشتر به قصد صحبت با دلسا بود تا بدرقه. وقتی از در سالن بیرون زدیم، دیدم مرد برای زدن حرفی دست دست می کند، بابت همین به بهانه ی یک تماس ضروری اندکی از آنها فاصله گرفتم.

شماره ای نگرفته و موبایل را کنار گوشم گذاشتم و به ظاهر مشغول صحبت شدم. ولی در اصل تمام هوش و حواسم به آن دو بود و صحبت های نهایی مابینشان. صحبت هایی که حس بدم را تشدید کرد و به دلشوره ام دامن زد. حرف از سه روز دیگر بود و ارسال محموله! کدام محموله؟ نکند منظورشان به آن چند دختر بی گناه زندانی توی آن باغ ویلای پرت بود؟ تاوقتی دلسا



از او جدا شود و من مثلاً به تماسی که تماماً چرت و پرت به هم
بافتم و گفتم خاتمه دهم، آن فکر مودی هی قوی تر شد.

زمانی که با دل‌سا از در تالار بیرون زدیم و قبل از این که من به
سمت ماشینم بروم، صدایم زد. همان لحظه اگر زمان به قدر
صدم ثانیه می ایستاد به خاک افرا کارش را تمام می کردم. تا
آمدم جواب بدهم و بگویم «بله» فوری گونه ام را بوسید و عقب
کشید. بی حس زل زدم به این مجسمه ی تمام و کمال بی
شرمی! نگاهم هیچ چیز نداشت. گویا خودش فهمید که لب‌هایش
را کش داد تا کارش را ماست مالی کند.

-از سرشب می خواستم بگم خیلی جذاب شدی، منتهی فرصت
نشد. گفتم الان عملی بهت بگم.

هتک حرمتش به تمامیت روح و روانم بی جواب نمی ماند.



خ- خب حالا که بهم فهموندی چقدر خوش تیپ شدم اجازه میدی،

این خوشتیپ بره و سوار ماشین بشه؟

ریموت را زد و در حالی که در ماشینش را باز می کرد، گفت:

-البته!

انگشتم را کنار پیشانی ام گذاشتم به نشانه ی خداحافظی که باز

صدایم زد.

-کیانمهر؟!

ای کاش می شد به جای یک جواب مودبانه، بگویم «کیانمهر و

درد بی درمان!»

به زور گفتم:

-بله؟

چتری هایش را از پیشانی کنار زد.



ممنون که امشب همراهیم کردی. شبخوش!

بالطبع باید عادی می بودم.

خواهش، شب تو هم خوش!

او پشت فرمان نشست و من قدم زنان به سمت ماشین خودم رفتم. زمانی که استارت زدم، دیگر خبری از آهنگ و شلوغی و سر و صدا نبود، در عوض مغزم داشت تلافی می کرد. چون امشب دلسا نه مشروب خورد، نه رفتار افراطی نشان داد. آخرش هم که... با آن بوسه صورتم را به نجاست کشید.

باید هرچه سریعتر خودم را به خانه می رساندم. خبر امشب، خبر کمی نبود. باید وارد عمل می شدیم. وقت تنگ بود و صبر من رو به اتمام.



ماشین را در حیاط پارک کردم و دوان دوان خودم را به ساختمان
رساندم. دست هایم قدرتی برای گرفتن شماره نداشت. نفس های
تند و شتاب زده ام تنها از سر حدسی بود که زدم. صفحه ی
تلفن جلوی چشمم می تابید. حالم بد بود. دلم می خواست
احوالات این چند وقت را یک جا بالابیاورم. اوضاع از چیزی که
فکر می کردیم بدتر بود. آخرین عدد را گرفتم و روی دسته ی
مبل نشستم. صدای باصلابت و جدی اش به گوشم رسید.

-بگو!

عرق از پشت گوشم راه گرفت و توی یقه ام سر خورد.

-باید حرف بزنیم.

بدون مکث، گفت:

-تا نیم ساعت دیگه اون جام.



بدون هیچ حرف اضافه ی دیگری به تماس خاتمه داد. من ولی
بلافاصله بعد از اتمام مکالمه از پشت خودم را روی مبل ول کردم.
نگاهم به سقف ماند. دلسا امشب هوشیار بود... نوشیدنی الکلی
مصرف نکرد و این یعنی صحبتش با آن مرد به قدری مهم بوده
که نخواسته با در هپروت بودن و حواس پرتی کاری از پیش ببرد.
نیم ساعت سخت و طاقت فرسا را گذراندم تا بالاخره آمدند...
حالا هر پنج نفر گرداگرد یک میز نشسته بودیم. فیلم عروسی را
برایشان گذاشتم. دلسا و برخورد هایش و خلاصه تمام دیده ها و
شنیده هایم را...

می بخشید؛ اما جناب سرگرد از کجا معلوم سه روز دیگه ای که
لابه لای حرفاشون شنیدین، منظور حمل و جابه جایی اون

دختر است؟



بیخ گلویم از هجوم بی وقفه ی فریادی که نزده بودم، می سوخت.

-سوال خوبی بود. درسته ما نمی دونیم منظورشون حمل اون
آدماست؛ ولی از کجا معلوم که ما هیچ واکنشی نشون ندیم
ودقیقا منظورشون قاچاق اون آدمای بیچاره بوده باشه؟! اونوقت
تو می تونی خودتو ببخشی؟

-به نظرم حق با امیره! همیشه به این خیال که اونا کاری نمی
کنن، ما دست رودست بذاریم.

این جمله ی تاکیدی را مهرداد زد. رفیقی که همیشه سر بزنگاه
از من و باورهایم دفاع می کرد.

-گیریم که اینجوری که تو میگی باشه، نقشه ای داری؟

یاشار پرسید و حقیقتا تا خود خانه به جواب همین سوال احتمالی
فکر کرده بودم. با دست گوشه ی پیشانی ام را فشردم.



باید غافلگیرشون کنیم! اونا گفتن سه روز دیگه...یعنی جمعه.

ما باید یه روز قبلش وارد عمل بشیم، یا دست کم مواظب باشیم
و نیروهارو تمام جاهای ممکن مستقر کنیم.

سرهنگ که تا آن لحظه ساکت بود، بالاخره به حرف آمد. دو
دستش را روی میز در هم قفل کرد و گفت:

-سرگرد خودت خوب می دونی که بابت اصرارت روی بودن و
موندن تو پرونده ی قتل خواهرت، از زندان اومدی بیرون. می
دونی که من هرکاری انجام بدی بدون هیچ توضیحی قبول می
کنم. اما این جا دیگه فرق می کنه...موضوع فقط کشته شدن
خواهرت نیست. تو این پرونده خیلیا قربانی شدن و خیلیا مردن.
چندتا از نیروهای خوبمونو هم از دست دادیم. خودت مجروح
شدی...یکی از خونه های امنمون لو رفت و ما می دونیم که یه
جاسوس تو ستاد هست. سخت پیگیرشیم و برای پیدا کردنش



داریم روز و شب تلاش می کنیم. بین از کجا به کجا رسیدیم.
این قضیه دیگه داره زیادی کش پیدا می کنه. من مثل همیشه
از همه لحاظ پشتتم، به شرطی که بدونم این پرونده بسته میشه.
از بالا فشار رومون زیاده. باید هرچه سریعتر این وضعیتو جمعش
کنیم.

فشار روی همگی مان زیاد بود. حق داشت...

با جدیت نگاهی به هر چهار نفر انداختم و در نهایت گفتم:
-من تمام سعیمو می کنم. حق با شماست این پرونده بیش از
حد مفتوح بوده. از موضوع قتل خواهرم و شوهرش
بگذریم...احوالات شخصیه تو این پرونده دخیل هست؛ ولی نه
اونقدر که چشممو ببندم رو همه چیز.



سرهنك با نگاهي قدردان سرتكان داد. اخلاقم دستش بود. مي دانست كه من هدفم در هر ماموريت تا چه ميزان اهميت دارد.

چاي ها يخ كرده و ما كماكن مشغول بحث بوديم.

-پس تكليف رئيشون چي ميشه؟

ياشار به طور كلي پرسيد و به صندلي تكيه داد.

-خدا بزرگه...شايد باند منهدم بشه، نفرات مهمشون لو بدن كه سركرده ي اصلي كيه.

مهرداد هميشه زيادي از حد خوش بين بود. بااين حال از در مخالفت وارد نشدم. چون توانش را نداشتم.

وقتي آن ها رفتند و باز من ماندم و يك كوه تنهائي، لباس هاييم را عوض كردم و روي زمين با يك ماگ قهوه ي تلخ نشستم. بايد يك بيست و چهار ساعت كامل فكر مي كردم. شايد به ظاهر



کوتاه آمدم که هدفم باید سرکوب این باندباشد؛ اما دراصل تا وقتی رئیسشان را شناسایی نمی کردم، خواب در زندگی ام حرام مطلق بود. باز از اول شروع کردم. از نقطه ی صفر...

درست از لحظه ی آزادی ام و مرور تک تک لحظات خوب و بدی که از سر گذرانده بودم. هی جلوتر رفتم و روی دونفر زوم شدم. آدم هایی به ظاهر موجه و در عین حال خطرناک... باز گذرا رد شدم و رسیدم به خانواده ی کاک مراد و آن شبی که تا صبح نهمین کنارم بود و مثل بید به خود لرزید و اشک ریخت. به ظاهر ساده و ظریفش نمی آمد تا این حد دل و جرأت داشته باشد. ناخودآگاه لبخندی محو روی لبانم نشست.

کمرم را صاف کردم. ساعت از سه نیمه شب رد شده بود. ماگ قهوه کار خودش را کرد... خواب از چشمانم رخت بربست و توانم دوبرابر شد برای مرور هرچه بیشتر و رسیدن به نتیجه. کش و



قوسی به بدنم دادم و خط دیگری را به نوشته هایم اضافه کردم.

تمام فرضیاتم را باخودکار و ماژیک جای جای صفحات نوشتم و

یک دایره ی بزرگ میان صفحه کشیدم که می رسید به همان

دایره ی توخالی...

نتیجه ی اینهمه نشستن و فکرکردن شد بی خوابی و در پی اش

سردردی تمام نشدنی که مسکن هم چاره اش را نکرد. صبح علی

الطلوع به یاشار زنگ زدم.

-الو یاشار؟!

-هوم؟ تو چرا همیشه مزاحمی؟

صدایش خواب آلود بود و به شدت گرفته. اخم کردم. عصبی با

توپ و تشر گفتم:

-الان چه وقت خوابه؟ پاشو خودتو جمع کن ببینم!



خمیازه کشان نالید:

-رحم و مروت کجا رفته مرد مومن؟ من یه ساعته همش کپه
ی مرگمو گذاشتم که البته جنابعالی اومدی پاره پورش کردی.

بی توجه به مژه پرانی اش پشت سرهم و بدون وقفه گفتم:

-پاشو! همون یه ساعتی که خوابیدی بسته. گوش بگیر ببین چی
میگم. به بچه های سایبری بسپر خط دلسا و شماره ی ثابت
خونش، هر چندتایی که هست و با هر جهنم دره ای که در تماس
بوده رو پیگیری کنه، اسکن بگیره برسونه دستت.

خمیازه ی دیگری کشید که باعث شد من هم خمیازه بکشم.

-باشه تظاهر می رسونم دستت.

حرفش تمام نشده داد زدم:



مگه کری؟ ظهر دیره! وقت نیست، تایه ساعت دیگه دستم نباشه

وای به حالته یاشار.

-اوه...چرا داد می زنی پرده گوشم سوراخ شد. خیلی خب، اول

صبحی دعوا داریا.

دعوا که نداشتم؛ ولی بدم نمی آمد کمی بچزانمش تا دیگر هوس

خوابیدن به سرش نزنند.

-یادت نره چی گفتم. یه ساعت بشه یه ساعت و یه دقیقه، من

می دونم باتو.

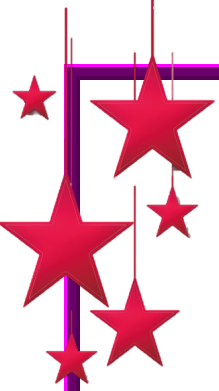
غرغرکنان باشه ی شلی تحویلیم داد. بی خداحافظی قطع کردم

و این بار با مهرداد تماس گرفتم.

-جانم امیر؟!!

-الو، مهرداد کجایی الان؟





-اومدم بابت یه ماموریت بیرون از شهر، چطور؟!

سر خودکار را رویش گذاشتم.

-خیلی خب، ببین وقتی برگشتی می خوام یه کاری برام انجام

بدی. بی سر و صدا...

شب که شد، تمام قد آماده بودم برای کاری که می دانستم به

سرانجام می رسد. این وسط فقط منتظر یک پیام تایید بودم و

تمام. موبایل به دست ایستاده بودم و چشم دوخته به صفحه ی

روشن لعنتی اش بلکه جوابم برسد. از ظهر به نتایجی رسیده

بودم که اگر مهر تأییدشان می رسید، همین لحظه، همین حالا

باید اقدام می کردیم. بالاخره ویبره ی موبایل و چشمک زن



بالای صفحه خبر از آمدن پیام داد. هول شده نفهمیدم کی رمز
را زدم و پیام مهرداد را باز کردم...

-«حق باتوءِ امیر!»-

همین...همین پیام کوتاه مفهومی به قدری قدرتم را افزون کرد
که فوری دست به کار شده و لباس هایم را پوشیدم. کلت و چاقو
و شوکر، بی سیم و بلوتوث شدند وسایل مهم و ایمن برای
همراهی ام. قبل از بیرون رفتن پلاکم را توی مشت فشردم و
اشهدم را به جهت عادت خواندم. بلوتوث را روشن کرده و ارتباط
گرفتم.

-من دارم میرم سر وقتشون! کلیه ی نیروها آماده باشن، نیروی
پشتیبانی هم بفرستین.



-امیر؟ کجا داری میری؟ صبر کن ببینم! سرهنگ دستور اجرای

عملیاتو نداده، صبر کن!

یاشار داشت عصبی به من فرمان توقف می داد؛ درحالی که نمی

دانست هر لحظه امکان گریختنشان می رفت. سوار ماشین شدم.

-باسرهنگ هماهنگم! چرا نمی فهمی وضعیت قرمز؟

-رئیسشون چی؟

-رئیسشونو پیدا کردم!

مجال ندادم حرف دیگری بزند، به تماس خاتمه دادم و به سرعت

وارد خیابان شدم.

دل در دلم نبود. قیامت داشت به پا می شد. همان محشر کبرایی

که منتظرش بودم. یک کوچه پایین تر پارک کردم. مجدد به



مهرداد و یاشار متصل شدم. وسط کوچه، مدام دور و برم را می
پاییدم.

-رسیدم. تانگفتم وارد عمل نشین.

مهرداد هم مثل یاشار عصبی شد.

-چرا حرف گوش نمی دی؟ صبر کن برسیم. یه ربع دیگه اون
جاییم. کاری نکن تا بیاییم.

با ملایمت و آرامش سعی کردم مجابش کنم.

-سرهنگ درجریانه! دستور مستقیم خودشه...مسئولیت این کار
بامنه، پس هرچی میگم بگین چشم. فقط... دوربینا کارشون حل
شد کامل؟

نفس عمیقی کشید.



دست خودم نبود این لبخندزدن پر از آشوب.

-خوبه! می تونی بگی از کدوم ور برم امن تره؟ کدوم طرف الان

نگهبان نیست؟

-صبر کن!

نزدیکی های در باغ بودم.

-امیر، دیوار پستی ویلا باید بری کوچه ی بعدی، از اونجا می

تونی بری تو.

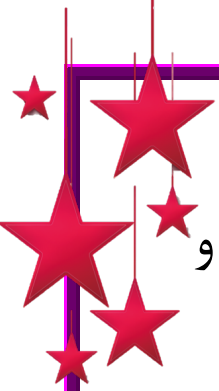
پچ زدم:

-باشه.

دوان دوان از گوشه ی دیوار درحالی که تقریبا دولا بودم و تمام

جوانب احتیاط را حفظ کردم، خودم را به دیوار پستی





رساندم.نفس نفس زنان ارتباطم را موقتا با مهرداد قطع کرده و
شماره ی مورد نظر را گرفتم.

-بله قربان؟

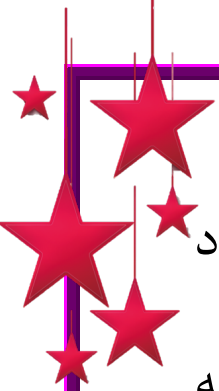
انگشت اشاره ام را روی بولوتوث گذاشتم و همزمان با بی سیم
مخابره کردم:

-از ستاد فرماندهی به کلیه ی نیروها! سرگرد امیرعباس حاتمی
ضیاء هستم. با توکل بر خدا عملیاتو شروع کنید.

گوشه ای از دیوار را هدف گرفتم تا بالا بروم؛ اما همان با لحظه
شخصی آشنا صدایم زد و مانع پیشروی ام شد.

-صبر کن!





تن صدای آرام و در عین حال لرزانش باعث شد برگردم. مهرداد
دوان دوان خودش را به من رساند. جلیقه ی ضد گلوله را به
دستم داد.

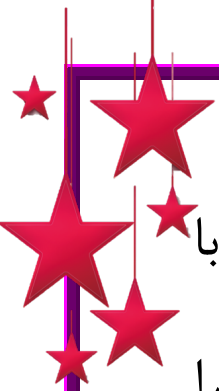
-توماشینت جا گذاشته بودی...یکی از جلیقه های گروه پشتیبانو
برداشتم.

بی حرف جلیقه را پوشیدم. امشب حتما از شدت فشار عصبی
می مردم.

-دیگه برو مهرداد! تا نگفتم هیچ حرکتی نکنین. باهاتون
درتماسم.

معطلش نکردم و با یک جست دست انداخته و یک گوشه از
دیوار را گرفتم. خودم را بالا کشیدم و با علامت از مهرداد خواستم
دور شود. خم شده، آرام چند قدم کوتاه برداشته و سپس زیر





پایم را نگاه کردم. جایی که هیچ وسیله ای نبود و کفش خاکی... با احتساب همین مورد که فرودم موجب سر و صدا نمی شود، فوراً پریدم. کف دست هایم را نتکاندم و از همان گوشه مشغول پاییدن شدم.

-امیر ضلع جنوبی درست تو بیست متری دست چپ، دو تا نگهبان هست. حواست باشه، مسلحن!

با شنیدن این جمله از جانب یاشار، فوری گردن تاباندم و آن دو نفر را دیدم. اسلحه به دست مشغول گپ و گفت بودند. از شانس خوبم یکی از نگهبان ها همان لحظه، چیزی به نفر دیگر گفت و به سمت مخالف رفت. گمان کردم که به قصد دستشویی او را تنها گذاشت. هرچه که بود، به نفعم شد. تا حد امکان خم شدم و از دل تاریکی پاورچین پاورچین خودم را پشت سرش رساندم. سرش با موبایلش گرم بود و داشت هرهر می خندید. یک آن



دست انداخته و همزمان هم دهانش را محکم گرفتم و هم دستی
که به دیوار گذاشته بود.

اسلحه اش روی چمن افتاده و او مشغول تقلا شد. پشت پا زده
و جفت پاهایش را از زانو مورد ضربه قرار دادم. روی زمین که
افتاد، با یک حرکت کاری و حساب شده با دسته ی کلت ضربه
ی فنی زدم درست جایی که بی هوش شود. وقتی از تک و تا
افتاد کشان کشان او را به پشت دیوار بردم. نفس نفس زنان،
بدون فوت وقت سمت در اصلی ساختمان دویدم. در همان حال
خطاب به مهرداد و یاشار پیچ پیچ کنان گفتم:

-چند نفر پشت درن؟

صدای یاشار با تاخیر به گوشم رسید.

-دونفر پشت در اصلی و دو تا هم تو راهرو بالا.



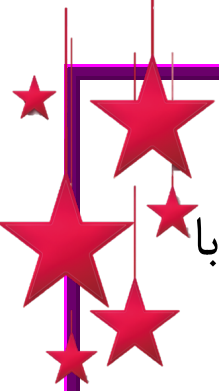
باید اول دخترا رو پیدا کنم. اونا مهمن...پیداشون کردم بدون
معطلی وارد ویلا بشین.

-باشه...تو مواظب خودت باش!

-یه نگهبان نزدیکای در حیاطه، یه جوری بکشونیش بیرون و
بی سر و صدا دستگیرش کنین.

مهرداد و یاشار هر دو باشه ای گفتند و باز مابینمان سکوت شد.
هیچ کس جز من و سرهنگ نمی دانست هم زمان با ورود به این
جا و آغاز عملیات، کیلومترها آن طرف تر هم به فرماندهی من،
عملیاتی سخت آغاز شده است. ابتدا کنار در به دیوار تکیه دادم.
سایه ی یکی از نگهبان ها که مشخص بود در حال رفت و آمد
است را دیدم. باید کاری می کردم. هم وقت تنگ بود و هم صبر





من لبریز. دور و برم را نگاه کردم. فکری به سرم زد. مجدداً با
بچه ها ارتباط گرفتم.

-بله امیر؟! -

صدایم را به قدری پایین آوردم که خودم نفس های بیرون زده
ام را به زور می شنیدم.

-کنتور برق ساختمون اینجا کنار دره...باید برق کل ویلا قطع
بشه. می خوام کل نگهبانا بزنن بیرون.

مهرداد معترضم شد.

-داری چیکار می کنی مرد مومن؟! خب بذار وارد خونه بشیم.
باغیظ گفتم:

-دونفرو می فرستین این کنتور بی صاحبو قطع کنه یا خودم برم



عصبی اطاعت کرد. من می دانستم که دارم چه غلطی می کنم،
البته اگر بقیه گوش به فرمان بودند. رفتم و کمی دورتر از در
خودم را استتار کردم. پنج دقیقه منتظر شدم. پنج دقیقه ی
طاقت فرسا و پر از تنش که هر لحظه امکان داشت یکی از نگهبان
ها بیرون بزند و منی که دقیقا توی روشنایی لامپ ایستاده بودم
را ببیند. وقتی برق کل ساختمان قطع شد، طولی نکشید که هر
دو نگهبان از در بیرون زدند. خودم را ترجیحا پشت تنه ی
درختی نچندان بلند پنهان کردم.

-چه وقت برق رفتن بود؟

-الو، چیه؟

...-

-شما دوتا همون بالا بمونین. ما می ریم ببینیم چی شده!



...-

-این میثمم برای من آدم شده، هی از اون بالا آورد ناشتا میده.

-برق باقی ویلاها که هست.

-حتما فیوز پریده، بریم یه نگاه بندازیم.

-باشه بریم.

مکالمه ی کوتاه مابینشان اصلا برایم جذابیت نداشت. چون فقط منتظر بودم هر دو از آن در کوفتی فاصله بگیرند تا من بتوانم وارد سالن شوم. زمانی که آن دو اسلحه به دست به حیاط رفتند، با سرعت خودم را به سالن رساندم. اشیاء و لوازم لوکس داخل سالن بابت تاریکی بیش از حد همه جا سایه انداخته بود. سفت و محکم با دست راست کلت را گرفته و با دست دیگر سعی داشتم راهم را پیدا کنم. کورمال کورمال خودم را به راه پله



رساندم. تمام تنم خیس عرق بود. از بالا صداهاى ناواضحى مى آمد. از همان جا سرکى کشیدم. هیچ چیزى معلوم نبود. مهرداد داشت از آن طرف بانگرانى صدايم مى زد و من نمى توانستم جواب بدهم. در حال حاضر بالارفتن و پیدا کردن جای آن چند زن و دختر مهم تر از هرچیزى بود. پا که روى اولین پله گذاشتم، متوجه شدم يکى از نگهبان ها دارد از پله ها پايين مى آيد. سريع السير عقب گرد کرده و خودم را پشت در نیمه باز يکى از اتاق ها مخفى کردم.

-میثم نرو پايين! خانوم بفهمه بیچارت مى کنه ها.

-تو يکى دهننتو ببند، خودم مى دونم دارم چیکار مى کنم، گوه زیادى نخور!



آن مرد غول پیکر که گویا اسمش میثم بود دوان دوان از سالن بیرون رفت. شوکر را در آوردم و آرام و محتاط از اتاق خارج شدم. چون در سالن را نیمه باز گذاشته بود، صدای بگومگو کردنشان می آمد. به ستون چسبیدم و در یک حرکت فوری خودم را به راه پله رساندم. باید تا قبل از این که ناپدید شدن دو نگهبان دیگر به چشم می خورد، هرچه زودتر آن چند نفر را پیدا می کردم. پاورچین پاورچین بالا رفتم. مردی پشت به من ایستاده و مشغول بد و بیراه گفتن به نمی دانم که بود. فرصت را غنیمت شمردم و دو پله ی باقی مانده را سریع طی کردم. درست پشت سرش ایستادم. همین که حس کرد کسی پشت سرش است و خواست بچرخد، شوکر را به او زدم. به ثانیه نکشیده پخش زمین شد و بیهوش افتاد. عرق از سر و صورتم می ریخت. نگران بودم. نه برای خودم، بلکه برای آن بخت برگشته هایی که اگر امشب



نجاتشان نمی دادیم معلوم نبود سر از کدام جهنم دره ای در می آوردند. آن راهرو فقط سه در داشت که داخل هیچ کدام پرنده پر نمی زد. سعی کردم به عملکردم سرعت بیشتری بدهم. فکرم سمت ساختمان کناری بود و این که احتمالا دخترها آن جا باشند. بنابراین جوری دویدم که کمترین سر و صدا را ایجاد کرده باشم.

از روی نگهبان بیهوش شده پریدم و دوباره پایین رفتم. دور تا دور سالن را از نظر گذراندم و نگاهم خورد به همان راهرو که سمت چپ قرار داشت.

نفس های منقطع بابت دویدن و عدم استراحت بود. راهرویی که حالا نور نداشت و من مجبور بودم تمام آن ده، پانزده متر را کامل بدوم. وقت کم بود و نمی شد دست دست کرد. به در طلایی و سفید که رسیدم، تازه یادم افتاد رمز باز شدن در اثر



انگشت دلسابوده است. چاره ای نبود باید در را باز می کردم
وگرنه کاری از پیش نمی بردم. صدا خفه کنی که توی جیبم
گذاشته بودم را در آوردم و فی الفور سر کلت زدم. اسلحه را دقیقا
مابین قفل در گذاشته و ماشه را کشیدم. در با صدایی کم باز
شد. نفس حبس شده ام را رها کردم و مجدد به پشت سرم نگاه
انداختم. در همین حین مدام با بچه ها ارتباط می گرفتم. مهرداد
حرص می خورد و یاشار بد و بیراه نثارم می کرد که چرا دستور
اجرای عملیات را نمی دهم. ولی آنها نمی دانستند. اگر این چند
دختر و یا زنی که نمی دانستیم چند نفرند را گروگان می گرفتند
کارمان سخت می شد.

باید قبل از هرچیز جایشان را پیدا می کردم. پا داخل سالن
گذاشتم. با نهایت دقت و احتیاط. درست مثل همان شب نور
کمی در فضا پخش شده بود و تنها صدای بلند شده، صدای قدم



های قوی و محکم بود. اسلحه کنار گوشم بود و جفت چشم
هایم دو دو زنان در همه جا.

عکس تمام قد خودم را درون در کشویی آینه ای دیدم و دست
جلو برده و بازش کردم. میز بلیارد آن میز چندنفره و صندلی
های جفت شده کنار هم، هیچکدام دست نخورده بود. چشم
چشم کرده تا در مشکی را ببینم. همان دری که آن شب شامه
ی تیزم بدجور به آن شک کرده بود. دستگیره ی در را گرفتم و
آرام پایین کشیدم. در قفل نبود و خیلی راحت باز شد. همین
که پایم را آنطرف در گذاشتم، دهانم باز ماند. چند قدم جلوتر
یک راه پله ی تونلی مانند و تاریک پیش رویم بود و راهی که
نمی دانستم به کجا ختم می شود. دل به دریا زدم و از سه پله
پایین رفتم. به پله ی چهارمی که رسیدم، جلوی پایم مایعی لیز





و خیس را حس کردم. روی زانو نشستم. همان لحظه صدای
یاشار هم توی گوشم پیچید.

-کدوم گوری رفتی تو؟! -

جوابش را ندادم. با نوک انگشت روی لکه های بزرگ و کوچک
کشیدم و به دماغم نزدیک کرده و بعد زبانش زدم. واقعا خون
بود! گوشه ی لبم را جویدم و ازجا بلند شدم. نور کمی از آن
پایین به چشم می آمد که هی خاموش و روشن می شد و بدجور
چشمم را میزد. دستم را سایبان چشم هایم کردم تا جلو راببینم
که صدای یاشار دوباره درهندزفری پیچید.

-عباس! عباس کدوم گوری رفتی؟ -

بی حرف هندزفری را از گوشم کشیدم و بی اعتنا به صدازدنش
دکمه ی خاموش را زدم. پنج پله ی دیگر را با رد خون طی کردم



تا جایی که به یک زیر زمین رسیدم. چشم هایم به نور عادت کرد. همین که کمی جلو رفتم از دیدن خون زیاد جلوی پایم، رنگ از رخم پرید و نفسم در سینه حبس شد. بی صدا لب زدم:

_کثافتای بی ناموس!

یک قدم روبه جلو برداشتم که از پشت دستی محکم جلوی دهانم را گرفت و طنابی را آنی دور گردنم پیچاند. به خاطر غافلگیری ام از پشت، اسلحه از دستم افتاد و دست راستم زیر طناب رفت تا فشارش روی گردنم را مهار کنم.

زور بازویم به او چربید. تنه ای محکم به او زدم و طناب را جوری کشیدم که کف دستم را سخت خراشید. طناب را آن طرف پرت کردم و برگشتم که با آدمی هم قد و قواره ی خودم روبه رو شدم. چهره اش را پوشانده بود. گارد گرفتم برای دفاع از حملات





احتمالی اش! چاقویی بیرون کشید و جلوی رویم شروع کرد به کشیدن خطوط فرضی. با دست اشاره کردم که جلو بیاید.

-رئیس کجاست؟ خودش دل و جیگر نداشت شماها اومدین جلو؟

سعی کردم عصبی اش کنم. باید حمله می کرد. چون دیدم پای چپش کمی لنگ می زند. وقتی جلو می آمد بهتر می توانستم مهارش کنم.

-چرا وایسادی د بیا دیگه!

ترغیب که شد به سمتم حمله کرد. وقتی چاقو را بالا برد تا ضربه بزند، از بالا با دودست جوری دستش را گرفتم و تاب دادم که صدای نعره اش آن چهاردیواری خالی و سوت و کور را لرزاند. چاقو از دستش افتاد و عقب عقب رفت. کم نیاورد، دستش را



کمی مالید و باز حمله کرد. مشت هایی که به سمت روانه می کرد پر زور بود؛ ولی من هم به حد و اندازه ی خودم بلد بودم. مشتی که زیر چشم چپم زد، درد را در تک تک اعضای صورتم بیدار کرد و به عصبانیتم افزود. درست مثل خودم، رزمی کار بود. غیظ کردم و زمانی که می خواست ضربه ی بعدی را بزند، جاخالی دادم و با پا جوری به ساق پایش کوبیدم که نفسش برید و روی زمین افتاد. امان ندادم نفسش چاق شود، روی سینه اش نشستم و به قدری زدمش که جانش درآمد و بی حال گوشه ای افتاد. وقتی خواستم از جا برخیزم، آب دهانش را توی صورتم تف کرد. مایه ی لزج خونی را از کنار دماغم پاک کردم و با مشت جوری توی دهانش کوبیدم که خون به بیرون پاشید و کلا بیهوش شد. بلند شدم و لگدی به نعشش کوبیدم.

-نجاست!



دور تا دور را نگاه کردم. هیچ چیز نبود جز دیوارهای سربه فلک کشیده و آجری. دمای هوا در این زیرزمین نمود کمی خنک بود. بی سیم را درآوردم و همین طور که به سمت دیوار سمت راست می رفتم، ارتباط را برقرار کردم.

-شاهین، شاهین، مرصاد!

-مرصاد به گوشم!

دستم را جای جای دیوار کشیدم. کف دستم هنوز از آن خراش عمیق می سوخت.

-چه کردین؟

-قربان تمام افراد تحت نظر دستگیر شدند. کلیه ی مکان ها در حال پاکسازی...

بی قرار گفتم:



-رئیسشون چی؟

مکشش عصبی ام کرد.

-فقط مونده سرگردشون، که متواریه و ماهم دنبالشیم!

سگرمه هایم به هیچ وجه از هم باز نمی شد.

-زنده می خوامش! شنیدین چی میگم؟ تاکید می کنم که زنده

دستگیرش کنین.

-اطاعت میشه.

بی حرف بی سیم را سرجایش گذاشتم. دیوار راست من را به

چیزی نرساند. رسیدم به دیوار روبه رو. صدای خس خس همانی

که تاحد مرگ زدمش به گوش می رسید. دستم را با دقت همه

جا کشیدم. ناامید به سمت دیوار چپ رفتم. وسط های دیوار بود

که با فشردن کف دستم روی آن، یک در مخفی خلاف جهت



من باز شد و نور زیادی چشمانم را زد. اولش دستم را سایبان
چشمانم کردم تا به نور عادت کنم. سپس پا داخل آن محوطه
ی به شدت سرد و روشن گذاشتم. اولین چیزی که به چشمم
خورد، چند زن و دختر بی هوش بود. خدا لعنتشان کند...

سن و سال هرکدام از این شش دختری که می دیدم، بیشتر از
بیست نبود. و همین بیشتر من را می سوزاند. حجم عظیمی از
نگرانی ام بابت این بود که آن رد خونی که دیدم متعلق به چه
کس یا کسانی بوده است! آنقدر برای پیدا کردن دخترها عجله
کردم که دست از دیدن چهره ی آن مرد فعلا کشیدم. هرشش
دختر گوشه ای دست و پا بسته سرشان روی شانه های هم افتاده
بود. سمت آنی رفتم که چشمانش نیمه باز بود و گردنش کج شده
روی دیوار. آب از گوشه ی دهانش راه باز کرده و نفس هایش بی





جان بود. کنارش روی زانو نشستم و در حالی که بی سیم را در می آوردم، شانه اش را تکان دادم.

_دختر؟ هی...صدامو می شنوی؟

عکس العملی نشان نداد. فقط پلک هایش لرزید و پاهای بسته اش را بیشتر در شکمش جمع کرد. مستأصل بی سیم را نزدیک دهانم بردم و بامهرداد ارتباط گرفتم.

-دختر! روپیدا کردم، عملیاتو شروع کنین.

همان لحظه که آمدم به مهرداد بگویم دقیقا چه جایی از ساختمان هستم، سردی اسلحه سمت چپ سرم نشست. خواستم برگردم که اسلحه بیشتر از قبل روی سرم فشرده شد.

-از جات تکنون نخور! دستاتو بذار رو سرت. زود باش!

صدای لرزان و ترسیده ی دلسا بود.



-خیلی خب.

محتاط پابه پا شدم و آرام دو دستم را از پشت به گردنم قفل کردم.

-برگرد سمتم.

پوزخند زدم. حال ناخوشش خیلی بد توی ذوق می زد. وقتی دید تکان نمی خورم آژیر کشان داد زد.

-یا لا!

به طرفش چرخیدم. رنگ و رویش جوری پریده بود که به میت بیشتر شباهت داشت تا آدمیزاد. نگاه سرد و یخ زده ام را که دید، هیستریک فریاد زد.

-تو...تو! لعنتی، از همون اول پیام گفته بود حواسم جمع باشه،

گفته بود زیادی بهت پرو بال ندَم؛ ولی من خر گوش نکردم.



اسحله را حالا درست گرفته بود وسط پیشانی ام. باز هم چیزی نگفتم.

-چرا هیچی نمیگی عوضی؟ هان؟ چرا ساکتی؟

جدی، بدون انعطاف و بدون هیچ گونه ترحمی محکم گفتم:

-دورتا دور اینجا محاصرس، کافیه دستت بره رو ماشه، اونوقته

که جنازت با جنازه ی من هم زمان می ره بیرون!

چشمان از حدقه بیرون زده اش را با نفرت به من دوخت. هیچ

چیز جلودار اشک هایش نبود. با پشت دست به گونه ی خیسش

کشید.

-برام مهم نیست...هیچی دیگه برام مهم نیست.

ابرو بالا انداختم.



چند ستاره قرمز در گوشه بالا چپ

-حتی اگه بدونی پیام جونت، دورت زده و خواسته قصر در بره؟

حتی اگه متوجه بشی همایون مهره، داداش پیام بوده با اسم و

مشخصات جعلی؟ حتی اگه بدونی تمام کثافت کاریاشون به اسم

توئه و این واست بدجور گرون تموم میشه؟

دست هایش می لرزید. نمی توانست درست اسلحه را بگیرد.

-خفه شو! خفه شو...دروغ میگی! پیام هیچکیو نداشت.

سرم را به تاسف برایش تکان دادم.

-احمق بازی خوردی و خبر نداری! رئیس یه عمر بغل گوشت

بود...فهمیده بودم که فکر می کنی پیام همه کارس؛ ولی

نبود...اونم مثل تو یه عروسک خیمه شب بازیه. سیستمتون

جوری بود که هرکی میومد بین شماها خیال کنه تو رئیسی، تو



همه کاره ای! این حرکت بهت غرور می داد نه؟ ولی نمی دونی

که بااین کارا گور خودتو کندی بیچاره!

جیغی زد و به طرفم حمله ور شد. من هم همین را می خواستم... به محض این که دستش را بالا برد تا با دسته ی اسلحه به شقیقه ام بکوبد، با دستم ساق پایش را سفت گرفتم و به سمت خودم کشیدم. از کمر به زمین خورد و صدای دادش گوش فلک را کر کرد.

فی الفور جست زدم و اسلحه ای که در نزدیکی اش افتاده بود برداشتم. تا خواست از جا برخیزد، دستبند را در آوردم و او را علی رغم تقلایش برای رهایی کشان کشان سمت پنجره بردم. دستش را به میله های پنجره قفل کردم.



-عوضی ولم کن!

اهمیتی ندادم که چه برای خودش بلغور می کند.

از بیرون صدای شلیک گلوله به گوشم خورد. نفس نفس می زدم، بالین حال خیالم از جانب سرکشی های این حیوان مکار راحت شد. بی سیم را مجدد برداشتم و با بچه ها ارتباط گرفتم. به محض این که صدایم به گوش مهرداد رسید آنچنان نفس آسوده ای کشید که در آن وانفسی لب هایم به لبخندی محو مزین شد.

-امیر خوبی پسر؟

باریکه ی خونی که از پشت گوشم راه گرفته بود را با نوک انگشت گرفتم و در حالی که داشتم تمام اتاق را چشمی زیر و رو می

کردم گفتم:



-من خوبم!

-امیر کجایی؟ تمام نفراتشون دستگیر شدن. کل ساختمان خالی

کردیم دستور چیه؟

مچ دست راستم را مالیدم. بدجور درد می کرد.

-خوبه... با چند نفر از بچه ها بیاین تو ساختمون. بیاین من باهات

ارتباط دارم میگم کجا بیاین.

-خیلی خب!

با صبر و حوصله میان آماج فحش های رکیک بیرون زده از دهان

دلسا مهرداد و مابقی را به جایی که بودم کشاندم. فقط می ماند

پیدا کردن کسی که آن رد خون از آتش بود. به سمت دلسا رفتم.

با خشم نگاهم می کرد.

-کجان؟





در جواب سوالم صورتش را با لج، مخالف من برگرداند. دست
جلوبردم و چانه اش را جوری گرفتم و تاباندم که صدای گردن و
فکش باهم در آمد.

-وقتی باهات حرف می زنم، روتو برنمی گردونی خانوم زرنگ!
فهمیدی؟ حالا بگو ببینم باقی دختر اکجان؟!
در چشمانم براق شد.

-ولم کن!
پوزخند زدم. چانه اش را ول کردم جوری که سرش به شیشه
خورد و صدای آخش بلند شد. انگشتم را جلوی صورت مچاله
شده اش گرفتم.



آدما حتی اگه ته خطم باشن باز یه چیزی واسه ازدست دادن دارن! اینو هیچ وقت یادت نره...پلای پشت سرتو خراب کردی، دلسا خانوم!

سپس برای این که وقتم را بیش از این هدر ندهم خودم برای جست و جو دست به کار شدم. دخترها حال میزانی نداشتند که از آنها بپرسم. رد خون هم که تاجلوی در بیشتر نبود. سرمای اتاق به تنم نفوذ کرد؛ اما بی اهمیت دست از تلاش نکشیدم. تا مهرداد و نفرات پشتیبان برسند، سالن مربعی شکل را وجب به وجب گشتم. شلوغی بیش از حدش عصبی ام می کرد. کارتن و انواع و اقسام وسایل به دردنخور گوشه گوشه ی آن خراب شده را پر کرده بود. شقیقه هایم از درد ضربان گرفته بود. میزان عصبانیتم به قدری بود که هر لحظه امکان داشت تمام دندان های دلسا را آن هم زمانی که داشتم وسایل را زیر و رو می کردم



و او مدام پوزخند می زد، در دهانش به راحتی خرد کنم. صدای

پا و پشت بندش صدای آشنای یاشار و مهرداد تیری بود در

تاریکی که به امیدم برای پیدا کردن آن یک یا چند نفر افزود.

-یاشار دخترا رو فوری از اینجا دورکنین! احتمالا بهشون چیزی

تزریق کردن، همشون یا بی هوشن یا بی حال.

سری به تایید تکان داد و با دستور به دو سروان و ستوان دیگر

به سمت دلسا رفت. دستبندش را از پنجره باز کرد و این بار هر

دو دستش را به هم قفل زد.

-اینو چیکارش کنم؟

چشمانم را ریز کرده بودم و داشتم با خودم بالا و پایین می کردم

که امکان دارد آدمی درون آن گاوصندوق ته سالن جا شود یا نه

و در همان حال جوابش را دادم.



-ببرش اداره. بلافاصله بازجوییو شروع کنین.

وقتی دخترها را از آن محیط سرد بیرون بردند، مهرداد را صدا زد.

-مهرداد یه لحظه بیا!

مطیع شانه به شانه ام شد.

-چی شده؟

گاوصندوق را نشان دادم.

-به نظرت میشه یه آدمو تو این گاو صندوق جا داد؟

دستی به چانه اش کشید.

-نمی دونم! مگه همه ی دخترها رو پیدا نکردی؟ نکنه...

کلافه میان کلامش دویدم.



-اون بیرون...متوجه رد خون نشدی؟ همه دخترا سالم بودن

مهرداد!

پیشانی اش را لمس کرد. همه خسته بودیم، من از همه بیشتر...

-راست میگی، بیا بریم ببینیم میشه کاری کرد یانه.

خواست قدم از قدم بردارد که جلویش را گرفتم.

-بی سیم بزن دو تا از بچه های پشتیبانی بیان. بگو دو نفر که تو

کار باز کردن قفلن بیان. قدر باشن و کار بلد.

موافق، فوری کاری که گفته بودم را انجام داد. باهم نزدیک

گاوصندوق شدیم. کمی با قفل کلنجار رفت تا دو نفر از بچه های

متخصص آمدند. تا بخواهند قفل را باز کنند، گوشه ای ایستادم

و نظاره گر شدم. برعکس من، مهرداد آرام و قرار نداشت. مدام

قدم رو می رفت و پشت سرهم می پرسید؛ تمام نشد؟!



ظاهره را آرام نگه داشته بودم مبادایک نفر از نفرات تیم کم
بیاورد. ولی دراصل من هم بی قرار بودم و مشوش! نیمی از فکر
و وجودم کنار گاو صندوق پرسه می زد و نیم دیگر فکرم کنار
کرمانشاه و عملیاتی که هنوز تمام نشده بود. تازه این دوراهم که
کنار می گذاشتم نمی شد از فکر آن جاسوس از خدابی خبر
درآمد. سرانجام پس از چند دقیقه ی نفس گیر قفل لعنتی باز
شد. باز شدنش همان و بوی مانده ی خون به مشامان زدن و
یا حسین گفتن مهرداد همان. دست جلوی دهانم گرفتم.

قدمی روبه جلو برداشتم. تن بی جان دخترکی که موهای طلایی
اش تا روی کمرش می رسید را از گاوصندوق بیرون کشیدند.
دلسای بی وجود مثل یک دیوانه ی زنجیری سپرده بود تا بند
بند تن این طفل معصوم را ببرند. خون روی پهلوهایش خشکیده
بود. کنار دهانش هم که چاک بزرگی خورده و نیمی از صورتش



کلا روبه کبودی می رفت. دست راستش از بس آتش و لاش شده بود که نمی شد ثانیه ای نگاهش کرد. دخترک علائم حیاتی داشت؛ ولی نبضش به کندی می زد. او را که بردند تازه نوبت به کیلومترها آن طرف تر رسید. تکلیف پیام که هنوز معلوم نبود. او هم متواری شده و هنوز قادر به دستگیری اش نشده بودند. همایون اما بالاخره لب مرز با هزار مصیبت و خرابی و زخمی ای که روی دستمان گذاشت، دستگیر شد. به ساعت نگاه کردم. نزدیک سه نیمه شب! این یعنی چیزی حدود چهار ساعت تلاش و عملیات بی وقفه.

گاماس گاماس به حیاط رفتم. حس سبکی چندانی نداشتم؛ چون هنوز آن پیام مارموز را نتوانسته بودم دستگیر کنم و همین عذابم می داد.

خسته نباشید جناب سرگرد!



با چشمانی نفوذ ناپذیر موشکافانه به فرد جلوی رویم نگاه کرده
و برایش سرجنباندم. کلت را سرجایش گذاشتم. تا خواستم
جلیقه را از تن در بیاورم و نفسی تازه کنم، یک آن نفهمیدم چه
شد. صدای فریاد اخطارگونه ی مهرداد به گوشم رسید و بعد،
تنها چیزی که دیدم را کامل گرفت، بدن غرق به خون مهرداد
بود. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد...

پشت بند افتادن مهرداد پیش رویم صدای مجدد شلیک گلوله
بلند شد. من اما واقف به اوضاع واحوال اطراف نبودم. فقط
چشمانم مهرداد را می دید و خونی که داشت از گردنش بیرون
می زد. صدای فریاد از هر طرف من را به خودم آورد. قدم های
لرزانم پیش جسمش ایستاد.

کنارش زانو زدم. تنش سرد بود. درست مثل یک حوض پر از یخ!
سیلی ای زیر گوشش زدم تا بلکه به هوش بیاید...اما...



-مهرداد؟! مهرداد!؟-

هیچ واکنشی نشان نداد. صدای گریه ی یاشار بدترین صوتی بود
که آن لحظه می شنیدم. با درد، با فغان و زاری جسم بی جان
را از جا کندم و بی توجه به صدازدن یاشار به سمت ماشین
دویدم...در همان حال با التماس بلند بلند گفتم:

-دووم بیار! دووم بیار لعنتی...-

بغض چنبره زد. اشک از چشمانم نیامد؛ ولی از درون اشک ریختم
و نالیدم و مردم. مهرداد فقط همکار نبود. رفیق بود. تن بی جان
روی دستانم سنگینی می کرد. بازهم دویدم. ولی نمی دانم چرا
تا به ماشین برسم اینهمه مسیر طولانی شد. هیچ چیز برایم مهم
نبود، آن موقع فقط می خواستم او را نجات بدهم. مهردادی که



تا همین چند دقیقه ی پیش لبخند از روی لب هایش کنار نمی
رفت، حالا داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

نزدیکی های ماشین، کسی شانه ام را گرفت و باعث توقفم شد.
شخصی دیگر همان لحظه دست انداخت و مهرباد را از بغلم
بیرون کشید. او را روی برانکارد گذاشتند. کی آمبولانس رسیده
بود که من نفهمیدم؟! به کف دست هایم نگاه کردم. خونی بود.

-جناب سرگرد؟!

مهرباد نباید ضربه می دید، نباید زخمی می شد. لعنت به من و
حواسی که یک آن پرت شد.

-امیر؟!

چرا دست از سرم بر نمی داشتند؟ با چشمانی که خوب واقف به
طوفانی شدنشان بودم، به کیارش و یاشار نگاه کردم. هردو





غمگین و خسته! یاشار نفس عمیقی کشید و دست روی شانه گذاشت.

-امیر همه جا پاکسازی شده.

پوزخندم جنبه ی حقارت داشت. حقارت خودم و مابقی...

-چجور پاکسازی شد که از ناکجاآباد منو هدف گرفتن و مهرداد

بابت نجات جون من الان راهی بیمارستان شده؟

جوابم سکوت بود. جوابی نداشتند که بدهند...وقتی من فرمانده

از همه جا غافل بودم بهتر از این نمی شد.

-با سرزنش کردن من و خودت و بقیه چیزی عوض نمیشه امیر!

همه خسته ایم. فشار عصبی رو تک تکمون بوده...جاسوسو بچه

هایپیداش کردن، اونیم که تورو هدف گرفته بود، زدن، زندس!



یکی از نفرات همین باند بوده که گویا بالای پشت بوم خودشو
پنهون کرده بوده، ما...

دستم را بالا آوردم و هم زمان شانه ام را از زیر دستش بیرون
کشیدم تا دیگر ادامه ندهد.

-بیارش!

نگاهی سوالی مابین کیارش و یارش رد و بدل شد. سپس یارش
متعجب پرسید:

-کیو؟

تلخ بودم، تلخ تر شدم.

-جاسوسو. کجاست همین حالا بیارش پیشم.

یارش نچی کلافه از دهانش بیرون جست.



تو ادرس. یکی از بچه های پشتیبانی بوده. گزارش لحظه به لحظه می داده، ولی تورو نتونسته بود لو بده، چرا؟ چون هویت برای همه، جز یه عده ی خاص مخفی بود.

از شدت فشار عصبی انگشتان پاهایم منقبض شد و برای لحظه ی رگ هایشان گرفت. به طوری که نشد قدم از قدم بردارم. با این اوصاف خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم:

-خوبه... بگو آمادش کنن برای بازجویی!

سری جنباند و اطاعت کرد. برق چشمانش خبر از حال بدش می داد. چشم های اشک آلودش را از من دزدید و دستور تخلیه ی باغ را داد. آشوبش را خوب درک می کردم. او هم مثل من نگران مهرداد بود. آخ مهرداد!



بلافاصله بعد از تخلیه و برچیده شدن بساط کثافت کاری این
باند، من و یاشار و کیارش مستقیم به بیمارستان رفتیم. زودتر از
ما سرهنگ رسیده بود. حال او هم دست کمی از حال بد ما
نداشت. جلو که رفتیم مستقیم به چشمانم نگاه کرد.

-خسته نباشی سرگرد!

خسته بودم...به قدر این ده سال زندگی جهنمی، همین امشب
خسته بودم.

-ممنون! حالش چگونه؟

کدر شدن آنی نگاهش پیچ و مهره های دلم را لرزاند. راهرویی
که می خورد به اتاق عمل را هدف گرفت.

-بردنش اتاق عمل!

و پشت بندش خطاب به یاشار و کیارش کوتاه گفت:



-یه لحظه تنهامون بذارید.

سرم ناخودآگاه سمت مسیر رفتنشان کج شد.

-سرگرد؟

باصدای سرهنگ، نگاه از قدم های سست یاشار گرفتم.

-بله؟

-از حال مهرداد فقط به پدر و مادرش خبر دادیم. همسرش بی خبره، گویا بارداره...

می دانستم. همین یک ماه پیش خبرش را با هزار ذوق و شوق و رنگ به رنگ شدن به من و یاشار داد. خانمش سه ماهه بود...

-توراهن دارن میان بیمارستان. تو به همسرش خبر بده!

جمله ی دستوری اش پتکی شد و بر فرق سرم کوبید. جمله اش تمام نشده، با تمام قوا مخالفت کردم.



نه!

شیون، شکل عظیمی به خود گرفت وقتی همسر و دو خواهر
مهرداد هم سررسیدند. از این که می دیدم چطور برای مهرداد
اشک می ریزند، حالم منقلب شد. یادم افتاد به شبی که افرا
کشته شد و من در زندان بودم و خودم را به در و دیوار کوبیدم
و خودخوری کردم. داغ دیدن به هر شکل و طریقی که باشد، بد
است. ایستاده خیره به در اتاق عملی که هنوز بسته بود، سرم را
به دیوار تکیه داده بودم. در این بین به گوشم رساندند که همایون
مهر و را سر مرز بازرگان زخمی دستگیر کرده اند. ولی هنوز هم
موفق به پیدا کردن پیام نشده بودند. به ساعت نگاه کردم... شش
و سی و پنج دقیقه ی صبح! این یعنی بیشتر از چهل و هشت
ساعت نخوابیدن. چشمانم از فرط نخوابیدن و استرس این چند



ساعت اخیر عمیقا می سوخت. وقتی در اتاق عمل باز شد، اولین کسی که به سمت دکتر هجوم برد، یاشار بود.

-چی شد آقای دکتر؟

دکتر نگاهی کلی به همه انداخت. ماسکش را برداشت. نگاهش گویای همه چیز بود.

-خون ریزی خیلی زیاد بود. شاهرگشو هدف گرفته بود... متاسفانه علی رغم تمام تلاشم...

حرفش را ناتمام گذاشت و سری به تاسف تکان داد.

-تسلیت می گم!

همین جمله ی کلیشه ای کافی بود تا همسر مهرداد از هوش برود و مادرش در عزای او روی زانو بیفتد. یاشار محکم به پیشانی اش کوبید و سرهنگ سرش را به زیر انداخت. من اما... در دنیای



دیگری سیر می کردم. سال سوم دانشگاه مارا برای یک مانور عملیاتی به دل کوهستان لب مرز بردند. دوازده گروه سه نفره بودیم که به سهند و سبلان انتقالمان دادند. بدون آب و غذا و مهمات. عملیات این بود که مهمات را به وسیله ی جی پی اس از لابه لای انبوهی از برف پیدا کنیم تا از گزند سرما در امان بمانیم. حتی لباس گرم هم نداشتیم.

باین کار می خواستند میزان صبر و استقامتمان در مواقع سخت را مهک بزنند. تنها کسی که مابینمان اخم و تخم نداشت و غر نمی زد، مهرداد بود. من که از همان ابتدا انگار که با عالم و آدم قهر باشم، آنچنان گره ابروهایم کور شد که مهرداد می گفت باز کردنش کار حضرت فیل است. یاشار هم که مدام به زمین و زمان فحش می داد و می گفت این دیگر چه عملیات مزخرفی



ست.

مهرداد اما به ما دونفر می خندید و تاکید داشت همین مسائل
بعدها برایمان خاطره می شود. شب های کوهستان عجیب سرد
است. آن شب تا صبح خدا می داند چطور دوام آوردیم. از سرما
به خود می پیچیدیم تا بالاخره مهمات را نیمه های شب زیر یک
تکه سنگ بزرگ پوشیده از برف در دامنه ی کوه پیدا کردیم.

-امیر؟

از هیروت در آمدم. چشم های به خون نشسته ی یاشار واقعیت
تلخ اتفاق افتاده را برایم زنده کرد.

بازهم صدایم زد.

-امیر؟! داداش؟!

مهرداد مرده بود...شهادت چیزی ست که خیلی ها دنبالش
هستند و حسرتش را می خورند، ولی... چه کسی می توانست به



یک دختر بچه ی سه ساله تفهیم کند که شهادت راه مردان
خداست؟ باچه زبانی می شد حالی اش کرد که پدرت مرگی
ارزنده داشته؟ اصلا مگر می شد به جگر گوشه ی مهرداد حرفی
از نبودنش زد؟ مهرداد هم مثل یاشار داداش صدایم می زد.
مهرداد هم... آه مهرداد تو چه کردی با ما؟!

یاشار وقتی دید جواب نمی دهم، دست دور شانه ام انداخت. چرا
بغضش تمامی نداشت؟

-بیابریم. همه رفتن پایین. بیا تورو برسونم خونه و برگردم.
سکوتم از سر خستگی بود، از شدت کم آوردن! بله... من؛
امیرعباس حاتمی برای اولین بار در این چندسال اخیر سر یک
پرونده ی دور و دراز، بابت از دست دادن آدمی بی همتا کم



-خواست هست چی می گم؟

خواستم جمع بود، جمع جمع؛ اما حال جواب دادن نداشتم.

بندساکم، توی مشتم می لغزید. بس که احساس ضعف می کردم
و خودخوری...از زمانی که یاشار من را به محل اقامت موقتم
رساند، تا همین لحظه ای که می خواستم از این جای پر زرق و
برق گورم را گم کنم، فقط به یک چیز فکر می کردم. این که
مهرداد برای خاک حیف بود و ای کاش سپر بلایم نمی شد. برای
آخرین بار به جای جای حیات نظر کردم.

چیزی برای تعلق خاطر وجود نداشت. دم عمیقم مصادف شد با
تر شدن آنی چشمانم. فوری جلوی خودم را گرفتم و از خانه
بیرون زدم. در راه به این فکر کردم که چه چیز می تواند موجب
آسایش روانی ام شود و تنها گزینه، بلعیدن بوی تن ایلایم بود.



بنابود روز بعد تشییع جنازه مهرداد باشد. از پشت شیشه ی
ماشین به غروب آفتاب زل زدم. صبح علی الطلوع کجا و حالا
کجا... راستش دست و دلم می لرزید برای رفتن به خانه و روبه
رو شدن با اعضاء خانواده ام. برای همین تا ساعت ها دور خودم
چرخیدم و خودم را لعن کردم و مشت به کیسه ی بوکس کوبیدم
تا شاید ذره ای از احساس بدم کاسته شود. پشت در عمارت
ایستادم. با قامتی صاف و روحی خمیده. دوبار دستم تا نزدیکی
زنگ رفت؛ ولی فشارش ندادم. دلم داشت برای دیدن خانواده ام
از سینه کنده می شد. ولی باین بغض بی ثبات نااهل چه می
کردم؟ برای بار سوم، دیگر دستم را نکشیدم. آیفون را زدم و
کمی عقب ایستادم. صدای مادرم که در گوشم پیچید، روح و
روانم زیر و زبر شد.

-امیرعباسم!



چشم بستم و از همان نقطه ی کور فاصله دار عطر تنش را بو کردم. در که به رویم باز شد، دیگر طاقت نیاوردم بیش از این صبر کنم. پا داخل محوطه ی سرسبز حیاطمان که گذاشتم، نفسم بی خود و بی جهت حبس شد. چشمانم جای جای خانه را درو کرد.

-بابایی!

صدای ایلیا روح شد و به تن زخم خورده ام دمید. روی زانو نشستم و بی حرف دو دستم را باز کردم. لحظه ی دیدن آهسته دویدنش زیباترین، جان دارترین و بهترین صحنه ای بود که می توانست من داغدار را سرپا نگه دارد. وقتی در بغلم خزید و دستان کوچکش را دور گردنم قفل کرد، تازه به عمق فاجعه ی دلتنگی ام پی بردم. لب هایش گونه ام را لمس کرد.



-دل‌م برات تنگ شده بود بابایی!

نشد بگویم من هم همینطور! نتوانستم حرف بزنم، درازا با بغضی
ریشه دار، سفت به خودم چسباندمش و بوی پاک معصومیتش
را از شغفای دل استشمام کردم.

-خوش اومدی داداش!

باصدای شاداب دل از ایلیا برای ثانیه ای کندم. در همان حالتی
که بودیم بلند شدم. ممنونی که روی لب آوردم گرفته بود و بی
جان. پشت سر شاداب علی اکبر، آرمان به بغل و بعد او، آریا و
مادرم هم بیرون آمدند. سیاه پوشیشان به من سرتاپا عصبی و
غمگین دهن کجی کرد. آریا مغموم جلو آمد. کمی خم شد و
شانه ام را بوسید.

-تسلیت می گم داداش!



تسلیت؟! مگر تسلیت به درد دل من می خورد؟ مگر آرام می
کرد من سرتاپا ناآرام را؟ صدای گریه ی آسیه بانو که بلند شد،
تنها نفس عمیقی کشیدم مبادا رو شود حال ناکوکم.

-آخ الهی بمیرم برات مادر! الهی بمیرم برای دل مادرش...
ساکم را به دست آریا دادم و دست دیگرم را برای گرفتن آرمانی
که مدام تقلا می کرد از بغل علی اکبر بیرون بیاید، دراز کردم.
آرمان که آویزانم شد گردنم را کج کردم برای بوسیدن سرش.
-سلام آقا امیرعباس!

از شنیدن این صدا به قدری تعجب کردم که آنی سرم بالاآمد
برای دیدن صاحبش.

لباس محلی سرتاپا مشکی مخلوط با بنفش با آن آستین های
حریر کلوش اولین چیزی بود که چشمم را زد. نگاهم مثل گلوله



صورتش را هدف گرفت. جوری که در آن تاریک و روشنی متوجه

شدم گونه هایش گلگون شد و سر به زیر. نمی دانم جوابش را

چطور دادم. وقتی پشت سرش حاج مرتضی و کل خانواده ی نه

وین را دیدم جاخورده سرآرمان را بوسیدم و جواب سلام تک به

تکشان را دادم.

-خوش اومدین!

صدای خش گرفته و بمم، خودم را هم زیر و رو کرد. تشکرشان

عضلات چغر دور لبانم را شل کرد. وقتی داشتم یک به یکشان

را نگاه می کردم، دیدم که حالت نگاه کردن حاج مرتضی با تمام

این ده سال فرق می کند و من کنجکاو بودم که بفهمم چرا!!



بعد از یک عملیات سخت، روح آتش و لاشم نیاز اساسی به یک
استراحت طولانی داشت. آریا دست جلو آورد و آرمان را بغل
کرد. سپس با دست دیگرش روبه ایلیا گفت:

-ایلیا عمو بیا پایین بابا خستس!

ایلیا از بغلم بیرون نمی آمد. نق نق کنان مخالفت کرد.

-نمیام! می خوام پیش بابا باشم.

دلم نمی آمد رهایش کنم، باین حال چون می خواستم کمی
خلوت کنم ترجیح دادم او را به آریا بسپارم. بنابراین سردر
گوشش بردم و آرام گفتم:

-باعمو آریا برو، منم قول میدم امشب فقط پیش تو بخوابم.

قانع کردنش کارسختی نبود. با شوقی کودکانه گونه ام را بوسید
و بالاخره مجوز پایین گذاشتنش را داد.



کمر که راست کردم، همه به من زل زده بودند.

-چی شده؟

مادر جلو آمد. دست دور گردنم انداخت و گفت:

-همه دل تنگت بودیم امیرعباسم!

کمرش را کمی فشردم. مادرانه هایش بوی بهشت می داد.

-حالا این جام.

جمله ی کوتاه به ظاهر ساده ام، صدای گریه اش را کم کرد و

باعث شد دست بالا برده و از ته دل شاکر خدا شود. مادر بعد از

افرا دیگر تاب و تحمل سابق را نداشت.

-اینجا وایسادین که چی بشه، برید تو! امیرم الان میاد.

حاج مرتضی این جمله را گفت و درواقع وادارشان کرد تنهایمان

بگذارند. آنها هم لابه لای غم بی نهایتشان لبخند زدند و عقب



گرد کردند تا داخل ساختمان شوند. ایستادم و به نیم رخش زل
زدم. نیم رخ مردی که خودم از همه بهتر می دانستم تا چه حد
اخلاقم شبیه اوست.

-اینجوری بهم نگاه نکن!

آزردگی ام دست خودم نبود. آخر... من پدرم را قد عمر ایلیا
نداشتم.

-چیه حاجی؟ نگاهتم کنم باید کفاره بدی؟

برگشت و با چهره ای مچاله و نگاهی چروکیده بی جواب
گذاشت تلخی کلامم را. ته ته سیاهی چشمانش چیزی بود
درست شبیه به پشیمانی!

-بیا بریم تو گلخونه!

مخالفتی نکردم. چون کف دیگ خورده بود صبر نداشته ام.



کنار هم روی تخت کهنه ی ته گلخانه نشستیم. چراغ ها را یک
در میان روشن کرده بود. بوی عطر شمعدانی و گل محمدی زیر
دماغم دوید. نفس عمیقی کشیدم تا ریه ام از این بوی خوش
معطر شود.

-چرا به من نگفتی؟

چشم از روبه رو گرفتم. سوالی نگاهش کردم. چقدر پیر شده بود.
-چیو؟

دست به محاسنش کشید. تسبیحش را دست به دست کرد.

-یاالعجب از این اخلاقت پسر!

حرفی نزدّم. باخودم گفتم بگذار خوب تخلیه ی روانی شود.

-چرا ده ساله دندون سر جیگر گذاشتی و حرفی به منی که

پدرت بودم نزدی پسر!



از چه حرف می زد؟

-چیه نگفتم؟

لبخندش درد داشت. دردی از جنس تمام شدن و نیستی!

-ده سال نگفتی که زنت چه غلطی کرده و گذاشتی ازت

روبرگردون باشم؟! چرا؟

جاخوردم، بد هم جاخوردم. کور شدن گره ابروهایم دست خودم

نبود.

-از کجا؟

روی زانویم ضربه ای کوتاه زد.

-من باید از زبون داداشت بشنوم؟ اونم وقتی پاپیچش شدم که

چرا تاکید کردی بهاره نیاد اینجا؟! اونم وقتی که هی پرسیدم و

هی جواب سربالا داد...



دستم کنارم روی تخت مشت شد. آریای دهن لق!

-این رسمش نبود پسر!

او چه می دانست که گاهی وقت ها کارد که به استخوان آدم
برسد، دوست دارد خودش را هم سربه نیست کند چه برسد به
یک راز سربه مهر. عصبی بودم، بدتر شدم. نیم خیز شدم.

-بیخیال حاج مرتضی! اگه بابت رفتارت با من عذاب وجدان
داری، نداشته باش.

مانعم شد.

-بشین! هنوز حرفام تموم نشده.

اگر یک ماه قبل بود یا نه اصلا اگر شب گذشته قبل از شروع
عملیات بود، حتما مخالفت می کردم و بنای ناسازگاری سر می
دادم. اما حالا، نه! مجدد نشستم.



- گوش می کنم!

پاروی پا انداخت. هنوز هم ابهت خاص خودش را داشت.

-این زنیکه دیگه اومد این طرفا خودم قلم پاشو خرد می کنم.

این که جای خودش...ولی من می خوام بدونم تو چرا این همه

وقت ساکت موندی؟ چرا گذاشتی به ناحق قضاوت کنم؟

مغزم برای حل همیشگی این مسئله ی بغرنج آمادگی نداشت.

بالاین حال سعی کردم فکر ریخت و پاش شده ام را جمع کنم و

جوابش را بدهم جوری که بپذیرد.

-شده از درد آبرو بیخیال یه سری چیزا بشی؟!

ابروهایم را بالا انداختم.

-د نه دیگه نشده!

دستم را مشت کرده و به تخت سینه ام زدم.





-ولی من این کارو کردم. من از محبت حاج مرتضی گذشتم تا

آبروم نریزه. چی میومدم می گفتم؟ می گفتم زنم چه گوهی

خورده؟ اون وقت خود تو اولین کسی بودی که شروع می کردی

به سرزنش کردنم. می گفتمی کم گذاشتی، نبود، دیدی گفتم

این کار و بار واست نون و آب و زن و زندگی نمی شه؟!

وسط کلامم دوید.

-من فقط...

بی توجه به او باز گفتم و گفتم و گفتم...

-حرفی که از همون روز اول ورودم به دانشگاه گفتم. اینقدر

گفتمی که منو انداختی سر دنده ی لج. وقتی بهاره رو گرفتم

سرزنش شدم، وقتی افرا رو کشتن سرزنش شدم، وقتی بهاره رو

طلاق دادم، وقتی، وقتی، وقتی...می بینی حاجی تو این همه سال



نشد یه بار بگی رفتی تو این کار و شغل، باشه تنت سالم، رفتی
ولی مواظب باش! به جاش همش اخم و تخم کردی... قهر کردی،
روبرگردون شدی، به خیالت بی محلیتو ببینم پاپس می کشم؟
نه... نه پدر من! اینجاشو اشتباه کردی. یادت رفت اخلاقم کپی
اخلاق خودته.

سنگینی نگاهش عذاب آور بود و سکوتش بدتر.

-من اگه دندون سر جیگر گذاشتم، اگه قید زندگی متأهلی رو
زدم، اگه چشم بستم رو صحنه ای که از بهاره دیدم، فقط بخاطر
بچه ی تو شکمش بود. فقط بخاطر ایلیا. بهش گفتم لال میشم،
در ازاش بچه رو دنیا آوردی، می ذاریش و بی سروصدا، بی حرف،
بی اعتراض گورتو گم می کنی و می ری. تا اون روزیم که آریا
نشیده بود، من رو قولم موندم. هنوزم رو قولمم. به شرطی که
دیگه دور و بر بچه ی من موس موس نکنه.



بالاخره گفتم. گفتم و خودم را خالی کردم. این حرف ها تاریخ
مصرفش تمام شده بود؛ اما به درک مهم این بود که سبک شدم.

اشک از گوشه ی چشمانش جاری شد. برخاست و دستش را
روی شانه ام فشرد.

-ببخش پسر! فقط ببخش...

از پشت شانه های فرو افتاده اش را دیدم و لب فرو بستم.
حقیقتش هوای حوصله ام طوفانی بود. بابت همین هم در جواب
عذرخواهی اش ترجیح دادم چیزی نگویم و سر پایین بیندازم.
هنگامی که تنها شدم، تازه فرصت شد به داد گردنم برسم. درد
خانه خراب کنش باز داشت شروع می شد و می دانستم که اگر
به نصفه شب بکشد حتما کار دستم می دهد. گردنم را فشردم.
همزمان با تیر کشیدنش اخم هایم درهم رفت. من تمام حرف



هایم را زده بودم و امید داشتم از این به بعد دیگر حرفی از
زندگی ده سال قبل من زده نشود. آفتش تازه داشت ریشه کن
می شد. دوست نداشتم با پیش کشیدنش دوباره عود کند.

بلند شدم. بی حد و اندازه خوابم می آمد؛ ولی نمی شد خوابید.
نمی شد خوابید چون تن رشید رفیق شفیقم در سردخانه بود.
نمی شد بخوابم چون خانم معلم کردستانی برگشته بود و من
نمی دانستم قرار است دلم باز گول ظاهر یک نفر را بخورد یا
گوش هایم به حقانیت کلام یک دختر ایمان بیاورد!

خواب در چشمانم نفوذ نمی کرد؛ چون حرص دیدن ایلیا را آن
هم بدون استرس داشتم.



وقتی کلید برق را زدم و خواستم از گلخانه بیرون بروم، سینه به
سینه اش شدم. رایحه ی خاص تنش به مشامم خورد. ترسید و
یک قدم عقب رفت.

-سلام!

از سلام هول زده اش لبخندی تلخ روی لبانم نشست.

-چند دفعه سلام می کنی خانوم معلم؟

شالش را یک بار باز و بسته کرد. محجوبانه سر به زیر شد.

-ببخشید شمارا این جا دیدم جا خوردم.

جمله ی لهجه دارش هرچند ساده؛ اما به حدی زیبا ادا شد که

به دلم نشست. کنار ایستادم و کلید برق را مجدد زدم.

-می خواستی بری تو گلخونه؟!

سری به تایید تکان داد.



-بله بااجازتان! ببخشید من نمی دانستم که شما...

کلامش را قطع کردم.

-لازم به توضیح نیست. من داشتم می رفتم!

قدم اول را برنداشته، صدایم زد.

-آقا امیرعباس؟

نگاهش کردم. طره ای از موهایش روی پیشانی اش سر خورد که

فوری با دست زیر شالش برد.

-بگو!

به دور و برش نگاه کرد. انگار دنبال چیزی می گشت. وقتی به

نتیجه ی دلخواه نرسید، خطاب به من بدون این که مستقیم

نگاهم کند، گفت:

-میشه، میشه چند لحظه بشینین روی تخت؟!



متعجب، اول نگاهی به او و بعد نگاهی به تخت انداختم. باین
حال چیزی هم نگفتم و برای اولین بار در طول عمرم بی پرسش
و پاسخ کاری را کردم که علتش را نمی دانستم.

خودم عقب گرد کردم و به سمت تخت رفتم؛ ولی او با گفتن
«الان برمی گردم!» به سرعت بیرون رفت. مانده بودم چه کارم
دارد. انتظارم به درازا نکشید که برگشت. آن هم با کاسه ای آب
و یک بسته پنبه! بالبروهای بالارفته نگاهش کردم. قدم هایش
کوتاه بود و ریز اما بی نهایت صاف و با دقت. انگار روی یک خط
مستقیم فرضی راه می رفت. کنارم با فاصله ای نه چندان زیاد
نشست. حبس کردن نفس و گرفتن شامه ی تیزم زمانی که او
تا این حد نزدیکم بود، کار چندان راحتی به نظر نمی رسید. نگاهم
سنگین بود. آنقدری که دست و پایش را گم کند و دست هایش
بلرزد و باز سربه زیر شود.



-اینا برای چیه؟

در جایش تکان خورد.

-میشه به من نگاه نکنین و سوالیم نپرسین؟!

نه انگار این چند وقت خوب روی زبانش کار کرده بود. چیزی نگفتم. فقط نگاهش کردم. تکیده شدت بود. غصه ی پدرش را می خورد. خوب می فهمیدم. پنبه را آغشته به آب کرد و دستش را جلو آورد.

-باجازه!

لبخند زدن سخت بود؛ زمانی که عزادار بودم. اما خب نمی شد از ملاحظت رفتار دلنشین این بنی بشر گذشت کرد که می شد؟!

-صاحب اجازه ای!



لب گزید و با پنبه پشت گوشم را لمس کرد. سگرمه هایم در هم
رفت و دستم مشت شد. سوزش زیادی را پشت لاله ی گوشم
حس کردم.

-پشت گوشتان زخمی شده. خون تا زیر چانه تان آمده.
این دختر... امان از دقتش!

وقتی دستش را با صبر و حوصله برای تمیز کردن زخمم بالا و
پایین می کرد، دیگر مستقیم نگاهش نکردم. اجازه دادم بدون
معذب شدن به کارش برسد. ده دقیقه در سکوت نامحسوس
پاییدمش. دست های کوچک و ظریفش را، قد کوتاه و جثه ی
تقریبا ریزش را... گودی پای چشمانش چیزی نبود که بشود
ندیدش گرفت.

-تمام شد.



خواستم گردنم را بچرخانم که مجال نداد.

-صبر کنین چسب زخم روش بچسبانم.

سه چسب را پی در پی پشت گوشم چسباند و پنبه های پر از

خون را توی کاسه ی آب انداخت.

پشت گوشم را لمس کردم.

-چند ترم خوندی؟

دستش که برای برداشتن کاسه دراز شد را متوقف کرد و سوالی

سرش را بالا آورد.

-ترم چه؟

به گوشم اشاره کردم.

-دکتری!



لپ هایش به آنی سرخ شد. حال خندیدن نداشتم. ولی خب نمی
شد از اذیت کردن او گذشت و لحظه ی اناری شدن گونه هایش
را از دست داد.

-از این به بعد، باید بهت بگم خانوم معلم دکتر!

لبخند زد. مثلاً خواست من نبینم؛ ولی او چه می دانست که هیچ
حرکتی از پیش چشمان تیزبینم دور نمی ماند؟! دست به زانو
زدم و بلند شدم. چشمانم می سوخت. پشت پلک هایم انگار یک
عالمه بتن ریخته بودند که اینطور سنگینی می کرد. چشمانش
تا صورتم بالا آمد. گردنم را فشردم و بدون ذره ای تغییر در
صورتم، بی مقدمه گفتم:

-بابات آزاد میشه...



گشاد شدن لحظه ای مردمک هایش، زیباترش کرد. با سادگی

هرچه تمام تر گفت:

-راست می گین؟!

خمیازه ام را فرو خوردم.

-دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره! وقتی می گم آزاد میشه،

یعنی میشه.

نگاهش بارانی شد. از جا برخاست و روبه رویم ایستاد. پر شالش

را گرفتم و خیره به همان نقطه گفتم:

-یه بار میگم؛ ولی تو هربار واسه خودت تکرار کن تا ذهنت عادت

کنه، امیرعباس هیچ وقت دروغ نمیگه.

هرچه احساس بود در نگاهش ریخت.

-واقعا متشکر!



انرژی ام بدجور تحلیل رفته بود. شالش را رها کردم. حذر کردن
از زل زدن به چشمانش آن لحظه عاقلانه ترین کار ممکن بود.

-می زنم به حساب.

جنس شالش لطیف بود، درست مثل خودش.

-درضمن، اینکه خونوات بفهمن من چیکارم برام مهم نیست
دیگه... شاید الان خودشون فهمیده باشن.

با ریزترین تن صدا لب زد:

-من رازنگهدار خوبیم... ولی خب، موقعیت جوری شد که فهمیدن
شما، پلیسین.

لبخند آرامش به من هم سرایت کرد. بدون زدن حرف دیگری
فقط با دم عمیقی که سهم آن شب من از رایحه ی تن نه وین



شد، تنهایش گذاشتم. به ساختمان که رفتم همه دور هم جمع
بودند. خواستند به احترامم از جا بلند شوند که اجازه ندادم.

-راحت باشین!

سیاهی لباس آریا، علی اکبر و حاج مرتضی به یادم آورد بلای
خانمان براندازی که به سرم رفته بود را.

-پسرم غذا نمی خوری؟!

اشتها نداشتم. فقط دلم می خواست هرچه زودتر بروم و در
تنهایی خودم به عزای رفیقم بنشینم.

-شما بخورید. من گشتم نیست.

خواستم از پله ها بالا بروم که مادر باز گفت:

-امیرجان! مه لقا خانوم و دخترش اومدن برای ملاقات با کاک

مراد.



سری جنباندم.

-به سلامتی!

حرف دیگری ما بینمان رد و بدل نشد. نگاه آخرم با حاج مرتضی
تلاقی شد. چشمانش دیگر روبرگردان نبود. ندامت سرتاسر
دوچشمش را پر کرد. اهمیتی ندادم و بالا رفتم. لباس هایم همه
بوی خاک و خون می داد. بی معطلی درشان آوردم و با بالاتنه
ی لخت روی تخت درازکش شدم. به حدی حس خستگی تیشه
زده بود به ریشه ی تنم که حتی قید دوش گرفتن را هم زدم.
نور آباژور اذیتم می کرد. خاموشش کردم و دست هایم را روی
قفسه ی سینه ام قلاب کردم. چشمانم را که بستم قیافه ی
مهرداد پشت پلک هایم آمد. می خندید، آرام و بی صدا! چشم
هایم را به هم فشردم و دنده به دنده شدم. این بار مهرداد بود و
عسل کوچکش که او را بغل کرده بود و می بوسید. لعنت به



صحنه هایی که هرچند ساده، اما بعدها خاطره اند. خاطراتی تلخ
و برنده و جان سوز! باز چرخیدم. نه...فایده نداشت. مهرداد آدم
معمولی دور و برم نبود که بیخیالی طی کنم و خیلی راحت
بگویم خدا بیامرزدش. نیم خیز شدم و سرم را به تاج تخت تکیه
دادم. دست به سینه شدم و به این چند وقت فکر کردم. به
ماموریتی که گردنم انداخته شد و پرونده ای پیچیده که آخرش
جان مهرداد را رویش گذاشتیم تا تقریباً به نتیجه رسید. آهم با
باز شدن در یکی شد.

-ببین بابا خوابه!

-عمو بذار برم پیشش بخوابم!

به مکالمه ی کوتاه و آهسته ی آریا و ایلیا پایان دادم.

-خواب نیستم بذار بیاد تو!





آریا کنار ایستاد و ایلیا با ذوق خودش را به من رساند و بی مقدمه
در بغلم افتاد.

دماغش را به گوشم چسباند و گفت:

-بابایی!

زبان در حلقم نچرخید که بگویم جان بابایی! یاد عسل دختر
مهرداد خون به جگرم کرد.

-کاری نداری داداش؟!!

دست هایم را دور ایلیا قفل کردم. کوتاه، غمگین و گرفته گفتم:
-نه!

در که بسته شد، خوابیدم و سر ایلیا را روی سینه ام گذاشتم.
بوی موهای بورش را همراه با بغضی حجیم به ریه فرستادم.

-من نبودم که شیطونی نکردی؟!!



خودش را بیشتر به من چسباند.

-پسر خوبی بودم.

سرش را نوازش کردم و خیره به سقف زمزمه کردم.

-خوبه!

-بابایی، دیروز خاله ئه وین اینا که اومدن، همش باهاشون بازی

کردم. بچه ی خاله ژینو خیلی کوچیکه نه؟!

آه کشان جوابش را دادم.

-آره خیلی...

سپس جابه جا شدم و این بار کامل بغلش کردم.

-بخواب!

بدون هیچ مقاومتی چشم بست و شب بخیر گفت. وقتی

بوسیدمش سینه ام سوخت. و با خود فکر کردم مهرداد حالا



بایست جای من بود و من جای او... به این فکر کردم که اگر جانم گرفته می شد، ایلیا تاب می آورد؟! اصلاً در نبود کامل من چه بلایی به سرش می آمد! هیچ وقت از مرگ واهمه نداشتم؛ ولی از زمان به دنیا آمدن ایلیا فقط و فقط به خاطر او سعی می کردم مراقب خودم باشم. هرچند عجل که سر برسد دیگر مراقبت هم کاری از دستش ساخته نیست.

وقتی ایلیا خوابش سنگین شد، از جا بلند شدم و پشت پنجره رفتم. گوشه ی پرده را کنار زدم و با ته وینی مواجه شدم که لب حوض نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد. خانم معلم همیشه احساساتی انگار توی رویاهایش غرق بود.

گویا سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را بالا گرفت. من را که دید کمی خودش را جمع و جور کرد و دستش را تکان داد. در جواب برایش سری جنباندم و از پنجره فاصله گرفتم. آنقدر



دور خودم چرخیدم و در سکوتی دردناک عزاداری کردم که رمق
از پاهایم رفت... به ساعت که نگاه کردم تازه چهار نیمه شب بود.
روی تخت نشستم و به چهره ی ایلیا زل زدم. نیمی از صورتش
را شب مهتاب گرفته بود. بوسیدمش به جای آن لحظه هایی که
نمی دیدمش. باز ساعت را چک کردم. چهار و چهل دقیقه! چرا
این شب به صبح نمی رسید؟!

«روز بعد، گلستان شهدا»

صدای طبل و سنج و دوئل، بوی کافور و صدای شیون. عطر
گلاب، صوت قرآن و سیاهی جمعیت. تشییع پیکر مهرداد بود.
مهردادى که تا همین پریشب نفس می کشید و حالش رو به راه
بود. دورترین نقطه از همه ایستادم. زیر درخت کاج دست به
سینه مشغول تماشا بودم.



بنابر ملاحظات و شرایطی که داشتم ورودم به جمعیت مطلقاً ممنوع بود. سر تا پا مشکی با کلاهی نقاب دار، عینکی سیاه به چشم زده و داشتم جان می دادم برای عسلی که بی قراری می کرد و لابه لای جمعیت دست به دست می شد.

قبل از این که پیکر مهرداد را از غسالخانه بیرون بیاورند، رفتم و دیدمش. چهره اش نورانی، چشمانش بسته، لب هایش روبه سفیدی و جای گلوله روی گردنش... همه ی این ها را دیدم و جوری سر روی سینه اش گذاشتم و گریه سردادم که حد و حساب نداشت.

-امیر؟!

باصدای یاشار از فکر درآمدم. چشمانش دوکاسه ی خون بود.





-برو استراحت کن. تو که نمی تونی جلو بیای. منم الان با هزار
مکافات اومدم پیشت.

چه می گفت؟! مگر می شد انتظارم بدون نتیجه بماند برای
خلوت کردن با رفیقم؟!!

-میرم...بعدا!

نُچش از سر کلافگی بود.

-میگم الان تو میگی بعدا؟! آخه...

جوری نگاهش کردم که باقی حرفش را خورد. دستانش را کمی
بلند کرد.

-باشه...باشه خیلی خب! بعدا برو.

از سر رضایت سر جنباندم.

-خوبه. حالا شد. الانم برو می خوام تنها باشم.



غرغرکنان عقب گرد کرد.

-عجب گیری کردم. این مرتیکه موندم به کی رفته اینقدر بی اعصابه!

می دانستم این ها را با وجود ناراحتی بی حدش می گوید تا مثلاً من را از این حال و هوا برهاند. می گفت تا من را وادار به حرف زدن کند. در جوابش چیزی نگفتم. صبوری کردن کار من نبود؛ اما صبر کردم تا سر مزار مهرداد کامل خلوت شد. کنار قبرش نشستم.

-چطوری مرد؟ اونجا جات خوبه؟! دیگه درد نداری که!

چشمه ی اشکم خشکیده بود. تنها چیزی که در چننه داشتم بغض بود و یک خروار دلتنگی برای اویی که حتم داشتم جایش بهتر از این جا نباشد، بدتر نیست.



فاتحه خواندم. زبانم نچرخید که بگویم روح شاد. قبل رفتن
فقط گفتم:

-باز میام.

زمانی که برخاستم و برگشتم در فاصله ی چند قدمی ام، نه وین
و علی اکبر و شاداب را به همراه روزیا دیدم. علی اکبر دستش را
برایم بلند کرد. نزدیکشان شدم.

-نرفتم هنوز؟

-منتظر تو بودیم!

کلاهم را یک بار برداشتم و فرق سرم را دست کشیدم سپس
مجدد کلاه را روی سرم گذاشتم.

-شما برید من کار دارم!

-آقا امیر؟



به روزیا نگاه کردم. لبخندش بچگانه بود.

-بگو!

نگاهی گذرا به ئه وین انداخت.

-مامی خوایم بریم ملاقات بابا!

فهمیدم منظورش چیست. می خواست بداند سفارش کرده ام
یا نه.

به نور آفتاب نگاهی گذرا کردم و سپس خیره ی ئه وین شدم.
سرش زیر بود و نگاهش مستقیم به کفش هایش. خانم معلم
محجوب خجالتی!

صدایم بم بود و دماغ.

-برید. وقت ملاقات حضوری دارید. برید تادیرتون نشده!

هر دو همزمان چشم گفتند. رو به علی اکبر گفتم:



-علی برسو نشون!

دست روی چشمش گذاشت.

-به روی چشم.

وقتی خواستند از کنارم رد شوند، ئه وین زیر لبی گفت:

-زحمتان شد.

نگاهی که به او کردم پر از حرف بود. حرف هایی مگو که بعید

نبود همین فردا بازگویشان کنم.

آنها رفتند و مسیر من شد به سمت بهشت زهرا!

ماشین را پارک کردم و آرام آرام به سمت قطعه ی مد نظر رفتم.

سالگردش که بود قسم خوردم تا وقت پیدا کردن قاتلش دیگر پا

سرمارش نگذارم. حالا آماده بودم که بنشینم و با یک دانه

خواهرم حرف بزنم.



یک سطل آب برداشتم، پرش کردم و قبر افرا و یونس را شستم.

دو دستم را روی قبرشان گذاشتم و حمد و سوره خواندم. بعد

شروع کردم به صحبت کردن.

-گفته بودم پیداش می کنم.

آرام روی قبر افرا زدم.

-پیداش کردم. حالا آروم بگیر!

خلوت بودن دور و برم باعث شد صدا بلند کنم و ادامه بدهم.

-حالا آروم باش افرا! گفته بودم نمی گذرم ازاونی که سیاه

پوشمون کرد. نگذشتم.

دستم را مشت کرده و بالا آوردم.

-تو مشتمه!



سر خم کردم و قبرش را بوسیدم. اشک ریختن معنا نداشت،
وقتی که می دانستم افرا دیگر نه ناآرام است و نه ناراحت. به دلم
افتاده بود که از دستم رضایت دارد.

-حلال کن.

این دفعه که از قبرستان در آمدم دیگر مثل قبل سنگین نبودم.
آتش سوزان دلم هرچند شعله ور ولی با دستگیر کردن دل‌سا
اندکی کم شد.

دور خیابان‌ها چرخیدم. حالم چندان روبه راه نبود. ترجیح دادم
اول باخودم کنار بیایم و بعد به خانه بروم. دست پر به عمارت
برگشتم. چند طالبی بزرگ و یک پلاستیک سر پر بستنی سنتی!
باخودم گفتم بگذار حالا که خانواده‌ی کاک مراد می‌خواهند به
کردستان برگردند، به نوبه‌ی خودم مهمان نوازی کرده باشم.



همگی روی ایوان نشسته بودند. عصر روز پنجشنبه و هوایی به شدت گرم. از در که وارد شدم ایلیا را به همراه آرمان دیدم که داشتند دوچرخه سواری می کردند.

هر دو آژیرکشان به طرفم آمدند. بوسیدمشان. این روزها سعی می کردم به هر طریقی که شده، کمبود محبت ایلیا را جبران کنم. شاید من هم مثل مهرداد فرصت چندانی نداشتم. کسی چه می دانست؟!

ایلیا دستش را برای گرفتن بستنی ها دراز کرد. بدون هیچ مخالفتی به دستش سپردم. به محض گرفتن، دستانش روی زمین آبشار شد.

-سنگینه بابایی.

ابدا دل نسوزاندم. او از حالا باید یاد می گرفت مقاومت را.



می دونم. ولی تو از پیش برمیای مگه نه؟ پسر من قویه!

به نشانه‌ی تایید سرکج کرد.

-آره من قویم.

با انرژی مضاعف زور زد و دستانش را بالا آورد.

به تاکیدش روی قوی بودن لبخند زدم. دهان تلخ و گسم را تکان

دادم تا دوباره چیزی بگویم که ژینو را نشسته روی تاب دیدم.

پسرکش را بغل کرده بود و آرام آرام با پا خودش را تکان می

داد. طالبی ها را توی حوض رها کردم و در حالی که برای جمع

دست تکان می دادم، سمتش رفتم. سر روی گردن کودکش

گذاشته و زل زده بود به نمی دانم کجا!

-بچه گردنش درد می گیره، اینجوری خوابونش رو سینت.

از حضورم جاخورد. خواست از جا برخیزد که نگذاشتم.



-بشین!

-سلام!

دست روی زنجیر گذاشتم و سرتکان دادم.

-خیلی تو فکر بودی!

خودش را جمع و جور کرد.

-نه چیزی نیست.

ابرو بالا انداختم. شاید همین حالا وقتش بود...

-بعد شوهرت دیگه ازدواج نمی کنی؟

متعجب شد.

-یعنی چه؟!

-یعنی همین. یه سوال پرسیدم یه کلام جواب داشت.





خجالت کشید و پسرش را بیشتر به خود فشرد جوری که بچه
صدایش درآمد.

-نه.

کمی خیره اش شدم. چقدر به روزیا شبیه بود.

-چرا؟

این بار اخم کرد. معلوم بود کلافه شده است.

-چرا نداره...من تا آخر عمر عزادار شوهرم می مانم. چون دوستش
داشتم.

دستی به چانه ام کشیدم.

-هوم...که این طور...حالا اگه من ازت درخواست ازدواج کنم

چی؟ بازم جوابت منفیه؟!

جاخورد. بدهم جاخورد.



-یع... یعنی چه؟!

رنگ پریده اش را نمی توانستم به هیچ چیز تعبیر کنم.

-جواب؟!

سرش را محکم تکان داد و عصبی تاب را نگه داشت.

-نه... من تا قیام قیامت پای بند شوهرم می مانم. درضمن نهوین...

حرفش را نصفه رها کرد و آن را فرو خورد. گوش تیز و چشم ریز کردم.

-نهوین چی؟

مثل مجرمی که گیرافتاده باشد، از در انکار وارد شد.

-هیچی... چیزی نیست.

از حالت خمودگی در آمدم. نهوین داشت نگاهمان می کرد. خیره

و بی تاب!



-خیلی خب...

ژینو رد نگاهم را زد و لب گزید. داشتم به هدفی که می خواستم
می رسیدم. باید می فهمیدم و بعد قدم جلو می گذاشتم برای
کاری که باید.

-برو به خواهرت بگو بیاد اون ور ته باغ! منتظرشم.

هیچ چیز نتوانست جلوی گرد شدن چشمانش را بگیرد.

-برای چه؟!

دست در جیب بردم.

-وقتی حرف می زنم، بگو چشم مادرخانوم.

سپس بدون توجه به نگاه سنگین جمع به ته باغ رفتم. تکیه دادم

به درخت توت. بوی خوبی می داد. به بار نشسته و توت هایش

حسابی رسیده بود. انتظارم چندان به درازا نکشید. جثه ی



کوچکش از لابه لای درختان درحالی که محتاط قدم برمی
داشت هویدا شد. روبه رویم که ایستاد، از جذبه ی نگاهم سرش
رفته رفته بالا آمد.

-چه کارم دارید؟!

این که سعی داشت خیلی جدی برخورد کند، تازه موجب
تفریحم شد.

-عجله داری؟

-بله!

مصرانه بله گفت. خانم معلم سرتق شدن هم بلد بود پس!

-باباتو دیدی؟

سرجنباند.

-کی برمی گردین؟



غصه دار شد.

-فردا صبح.

فردا صبح می رفت و خدا عالم بود که بار دیگر کی و کجا می
بینمش. بنابراین همان روشی که برای ژینو استفاده کردم را
اینجا هم به کار بردم.

-خواهرت میگه نمی خواد ازدواج کنه. راست میگه؟!!

آنی چشم درشت کردو دیدم لرزش مردمک هایش را...هرچیزی
را می توانست پنهان کند، الا لکنت زبانش.

-ب...برای...برای چ...چه...می...می پرسین؟

سرجلو بردم و خم شدم. درست بیخ گوشش زمزمه کردم:

-فکر کن برای خودم.



نفس رفته و درنیامده اش، کار را تمام کرد. مثل مجسمه ماند و نزدیک بود بیفتد که به ضرب و زور جلوی خودش را گرفت تا سقوط نکند. عزت نفس داشت و نجابت... چیزی که بد پیدا می شد و سخت دنبالش بودم. پلک نمی زد. شوکه شده بود. بشکنی جلوی صورتش زدم تا از هیپروت درآمد. همان لحظه هم صدای اذان بلند شد.

-غرق نشو!

به خود آمد. اما چه آمدنی! حالش خراب، نگاهش پژمرده، شانه هایش افتاده و چانه اش لرزان. می شد گفت تابلوی تمام نمایی از یک شکست واقعی بود. دلم سوخت. ولی به خودم حق می دادم. حق می دادم که این دفعه غلط اضافه نکنم و دلم افسار عقلم را نگیرد و هی نتازاند. خودم را محق دانستم که به هر روشی شده بفهمم او من را می خواهد یانه... به خود درونم به



همان خودی که مدت ها بود طعم تلخ شکست زیر دندانش رفته
و می دانست تا چه حد بدبین است، حق دادم. تلاشش برای
نشکستن سد چشمانش ستودنی بود.

_کارتان همین بود؟!

نه. قطعاً که نه. کار مهم تری داشتم... آن هم حس حضورش کنارم
بود. از بد حادثه امروز به قدری روحم بدقواره شده و ناز می کرد
که نیاز داشتم ببینمش و نشد جلوی خودم را بگیرم. چند توت
کندم و آستینش را گرفتم. هیچ واکنشی نشان نداد. توت ها را
کف دستش گذاشتم.

-بخور تقویت بشی خانوم معلم.

باعجز چشم بست. حال بدش را درک می کردم. دستش را مشت
کرد و خواست برگردد که بی هوا شانه اش را گرفتم.



-ببین منو!

ایستاد. نگاهش تب داشت. درد داشت...همه چیز داشت الا نفرت!

-تو عمارت حاج مرتضی گریه و بغض بی جهت ممنوع! حرفی

هست بسم الله...نیست به سلامت. راستی تو کلمه فرو کن که

گفتم فکر کن واسه خودم نگفتم حتما برای خودم.

طول کشید تا بفهمد و برای خودش تجزیه و تحلیل کند که چه

گفته ام و چه شنیده است.

«شش ماه بعد»

دور هم نشسته بودند. از دور به جمع خودمانیشان نگاه کردم.

این بار جنس لبخند تک به تکشان واقعی و از ته دل بود. باند

دور میچم را یک دور باز و بسته کردم و نشستم لب حوض. از

وقتی رسیده بودند، نگاهش یک بار هم با من تلاقی نشد. از عمد



رو می گرفت دخترک لجوج تو دل برو! دست دیگرم را توی آب
بردم. خنکای آب به دلم خوش نشست. هوا سرد شده بود؛ اما
من احساس سرما نمی کردم.

استخوان هایم بیش از حد مقاوم شده بود. یکی از سیب های
درشت قرمز توی حوض را برداشتم. گاز محکمی به آن زدم و
خسته پا دراز کردم. ایلیا زیر سایبان نزدیک تاب کنارش نشسته
و داشت تکالیفش را می نوشت. نامحسوس زیر نظرشان داشتم.
به رابطه ی مسالمت آمیز بین شان فکر کردم و به این گذر سریع
السیر شش ماهه. به آن روزی که تهوین بعد از شنیدن جمله ی
آخرم رنگ و روی پریده اش کم کم نرمال شد و نگاه بی قرار
آخرش. به رفتنشان و ارتباطی که همچنان با وجود سایه وار من
محفوظ ماند. از عمد خودم را نشانشان نمی دادم. او باید انتخاب
می کرد که می تواند این زندگی را بپذیرد و از همه مهمتر من



سرتاپا زخمی طوفان از سرگذرانده را یانه. در این شش ماه حاج
مرتضی کم و بیش کنارم می نشست. شاید می خواست کمبود
این ده سال بی پدری ام را جبران کند.

بیچاره خبر نداشت من آنقدر فولاد آب دیده شده بودم که با
این بادهای بیدمجنون نگاهم هرچند خم اما نمی شکست. مشتی
کوتاه به زانوام زدم. امروز بس که با آن زنیکه ی زبان نفهم سر
و کله زده بودم، عصبی شدم. بهاره بالاخره کار خودش را کرد.
ماه قبل بود که جلوی ایلیا را در راه مدرسه گرفت و به او گفته
بود مادرش است. پسر زبان بسته ام چهل و هشت ساعت لال
شده بود و تبش قطع نمی شد. با هزار مشقت مجابش کردم که
بهاره برایش مادر بشو نیست.

بهاره حتی تازگی ها شکایت هم کرده بود و پرو پرو پسرش را
می خواست. و همین شد که من در این یک ماه خواب و خوراک



درست و حسابی نداشتم. باز سرم چرخید سمت جمع. آریا داشت
چرت و پرت می گفت و بقیه لابه لای خوردن آش رشته گهگاه
قهقهه می زدند. کاک مراد روز گذشته به صلاح دید قاضی طبق
رای صادره ای که چند وقت پیش به دستم رسید بری و آزاد
شد. در این دو روز مداوم سرش پایین بود و خجالت زده. وقتی
بغلم کرد و بعدش فهمید شغلم را بیشتر معذب شد. حالا نشسته
بود پیش حاج مرتضی و آمرانه به حرف های در گوشی حاجی
گوش می داد.

دست به زانو زدم و برخاستم. سیب درشتی که خوردم بیشتر
گرسنه ام کرد تا سیر. پشتم را تکاندم و رفتم به سمت ایلیا و او.
غرق نوشتن تمرین بودند. سایه ام که روی سرشان افتاد، نگاه
هر دو بالا آمد. یکی پر از شادی و شور و دیگری پر از حرف و

شاید هم عشق!



-سلام بابایی!

دست روی سر ایلیا کشیدم. بوسه هایم این روزها روی سر و صورتش بیشتر عرض اندام می کرد. او سلام نکرد هیچ تازه سرش را انداخت پایین و خودش را مشغول نوشتن نشان داد. همان موقع مادرم ایلیا را صدا زد تا برود و آش بخورد. فرصت خوبی بود برای نگاه کردن به اوایی که در این بیست و چهار ساعت عجیب از من رو می گرفت. ایلیا که رفت گوشه ای از حصیر را اشغال کردم.

-علیک سلام.

کمی جابه جا شد و سرخ شده زیر لبی سلام داد. سپس مجدد دست به نوشتن زد و انگار نه انگار که منی کنارش نشسته و می بیندش. دیدم خوب وقتی ست برای اذیت کردنش. لپ هایش



که گل می انداخت را دوست داشتم. بنابراین کمرم را کمی کش
دادم تا نزدیکش شوم. حواسش بود ولی خودش را به آن راه زد.
سرکردم توی گوشش. مهم نبود که قدری آن طرف تر چند جفت
چشم رصدمان می کنند.

-اینقدری که سواد نوشتن داری سواد خوندنم داری؟

اخم کرد. شالش را جلو کشید.

-سواد خواندن چه؟!

هرم نفس هایم می خورد به لاله ی گوشش. چه گوشواره های
بنفش قشنگی به گوش داشت.

-سواد خوندن نگاه یکی که بست نشسته کنارت.





گلگون شدن گونه هایش لبخندی کوتاه روی لبانم نشاند. از جا

بلند شدم. بی مقدمه رو به اوایی که هنوز در بهت لحن

تقریباً آرامم مانده بود، گفتم:

-پاشو بریم.

متعجب خودکارش را روی دفتر گذاشت.

-کجا؟!

دست در جیب بردم.

-وقتی میگم پاشو یعنی پاشو!

بلند شد ولی اخمش کنار نرفت.

-دنبالم بیا.

خواست چیزی بگوید که پیش دستی کردم.

-تا برسیم سوال کردن نداریم. نپرس که جواب نمی دم.



جلوتر به راه افتادم. به ثانیه نخورده هم قدمم شد. از جلوی نگاه جمع که رد شدیم، جای من او دوبرابر خجالت کشید. من که اصلا برایم اهمیتی نداشت. ولی نهوین تا از کنارشان رد شویم سرش بیشتر و بیشتر توی یقه اش فرو رفت. حاج مرتضی معنادار نگاهمان کرد و کاک مراد فقط با اخم به نهوین چشم غره رفت. دیدم دخترک بیچاره هرآن ممکن است به گناه نکرده توبیخ شود که یک لحظه ایستادم و بدون هیچ ترسی گفتم:

-کاک مراد با دخترت یه کاری دارم. می ریم و به نیمساعت نکشیده برگشتیم تو حیاط.

کاک مراد که اصلا انتظار این همه رک بودنم را نداشت، جاخورد و کمی جمع و جورتر نشست.

-اختیار داری جوان!





دیگر معطلش نکردم و قدم برداشتم. در سالن را باز گذاشتم تا پشت سرم وارد شود.

-اومدی تو درو ببند.

بعد دست روی نرده گذاشتم و آرام آرام از پله ها بالا رفتم. نخواستم احساس ناراحتی کند. بابت همین رهایش کردم تا هر موقع خواست بیاید. صدای قدم هایش از پشت سرم می آمد و همین موجب شد با خیال راحت تری به سمت جایی که می خواستم بروم. کلید را از زیر قالی پشت در برداشتم. مسلما باید برای باز کردن این مکان نفرت انگیز دست و دلم می لرزید؛ اما نمی دانم چرا نه خون در عروقم یخ زد و نه دستم شل شد. تنها حسی که داشتم خلاء بود.



یک جور بی حسی مطلق. مثل آدمی سر شده در قبال بلا...در
را باز کردم و تاریکی بیش از حدش چشمانم را اذیت کرد. بوی
خاک زیر دماغم دوید. دست روی دیوار کشیدم و با لمس
کلیدبرق، چراغ لوستر را روشن کردم. همه جارا نور گرفت. ولی
دیگر هیچ چیز مثل سابق نبود. نه خبری از جهاز بهاره بود و نه
خبری از کیسه بوکس من. صدای قدم هایش به گوش رسید.

-درو ببند و بیا بشین رو صندلی!

رفتم و پشت پنجره ایستادم. حالا زمان مناسب برای نگاه کردن
به معصومیت چشمانش نبود. پرده را کامل کنار زدم و به تاریکی
باغ خیره شدم. معلوم بود که نشسته است. پشتم به او بود و
دست راستم روی دیوار. دست چپم توی جیب و جفت چشمم
حریصانه درگیر سیاهی بی سر و ته شب.



می دونی؟ آدما خیلی حریصن. هرچی داشته باشن کمشونه.

صدای نفس های آرامش به گوشم رسید. تلخ لبخند زدم.
ضخامت تلخی اش به اندازه ی تمام زخم های تن و روحم بود.
پوست کلفت شده بودم دیگر...دمی عمیق گرفتم. هوای این اتاق
تقریبا خالی برایم سم بود.

-بهاره؛ زن سابقمو می گم، وقتی بهم بله گفت، یه دنیا آرزو
داشتم. یه خروار ذوق و شوق. خیال می کردم خاطرمو می خواد؛
ولی نه...خاطر پولای حاج مرتضی واسش عزیزتر از من بود. یه
شب مچشو گرفتم. ایلیا رو حامله بود.

صدای هین بهت زده اش خیلی بلند بود.
بی توجه به واکنشش ادامه دادم.



آبروشو در ازای ایلیا خریدم. گفتم گورشو گم کنه و گرنه رسواش می کنم. التماسم کرد و منم قسم خوردم حرفی نزنم.

الانی که دارم بهت اینا رو میگم یعنی قسممو شکوندم. چون داره بدجور پاپیچ خودم و زندگیم میشه. قسمم تاوقتی قسم بود که اونم مثل آدم رفتار می کرد. چراغ های آن طرف حیاط روشن شد و سایه روشن قشنگی ایجاد کرد.

همه اینا رو گفتم تا برسم به اصلش! فهمیدم که یه حسایی به من داری. نگو نه که باور نمی کنم خانوم معلم! منکر حس خودمم بهت نمی شم. اما...

این دفعه به سمتش برگشتم. سرخ شده و سرش در گودی گردنش رفته بود.



سرتو ننداز پایین. وقتی باهات حرف می زنم، چشم تو چشم

من باش! اینو اینقدر تکرار کن تا کل وجودت عادت کنه.

سرش کم کم بالا آمد. راضی از نتیجه ی حرفم، گفتم:

-آها حالا شد...

بعد رفتم و روبه رویش ایستادم. خودش را جمع کرد.

-اما...یه امایی این وسط هست.

صدایش خفه بود.

-چه امایی؟!

لبخند زدم که اعتماد کند و دل بدهد به صحبت هایم. گوشه ی

آستین حریرش را گرفتم و لمس کردم. پوست مهتابی اش از

برخورد سرانگشتانم دانه دانه و وز شد.





-من حال دلم مدت هاست بده. بد که میگم ته تهشو حساب
کن. بد که میگم یعنی عمق فاجعه.

چشمانش ابری شد. غم نگاهش ته دنیا بود.

-این حرفا رو به من می زنین که چه بشه؟! مگه شما خواهرمو
خواستگاری نکردین برای خودتان؟!

دختر معصوم وساده ی روبه رویم باورش شده بود آن حرف ها
را...لبخندم عمق گرفت.

-باید یه جورایی می فهمیدم ته دلت چه خبره یانه؟! بعدشم تو
شش ماهه این تو دلت مونده بود؟ بذار واست روشن کنم خانوم
معلم بچه سال! من آدم اعتماد کردن به هرکسی و به همین
راحتیا نیستم. خواستم اگه قراره حرفی بزنی قبلش بفهمم دلت
رو راست بامنه یانه...





بغضش خانه خراب کن که هیچ، کل شهر را ویران می کرد.
دستش را مشت کرد و سفت روی پا گذاشت.

-کارتان اصلا خوب نبود. به فرض که حرفتان درست...پس چرا
تو این چند ماهه خودتانو از من پنهان می کردین؟!
مچ دستش را از روی لباس به آرامی گرفتم و بالا آوردم.

-خوب و بدشو من تشخیص می دم این یک. بااین دستی که قلم
می زنی و درس یاد ملت می دی پس نباید همچین سفت
بچلونیش که پدر انگشتاتو دربیاری، این دو.

کمی خم شدم. حالا دقیقا نزدیک سینه اش بودم. جایی که
ضربان قلبش بود و رایحه ی ملایم تنش.

-اگه خودمو ازت پنهون کردم، خواستم بشینی خوب باخودت

بسنجی کجای کاری...همین!



صاف ایستادم و از اویی نفسش حبس شده و چهره اش ملتهب
بود فاصله گرفتم. دستش اما هنوز توی مشتم بود. حالا وقت زل
زدن توی تالاب نگاهش بود.

-گفتنیا رو گفتم و شنیدنیا رو شنیدی. حرف آخرم بزنم و
والسلام. هرکی منو می خواد باید منو بابچم بخواد...من نه می
تونم قول یه زندگی عاشقونه و آروم بهت بدم، نه قول همیشه
بودنمو. اما قول یه چیزو می تونم بهت بدم.
چقدر معصومانه حرف می زد.

-قول چه؟

-تعهد و پشتیبانی! بهت می تونم قول اینو بدم که اگه خودمم
نباشم، حمایتم باشه.

نم چشمانش را گرفت.



-این یعنی الان از من خواستگاری می کنین؟

لبم انحنای گرفت.

-به هرچی دوست داری تعبیرش کن. از این در که رفتی بیرون

فقط آخر آخر حرفامو می تونی باقیه درمیون بذاری...

به در اشاره کردم.

-اگه این درو پشت سرت بستی که مارو به خیر شمارو هم به

سلامت...ولی اگه درو باز گذاشتی و رفتی یعنی دل می دی

تاتهش...تهش که میگم یعنی با لباس سفید بیای با کفن سفید

بری.

بعد بدون اینکه نگاه دیگری به او بیندازم، پشتم را به او کردم و

دوباره پشت پنجره رفتم.

-می تونی بری!



صدای صندلی، صدای قدم هایش باعث شد چشم ببندم. باین
که از ته دلش باخبر بودم، اما چشم بستم و گوش تیز کردم تا
ببینم در بسته می شود یانه. صدایی پایش که قطع شد، باحوصله
دل از فضای باغ کندم و برگشتم. لبانم محو و کوتاه شکفت. در
نیمه باز و او رفته بود، در حالی که عطر نفس هایش را برای
همیشه برایم باقی گذاشت.

یابان

زهرا علیرضایی

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

<https://t.me/DONYAIEAMAMNOE>



